

با ترس و دلهره تند تند قدم بر می داشتی سمت خونه..  
باید عادی رفتار می کردم ولی اصلا شدنی نبود..  
مدرک گردن زدن و به طوری به قهقرا رفتن خودم رو زیر مانتوم  
قایم کردم و سعی کردم طبیعی جلوه کنم..  
گوشه ی روسریمو صاف کردم و دستامو گذاشتم رو گونه هامو  
چند تا ضربه بهش زدم..  
شاید دقیقا همون با سیلی سرخ کردن بود..  
ندیده هم می شد حدس زد که صورتم با گچ دیوار هیچ فرقی  
نداره..  
در حیاط رو با کلید باز کردم و تقریبا خودم رو تو حیاط پرت  
کردم..  
به محض بسته شدن در انگار روح فرار کرده از کالبدم بهم  
برگشت و جون دوباره بهم تزریق شد..  
به در تکیه دادم و چشمهامو بستم.. نفس عمیق کشیدم و رفتم  
سمت دستشویی گوشه ی حیاط..  
رو سریمو باز کردم و باهاش خودم رو باد زدم..

هووف..به خیر گذشت

برگه هارو از زیر لباسم در آوردم و راه افتادم سمت خونه..

مامان..مامان جان...نفس خانوم..

لبخند زدم و راه افتادم سمت اتاق..

خدایا اگر این صحنه ی روبه رو بهشت نیست پس چیه؟؟؟

مامان نرگسم روبه روی دار قالی محبوبش نشسته بود و با دست

هایی که پینه های سمبل زحمت کشیش روش خودنمایی می

کرد،نقش و نگار خلق می کرد و عجیب برام دلبری می کرد..

عینکش رو برداشت و دست از رج زدن تار و پود فرش کشید..

\_\_سلام دختر مامان..چرا انقدر بی رنگ و رویی چی شده؟

یعنی خاک و صد افسوس به منه خنگ که فکر می کنم میشه این

زن رو یکم از مسئله دور کرد..

نگرانش نکرد و فقط دور نگهش داشت

سلام مامان خانوم..بس که گشنگی میدی بهمون..ناهار نمی

خوای بهمون بدی؟؟؟

چشمه اش که به جای صورتم رو دستم نشست

چشمهامو با درد بستم و کلافه باز کردم..  
اخماش که توهم رفت خودم شروع کردم..  
مامان جان تروخدا دوباره شروع نکن..  
اولا به خیر گذشت..دوما کسی گیرم ننداخت  
سوما من غلط کردم واقعا این یکی اخریش بود..  
دلخور نگاه کرد و لب باز کرد:  
میدونم چقدر عاقلی و خودتو تو آتیش نمی ندازی..توهم همون  
قدر درک کن که من مادرم و نمیدارم بیفتی تو دهن شیر..  
عقایدتو میدونم..روحیاتتو..  
تو نفسی..دختر جسور من...کسی که ساکت نمیتونه یه گوشه  
بشینه و فقط تماشا کنه..  
قبول..  
ولی مادر تمومش کن...اونم وقتی شاهین مامور این حکومته و  
انقدر هم دور و اطراف تو می چرخه..  
با شنیدن اسم شاهین صورتت جمع شد..  
یه متکبر از خودراضی..

مردی که تا حالا از هیچ بنی بشری نه شنیده و فقط یه عمر بله  
قربان شنیده..

مامان خودت می دونی از هیچ کس نمی ترسم..وجود شاهینم  
برام هیچ ارزشی نداره..

هیچی که می گم یعنی از صفر هم کمتر..

ولی عوضش من مخلص خودتم..

میگی اعلامیه و تبلیغ تعطیل،

رو جفت چشم..

شما فقط اخم نکن جاش از اون لبخندای نفس کش

بزن...بقیش با من..

یه مشت خاک می گیرم می ریزم رو هر چی تلاش و آمال و

آرزوه...

می خنده و میاد جلو و منو تو بهشتش غرق می کنه..

قوربون توی چرب زبون بشم..

آفرین مامان دور و اطراف سیاست نگرد..

مخصوصا با وجود شاهین..

از بغلش فاصله گرفتم و اخم کردم..  
مامان جان بین میتونی عیشمون رو با اسم اون مردک ترسناک  
بهم بزنی یا نه؟؟  
همون موقع ها که به واسطه ی عمو پاش تو این خونه باز می  
شه برای هفت جدمون بسه...  
تو کل محله به خاطر اینکه با ساواکی جماعت ارتباط داریم  
منفور هستیم..  
شما دیگه کوتاه بیا سرور جان...  
\_\_برو کنار ناهارتو بیارم دختره ی آتیش پاره..  
مگه از زبون کم میاری تو؟؟  
خندیدمو از سر راهش کشیدم کنار رفتم تو اتاق که لباس عوض  
کنم  
رفتم تو اتاق کاغذ رو گذاشتم رو میز..  
حیف که مامان قلبش مریض بود و مراعات حالش واجب..  
حیف که اصلا پیچوندنی هم نبود و سریع همه چیزو میفهمید..  
دلم نمیومد به خاطر حس استقلالم پا بذارم رو نگرانش و بشم

مایه ی دلشورش...

فعلا باید اعلامیه پخش کردن و جلسه های توجیهی رو بیخیال  
می شدم..

دونه دونه لباسمو کندمو لباس راحتی جایگزینش کردم..

رفتم سمت آینه و کش موهام رو باز کردم..

موهام تا کمرم می رسید و رسیدگی بهشون سخت شده بود..

ولی عوضش هر کسی میدتش عاشقشون می شد..

تو آینه به خودم نگاه کردم..

یه دختر با چشمهای روشن سبز رنگ و موهای مشکی..

صورتتم به سنم میخورد و همه راحت میتونستن حدس بزنن که

۲۲ سالمه.. یه دختر شیطون بودم تو خانواده ی سه نفره با یه

جفت مامان بابای مهربون...

زنگ در که زده شد صورتتم حالت گریه کردم و رفتم سمت

چادرم..

در باز کردن توی این خونه از بزرگترین مشکلات زندگیم بود..

حیف که میدونستم بهترین مرد دنیا پشت دره وگرنه فعلا هیچ

چیز نمی تونست مجبورم کنه برم در رو باز کنم..  
از کنار در چادرمو برداشتمو و دویدم تو حیاط..  
در و باز کردم و با دیدن بابای مهربونم پریدم بغلش و بوسه  
بارونش کردم..  
دختر خوشگلم مگه چیزی بغیر از خودت میتونست اینهمه  
آرومم کنه..  
کشیدم عقب و مثل همیشه فقط برای خودش شیطنت خرج  
کردم..  
اره دیگه قوربونتون برم پس جای من کی قراره ارومتون کنه لابد  
مامان... عمرا اگه بذارم..  
از بغلش که بیرون اومد یهو چشمهام گرد شد..  
دست و پامو گم کردم..  
چادرم رفته بود عقب و اون چشمهای لعنتی و فوق ترسناکش  
زوم شده بود رو همون نقطه و موهای رنگ شبنم..  
چادر و کشیدم جلو و زیر لب گفتم:  
سلام پسر عمو..

زیر لب آروم تر از خودم سلام کرد و اومد تو..  
در و بستم و قبل از پیش شدنش سرمو بردم بیرون تا ببینم کسی  
دیده جناب بیان تو خونه یا نه...چند نفر تو کوچه نشسته بودن  
و زوم شده بودن رو خونه ی ما...

سرشونو که با تاسف تکون دادن سریع در و بستمو تقریبا فرار  
کردم..

تو این اوضای نابسامان..تو این شرایطی که هر کس داره زیر  
زیرکی یه جوری با نظام مخالفت می کنه،رفت و آمد های یه  
ساواکی تو محله خوب معلومه براشون سنگینه..

تو این محل هیچ آبرو برامون نداشته..

خانواده های که بچه هاشون گیر ساواکن و دارن هر روز ذره ذره  
آب می شن خوب معلومه تا سر حد مرگ از خانواده ی ما  
متنفرن...

ولی خبر ندارن که خود منم دارم همپای همونا میجنگم و حاضرم  
این پسر عموی هولناک رو خودم سر به نیست کنم..  
ولی خب شاهین کجا و نابودی کجا...



نگاه کردن بهشم وحشتناکه..تن صداهش..

حتی جذابیت زیاد صورتش هم نتونسته برام آرامش بخره..هر  
چی که هست فقط عذابه...

بابا و شاهین راه افتادن سمت خونه و منم پشت سرشون راه  
افتادم و رفتم اتاقم تا لباس عوض کنم..

نمیدونم چرا بابا هم که دل خوشی ازش نداره چجوری انقدر  
راحت تو خونه راش می ده و انقدر راحت همچنان با برادرش در  
ارتباطه..

عموی که خودش راس ساواکه و هیچ حس هم خون بودن رو  
به ادم منتقل نمی کنه..

لباسم رو عوض کردم و رفتم تو سالن..

در رو که بستم شاهین رو تو فاصله ی کم از خودم دیدم..

هین بلندی کشیدم و رفتم عقب..

چیکار داری می کنی معلوم هست؟؟

انگار اصلا نشنید چی گفتم...این مرد خودش نمیدونست که

همینجوریش صورت خشنی داره ؟

چرا پس انقدر اخم می کرد...  
عمو گفت کلید اون کتابخونه دست تو...  
...

نمیدونم همینقدر که این تو حفظ غرورش موفق بود، منم تو  
مخفی کردن نفرتم موفق بودم؟  
پشت چشم نازک کردم و برگشتم تو اتاقم..  
کشومو باز کردم و وسایل توش رو کنار میزدم تا کلید رو پیدا  
کنم..  
...

با صدای دادش تو جام پریدم و با ترس به عقب برداشتم..  
این چیه نفس؟ داری چه غلطی می کنی تو؟؟؟  
...

چشمهام نشست رو دستهایش که برگه هامو تو دستاش گرفته  
بود و با خشم مچالشون می کرد..  
خودمو نباختم... پیش این زورگو نباید خم شد.  
کی به تو اجازه داد بیای تو اتاق من؟؟؟  
...

بدتر چطور به خودت اجازه می دی به وسایل شخصی من دست  
...

بزنی؟؟

عصبانی کاغذارو پرت کرد رو زمین و داد کشید.

\_\_ ساکت شو دختره ی کم عقل..میدونی یه مقام نظامی اینارو

پیش تو گیر بیاره چه بلایی سرت میاره؟

میدونی میتونم همین الان برت دارم بیرمت جایی که زبونت رو از

حلقومت بکشن و دیگه جرئت نکنی جلو روی من صدا بالا

بیری؟؟

ترسیده ساکت شده بودم و به چشمه‌هاش نگاه می کردم...

تا حالا این روشو ندیده بودم وگرنه هیچوقت به قبلناش نمی

گفتم ترسناک...

سرمو انداختم پایین که چونم و گرفت دستش..

مثل برق گرفته کشیدم عقب و گفتم:

به من دست نزن.. کاری به کارم نداشته باش شاهین...

دستشو حالت تهدید نگه داشت و با اون صدای بمش اخطار

داد:

خوب گوشاتو باز کن نفس..

چهارچشمی مراقبتم...طرف این کارا نمی ری..  
بفهمم باز دوباره راحت کشیده شده اینوری خودم قلم پاتو  
میشکنم...  
دستشو جلوم دراز کرد و گفت:کلید..  
برگشتم و کلیدو دراوردم گذاشتم کف دستش..  
کاغذ هامو که با خودش برد پامو کوبیدم زمین و رفتم روی تختم  
نشستم..  
از بچگی سایه ی این پسر عموی زورگو روی زندگیم سنگینی می  
کرد و فقط بهت زور می گفت و امر و نهی می کرد.  
هیچ وقت دوسش نداشتم و از وقتی رفت تو اون کار ازش متنفر  
هم شدم...  
خانواده های اشرافی یا با اصالت خیلی براش سر و دست  
میشکستن...  
دختر های سفیرهای ایرانی یا خارجی جوری براش لوندی می کردن  
انگار شاهین اخرین بازمانده از مردهاست..  
قیافه ی جذابش و ثروت خانوادگیش و تحصیلاتی که تو

انگلیس داشت این امتیازات رو براش ساخته بود...  
ولی من هیچ وقت نتونستم باهاش حتی در حد یک آشناگپ  
بزنم...  
رفتم در اتاق رو قفل کردم و لباس های راحتیم رو پوشیدم..  
الان هیچی جز مداد و کاغذ نمیتونست حالمو خوب کنه...  
به تاج تخت تکیه دادم و شروع کردم به طرح زدن...  
ذهنم خالی خالی بود.. فقط خط می کشیدم و بی هدف طرح می  
زدم...  
هر کس طرح هامو میدید سرزنشم می کرد که وارد حیطه ی  
پزشکی شدم.. من هنری کجا و دانشجوی پزشکی بودن کجا...  
پیچ و تاب دادن به قلم کجا و التیام دادن زخم کجا..  
رشته ای که دارم شاید به خاطر اخلاق کمک رسانیم بود.. اینکه  
یه گوشه طاقت نیارم و شروع کنم به مرحم بودن...  
خوبی نقاشی و طرح زدن این بود که در طیش به هیچ چیز فکر  
نمی کردم...  
انقدر طرح زدم و قلمم رو چرخوندم که تا به خودم اومدم دیدم

شوکه و با چشم های گرد به کاغذ زل زدم...

امیر حسین..

بی هدف طرح زده بودم و آخرش شده بود این؟؟؟

یعنی من خودمم بدون اینکه حواسم باشه انقدر وجب به وجب

صورتشو حفظ کردم که چشم بسته دستهام برام چهرشو

تصویر کرده؟؟؟

کاغذو مچاله کردم و انداختم تو سطل..

بابام این طرح و ببینه چی میگی؟؟

دخترم انقدر محو پسر مردم شده که بی عکس چشمهاشو بی

نقص و ماهرانه کشیده و تصویر کرده؟؟؟

دفتر طراحیمو بستم و رفتم سراغ کار فردام..

طرح کردن سوال امتحانی...

نمیدونم شاید من هم شبیه یکی از قالی های مامان باشم...

هزار نقش..هزار رنگ...

کلی طرح و آرزو...

پزشکی میخونم تا به درد بخورم...می خونم تا حس مفید بودنم

ارضا شه..

طرح می کشم برای دلم تا یکم سبک شم.. افکارمو نقش و نگار  
کنم و کیف کنم..

البته منهای آخرین نقش و نگار و اون چشمهای زیبا...

این وسط فقط یه شغل کم بود برای ارضای حس پرورش  
دادنم.. اینکه چند جفت گوش، با هوش های بی نظیر گیر بیارم و  
در کنار درس های مزخرف جبر و حساب درس زندگی هم بدم...  
یه چند ماه بود که تو یه مدرسه مشغول به کار بودم و به بچه  
های ۱۵ ۱۶ ساله ریاضی یاد می دادم...

دفترمو باز کردم و شروع کردم به طرح سوال..

\*شاهین

از روی صندلی بلند شدم و جلوی چشم های گریونش سیگارمو  
درآوردم گذاشتم رو میز..

دکمه ی آستینمو باز کردم و آروم آروم تاش زدم..

لرزش بدنش بیشتر شد و با چشمهایش داشت حرکاتم رو  
میبلعید..

می شد گفت هیچی از صورتش نمونده بود...  
یکی از سرسخت ترین زن های اینجا بود..  
هر دفعه که میومد اینجا بیشتر داغون می شد..  
فقط از برق چشمه اش میشد شناختش..  
یه برق عجیب...یه برقی که وقتی ترس هم تو چشمه اش می  
شست، اون برق از بین نمی رفت..  
یه چیزی شبیه سر بلندی...فتح و شاید سر خم نکردن...  
آستینامو که زدم بالا فندک زیر سیگارم زدم و روشنش کردم..  
کام گرفتم و دور سر جسم بی جونش چرخیدم..  
روبه روش که رسیدم دستمو بلند کردم و محکم زدم تو  
صورتش..  
دستم که به سوزش افتاد دیدم اون جیغ بلندی که کشید پر  
بیراهم نبود..  
دست انداختم تو موهاش و کشیدم عقب..  
تو خسته نشدی انقدر کتک خوردی و له شدی؟؟ من یکی که  
خسته شدم هی ازت بپرسم و آخر سر شکنجه گر خبر کنم...



قیافت دیگه شبیه آدمیزاد نیست زنیکه ی احمق..مگه میشه زیر  
دست من باشی و حرف نزنی؟ اسم شاهین تا حالا به گوشت  
نخورده زنیکه؟؟؟

هق هقش شروع شد و اشکایی که گوله گوله حروم می کرد..  
سرشو به عقب پرت کردم و از اتاق بازجویی او مدم بیرون..  
اشاره کردم به کامران که کارشو شروع کنه..  
با جنس سرکش باید همین کارو کرد..  
خواستم برم که سعید زد رو شونم.  
\_ مظفری کارت داره.. گفت بری پیشش

سرمو تکون دادمو

راه افتادم سمت بخش دفتری و رفتم تو اتاق مظفری...  
نشسته بود پشت میز و با خیال آسوده چایبیشه میخورد..  
کاری داشتی؟؟؟

سایت سنگین شده پسر... بشین حرف دارم.  
بی حوصله نشستم و اخمامو کردم تو هم..  
با هر جمله ای که می گفت فکم بیشتر قفل می شد و دستم

مشت تر...

\_\_یه گزارش دستم رسیده از یه مدرسه تو محله های غرب..  
چندتا از پدر مادرا شکایت کردن که تو مدرسه داره کارای سیاسی  
می شه و معلم بچه ها داره شر درست می کنه...

امروز تو میتونی پیگیری کنی؟؟

تو سرم فقط یه اسم رژه می رفت..یه دختر که فقط اون  
میتونست انقدر لجباز باشه و دنبال دردرس..

مگه چندتا معلم زن تو غرب تهران هست که انقدر کله شقن؟؟  
فقط خداکنه نفس پاش گیر نباشه که وگرنه خودم حسابشو  
میرسم..

\*نفس

زنگ که خورد با یه خسته نباشید کلاس رو تعطیل کردم و  
وسایل هامو جمع کردم...قبل از اینکه پیام بیرون ناظم مدرسه  
صدام کرد..

خانم افشاری؟؟؟ اتاق مدیریت کارتون داره

سرمو تکون دادم و تند تند وسایلامو جمع کردم انداختم تو

کیفم...

مدیریت این مدرسه حتی برای منم که دیر بودم وحشتناک  
بود..

در زدم و وارد اتاق شدم..

سرمو که اوردم بالا زبونم قفل شد..

این اینجا چی میخواد؟

منم به تبعیت از اون اخمامو کشیدم تو هم و رفتم رو صندلی  
نشستم..

مدیر مدرسه با کیف کوک گفت:

ایشون همون شخصی هستند که دنبالش می گردین آقای  
افشار..

نفس جان متاسفانه ما از امروز به بعد نمیتونیم در خدمتتون  
باشیم..

یه سری از اولیا ازتون شکایت کردن که آقای افشاری رسیدگی می  
کنن..

مات و مبهوت به مدیر نگاه می کردم.. از چی انقدر ذوق

داشت؟؟ حواسش به تشابه فامیلیامون نبود؟

منظورتون پسر عموی بندس دیگه خانم ملکی درسته؟؟

ابروهاش پرید و با تعجب نگاهمون کرد..

رو به شاهین گفت:

من واقعا فکر نمی کردم فامیل باشین.. به هر حال روابط

خانوادگی به خودتون مربوطه ولی من دیگه نمیتونم وجود این

خانم رو قبول کنم...

شاهین از جاش بلند و من تازه یادم اومد چه قدر از این مرد

خوف دارم..

اگر چشم میبست رو فامیل بودنمون و دستگیرم می کرد چی؟؟

حتی تصورشم مرگ رو نداعی می کنه...

از اینجا به بعدش به عهده ی منه خانم ملکی..

از بازوم گرفت و من رو از جلوی چشمهای بهت زده ی خانم

ملکی کشید و برد بیرون...

به همین سادگی یعنی دیگه نمیتونستم پامو بذارم تو این  
مدرسه؟

با فشار وحشتناکی که به بازوم آورد صورتم جمع شد و بهم  
یادآوری شد الان این مرد از هر بلایی بدتره... تحملش سخت  
تره..

منو تا ماشینش کشون کشون برد و تقریبا روی صندلی پرتم کرد..  
آخ چیکار داری می کنی شاهین دستم ش..  
جوری داد کشید سرم که مطمئنن صداش به گوش ملکی هم  
رسید.

دهنتو ببند تا خودم پر خونش نکردم نفس..  
چونم لرزید و ناخودآگاه یه غده ی چرکی تو گلووم جمع شد و  
منتظر یه تلنگر بود تا بترکه..

حق نداری بامن اینطور رفتار کنی...  
دستمو بردم سمت دستگیره که سریع دستش رفت روی قفل و  
به جاش تا میتونست پاشو رو جاز فشار داد و ماشین رو از جاش  
کند..

این چه شانسی بود که قرعش افتاده بود به من؟  
نداشتن مهلت قولم به مامانم خشک شه..من که قسم خرج  
کردم برای کارم..برای قلب مامانم شده دیگه هیچ وقت طرف  
سیاست نمیرم..

ولی وقتی صدای داد شاهین تو ماشین پیچید انگار برای این حرفا  
و توبه کردن زیادی دیر بود..

خفه شو نفس تا خودم زبونت رو از حلقومت نکشیدم بیرون...  
وقتی تو خونه حبست کردم نداشتم دیگه رنگ دانشگام ببینی  
آدم میشی..

مگه بهت نمیگم بتمرگ سر جاتو عین ادم زندگیتو کن؟؟  
خودم باید درستت کنم...اینجور نمیشه..

خواستم حرف بزوم که یهو لبم سوخت و خون دماغم راه  
افتاد..

اون غده ی چرکین که بود؟؟جوری با عجز و بهت ترکید که بعید  
میدونم حالا حالا بند بیاد..

داد کشید:

لال...خفه...میشینی سرجات تا تکلیفتو معلوم کنم..  
از فردا خودم میبرمت دانشگاه خودم میارمت..  
تورو باید شیش دنگ مراقبت باشم انگار...  
نزدیک خونه که رسیدیم خواست پیاده شه که منم زدم به سیم  
آخر..

گور بابای همسایه های فضول و مردی که هر لحظه داشت  
عصبانی تر می شد.

بسه دیگه تو به چه حقی جرات می کنی دست روی من بلند  
کنی؟؟ فکر کردی منم مجرماتم تا برام حکم بیری و به بزرگی  
خودت اجرا کنی..

به خدایه بار دیگه...

یه بار دیگه شاهین دور و ور خودم ببینمت جوری ابروریزی می  
کنم که با هیچ خاک اندازی نتونی جمعش کنی...

بدون منتظر شدن برای شنیدن جواب رفتم تو خونه و در و  
پشت سرم بستم..

این موقع روز بابا حتما خونه بود...

صورت‌مو پاک کردم و دنبال یه توجیه برای صورت فوق تابلوم و  
بینی سرخ شدم گشتم..

کاش می شد به بابام شکایت کرد..

جوری براش گله کرد تا شیر بشه و بره با برادر زادش جنگ کنه..  
ولی حیف که گاهی دست و چشمش پی عموم بود و بهشون  
مدیون بودیم..

بہتر بود بابام چیزی نفہمه..اخہ مگہ می‌شہ پدر باشی و لب خون  
مرده ی دختر ببینی و دق نکنی؟؟  
داشت‌م از حیاط رد می شدم کہ در خونہ باز شد و بابا اومد  
بیرون..

سریع پشت کردم و راہم رو بہ سمت حوض تغییر دادم..  
نفس بابا؟؟ چرا اینجور میای تو دختر؟؟  
سریع پاچہ های شلوارم رو بالا زدم و کفش هامو کندم...ہول  
کرده رفتم تو حوض و لبش نشستم...  
سلام بابا جان..هیچی خواستم یکم تو این حوض کیف  
کنم...جایی میری؟؟



مشکوک از دور نگام کرد و اومد جلوتر  
اره بابا کارای مغازه عقب مونده خودم باید بالا سر کار  
باشم..خودت میدونی که اوضامونو..  
ببخیاال از پنهون کردن ورم کنار لبم صورتم جمع شد..  
اینجور که تو گوشت و پوست و خونم رفته بود، کمر مرد خونه  
هیچوقت نباید خم می شد..  
بین چی بهش گذشته بود که غرور پدرانشو بوسیده بود و  
داشت باهام درد و دل می کرد..  
نزدیک حوض اومد و صورتشو شست...  
خم که شده بود آروم لبخند زدم و مشتمو از آب پر کردم و  
پاشیدم تو صورتش...  
هول کرده عقب کشید و من تلخ ترین قهقهه ی عمرمو زدم..  
انقدر بلند بلند خندیدم تا بلکه تکیه گاه زندگیمون یکم بخنده...  
بابا جان یه بار دیگه ببینم به زندگی من داری تیکه می ندازی یا  
بهش توهین می کنی با یه مشت آب کوتاه نمایا...قشنگ پرت  
می کنم تو حوض...

این چه حرفاییه که میزنی قوربونت برم..  
وضع زندگیمونم خیلیم خوبه..

خندید و آب روی پیشونیشو پاک کرد..  
باشه نفس خانوم..چشم..

خانم دکتر بابا امروز یه سر به مغازه می زنی؟  
یکم تو کنار دستم باش کمک کن..امروز سرم شلوغه...  
خندیدم و دستامو گذاشتم رو چشمام..  
\_\_به روی چشم...\_

لبخند زد و از خونه خارج شد

خندیدمو سرمو انداختم پایین...

عجب حوض با برکتیه این حوض خونمون...

دل بابامو شاد می کنه...

حس خوشبختی تزریق می کنه...

زخم کنار لبم میپوشونه...خب خدا رو شکر

از توی حوض اومدم بیرون و رفتم تو خونه...

وقتی جلوی آئینم وایسادم تازه یادم افتاد یه کسی این وسط پاشو  
خیلی زیاد تر از حدش دراز کرده...

جدیدنا روزی نیست که شاهین رو نبینم..

باید با بابا حرف بزنم تا هر چی زوتر دمشو از تو خونمون قیچی  
کنه..

انقدر وقیح شده که به خودش جرئت می ده دست روی من بلند  
کنه..

کتابامو باز کردم و یه چند ساعتی مشغول شدم..

بعد ناهار دوباره لباس پوشیدم و راه افتادم سمت مغازه ی کتاب  
فروشی بابام..

وضع مالیمون اصلا جالب نبود.. فقط تنها شانسی که آورده  
بودیم همین بود که خونمون بالا سرمون بود و برای خودمون  
بود..

مغازه ی بابا اصلا رونق قبل رو نداشت و اگر حمایتای عمو نبود  
شاید از خرج لباسامونم بر نمیومدیم..

به خاطر همین حمایتا بود که نمی شد شاهین رو از این خونه

دور کرد..

انقدر زیر دین بودیم که نمی شد جواب سیلیشو با سیلی داد..

نفس؟؟؟

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم که غرق شدم تو یه بغل

دوست داشتنی...یه بغل گرم و نرم و همیشگی...

دختره ی دیوونه لهم کردی اونم وسط کوچه..

ولم نکرد و بیشتر مهربونی کرد..

\_\_حرف نزن ببینم دختره ی بی عاطفه..مثلا یه روزه منو ندیدی

ها...

خندم گرفته بود..پس فقط من نبودم که بیشتر از همیشه حس

دلتنگی داشتم..

از بغل هم جدا شدیم و مثل همیشه شروع کردیم به از هر دری

حرف زدن..

انقدر رفتیم که رسیدیم به مغازه ...

مریم از وقتی یادم میاد دوستم بود..یه رفیق خالص.. با معرفت

درست و حسابی..

از اینا که حتی نمیتونی با یه دنیا عوض کنی..

به مغازه که رسیدیم جفتمون روبه روش خشک شدیم.. این چه وضعیه؟؟

کارتون کارتون از توش وسایل بیرون میومد و گذاشته می شد تو ماشین باربری..

رفتیم تو و بین اون بازار شام بالاخره بابارو پیدا کردم...

انقدر چهره ی مهربونش داغون بود که ننیدونستم از همینجا راهمو کج کنم برگردم یا نه؟ برم شونه هاشو بمالم بگم بابایی چی شده انقدر پریشونی؟

چشم بابا که بهم خورد برگشتن منتفی شد و رفتم سمتش..  
چه خبره اینجا بابا...

کلافه چشم بست و دست کشید رو صورتش..

ای کاش بهت نمی گفتم امروز سر بزنی..

الان من چجور سر بلند کنم؟

این حرفا چیه میزنی بابا؟ دشمنت سرافکنده فقط بگو چی شده؟؟

کلافه گفتم:

چی بگم بابا؟ الا بلا صاحب مغازه گفته باید تخلیه کنی...میگه  
مشتری دست به نقد نشسته پاش اوندقت تو هنوز دوماهه  
کرایه ندادی..

وا رفته به بابا نگاه کردم...

الان من چیکار کنم؟؟

چجوری برایش پسر بشم بگم بابا خودم نوکرتم؟  
به درک که پسر نبودم...

خودم مردونه هستم نمیدارم انقدر خم شه...

خب...خب فدای یه تار موی خوشگلت بابا..

دنیا که به آخر نرسیده حالا خوبه منم کار..

مغزم به آنی فرمان داد که کاری وجود نداره و هر چی که هست

یه دستوره اخراج و پشت بندش رفتار شاهین...

حرفم رو،رو هوا چرخوندم و گفتم:

منم کار می کنم به زودی بدار یکم درسم جلو بره...

اصلا این کتابارو میفروشیم با اون سرمایه ای که برامون مونده

یه مغازه ی دیگه اجاره می کنیم..حالا یکم کوچیکتر چیزی همیشه  
که..

سرشو تکون داد و گفت:

اره باید با عموتم حرف بزنم ببینم چه کاری ازش برمیداد...

اینجور وقت ها اون تنهام نمیداره؟؟

صورتتم در هم شد و کم کم داشتم تا مرز گریه پیش می رفتم..

این اوج بدبختی بود..

خودمونو بیشتر زیر دین بیریم و تا گردن تو باتلاق منتشون گیر

کنیم...

بابا رفت سمت تلفن و شروع کرد حرف زدن..

مریم دستشو گذاشت رو شونم و گفت:

آروم باش نفس...دنیا که به آخر نرسیده..

باز خدا رو شکر کن که عموتم هست...

برگشتم سمتش.

مریم خودت می دونی من حاضرم خودم بیست و چهارساعته کار

کنم ولی زیر دین عموم و خانوادش نرم...

اونا اصلا عین ما نیستن... اونا نونشونو میزنن تو خون مردم و بعد میخورن.. زیر دین اونا رفتن از صدتا فلاکت بدتره..

مریم بشین خدارو شکر کن تا حالا یه بارم طعم اینجور حس هارو نچشیدی..

اگر میشه برو با بابات مشورت کن بهمون پیشنهاد بده اندفعه چه مغازه ای بزنیم که سرمایه با همین کتابمون برابری کنی...  
مریم لبخند زد و سر تگون داد..

خودمم میدونستم حرف محالی زدم. مگه می شد اخه یه همچین چیزی؟

مشغول جمع کردن کتابا و وسیله ها شدیم..  
زنگوله ی بالای در مغازه که صدا داد برگشتم که سریع اخمام رفت تو هم...

عمو ناصر با شازده پسرشون تشریف آوردن...  
عموم جوری با غرور راه می رفت و با انزجار به دور و اطرافش نگاه می کرد انگار پا گذاشته توی یه طویله و حالا باید جیره و



مواجب ساکناشو دوباره شارژ کنه..

با غرور دفتر مغازه رو برداشته بود و حساب کتاب می کرد..  
خودمو مشغول کار نشون دادم تا وانمود کنم اصلا متوجه ی  
حضورشون نشدم..

نگاه کردم دیدم مریم داره با شیفتگی و شیطنت به شاهین نگاه  
می کنه...

خندم گرفت.

هوی....مریم دیوونه نشیا

مریم بلند بلند خندید و سریع دستشو گذاشت رو دهنشو  
صداشو تقریبا خفه کرد..

وای نفس اخه واقعا خیلی احمقی که این پسر عموتو از دست می  
دی...

هر وقت که من دیدمش دویست تا چشم رو هم دنبالش حس  
کردم...

تمام تاجرا و دم کلفت ها میخوان دختراشونو بهش بدن اونوقت  
تو بی نصیب گذاشتی خودتو...

خندیدم و سرمو براش تکون دادم.

میدونستم داره شوخی می کنه و منو از خودشم بهتر

میشناسه....

\_\_ ایش اصلا به پسر مردم چیکار دارم داداش امیر حسینم از این

پسره هم جذاب تره...

یه چیز خیلی موزی و تازه متولد شده تو وجودم بالا پایین

رفت...

همون یه جفت چشمی که بی اجازه سر از نقش و نگار و طرح

هام در آورده بود..

واقعا هم که داداش مریم کم از جذابیت و مردونگی نداشت..

با باباش تو کار فرش بود و تحصیل کرده بود..

افکارم و پس زدم و به جاش فکرمو دادم به کتابا...

تک تکشون یه دنیا زندگی بودن و یه کورسوی امید برای بهتر

شدن اوضاع زندگیمون...

به کتاب مورد علاقم که رسیدم گذاشتمش کنار تا یه وقت

فروخته نشه...

یکم ورق زدم و رسیدم به متن دلخواهم..

مریم کلافه نگاهم کرد و گفت:

وای نفس ترو خدا ول کن این کتابرو.. دو دقیقه بیخیال شو جمع

کنیم بره.

بی توجه بهش دوباره خط به خطشو دنبال کردم و خوندم..

کتاب که از دستم کشیده شد کفری به پشت سر برگشتم دیدم

کتابم دست شاهینه و با خونسردی داره نگاه می کنه...

عصبانی گفتم:

چیکار می کنی؟؟ کتابمو بده..

بدون حرف نگاهشو دوخت به مریم که طفلی با دوپای قرض کرده

خودشو دور کرد و تنهامون گذاشت...

اینا چیه میخونی؟؟ همیما انقدر لجبازت کرده...

عصبانی رو ازش گرفتم و بی اهمیت بهش پشت کردم و کتابارو تو

کارتن چیدم...

دستش که دور کمرم نشست عین برق گرفته ها خواستم پسش

بزنم که با دندان های قفل شده و صورت قرمز شده از  
عصبانیت نگهم داشت و نداشت تکون بخورم..  
حالا دیگه به من بی اعتنایی می کنی گربه کوچولو؟؟؟ نمیترسی از  
اینکه با دمه شیر بازی می کنی خانم دکتر؟؟؟  
دستشو پس زدم و سعی کردم صدامو بالا نبرم..  
\_\_شاهین اصلا نمیخوام باهات هم کلام شم..  
حتی در حد آشنا هم روم حساب نکن...  
الانم بکش اونور تا تلافی اون سیلی صبح رو سرت در نیاوردم..  
دستمو کشید و در انبار مغازه رو باز کرد و پرتم کرد تو...  
به آنی سرتا پامو ترس فرا گرفت و دستام یخ کرد  
صدای قفل که اومد ترسم دوبرابر شد...  
همکلام شدن با این مرد خطرناک خودش دل و جرئت می  
خواد..چه برسه پرتت کنه تو اتاق و درم قفل کنه...  
چ..چی کار می کنی شاهین؟؟  
اومد جلو و روبه روم وایساد..  
خب..داشتی می گفتم.

که حالا نمیخواهی باهام هم کلام شی..

از بغلش رد شدم تا هر چه زودتر از این اتاق و این جمع دونفره  
فرار کنم..

ولی دستمو گرفت هولم داد سمت دیوار...

جدیدنا از هر وقت دیگه ای خشن تر شده بود..

البته صدمرتبه وقیح تر..

صداهش که بالا رفت تو خودم جمع شدم و وحشت زده نگاهش  
کردم...

\_ نفس دارم خیلی خودمو کنترل می کنم تا ادبت نکنم...

هیچ کس جرئت نداره صدا برای من بالا بیره یا برام امر و نهی  
کنه...

اراده کنم میتونم وادارت کنم تا عمر داری جلوم خم و راست  
شی و گوش به فرمان من مطیع بشی...

نفس حواستو جمع کن بین چی دارم بهت می گم...

دیگه طرف کارای احمقانه ی قابلیت نمیری..

با خودم میری دانشگاه و میای و فقط دلم میخواد سرکشی کنی...

هاج و واج فقط نگاهش می کردم...

نتونستم تحمل کنم و منفجر شدم و منم صدامو بلند کردم:

شاهین مگه تو چیکاره ی منی که بهم امر و نهی کنی چه کاری

انجام بدم و از چه چیزی دور بمونم؟

دلَم نمی خواد انقدر دور و اطرافم ببینمت...

چرا فکر می کنی انقدر محق هستی که بیای برای زندگی من تعیین

تکلیف کنی...

پوزخند زد و سرشو بهم نزدیک کرد..

\_شاید اگر مختو به کار بندازی و ببینی الان ما برای چی اینجاایم

جواب حرفاتو بگیری...

سایمو از سر زندگیتون بردارم جوری با مخ میخورید زمین که باید

بیای کلفتی خونم رو بکنی تا بلکه یه نون برای سق زدن پیدا

کنی...

خودتم خوب میدونی اونیکه داره پول میچپونه تو میبای بابات

منم..بابام که اصلا ایران نمیمونه و تجارتش هم اینگلیسه...

حالا تو بگی...

اگر من صاحب زندگیت نیستم پس کیه؟؟

نمیدونم اگر گلوله هم بهم میخورد انقدر درد داشت یا نه؟؟  
آتیش که چی بگم، اسید بود کلمه هاشو تمام گوشت تنمو ذوب  
می کرد..

چشمهام از اشک پر شد و گلوم پر بغض..

\_حالم ازت بهم میخوره شاهین...

دستشو آورد بالا و اشک ریخته شده رو گونمو پاک کرد..

\_اگر تو هم کمتر پنجول بکشی مجبور نیستم این واقعیتارو بهت  
یادآوری کنم..

در ضمن سعی کن خیلیم متنفر نباشی چون برات برنامه ها  
دارم...

هاج و واج به در بسته ی اتاق نگاه می کردم...

چی تو کلش بود اخه؟؟

اونو چه به کار داشتن با من..

خودم و جمع و چور کردم و از اتاق رفتم بیرون.

عمو و شاهین رفته بودن و حال بابا بهتر به نظر میومد..

بمیرم برای دل و غرورش که حاضر بود از گرگ صفت جماعت  
کمک بخواد ولی جلوی زن و بچش شرمنده نباشه...  
هر چی بود و نبود.. هر چی سرمایه و حاصل یه عمر جون کندن  
بود جمع کردیم و بار زدیم..

تمام تلاشم رو می کردم تا نشون بدم چقدر از این عموی مهربون  
خوشحالم و چقدر از وجودش به خودم میبالم..  
به خودم که بود تک تک این کتابارو کنار اتاقم می چیدن و با تک  
تکشون زندگی می کردم...

ولی حیف فروختنشون لازم بود..  
وقتی با بابا رفتیم خونه تعلل کردنش برای روبه رویی با مامان کمر  
شکن بود..

لعنت به هر چی پول و هزار مکافات پشت بندش که غرق شدن  
توش یه جور درده و نداشتنش درد بالای درد...  
زودتر از بابا دوییدم تو خونه و شیطنتم رو که عجیب برای الان  
لازم بود آزاد کردم...

اهل خونه؟؟ منزل جان؟؟ کجایی بدو خبر خوب دارم...



مامانم با چادر نماز گلگلیش از اتاق اومد بیرون و به در تیکیه داد..

سلام مامان جان.. باز تو اومدی عزیز دردونه؟؟؟  
چقدر مزه ی این لبخندهام تلخ بود.. مزش به درک.. چقدر درد داشت..

به به... توقع داشتی دیگه نیام؟؟ مامان مارو..  
رفتم سمت بابا و کت قدیمی ولی تر و تمیز و مرتبشو ازش گرفتم  
و اویزون کردم...

حالا شما چایی سفارشی درست می کنی و خبر میشنوی یا خودم  
نفس پز درست کنم و خبر و بگم...

مامان خندید و چادرشو تا کرد رو مبل و رفت تو آشپز خونه...  
لعنت به هر چی نداری که الان من و مجبور می کرد این خبر زهر  
مار رو تو هزار تا پوشش و لفافه بیچونم و یه جوری به خورد  
عزیزترینم بدم که قلبش اذیت نشه...

بعد از چای خستگی در کنش مدام چشم و ابرو اومدن بابا رو  
اعصابم بود که چیزی نگم و بسپرم به خودش...

ولی بابای من صاف و پاک بود..

چرب زبونی من آغشته به این خبر نمی شد قلب مامانم درد می گرفت... قلب مامانم که درد بگیره می خوام دنیا با تموم ریز و درشتش نباشه...

خوب نفس خانوم، اینم چایی.. چی شد خبرت پس؟؟؟

حرفامو جمع کردم و ذوق دادم به صدام..

بالاخره مه و خورشید و فلک دست به دست هم دادن و قراره

کاسبی جدید راه بندازیم..

این ملت که اگه کتابخون بودن وضعمون این نبود... یه معازه ی

کوچیک تر اجاره می کنیم و یه کاسبی جدید راه می

ندازیم.. چطوره؟؟؟

مامان با چشم های ریز شده و چهره ای که رفته رفته نگران می

شد گفت:

حالا چرا کوچیک تر؟ تو همون مغازه یه کار دیگه شروع کنیم...

همین جاش سخت ترین نقطه بود..

بابا که با سرش علامت داد برم تو اتاق یعنی چرب زبونیتم

نتونست اصل قضیه رو بپوشونه..

یعنی یه خلوت زن و شوهری که شاید عشق بینشون بتونه

تسکین قلب مامان باشه و آرومش کنه..

مقنعمو سرم کردم و و کولمو برداشتم...

جز معدود دانشجو هایی بودم که حجاب داشت و جدا از

شیطنت های اخیرم خیلی فعالیت های سیاسی هم نمی

کرد. برای همین تقریبا بین همه جا افتاده بودم و محبوب بودم..

مریم هم براش چادر سر کردن تو دانشگاه خیلی مکافات داشت و

ترجیه می داد عین من بگرده...

از در بیرون رفتم و کفشم رو از جا کفشی برداشتم..

خم شدم و بند کفشم رو محکم کردم که مامان با صورت بی

فروغش لقمه به دست اومد بالا سرم...

از حرف دیشبشون چیزی نفهمیدم و نمیشد تشخیص داد که دز

عشقشون تا چه حد روی آرامش مامان موثر بوده ولی هر چی که

بود مامان صبور من همچنان به فکر این معده ی خالی و مظلوم

من بود...

یه بوس تشکر رو گوش کاشتم و رفتم سمت دانشگاه...  
مثل همیشه دور و اطراف رو نگاه می کردم منتظر حضور مریم  
بودم...

از دور دیدمش که به دو داره میاد سمتم و مثل همیشه خندون  
و بی غم...

بهم که رسید خندون بازو شو نیشگون گرفتم که جیغش رفت  
هوا...

کجا بودی تا الان دیوونه؟؟  
آی نفس خدا بگم چیکارت کنه..وقتی کبود شد و مجبورت کردم  
دیه بدی حالت جا میاد...  
خندیدیمو راه افتادیم سمت کلاس..

\_\_وای نفس اخه نمیدونی چه قدر وقتی با حسینم بهم خوش  
میگذره که..

اونو ول کنم پیام ور دل تو اخه؟؟؟  
سرمو تکون دادم و اون گوشه های قلبم براش ارزوی خوشبختی  
کردم...

حسین نامزدش بود که الان می شد گفت بهترین اوقات رابطشون بود..

از اون زمان ها که هر چی تو بگی ورد زبون همست و بعد دو سال تبدیل به هر چی من بگم می شه...

ولی خدا رو شکر این دوتا باهم خوب بودن... تقریبا از اول تا اخر کلاس رو حرف زد و از اتفاق های روزش برام گفت...

از ریزترینش تا کلیات.. اینکه حسین چی گفت و کجا رفتن.. مریم چی جواب داد و چی خوردن...

دیگه وسطای حرفاش فقط حرف می زد و منم گهگاهی سرمو تکون می دادم و تایید می کردم..

بودن کنار این دختر از اون لذت های کمیاب بود.. از اون تلنگرای خدا که بین چه نعمتی بهت دادم..

واقعا ثانیه های کنارش فقط به خوشبختی می گذشت..

فقط استاد کلاس رو تعطیل کرد انگار خانم یادش اومد مهمترین

خبر روزش رو بده..

راستی نفس هلک و هلک راه نیوفتی تا خونه پیاده بریا..امیر

حسین میاد دنبالم تو هم باهامون بیا...

به آنی یادم رفت اصلا چی می خواستم بهش بگم...

خبر نداشت اون امیر حسینی که انقدر راحت اسمشو میبرد کسی

بود که به من یک حس عجیب رو القا می کرد...یه حسی که

هیچ کلمه ای تو فرهنگ لغت توانایی بازگوشو نداره..

یه چیزی که عمق مطلب رو برسونه و خیالت رو راحت کنه..

فقط می دونستم که می خوام ازش دور باشم..

شاید حرمت رفاقت اسمش بود نمی دونم..

وسایلامونو جمع کردیم و رفتیم بیرون..

مریم تروجدت دوساعت اصرار بیخود نکنیا..

کار دارم باید برم انجامش بدم...

رسیدیم جلوی در و مریم ابروهاشو داد بالا..

بگو چیکار داری بعد برو..

صورتتم رو کج کردم و گفتم:

بشین بابا بچه جون .. این خان داداشت کجاست تحویل

بدم؟؟

سلام..

همزمان برگشتیم و دنبال صاحب صدا گشتیم..

سلام امیر حسین.. اخ اخ کیفم خیلی سنگینه میشه بگیریش..

سلام کردم و خندمو نگه داشتم.. مریم بود و کولی بازی های

مختص به خودش..

امیر حسین خندید و دوتا چال مردونه که صورتش رو فوق

مهربون نشون می داد رو صورتش نقش بست....

وایسا ببینم.. از کی تا حالا شد امیر حسین؟؟

وای مریم باز جیغ جیغ کردنات شروع شد؟

خوبین نفس خانوم؟

خندیدمو گرم باهاش احوال پرسى کردم...

این مرد با چهره ی گرمش و انصافا طبق گفته ی مریم

جذاب... یه حس فوق امنیت رو به ادم القا می کنه... یه حس

تکیه کردن.. یه حس کوه بودن..

کیف مریم رو از دستش کشید و گذاشت تو ماشینش..  
شما هم اگر کیفیتون سنگینه بدین بدارم تو ماشین...  
به خودم اومد و از تحلیل این مرد دست کشیدم..سنش بیشتر از  
من و مریم بود..درست نمی دونم...شاید چیزی قدر ۸ ۹ سال  
بزرگتر بود..

نه ممنون..مزاحمتون نمی شم..این اطراف کار دارم...  
چرا این مرد انقدر نگاهاش روی من عمق داشت..  
حالا یه بار هم که من میخوام از خیر چشمه‌هاش بگذرم و خانومی  
کنم جناب عاصیم کرده..

مریم گفت:امیر حسین تعارفی نیستش..اصرار نکن  
سرش رو تکون داد و پر مهر گفت:  
باشه هر جور راحتین روز خوش..  
سوار شد و منتظر شدم که برن...  
همچنان به جای خالی ماشین زل زده بودم که محکم بازوم  
کشیده شد و به طرفی پرت شدم..

وحشت زده اطراف رو نگاه کردم که یه جفت چشم جذاب ولی



وحشتناک عصبانی رو تو چند میلی متری صورتی دیدم...  
مغزم که کامل شرایط رو تحلیل کرد محکم پسش زدم و جای  
انگشتاش که رو بازوم گز گز ایجاد کرده بود رو مالیدم...  
شاهین معلوم هست چته؟؟؟ اینجا چیکار می کنی تو؟؟؟  
وسط خیابون شروع کرد به هوار زدن:  
\_این مرتیکه کی بود یه ساعت داشتی باهاش حرف می زدی؟؟؟  
به امیر حسین که مرتیکه نمی گفت نه؟؟؟  
\_\_\_صداتو بیار پایین شاهین...  
وسط خیابون منو گیر انداختی میگی اون مرده کی بود؟؟؟ چی می گی  
اصن؟؟؟  
اخماشو کرد تو هم و گفت:  
وسط خیابون دوست نداری؟ باشه...  
مچمو گرفت و دنبالش کشید...  
کپ کرده دنبالش کشیده می شدم که اخر سر سوار ماشینم کرد  
و سوار شد...  
هیچ حرفی نمی زد. وحشتناک اخم کرده بود و فقط فرمون رو تو

دستهایش مجاله می کرد..

ش..شاهین کجا منو داری میبری؟؟ بزن کنار من نمیخوام با تو

جایی بیام.

بی اهمیت رانندگی می کرد و همین طور سرعتش رو اضافه می کرد..

چقدر این مرد خودخواه بود..چقدر مغرور بود..

چقدر..

چقدر ترسناک بود..

وقتی صبرش ته کشید و مثل آتشفشان منفجر شد تازه معلوم

شد روی ترسناکش رو خواسته همین حالا بهم نشون بده...

\_نفس یا همین الان دهن باز می کنی می گی اون نره خرکی بود،یا

بلایی سرت میارم که تا آخر عمرت یادگیری اون روی سگه منو

هیچجوه بالا نیاری...دِ حرف بزن زبون نفهم..

می گفت حرف بزنم ولی خودش بغض تو گلوم می کاشت..

می گفت حرف بزن ولی باعث لرزش چونم و جوشش اشکام می

شد....

این هیولا از کجا پیداش شد یهو؟؟  
اصلا هر غلطی می خواد بکنه؟؟  
من بغض سر باز کنم؟ اونم جلوی این دیو دو سر؟  
یه مرد با ظاهر رویایی ولی باطن یه دیو؟؟  
چشمهامو محکم بستم و آخرین کپن های سیاستمو خرج کردم..  
ولی انگار خیلی به جا بود که شد گالن گالن آب رو اعصاب  
نداشته ی این هم خون..  
داداش دوستم بود شاهین کی می خواد باشه؟؟  
چه قدر آروم کردنش راحت بود..  
به همون سرعتی که افسار پاره می کرد و شروع می کرد به دریدن  
به همون سرعت هم می شد آب آتیشش شد...  
اخماش که باز شد... دستاش که از دور فرمون جدا شد.. خودش  
با آرامشش دست انداخت زیر جرئتم قلاب گرفت اومدم بالا و  
شیر شدم..  
\_\_ الان رفتارت و بذارم پای چی؟؟  
غیرت برای دختر عموت؟

من خودم حواسم به کارام هست شاهین.. کوه و بالاسر هم دارم  
و خودت خوب می دونی که افکارمون عین زمین و آسمونه..  
ترو هر کی دوست داری انقدر دور و ور من نباش...  
اخماش دوباره رفت تو هم و باز گارد گرفت..  
جلوی خونمون پیادم کرد که قبل از رفتن صدام کرد..  
\_\_\_\_\_دیگه تا اخر روز بیرون نمی ری..  
نمی خوام شب بی حوصله و خسته باشی..  
شکل علامت سوال که شدم روبه رو رو نگاه کرد و گفت:  
برو تو زن عمو بهت میگه  
گیج در رو بستم و کلید انداختم و وارد خونه شدم..  
در خونه که باز شد بوی خوش قرمه سبزی هوش از سرم برد و  
اشتهامو تحریک کرد..  
رو حی که تو این خونه جریان داشت شاید بزرگترین دلیل  
خوشبختیمون بود..  
زندگی که عین نسیم لابه لابه تک تک وسایلامون قل می خورد و  
بهشون جون می داد..

حالا بیرون از اینجا می خواد هر خبری که می خواد باشه..

هر چقدر می خواد توش شاهین باشه که کابوس بشه...

اخراج از مدرسه باشه و تخلیه ی مغازه باشه..

من عاشق لحظه به لحظه ی ثانیه های این خونم...

طبق معمول مامان با چادر گل گلش که از صدقه سر نماز های

اول وقتش هنوز رو سرش بود و ذکر هم کنج لبش؛ ناهار رو برام

آماده کرد و بعد از عوض کردن لباس و چادرش کنارم نشست و

باهام همراه شد...

آخرین قاشق رو که تو دهنم گذاشتم و یادم اومد چقدر

خستم، تازه یاد شاهین افتادم..

مامان امشب خبریه؟؟

رنگش پرید و سعی کرد بحث رو عوض کنه..

\_خبر خاصی که نیست مهمون داریم... نفس باز دوباره برام

وسایل قالیمو نخریدی؟؟

چیکار کنم از دست تو؟؟

\_مامان جان چرا رنگ عوض می کنی قضیه ی مهمونی چیه؟ عمو

اینان؟؟

مامان نگام کرد و گفت:

تو از کجا میدونی؟

بی حوصله شونه هامو انداختم بالا و زیر لب غر زدم...

\_دم دانشگاه شاهینو دیدم اون من و رسوند..

واقعا مگه یه مرد انقدر اخه سنگ و مغرور میشه؟

چون می خوان تشریف فرما شن دستور دادن خسته نباشم جلو

روشون...

انقدر مردم بی گناه رو عذاب داده که قضاوت قلب گرفته..

امشب اصلا من از اتاق بیرون نمیام..بابا میدونه و داداشش..

ظرفارو از روی میز برداشتم که بیرم آشپز خونه که صدای

ضعیف مامان اومد:

\_نگفت برای چی میان؟

از تو آشپز خونه صدامو بلند کردم تا بهش برسه.

\_\_چه میدونم لابد باز میان یه کوه دین دیگه رومون بذارن و

بیشتر بشیم زیر دستشون..

\_\_\_ میان خواستگاری نفس...

ظرف توی دستم خشک شد..

میان خواستگاری؟؟ مگه میشه اخه؟؟

مامان که ازم صدایی نشنید تند خودشو رسوند تو آشپز خونه...

انقدر نگران و پریشون بود یعنی خودشم می دونست شاهین کیه

دیگه نه؟؟

فقط کافی بود اسم شاهین افشاری برده شه..

صدتا خلافتکار و دزد که خوبه هزار تا مردم بی گناه تن و بدنشون

از زورگویی ها و کارایی که ازش بر میاد میلرزه..

درسته تو اون خراب شده شکنجه گر نبود..

ولی فقط یه اشاره ی سرش برای سلاخی کردن یه آدمیزاد کافی

بود...

اصلا همه ی اینا به کنار...

این مرد حتی برای کوچیک ترین کارهاش خواسته طرح نمی

کنه...

دستور می ده و مفلوک اونیکه بگه نه...

بازم همه ی اینا به کنار...

این همه دختر دور و بر شاهین هست...

دختر سفیر و وزیر و صدتا دم کلفت دیگه...

چرا دست گذاشت رو منی که حتی یه خنده ی معمولی هم بهش

نکردم تا حس کنه آشناس و در حد پسر عمو..

تو چشم های مامان نگاه کردم و گفتم:

نه مامان.. این یکی دیگه خیلی سنگینه... چرا گفتی بیان؟

مگه منو نمیشناسی؟ مگه شاهین و نمیشناسی؟؟

شاهین آدم منه؟

این بشر برای پسر عمویی هم زیاد بود.. حالا می خواد شوهر

بودن و یدک بکشی؟ زهی خیال باطل...

مامان اخم کرد ولی دلخور نبود.. داغون بود..

شاید مادر بود و راحت تر بوی بدبختی رو حس می کرد..

\_من آدمی نیستم که مهمون راه ندم نفس..

مثل یه دختر تحصیل کرده و خانوم رو ترش نمی کنی..

صداشو آورد پایین.. ولی کی بود که نشنوه..



شاهین هم آدمی نیست که کوتاه بیاد..

کیش نشده مات شدم....

این پسر عمو مگر جز صدا بلند کردن و قلدری رفتار دیگه ای هم  
جلوی من کرده بود؟

کی وقت کرد نگاه خریدانه بندازه و به وقتش غیرت خرج کنه؟؟

صدای زنگ در که اومد مامان چادر سر کرد و رفت تو حیاط..

تمام وجودم خشم بود..دلم می خواست شاهین جلو روم بود و

تا جون داشت بهش ضربه می زدم..حالا مهم نیست که ضربه

های من برای تن چهارشونه ی اون نوازشه...

پردرو کشیدم کنار و از گوشش نگاه به حیاط انداختم..یه پسر

جوون بود و به شدت آشنا..

مامان کنار رفت و مضطرب نگاه به طرف پنجره کرد..

مرد جوون اشاره کرد و سریع پشت بندش چند تا کارگر پشت

سر هم پنج تا سبد گل رو آوردن و چیدن توی حیاط...

سریع روسری و مانتومو برداشتم و رفتم تو حیاط..

پسره داشت به کارگرا دستور می داد که گلارو درست بچینن و

گلدوناشو نزنن بشکنن...

به جلوی در که رسیدم صورت پسر رو واضح تر دیدم...

اخمام گره کور شد و نشست رو پیشونیم..

این پسر از دوستای صمیمی شاهین بود... باهم تقریبا همکار

بودن...

\_سلام نفس خانوم...

اروم سلام کردم و جدی پرسیدم:

این گلا از کجا اومده جناب؟؟

ابروهای اونم رفت تو هم و تازه شد کپ شاهین..

از اون جنس مردایی که می گن زن باید بی بر و برگرد در اختیار زن

باشه و اگه زیاد محبت خرجش شه پررو میشه...

چقدر فرق بود... اینا مرد بودن یا اونیکه بی اجازه چشمها و

لبخندش طرح می شد رو کاغذم؟؟

\_از طرف شاهینه... راستش باید بگم شما خیلی دختر خوش

شانسی هستین که شاهین تصمیم گرفته باهاش ازدواج کنه.. به

هر حال همه می دونند تو این محل که شاهین کیه...

دهنم باز شد تا گلوله بارونش کنم...  
جایگاه نشونش بدم و حد و مرز تعیین کنم..  
ولی خب مادره دیگه. از هر کسی بیشتر بچشو میشناسه..  
مگه میشه برای اون قلب دل نازکشم که شده فشاری که به  
بازوم میاره رو نا دیده بگیرم؟  
خودم امروز به وقتش نشون رفیقش می دادم..  
سرمو به افسوس تکون دادم و رفتم خونه..  
مامانم تشکر کرد و در و بست..  
ظاهرم قوی و نشکن بود..ولی هیچ کس نمی دید چی به روزم  
میاد تا به روم نیارم و محکم باشم..  
هیچوقت نمی شد با شاهین گلاویز شد..  
همین امروز راحت به بزرگی خودش حساب پس گرفت و من  
نتونستم پای حرف زدن باهاش وایسم..شاهین قدرت  
داشت..زیر پاش محکم بود..خداکنه فقط به اون غرورش بر  
بخوره و بره پشت سرشم نگاه نکنه...  
استرس داشتم..

یعنی واقعا انقدر احمقانه بشینیم دور هم و عمو هم بگه پسر  
منو به غلامی قبول کنید...

ناخودآگاه خندم گرفت..

این یکی حتی تصورشم ممکن نبود.. فکر کن شاهین بشه  
غلام.. اصلا کی غلام خواست؟

فکر کن شاهین بتونه بشه شوهر.. سایه ی سر..

چقدر مضحک می شه برم جلوشون چای بگیرم و لابد اخر سر  
ازم بخوان بریم تو اتاق و تصمیم بگیریم...

رفتم توی اتاق و تا خود شب نه تونستم یه خط درس بخونم نه  
یه ثانیه چشم رو هم بذارم...

ترس داشت از پا درم میاورد..

عقربه های ساعت جون کندن و بلاخره سپری شدن...

ساعت نزدیک ۸ بود که بابا خسته و کوفته مثل همیشه با  
دست های پر از شیرینی و میوه اومد تو...

همیشه همین بود. بابام رو که میدیدم دلم آروم می شد..

چرا انقدر باید استرس داشته باشم وقتی این دونفر مثل کوه

پشتمن..

شاهین رو بیش از حد برای خودم غول کرده بودم..  
من الان متهم اون نبودم که بخواد نیست و نابودم کنه..  
الان فقط دختر عموش بودم و جوری امشب این ارتباط رو  
قیچی می کنم که دیگه اون آشنایی هم نباشه..  
صدای زنگ در اومد و بابام رفت تو حیاط که در رو باز کنه...  
مامانم نگران در اتاقم رو باز کرد و گفت:  
نفس جان هیچوقت یادت نره کسی که جلو روته بزرگتره و  
احترامش واجب..

بیا بیرون از اتاق برو چایی بریز...  
چقدر این درموندگی بد بود...قبل از اینکه بیان  
خودم رو رسوندم تو آشپزخونه و چهارتا چایی ریختم...  
صدای احوال پرسى شون که قطع شد رفتم تو سالن و بلند سلام  
کرد و چایی تعارف کردم..  
عمو با لبخند کمیابش که خیلی کم نصیبمون می شد چایی رو  
برداشت و تشکر کرد..

ولی خداروشکر شاهین همون شاهین بود...  
اخم همیشگیش رو داشت و اول یه نگاه دقیق به چشمهام کرد و  
اخر داد به چایی و برداشت..  
رفتم یه گوشه نشستم و به شاهین نگاه کردم..  
یه کت و شلوار رسمی مشکی تنش کرده بود که انصافاً از همیشه  
جذاب ترش کرده بود..  
ولی حیف که به زور همیشه از آدما حس خوب گرفت...  
این آدم سر تا پا ناامنی بود..  
یه کوه غرور بود که انگار نه انگار ظهر برای من سبد گل  
فرستاده..  
سرمو انداختم پایین و فقط صبر کردم که زمان بگذره تموم شه و  
از حافظم پاک شه...  
\_برادر من خودت میدونی خیلی ایران نمی مونم و تمام کار هارو  
سپردم به شاهین..  
کارای شرکتمون به عهده ی شاهین هستش و تا عمر دارن انقدر  
جنم پول دراوردن داره که این ثروت هنگفت الانش رو حتی دو

برابر کنه...

وقتی اومد پیشم و گفت بریم خونه ی عمو برای نفس خیلی  
تعجب کردم...

خنده ای کرد و گفت:والا از کار اینا هیچ نمیشه سر در

آورد.. ببینیم چی قراره پیش بیاد...

خب سختترین لحظه ها، تحمل کردن همین حرف ها بود که  
گذشت..

ولی با حرف بابا انگار یه سطل آب یخ ریختن رو کل هیکنم و تازه  
بهم فهموند سخت ترین لحظه همین الانه...

\_ نفس جان با شاهین برین اتاقت یکم حرف بزنی.. برو باباجان..

بلند شدم رفتم سمت اتاق.. در و باز کردم و رفتم روی صندلی  
میز آرایش نشستم..

شاهین اومد تو و در رو پشت سرش بست...

سینم از روی حرص تند تند بالا پایین می شد و

لباسم رو هی تو مشتم مچاله می کردم...

یه ذره تو صورت این مرد لطافت نبود..  
وقتی از بالا بهم نگاه می کرد می خواستم انقدر سرش جیغ بکشم  
که خودش دمش رو بذاره رو کولش و بره..  
وقتی نشست قبل از اینکه شروع کنه خودم بهش پاتک زدم...  
\_شاهین اصلا معلوم هست اینجا چه خبره؟  
چی شد که پاشدی اومدی خواستگاری من اخه..  
د اخه بگو چه چیز مشترکی بینمون دیدی تا برم اون چیز مشترک  
رو از بیخ و بن به آتیش بکشم..

گره ی ابروهاش محکم شد..  
با همین یه ابرو گره کردن چجوری میتونست تن و بدن منو  
بلرزونه؟؟ چجوری منصرفش کنم بذاره بره پشت سرشم نگاه  
نکنه...

چشمهامو بستم و با آرامش بیشتر باز کردم...  
\_\_بین شاهین هزار تا دختر رنگ و وارنگ هست که چشم و  
قلبشون پی یه اشاره از تو..



از رو صندلی بلند شدم و همین طور که به سمت در می رفتم  
گفتم:

الان من میرم پایین می گم می خوام فکر کنم..

تو خودت به عمو بگو نظرت عوض شده..

ما به درد هم نمیخوریم شاهین..

دستم به دست گیره نرسیده بود که بازومو محکم گرفت تو

دستش و کشیدتم عقب..

تکون محکمی خوردم و شوکه شدم...

انگار هر چیزی از شاهین تا الان شناخته بودم همون هیچی

بوده..

وگرنه انقدر هر لحظه با یه رفتارش شکه نمی شدم...

تقریبا کوبیدتم به دیوار و فاصله ی صورتش رو باهام کم کرد..

دیگه داشت کم کم گاردم از بین می رفت...

این لعنتی چرا انقدر خشن بود؟

\_\_\_ کی بهت اجازه داد حرفاتو بزنی و اخرش سرتو بندازی پایین و

بری بیرون؟؟؟

هول کرده بودم.. این لعنتی چرا انقدر باهمه فرق داشت؟  
به خاطر قدرتش این شکلی شده بود یا ثروتش؟  
شاید انقدر هم همجنسام به واسطه ی چهرش اعتماد به نفس  
به خوردش دادن که این شکلی شده...

\_ خيله خب.. باشه.. ببخشيد فقط يكم برو عقب تر حرف  
بزنيم...

با دستم سينشو به عقب هل مي دادم كه بره عقب ولي انگار به  
جاي عقب رفتن فقط تاثير مستقيم تو خنديدن اين مرد داشت..  
خوب با زور و بازوم تفریح می کرد...عقب نمی کشید ولی  
چسمهاش برق می زد و مسخرم می کرد؟  
\_ تموم شد؟؟ زورتو زدی کامل؟؟

داشت دیوونم می کرد..

داست حرصم می داد...

داشت.. داشت.. اشکم رو در میاورد...

دستم و انداختم و با حرص نگاهش کردم..

دوتا دستاشو گذاشت رو دیوار کنار سرم و بیشتر بهم محیط  
شد...

\_\_\_\_\_اگه الان اینجام یعنی اینکه بین اونهمه دختر ریز و درشتی  
که می گی دلم رفته پی چشمایه هم خون خودم...  
یعنی اینکه بین همه ی اونا دست گذاشتم رو تو و میخوام تو مال  
من باشی...

خیلی وقته شیش دنگ حواسم بهت هست و مبدونم کجا مبری  
و کجا نمی ری...

الان دیگه وقتش بود که رسمیش کنم.. دستتو بگیرم بیرم زیر  
سقف خونم و فقط خانومی کنی...

دهنم از تعجب باز مونده بود...اگر هر دختره دیگه ای بود باید  
بساط آب و قند رو براش ردیف می کردن تا پس نیوفته...  
ولی من الان فقط می خواستم فرار کنم...  
این کی وقت کرد انقدر باخودش بجنگه تا راضی شه به حسش  
اعتراف کنه...

باز ادامه داد... یعنی هنوز حرف داشت برای اعتراف...

\_ از خودتم بیستر میشناسمت نفس...

یه دختر ناز و شیطون که به تنه برای زنده نگه داشتن روح یه  
خونه کافیه...

حالا تو هم باید منو خوب بشناسی... میدونی که خیلی ناپرهیزی  
کردم تا حالا و میدونستم لازمه که از حسم برات گفتم... پس  
بدون احساسم انقدر محکم هست که تا ته پاش وایسم...  
اینم باید خوب بدونی که بهتره من عصبانی نشم.. که اگه روی  
سگم بیاد بالا نمی بینم که جلو رومه.. فقط باعث و بانیشو  
نیست می کنم..

پس یادم میره چند دقیقه پیش چی گفتم و منم کوتاه اومدم...  
اونیکه تشخیص میده کی برای من مناسبه تو نیستی..  
اونیکه بگه باهم تفاهم داریم یا نه بازم تو نیستی..  
دست گذاشتم رو خودت و فقط وقتی آروم می شم که مال  
خودم شی... شیش دونگ..

دستاشو از کنارم برداشت و عقب کشید..  
دستشو کشید به روسریم و باز لحنش آروم شد..  
حالا عین خانوما می گی نظرت مثبته..  
فردا هم میریم برات از نوک پا تا فرق سرت طلا بخرم خوبه  
عزیزم؟؟؟

من و با روی سگش تهدید می کرد؟؟ عیبی نداره اصلا شاهین با  
همون روی خشنش قابل لمی تره..  
این روی جدیدش که بخواد دم از عشق بزنه غیر قابل تحمله...  
\_ فکر نمی کنی که الان مثلا اومدی خواستگاری یه چیزو فراموش  
کردی؟

تو اینجور مراسمات من شنیدم بعد از اینکه داماد حرفاشو زد  
منتظر نظر عروسم می شه...  
اصلا تو اینجایی که ازم پرسی حاضرم باهات ازدواج کنم یا نه؟؟  
منم شاهین تو این یه مورد کوتاه نمیام...

بسه هر چقدر رور و قدرتتو به رخم کشیدی...  
اینبار سر زندگیم قمار نمی کنم...  
صورتش رفته رفته عصبانی تر شد و روبه قرمزی زد..  
رگ گردنش بیرون زد و آماده ی هوار کشیدن بود...  
مشت محکمشو که کوبید تو دیوار ساکت شدم..  
از ترس شونه هام رفت بالا و همون شاهینی رو دیدم که یه عمر  
باهاش آشنا بودم..  
\_ چرا پس ساکت شدی؟ داشتی یه چیزایی برای خودت می گفتی  
دوباره بگو..  
مضطرب نگاهش کردم و چشمهایش هر لحظه عصبی تر می  
شد...  
\_ نفس خودت بشین دو دوتا چهارتا کن تا بلکه یادت بیاد من  
آدمی نیستم که نه بشنوم..  
از وقتی یادم میاد به هر چی خواستم رسیدم و الانم رسیدم به  
بزرگترین خواسته ی زندگیم..  
حالا تو بهم بگو..

سر همین میکشم کنار و عین عوام می گم نشد قسمت نبود؟؟؟

از چشمی به چشم دیگش نگاه می کردم تا بلکه یه ذره اثری از انصاف پیدا کنم...

یه چیزی که سر کلافشو بگیرم و باهمون متقاعدش کنم ولی حیف که نبود... خالی خالی

عوضش تا جا داشت خودخواهی بود..

معلومه که هر جا از یه در خودخواهی بیاد تو انصاف از اون در دیگه فرار می کنه...

\_شاهین مگه نمی گی منو دوست داری؟؟؟

خب تو نمی خوای با زنی باشی که همفکرت باشه؟

یه بار هم که شده تو کوتاه بیا تو زندگیت..

تو این یه مورد باید من هم همونقدر دوستت داشته باشم

شاهین ولی...

سرشو آورد کنار گوشم که خودمو کشیدم عقب.

\_تو نمیخواد نگران من باشی خانوم کوچولو...

زمین یعنی انقدر کج چرخیده که تو روی من نگاه کنی بگی هیچ

حسی تو اون دل صاب مردت نیست؟؟

فعلا دلت باهام نیست به درک...راضی نیستی اونم به درک..

سرشو کشید عقب...

\_\_\_ کم کم بعد ازدواج هم میتونی عاشق بشی...

داشتم دیوونه می شدم..

این دیگه چجور آدمیه؟؟

چشمهای مصمم رو که دید شروع کرد خنجر زدن...بیشتر

متنفر کردن...

صداش رفت بالا..بیشتر منجر کننده شد..

\_اصلا تو چطوری با خودت حساب کردی و آخرش نفهمیدی

کل زندگیت میره رو هوا اگه با من راه نیای..خودت که می دونی

بخوای میتونم کاری کنم هر چی بلا تو این دنیا هست رویه ذره



از هر کودوم مره مزه کنی و اخر سر به دست و پام بیوفتی...  
خودت حساب کن اگر من بیوفتم رو دنده ی لج..  
اگر سگ شم و هر چی حمایته رو از خانوادت بردارم...  
کل این شهر از ریز تا درشت تحت فرمان من..  
میتونم کاری کنم که حتی یه شیر نتونی از سر کوچت بخری؟؟  
پا رو خواسته ی من می خوای بذاری؟؟

ناباور فقط نگاهش می کردم...دیگه افسار هیچی دست من  
نبود...نه اشکهام نه غروری که داشت با خاک یکسانش می  
کرد..

حالا چجوری من تیکه های این غرورو از زیر پاهاش جمع کنم و  
دوباره جلوش قد علم کنم؟  
این پسر عمو کی انقدر پست شد...  
دست کشید زیر چشمم و اشکامو پاک کرد..  
\_بسه نمی خوام گریه کنی الان نفس...  
الان که رفتیم پایین نمی خوام ببینن چشمهات قرمزه...

آفرین خانوم کوچولو بریم دیگه پایین منتظرن..  
دست نجسش که نشست رو مچم انگار آهن داغ چسبید به  
پوستم و ذوبم کرد..  
بی انصاف جوری خوردم کرد دیگه ناپی برای  
دوباره سر پا شد نداشت..  
از اتاق رفتیم بیرون و سر به زیر رفتم سر جام نشستم..  
نگاه های عمو خیلی بد بود...از اون تحقیر هایی که خوب  
تونسته بود به پسرشم یاد بده...  
از اون نگاه ها که می گه مگه جواب به خواستگاری شاهین فکر  
کردن داره....

جو سنگینی بود..آخر سر عمو رو به شاهین گفت:  
خب چی شد پسر؟؟  
وایی که چقدر ظلم پشت این حرف ها بود..چقدر غرور...  
شاهین لبخند پر غرور و پیروزمندانه ای زد که مامان مانعش  
شد....

آقای افشاری اجازه بدین نفس یکم فکر کنه..  
برای یه همچین تصمیماتی نباید عجولانه پیش رفت  
لبخند آرامش بخشی زدم و سرم رو انداختم پایین...  
مادر باشی و جسم های سرخ دخترت رو نبینی؟  
صمیمیت دوتا خوانواده از اون آقای افشاری که مامان گفت  
بیداد می کرد...

کی برادرشوهرش رو عین یک غریبه صدا می زنه...  
وای از اون روزی که بفهمم هر چی تا الان عمو کمک کرده برای  
یه روز مبادا مثل الان کنار گذاشته باشه...  
ای کاش ایندفعه عمو قیام می کرد و می گفت برادرزادم در شان  
پسرم نیست...

چه میدونم یه تحقیر دیگه هم میداشتم رو چشمهام اگر به  
تموم شدن این فاجعه ختم می شد...  
عمو معلوم بود از جوابی که شنیده راضی نیست...  
شاید توقع داشت بی بر و برگرد همین الان وقت عقد تعیین  
کنیم...

وای که حتی از تصورش هم تن و بدنم می لرزه..  
اصلا دلم نمیخواست سر بلند کنم و تو روی شاهین نگاه کنم...  
اینکه الان حتما انقدر عصبانی هست که این خونه رو روی  
سرمون خراب کنه... خداروسکر اون ته مه‌ای ذهنش چیزی به  
اسم حرمت مونده تا ساکت بشینه و چیزی نگه...  
به ناچار عمو تایید کرد و اخر قرار شد خبرش رو بهشون  
برسونیم...  
از وقتی که نشستم تا آخرش که از خونمون رفتن به چشمهای  
شاهین نگاه نکردم..  
یعنی نمیفهمید وقتی کیلو کیلو زهر و نفرت می ریخت تو  
قلبم، آخر سرش حتی نمیتونم تو چشماش نگاه کنم؟  
یعنی انقدر دیکتاتور شده که نمیفهمه؟؟؟  
از خونه که رفتن و در پشت سرشون بسته شد  
تازه انگار خونه همون خونه ی خودمون شد...  
روح زندگی بخشش دوباره برگشت و شروع کرد به جون دادن به  
تک تک اعضای این خونه...

ولی چهارستون بدنم می لرزید..

توی این شهر بزرگ، یکی از پر قدرت ترین مرد های تشکیلاتش

باید گیر من میوفتاد؟

انصاف نبود....

الان من چی کار کنم؟ نگاه کنم تو چشم بابام چی بگم؟؟؟

بابا که اومد تو سریع خودم رو مشغول جمع کردن بشقاب میوه

شیرینی کردم و فرار کردم تو آشپز خونه...

صدای مامان که داشت با بابا حرف می زد داشت داغونم می

کرد...

هر کس دیگه بود و این دوتا فرشته می دیدند که دارم زیر این

اتفاق زجر می کشم مگه دیگه جای حرف زدن بود؟؟ مگه دیگه

اونوقت مامان میشت با بابا حرف بزنه و قضیه رو بالا پایین

کنه..

صداشون داشت میومدین... حرف زدنشون..

\_ ناصر من نمیتونم دست رو دست بذارم و اخر سر دسته ی

گلمو تقدیم این پسر کنم...

پول و ثروتش کنار...دینی که بهشون داریم اونم کنار...  
با چشمهای یدونه دخترم چیکار کنم که هنوز هیچی نشده سرخ  
و اشکین؟؟؟

اونجا که داداشت اومد کنارت نشست چی تو گوشت خوند که  
ناراحت شدی ناصر؟

ای کاش من کر بودم و این صدای عاجز رو نمیشنیدم...این صدا  
صدای تکیه گاه و اساس خونمون بود؟؟؟  
\_\_ تو هزار جور مقدمه و لفافه می شه گفت تهدید کرد...  
اینکه قراره مهاجرت کنه و هر چی سرمایه گذاشته برام مال  
شاهینه و اینکه شاهین به پشتوانه ی شغلش آدمی نیست که  
سرخم کنه...

نقطه ی جوش همینجا بود دیگه نه؟؟عموی من ...هم خون  
من...اونم علنی تهدید کردن بلد بود و رو نمی کرد...  
ظرف هارو تو سینک ول کردم و رفتم بیرون..

تن صدام دست من نبود..چی می خواستم از جون بابای من؟؟

\_\_\_\_\_به چه جرئتی تهدیدت کرد بابای من؟؟

اصلا یکم کمتر بخوریم کمتر بپوشیم شرف داره تا زیر دین اونا  
باشیم..

اصلا غلط می کنن که تهدید کنن و شما سر خم ک...

صدای بابام که رفت بالا چهار ستون من که نه..کل خونه  
لرزید...

بین شاهین چه بمبی بوده تو زندگیمون که همه ی بدترین اولین  
ها داره سرمون میاد..

\_\_\_\_\_درست حرف بزن نفس...یه عمر سگ دو نزدم و نون

حلال رو از دهن شیر نکشیدم بیرون تا بیارم تو سفرم که آخر  
سر حرمت از یاد تنها ثمره ی زندگیم بره...

بزرگتر همیشه بزرگتره...

حالا اگر بخواد منت بذاره..بخواد تهدید هم بکنه بازم بزرگتره...  
پس اجازه نمی دم به خاطر عصبانیت از وجود خودت دورشی...

اشکام دیگه دست من نبودن...

کنار پای بابا نشستم و سرمو انداختم پایین...  
حالا با عصبانیت بابام چیکار کنم؟  
\_ببخش بابا به بزرگیت ببخش...به خاطر اینهمه فشاری که  
برادرزادتم روم گذاشته ببخش...  
ولی بابا..به همون احترامی که برات دارم قسم..من نمیتونم بابا...  
حاضر هر کاری که میخوان در قبال کمکاشون براشون  
بکنم..ولی بابا با شاهین نمیتونم...  
اخمای بابا همچنان تو هم بود..  
عصبانی بود جوری که تا حالا نبوده..  
برای منی که اخمشو به ندرت دیدم صدای بلندش و کم محلی  
کردنش درد بالای درده...  
صداش که شد همون بابای همیشگیم بیشتر شرمنده شدم..  
\_تا حالا شده پشتت واینستم دختر بابا؟؟؟  
تا حالا شده تنهات بذارم تو این آشفته بازار و بذارم لای کثافت  
دونی دنیا غرق شی؟؟؟  
پاشو برو راحت بگیر بخواب..



شده باشه برادرم رو بکنم دشمن خونیم برات آرامش می خرم...

برات لبخند می کارم ولی خودم زیر نفرتش خم می شم...

اشکاتو پاک کن تا من زنده نگران چیزی نباشم.

یه فکری هم برای روزی که حمایتای منصور نباشه می کنم...

اشکامو پاک کردم و بغلش کردم...

خدا رو شکر که بود... همین که بود هزار تا نعمت دنبال خودش

میاورد...

رفتم تو اتاق و سعی کردم فقط یکمی بدون نگرانی چشم رو هم

بذارم...

شاید وضعیت زندگیمون یکم سخت شه...

ولی لااقل با پیوند ابدی بین من و شاهین جهنم همیشگی نمی

شه...

با یه حس دلنشین هوشیاریم اومد سر جاش و از خواب بیدار

شدم..

با حس یه چیز پر مانند کنار گوشم کنارش زدم و دوباره سعی

کردم باز خوابم بیره...

دوباره اون حس قلقلک همراه با خنده های یه دختر شیطون به

گوشم خورد که چشمهامو باز کردم و بستم...

بلافاصله دوباره چشم هام باز شد و وقتی مریم رو بالا سرم دیدم

غر غر کنان بالشت کنارم رو پرت کردم طرفش و سرش جیغ

زد...

\_\_\_\_\_ای بابا دختری خل و چل تو خوابم دست از سر من بر

نمی داری پاشو برو خونتون..

شیطنتش گل کرده بود و اومده بود فقط برای حال خراب من...

با یادآوری شب قبل بلند شدم نشستم سر جام و به چهره ی

شیطون مریم نگاه کردم...

\_\_\_\_\_اوووو حالا خوبه لنگه ظهره برای یه خواب این شکلی

کردی قیافتو..

بلند شو مهمون قدم رنجه کرده یکم پذیرایی کن...

لبخند کوتاهی زد و یه بوس کوتاه نشوندم رو گونش و گفتم:

خوش اومدی مهمون خانم ...

مریم با قیافه ی بامزه ی متعجبش بهم نگاه می کرد...  
رفتم صورتم رو شستم و بعد رفتم سمت آینه ی تو اتاق و  
موهام رو شونه زدم...

مریم مشکوک اومد سمتم و گفت:

چت شده تو نفس که مامانت زنگ زده پیام پیشت یکم حالت  
بیاد سر جاش...

لبخندی به زلالی محبت همون مادر میشینه کنار لبم و موندگار  
میشه...

انقدر مامانم حرص و جوش حال من و میخوره ته مه‌ای ذهنش  
به برداشتن حمایتای عمو هم فکر می کنه؟؟؟

رفتم رو تخت نشستم و دختر فوضول خودمم اومد کنارم رو  
تخت چهارزانو نشستم و چشمهاشو دوخت به لبم...

\_شاهین ازم خواستگاری کرد مریم...

قیافه ی کنجکاو و شادابش به آنی از بین رفت و جاش رو به یه  
غم داد...

سرشو انداخت پایین و با گوشه ی لباسش ور رفت...

\_خب مبارکا باشه خواهری ناراحتیش چیه؟؟؟

الان فقط متعجب باشی برای این اتفاق نه ناراحت....

ابروهام از واکنشش پرید بالا و ناخودآگاه ترسیدم...

نکنه مریم هم حس می کرد شاهین بالاتر از حد من و خانوادم

هستش و خواستگاری کردنش عجیبه؟؟؟

\_برای چی تعجب اونوقت؟؟؟

پکر و بالب و لوچه ی اویزون گفت:

چون تا اونجا که من دیده بودم شاهین فقط باهات دعوا

داشت...

صداش پایین رفت ولی شنیدنش هم سخت نبود..

\_چه میدونستم یهو ازت خواستگاری می کنه....

هر چی اشک از دیشب تا حالا جلوش رو گرفته بودم و نداشته

بودم ضعیف جلوم بده،همش باهم یهو رون شد و زدم زیر گریه

\_مریم چی داری میگی برای خودت..از دیشب تا حالا جون تو تنم

نمونده...همون شاهین خان دیشب با تهدیداش داغونم کرد...

عموم کمر بابام رو خم کرد...

حالا من چیکار کنم مریم؟؟؟

بغل پر مهرش که به روم باز شد خودم رو پرت کردم تو بغلش..

پشتم رو نوازش می کرد و هیچی نمی گفت..

انگار اونم خیلی چیزارو یادش رفته بود..

انقدر تو بغلش گریه کردم که آروم شدم..

اشکامو پاک کردم و سرمو انداختم پایین..

\_اگر بابام شرایط روش فشار بیاره و پشتم رو خالی کنه چی؟؟؟

اونموقع اصلا ازدواج با شاهین به درک

با بابایی که دیگه ندارمش چیکار کنم؟؟؟

مریم آروم دست کشید کنار صورتم و اشکم رو پاک کرد..

\_\_\_\_\_از این فکرهای احمقانه نکن دختره ی دیوونه...

یعنی واقعا شاهین رو دوست نداری؟

چرا انقدر مریم عجیب شده بود...چرا انقدر نگران سوال بی ربط

میپرسید....

مگه این اشکای من رو از سر عشق تعبیر می کرد که باورش نمی

شد...

نگاه بی روحم رو که رو خودش دید خندید و سعی کرد دوباره

بشه همون مریمی که با غم غریبست...

\_خب اونجوری نکن اخه فکر کنم تو این کره ی خاکی فقط توی

خنگ باشی که شاهین رو از دست بدی... منهای کارش البته که

اونم اگر یکم براش لوندی خرج می کردی به خاطرت میذاشتتش

کنار...

خندیدمو سرمو تکون دادم..

\_می خوای تو زنش شو... امیر حسین و شاهین خوب باهام جور

می شن...

خندید و سه چهارتا نوشابه هم برای خان داداشش باز کرد...

\_\_\_ امیر حسین که منو به کس کسونس نمیده حالا شاید فرار

کردم و زنش شدم نمیدونم...

خندیدمو دوباره تخیل بی انصافم این دو مرد رو باهم مقایسه

کرد...

اون خنده ی مردانه ی امیر حسین می ارزید به همه ی دار و ندار

شاهین..

گاهی چقدر دلم می خواست منم عین مریم دلم به بودن امیر  
حسین قرص باشه...

سرم رو گرم صحبت کردن با این دختر شیرین زبون کردم و زمان  
بالکل از یادم رفت...

مشغول بودیم که مامان در زد و اومد تو..

از رو تخت بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون...

مامان مضطرب بود و مدام یه نگاه به من می کرد و یه نگاه به  
تلفن..

\_چیه مامان جان؟ زشته مریم رو تنها گذاشتم..

مامان اومد نزدیک و صداش رو آورد پایین...

\_شاهین پشت خطه. امروز بابات زنگ زد به منصور خان و بهش  
گفت که جوابت منفیه..

الانم برو بین شاهین چیکارت داره...

کم کم لبخندم شکل گرفت و همه ی غم های مونده ته قلبم پر  
کشید و رفت..

با ذوق رفتم مامان رو بغل کردم و بوسیدم..  
خودم مردونه پای همه ی مشکلاتمون وای میستم..  
رفتم سمت تلفن و با یه حال خوب وصف نشدنی جواب  
دادم..یه حسی شبیه پیروزی...

بله؟؟

یادته وقتی کوچیک بودی،اونوقتا که خونه هامون چسبیده بود  
به هم،

هروقت میخواستی بری تو کوچه بازی کنی پشت سرت راه  
میوفتادم و از دور نگاهت می کردم؟؟

تمام ذوق و شوقم پر کشید و رفت..صدای مردونش حتی وقتی  
هیچ تهدیدی هم پشتش نبود چرا اخه انقدر محکم بود؟جوری  
که شیش دونگ مجبور می شدی تحت فرمانش باشی؟  
یادمه...

\_اون پسر بچه ای هم که هولت داد خوردی زمین چی؟اونم



یادته؟

چشمامو از مرور اون خاطرات بستم و با درد بازش کردم..شاید  
از همون روزا بود که از شاهین دور شدم و کم کم متنفر شدم...  
\_مگه میشه یادم بره؟یه پسر بچه ی بی گناه رو جوری دستاشو  
شکستی که فکر نمی کنم تا الان اونا دیگه براش دست شده  
باشن...

از وقتی همون روزا هر روز جلومو می گرفتی و نمیداشتی دیگه برم  
بازی کنم دیگه برام شاهین نشدی پسر عمو...  
\_آره تو راست میگی..ولی فکر می کردم چون از بچگی باهم بزرگ  
شدیم دیگه منو شناخته باشی...اینکه چجوری از حقم دفاع می  
کنم...

من از چیزایی که مال خودمن نمی گذرم نفس...  
ضربان قلبم تند شد..

خوب میدونستم کافیه فقط یکم از نفوذش استفاده  
کنه..خودم..خانوادم..دوستام..همه با خاک یکسان می شدیم...  
\_همه چیز با زور به دست نییاد پسر عمو..

وقتشه تو هم دست کشیدنو یاد بگیری..

\_امشب میام دنبالت...مثل خانوما میای آخرین حرفامو بهت

میزنم بعد میری..

اونوقت خودت میدونی و تصمیمی که میخوای بگیری...

پشت بندشم خودت میمونی و تاوان تصمیمی که گرفتی...

شب آماده باش...

بلافاصله قطع کرد و نداشت که مخالفت کنم..

با اضطراب گوشیه گذاشتم سر جاش و رفتم تو اتاق.

باز دوباره که قیافت جمع شد تو هم نفس؟

کی بود باهش حرف می زدی...

تک خنده ای کردم و سعی کردم افکارمو دور کنم..

امروز تکلیفش رو معلوم می کردم و برای همیشه فراموشش می

کردم..

\_همونی بود که قراره فرار کنی زنش شی...

مریم رفت تو جلد عاشق پیشه ی خودش و شروع کرد به جیغ

جیغ کردن...

\_وایِ حالا من یه شوخی کردم فکر کن یه تار موی حسین رو  
بفروشم به اون پسر عموی هرچند جذابت...حسین خودم یه  
چیز دیگست نگران نباش...  
حالا چی می گفت؟

\_گفت شب میاد باهام حرف بزنه..امیدوارم بتونم متقاعدش  
کنم...هزارجور سیاست هم که خرج این مرد کنم بازم شمشیر  
رو از رو بسته فقط حکم می کنه...

مریم من من کنان سرش و انداخت پایین و درست شکل همون  
وقتی شد که مثلا قراره من و بپچونه...باید میفهمیدم چی تو  
فکر این دختره..امروز به اندازه ی کافی مشکوک بود...

\_راستش نفس...بین کلم و نکی ها...فقط من مشکلت رو به  
امیر حسین گفتم اونم یه پیشنهاد عالی داد...فقط مونده به  
رضایت تو...

اخم هام رو تو هم کردم و سرم رو انداختم پایین..  
دلم نمی خواست انقدر مورد ترحم بقیه باشم...اونم امیر حسین

که...امیر حسین که..

اصلا امیر حسین که چی؟؟مگه اون با بقبه فرق داره؟؟  
مریم تو از مشکلاتم خبر داری چون رفیقی..محرمی و هر چی بود  
و نبود برات تعریف کردم..چرا من و سکه ی یه پول کردی پیش  
خانوادت..

مریم رنگش پرید و صورتش مضطرب شد..  
\_\_\_بخدا من اصلا قبل از این اتفاقات می خواستم بهت بگم ولی  
فکر می کردم قبول نکنی..

ولی الان..الان گفتم شاید قبول کنی..  
بین بابا که بیشتر سنتیه و تو بازار کار می کنه و دل از اون  
حجرش نمی کنه..

بیشتر امیر حسینه که به فکر توسعه ی کاره و شرکت زده و تو  
کار صادراتمونه...خوب میدونی خیلی به ما کمک میشه اگر تو  
قبول کنی تو کارای حساب کتاب شرکت کممون کنی...  
هم ما یه آدم باسواد گیر آوردیم هم تو یکم از زیر منت عموت  
میای بیرون...

باز خواهری هرچی خودت صلاح می دونی.  
کم کم اخمام باز شد و به فکر فرو رفتم...  
حالا که از مدیریه اخراج کرده بودند و تا گرفتن مدرکم خیلی  
مونده بود شاید این پیشنهاد یه شانس دوباره بود...  
\_مریم خودت میدونی که از ترحم خیلی بدم میاد...تا الانم هزارتا  
مشکل رو به جون خریدم که دین روی خودم و خانوادم  
نباشه...حالا دوباره فکر کن بین واقعا احتیاج به حسابدار دارین  
یا می خوای اینجوری بهم کمک کنی عزیز دلم؟؟  
مریم دستم رو محکم گرفت و گرم فشار داد...  
از همونا که فقط لذت بهت هدیه می کرد.  
\_به همون خدایی که به خاطر درهای رحمتش تو رو سر راهم  
قرار داد قسم که پیشنهادم مال خیلی وقت پیشه..ولی خب  
اونموقع مدرسه هم می رفتی..  
دست خانم معلم رو از وسط کلاس نمی شد گرفت برد وسط  
شرکت...  
گفتم شاید الان بیشتر کارآمد تر باشه...

با تردید سرم رو تکون دادم و لبخند زدم..

این کار شاید خیلی از مشکلات رو حل می کرد..

مریم محکم پرید بغلم و بوسم کرد...

\_آخی نفس ترکیدم از بس کلمه چیدم کنار هم تا تو فکر بد

نکنی...وای امیر حسین و بگو چقدر خوشحال میشه وقتی

بفهمه...

ابروهام که از تعجب پرید بالا سریع با تته پته جملش رو عوض

کرد و با گونه های سرخ شده گفت:یعنی میگم چقدر خوشحال

شه که بالاخره یه حسابدار باسواد گیرمون اومده..اونم از نوع

میکس خانم معلم و خانم دکترش...

خیلی مصنوعی به حرف بی مزه ی خودش خندید و از جاش بلند

شد.

فردا میام دنبالت بریم اول یه سر حرمونو ببین بابام کشت منو

بس که گفت دلم برای نفس تنگ شده و میخوام دخترمو

ببینم..انگار نه انگار یه مریم هست و شاید یه وقت به دوستش

حسودی کنه...

از ته دل خندیدم و بغلش کردم..

وایی که چقدر این نسیم های رحمت خدا کیف میداد.. این نسیم

خوشبختی که لابه لای تمام مشکلاتمون می وزید و بهمون

یادآوری می کرد که هنوز هزارتا دلیل برای شکر کردن داریم و تا

جون داریم بدهکار خود خودشیم

انقدر خوب خواهری کرد که هر چی اضطراب بود لابه لایه ی

نصیحت هاش شست و برد...

انقدر تو گوشم خوند که بالکل تصویر شاهین از مخیلم حذف

شد و یادم رفت کیه..

یادم رفت هر چقدر هم سایه ی پدر بالاسرم باشه و با غرور

جلوم سپر شه و بگه نه، بازم شاهین شاهینه... سر خم نمی کنه

به حرمت فامیلی.

تو گوشم خوند که همین امروز آب پاکی و بریزم رو دست شاهین

و از فرداشم برم پیش بابای مریم کار کنم..

شاید اینجوری پناه بردن به یه غریبه دوا ی درد بشه..

اون عمو علی که من دیدم و حاصل و ثمره های زندگیش رو دورم

دیدم، هیچ وقت نمیداره من طعم منت و نداری و دوباره حس  
کنم...

آخر سر مریم بلند شد و بعد از اینکه بغلم کرد و دوباره حرفاشو  
دیگته کرد رفت...

حالم خیلی خوب شده بود.. پیشنهاد کار پیش حاج علی شاید  
بهترین اتفاق این روزام بود..

مردی که تونسته بود دختری مثل مریم و شیر پسری مثل امیر  
حسین تربیت کنه، خودش باید مرشدی باشه برای خودش...  
بلند شدم و کتاب هامو جلوم چیدم و تمام فکرمو دادم به  
درس...

وقتی صدای زنگ خونه اومد سرمو از رو کتاب بلند کردم و بلند  
شدم رفتم سمت پنجره..

انقدر حواسم رفته بود پی کتابام که نفهمیدم چی شد که هوا  
تاریک شد.

پرده رو زدم کنار و چشمم خورد به ماشین شاهین...  
تکیه کرده بود به بدنش و دست به سینه با ابروهای گره کرده به



در خونه نگاه می کرد..

مشکل از چشمهای لعنتیش بود نمی دونم....

از اون اسم و آوازه ای بود که پشت سر خودش قطار کرده بود  
نمی دونم...

شایدم به خاطر سیل حرف های مردم بود که ناخواسته به

گوش همه می رسید که شاهین هیچجوره رحم نداره.

هر چی که بود من از این مرد حتی تو این فاصله میترسم...

با اینکه شب بود ولی هر کس که از کوچه رد می شد با ترس و

لرز بهش سلام می کرد و با سر افتاده از جلوی روش رد می شد...

شاهین فقط میلی متری سرش رو بلند می کرد و تکون می داد..

خب معلومه.. کوه غرور کجا و جواب سلام کجا..

حالا منه بخت برگشته باید به همچین آدمی می گفتم نه...

رفتم سمت کمد و یه مانتو و روسری از توش برداشتم و هول

هولکی سرم کردم و با پاهای لرزون از اتاق رفتم بیرون...

مامان با چشمهای مضطرب نگاهم کرد و زیر لب

نگرانی خرج کرد. گفت:

مامان جان تروخدا با این شاهین کل کل نکن..  
اگر دیدی باز داره زور میگه و پشت قدرتش قد علم کرده تو  
هیچی نگو بیا خونه بسپرش به بابات..بابات نمیداره دردت به  
جونم فقط تو شاهین و حساس ترش نکن..نذار دشمنمون شه  
مادر...

چشمهای لرزون مامان اضطرابم رو بدتر کرد.  
زمین و آسمون فقط داشت از شاهین برام یه غول فنا ناپذیر می  
ساخت که از بد روزگار دست گذاشته رو من...  
لبخند زدم و هر چی اضطراب بود فرستادم پشت همون  
لبخند...

با آرامش گفتم: مامان جان انقدر نگران نباش کاری که باهام نداره  
انقدر مضطربی..فوقش می خواد تهدید کنه..خودم از پسش  
برمیام قوربونت برم...

مامان که لبش به لبخند باز شد قدرت گرفتم و در و باز کردم و  
تقریبا طول حیات رو دویدم و در و باز کردم...  
چشمهای شاهین نشست روم و بعدش تکیشو از ماشین

برداشت و رفت پشت فرمون نشست.

در حیاط رو بستم و با پاهای لرزون رفتم سمت ماشین.  
به خودم که بود دوست داشتم دورترین فاصله رو ازش داشته باشم.

ولی فکر کن بشه یه درصد عقب این ماشین نشست و شاهینم هیچی نگه..

در جلو رو باز کردم و نشستم..

هنوز در و کامل باز نکرده بودم که سریع استارت زد و ماشین و راه انداخت...

ترسیده به صندلی تکیه دادم و به نیمرخ عصبانیش نگاه کردم..  
زیر لب سلام کردم که چه به گوشش رسید یا نرسید هیچ جوابی ازش نشنیدم..

اینجوری که رفتار می کرد بیشتر مصمم می شدم.. که شاهین اصلا آدم زندگی من نیست..

اصلا می خواد شغلش هر چی می خواد باشه..

مردی که تو چشمه‌هاش عشق نباشه باهاش می شه چی کار کرد

اخه؟

ابروهامو کردم تو هم و عین خودش سخت شدم...

با تشر و دلخور گفتم:

معلوم هست چیکار می کنی شاهین؟ کجا میبری منو...

بی اهمیت به من جلوش رو نگاه می کرد و به ماشین شتاب می

داد..

\_شاهین بسه دیگه هر کار دلت خواست کردی.. یا همین الان

برن کنار حرفت و بزن یا رسیدم خونه بابامو میفرستم

سراغت.. انقدر بی کس و کار نشدم که هر کار خواستی باهام

بکنی..

تنها عکس العملش پوزخند مسخرش بود که نشوند کنار اون

اخمای وحشتناکش و پاش رو گذاشت رو گاز...

داشت تحقیرم می کرد..

دستم رفت سمت دستگیره و درو یکم باز کردم..

هرچقدر که اون خودخواهه منم لجزازم.. نمیذارم حکمرانی

کنه...

در که یکم باز شد عصبانی و با چشم هایی که ازش خون می  
چکید برگشت سمتم و بازوم رو کشید سمت خودش...  
\_\_ نفس در و ببند تا سگ تر از این نشدم..

جوری فریاد کشید که در و بستم و سر جام رو صندلی مچاله  
شدم...

بغض کم کم داشت تو گلوم شکل می کرد و با ترکیدنش می  
خواست بیشتر خوارم کنه...

شاهین درارو قفل کرد و بالاخره زبون باز کرد...  
\_\_ اول میریم زندان من کار دارم...

بعدش اونوقت تو دوباره جوابتو به خودم می دی...  
تا اونجا هم نمیخوام کوچیکترین صدایی ازت بشنوم نفس..

با احم تکیه دادم و فقط یه کلمه تو مغزم زنگ میزد..  
(زندان)...

حتی شنیده هایی که از اونجا داشتم وحشتناک بود....

حالا چه برسه با این مرد پام رو بذارم اونجا

چی بگم به این مرد اخه؟

چی تو سرشه که دست از سرم بر نمیداره..

ساکت به دست هام خیره شده بودم که ماشین روبه روی زندان

توقف کرد و شاهین ماشین رو خاموش کرد.

با این عصبانیت شاهین حس یه زندانی رو داشتم که انگار

خودش اومده تحویلیم بده..مخصوصا با اون گزارش مدرسه و

اون اعلامیه ای که یه بار شاهین دستم دید..

به ماشین انگار زنجیر شده بودم و نمیتونستم تکون بخورم..

فضای خوف انگیز زندان و تاریکی شب و از همه بدتر وجود خود

شاهین وحشت زدم کرده بود...

شاهین از ماشین پیاده شد و منتظر ایستاد و وقتی دید پیاده نمی

شم درم رو باز کرد و با جدیت گفت:

می خوای تا اونجا کولت کنم مادمازل؟ چرا پیاده نمیشی؟؟

دست هام یخ کرده بود و اصلا دلیل رفتارهایش رو نمیفهمیدم...

یه مملکت از این زندان وحشت دارن اونوقت زندان بان همینجا

می خواد من و تا وسطش بکشونه...

سعی کردم ضعف دستش ندم...

لبم رو تر کردم و با اعتماد به نفس گفتم:

من دیگه برای چی پیام؟

مگه نمیگی کار داری؟ برو همینجا منتظر می مونم...

با همون اخم های درهم و موهای کوتاه مشکیش که رو

پیشونیش ریخته شده بود و خشن ترش کرده بود، خم شد و

مچم رو گرفت و از ماشین پیادم کرد.

در ماشین رو محکم بست و ماشین رو قفل کرد..

صورتش رو آورد نزدیک صورتم..

شمرده شمرده گفت: تمام آدمای دور و اطرافم انقدر خوب من و

میشناسن که باهام در نیوفتن و کل کل نکنن... ولی انگار ما باهم

خیلی راه درازی در پیش داریم...

دستمو گذاشتم رو سینش و به عقب هولش دادم...  
پوزخندی به حرکاتم زد و از مچ دستم گرفت و دنبال خودش  
کشوندتم...

از در رفتیم تو و شاهین منو فرستاد جلو و خودش از پشت  
دنبالم میومد..

وارد راهروی طولانی شدیم که فقط چندتا دونه لامپ مسیر رو  
روشن می کرد و باعث می شد سخت ته مسیر رو ببینم...  
چند جا پیچیدیم و چندتا راهرو رو رد کردیم که رسیدیم به یه  
اتاق...یه مرد با لباس نظامی پشت میز نشسته بود و داشت  
اطلاعاتی رو یادداشت می کرد...

دیوارهای اینجا چرا این شکلی بودن؟

حس می کردم دارن بهم نزدیک میشن و میخوان من رو تو  
خودشون حبس کنن...

جو سنگینی که از همون اول حکم فرما بود و یه جورایی غم رو به  
آدم القا می کرد...



مرد با دیدن شاهین از جاش بلند شد و با تعجب به من که  
شاهین از بازوم گرفته بود نگاه می کرد...  
حقم داشت.. این موقع شب... شاهین و اخم های جدانشدنیش  
و صورت خشنش و یه دختر که از بازوش گرفته و به این ور و  
اونور هلش میده...  
مرد بالاخره شروع کرد به حرف زدن..  
\_سلام جناب افشاری... در خدمتم قربان  
چرا از این در اومدین قربان فکر کردم غریبس..  
صدای عصبی شاهین بلند شد...  
\_مرتیکه ی الدنگ حالا دیگه از من حساب پس می گیری؟ یا فکر  
کردی راه گم کردم و از در متهم ها وارد شدم؟؟  
صورت مرد شد مثل گچ و شروع کرد به تند تند حرف زدن...  
\_\_\_من غلط بکنم آقا شاهین.. ببخشید حماقت کردم.. دستور  
بفرمایید در خدمتم...

شاهین نگاه عصبانیش رو دوخت به مرد و گفت:  
برو در حیاط رو باز کن می خوام برم دفترم..زود باش یه لحظه  
هم وقتمو تلف کنی پیچارت می کنم...

مرد با ترس و لرز کشوی میزش رو کشید و یه کلید از توش  
برداشت و راه افتاد سمت در و با کلید قفلشو باز کرد..در که باز  
شد کشید عقب و راه رو برامون باز کرد...  
سوز سرما نشون میداد که پشت این در حیاطه و شاهین با یه  
فشار که بهم وارد کرد تقریبا رو به جلو هلم داد...  
با شک و تردید رفتم جلو و وارد حیاط شدم..  
ساختمون عجیبی بود..

یه حیاط دایره ای شکل با یه حوض کوچیک وسطش که دور تا  
دور حیاط اتاق اتاق بود که بعضیاشون درهاشون باز بود و  
بعضیاشون بسته...  
شاهین بازوم رو گرفت و بردتم وسط حیاط..

سرمو که گرفتم بالا پاهام رو زمین خشک شد..  
بالای حیاط طبقه طبقه بالا سرمون بودن که حفاظ های راهرو  
ها تو محیط دایره ی طبقات بودند ...  
یکم که دقت کردم و به حفاظ ها نگاه کردم ترسیده دستمو  
گذاشتم رو دهنم و یه هین خفه کشیدم...  
پاهام داشت میلرزید...  
یه مرد زخمی با بدن خونی به حفاظ های طبقه بالا قل و زنجیر  
شده بود و اه و ناله می کرد..  
صدای ناله و گه گاهی جیغ های گوش خراش از طبقه های بالا  
می اومد...  
سرمو آوردم پایین و به دورتادورم نگاه کردم..  
دور حیاط دایره ای شکل و اتاقای دورم..  
یه درمونگاه کوچیک که اون سمت حیاط بود و درش نیمه باز  
بود...  
دست و پاهام یخ کرده بود و نمیتونستم تکون بخورم..  
این لعنتی من و آورده اینجا تا چیو ببینم؟؟

جنایت هدی هر روزشو؟؟؟

که ببینم و بیشتر ازش متنفر شم؟

که بهم قدرتش و نشون بده و بهم بگه که هر بلایی خواست

میتونه سرم بیاره؟؟؟

دستمو گرفت و کشید و بردتم تو یکی از اتاق های کنار حیاط و

در و باز کرد و منو فرستاد تو..

نمیتونستم تحمل کنم..سخت بود..این زندان واقعا ترسناک بود

و شاهین هیچجوره نمیتونست بدتر از این تهدیدم کنه...کی

انقدر بد شد این مرد؟

اشکام عین سیل راه افتاده بودن و نمیتونستم جلوشون رو

بگیرم..

شاهین منو وسط اتاق ول کرد و رفت سمت میز کنار دیوار..

کشوهاشو گشت و یه پرونده ی کلفت از توش برداشت و اومد

طرفم...

صداهایی که میومد داشت تو گوشم زنگ می زد..

صداهای هر چند ضعیف ولی به اندازه ی کافی دردآور...

صدای جیغ و ناله از تو سرم بیرون نمیرفت..  
شاهین که صورت غرق اشکم رو دید صورتش نگران شد و  
دستشو دراز کرد سمت صورتتم...  
خودمو کشیدم عقب و با وحشت دستشو پس زدم..  
دستاشو گرفت بالا و با نگرانی گفت:  
هیش.. آروم باش کاریت ندارم... چته تو؟؟  
دستمو گذاشتم رو دهنم که صدای هق هقم بلند نشه..  
رفتم عقب و جوری خواهش کردم که دلم به حال خودم  
سوخت...  
\_تروخدا منو از اینجا ببر شاهین..تروخدا...

شاهین اخماشو کرد تو هم و دستمو گرفت و با خودش کشید و  
بردتم بیرون..  
چشمامو بستم و فقط دنبالش می دویدم تا از این جهنم برم  
بیرون...  
همه ی راه هایی که اومده بودیم رو برگشتیم و رسیدیم به

ماشین..

شاهین قفل در و باز کرد و سریع در ماشین رو باز کردم و

نشستم...

تصویر اون درمونگاه کنار اتاق کار شاهین از ذهنم بیرون

نمیرفت...

اون پسر جوون با صورت خونی که به خودش می پیچید و تو اون

فاصله هم رد شلاق رو تنش مشخص بود...

استارت ماشین که زده شد سرمو گرفتم تو دستم و فشار دادم..

ماشین راه افتاد و من فقط اشک می ریختم..

کی آدما انقدر حیوون شدن و اینجور به جون هم افتادن؟؟؟

حس کردم ماشین وایساد و پشت بندش صدای باز و بسته شدن

در اومد...

بعد از چند دقیقه در کناریم باز شد و صدای خش خش کاغذ

اومد و صدای باز شدن در شیشه ی نوشیدنی...

\_برگرد ببینمت نفس..سرتو بلند کن..

سرمو بلند کردم و رمو برگردوندم سمت شاهین..

با دیدن صورت قرمز و چونه ی لرزونم نچ کلافه ای کشید و  
رفت سمت صندوق عقب و درش و رو باز کرد..  
وقتی برگشت یه بطری آب همراهش بود که اومد نشست کنار در  
کناریم و نشست رو پاهاش..  
\_دستتو بیار جلو یه آب به صورتت بزن..  
زود باش نفس رنگت شده مثل گچ..دستتو بیار جلو..

پاهام از ماشین بردم بیرون و دستای لرزونم رو بردم جلو...  
شاهین توی دستم آب ریخت و بعد زدمش به صورتم...  
کیک و شیرکاکائویی که خریده بود رو داد دستم و اخماشو کشید  
تو هم..

\_تا تهشو میخوری نفس..زودباش دستات داره میلرزه...  
حالم یکم جا اومده بود..دستشو پس زدم و پاهامو بردم تو  
ماشین...

با دستمال توی جیبم صورتم رو خشک کردم و بی روح گفتم:  
نمیخوام..نمیخورم...

بلند شد و دوباره شد همون شاهین...نگرانی رو پس زد و درم رو  
محکم کوبید به هم...

خوراکیایی که دستش بود رو پرت کرد تو سطل کنار ماشین و  
اومد سوار شد..

اگر یک درصد هم برای زندگی کردن با این مرد شک داشتم دیگه  
همون یه ذره هم نابود شد..

\_شاهین من و برسون خونه دیگه نمیخوام باهات جایی پیام...

سریع برگشت بهم نگاه کرد و یه دره صدایش رو برد بالا

\_نیاوردمت بیرون که غش و ضعف کنی و آخر سر برت

گردونم...ساکت میشینی سر جات تا بریم حرف بزنیم...

اندفعه دیگه نوبت من بود...دست شاهین برام رو شده بود و

معلوم بود که هر اتفاقی هم که بیوفته من و تحویل ساواک

نمیده..حالا هر اسم احمقانه ای که میخواد روش بذاره ولی هر

چی هست به نفع منه..خودم این ارتباط رو قطعش می کنم..

منم صدامو بلند کردم و داد زدم



\_شاهین چه حرفی مونده اخه بین ما؟

دیگه نمیخوام حتی یه لحظه هم باهات تنها باشم...

شاهین تو چجور آدمی هستی اخه؟ همون یه ذره حس آشنایی

هم که بهت داشتم الان زدی خودت نابودش کردی...

این چه جهنمی بود من و بردی؟

چیو میخواستی بهم ثابت کنی؟

اینکه چقدر میتونی پست باشی؟ اینکه هرکاری ازت بر میاد...

حالم ازت بهم میخوره شا...

صورتتم سوخت و ناباور دستم و گذاشتم رو گونم..

ماشین و برد سمت شونه ی راه و زد بعل و خاموش کرد..

بغضم ترکید و تا خواستم حرف بزنم فریاد گوش خراش شاهین

بلند شد.

\_خفه شو نفس فقط خفه شو...

از بزرگ تا کوچیک تا حالا مادر زاده نشده کسی برای من صدا

بالابیره یا بخواد پسم بزنه...

دختره ی احمق من تو اون سازمان شکنجه گر نیستم فقط  
بازپرسم...

اونا اگه عقل تو کلشون بود اعتراف می کردن و دیگه کار رو به  
اونجاهاپی که دیدی نمی رسونن...

اشکامو پاک کردم و برگشتم سمتش..  
قبل از اینکه حرف بزنم برگشت سمتم..  
\_خوب گوشاتو باز کن نفس...

این آخرین باریه که با زبون خوش باهات حرف می زنم..تهدید  
الکی نمی کنم که پاش واینستم..

نمیگم تحویل همین سازمان میدمت چون میدونم پات برسه  
اینجا هیچی ازت نمیمونه...

ولی به جاش نفس...

از خر شیطون پیاده میشی و یه افسار میندازی رو خوی  
سرکشت...

مطیع میشی و عین آدم تحریکم نمی کنی تا بد بشم...

تا آتیش بگیرم زیر زندگیت و کاری کنم خودت اتماس کنی و بیای  
سمتم...

دیگه نه سمت میام نه باهات کار دارم...

اگر الان کوتاه بیای یادم میره چیا گفتی..

توهم سرتو میندازی و خودتو میسپری به من...

اگر پامو گذاشتم تو خونتون و اسمم شد خواستگار یعنی تا ته  
تهش پشتتم...

حالا خودت انتخاب کن...

سرمو انداختم پایین و محکم جواب دادم

\_نه..منو برسون خونه

دستاشو مشت کرد و چشمه‌هاش شد کاسه ی خون...

ماشین رو روشن کرد و تا خود خونه هیچی نگفت...

کنار خونه نگه داشت و منم در و باز کردم و رفتم بیرون..

قبل از اینکه در و ببندم گفتم:

از پا درت میارم نفس بشین و نگاه کن...

در و محکم بستم و کلید رو از کیفم در آوردم و رفتم تو حیاط..

تکیه دادم به در حیات و یه نفس عمیق کشیدم...  
تند تند اشکامو پاک کردم و چند تا زدم رو گونم تا یکم از حالت  
رنگ پریدگی در بیام...  
راه افتادم سمت خونه و در و باز کردم...  
بابا نشسته بود و داشت روزنامه می خوند..  
سر و صداهایی هم که از تو آشپزخونه میومد  
نشون می داد ماما هنوز مشغول شام آماده کردنه...  
سعی کردم صدام رو لاقل تبدیل به نفس همیشه کنم...  
\_سلام اهل خونه...خسته نباشی بابایی..

بابا سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد..عینکش رو در آورد و لبخند  
زد.

\_سلام دختر بابا...

چه قدر خوب بود که بابا عینکی بود..تا حالا چه استفاده هایی که  
از این عینک بابا نکرده بودم..

الانم قرمزی چشمهامو ندید دیگه نه؟همین صدای نسبتا شاد

فکر کنم برای آرامشش کافی بود...

قبل از اینکه مامان از آشپزخونه بیاد بیرون از کنار در آشپز خونه

رد شدم و بهش سلام کردم...

تندی دور شدم و رفتم کنار...

مامان با بابا خیلی فرق داشت..حتی اگه یه صورت شاداب و

سرزنده می دید بازم میفهمید که یه چیزی سرجاش نیست...

سحر بلد بود و سخت میشد مشکل رو پشت لبخند پنهون

کرد...

در اتاق رو پشت سرم بستم و لباسامو عوض کردم...تا چشم

هام رو میبستم صدای زجه ها و ناله هاشون تو مغزم پخش می

شد و دیوونم می کرد...

ناخودآگاه پوزخمد زدم.

می گفتم شکنجه گر نیست و فقط بازپرسه...

چه بازپرس مهربونیه هم هست لابد که حتی مسئول خود اون

جهنم هم ازش وحشت داره...

نشستم لبه ی تختم و سرمو گرفتم تو دستم...

حرف ها و تک به تک دیالوگ ها داشت تو مغزم مانور میداد...  
از اون روز اولی که مریم شاهین رو دید...  
(وایی نفس چقدر پسر عموت جذابه...ازوقتی اومده بود دم  
دانشگاه دنبالت اسمش داره بین بچه ها میچرخه...شاهین  
افشاری...خدای جذابیت و بی رحمی)  
اوج بدبختی همین بود..طرف حساب من شاهین بود..خدای  
جذابیت و بی رحمی..  
تک تک تهدید هاش تو گوشم بود...هر چی سعی می کردم  
فراموششون کنم بدتر می شد..  
(از خر شیطون پیاده میشی و یه افسار میندازی رو خوی  
سرکشت...  
مطیع میشی و عین آدم تحریکم نمی کنی تا بد بشم...  
تا آتیش بگیرم زیر زندگیت و کاری کنم خودت اتماس کنی و بیای  
سمتم)...  
دوتا تقه به در خورد و در باز شد...صدای بهترین مرد زندگیم هر  
چی صدای مزاحم بود رو شست و برد...

بابا اومد تو و اومد کنار تختم نشست...  
از جام بلند شدم و موهامو زدم کنار گوشم..  
\_ بشین دخترم... بشین که خیلی وقته پدر دختری حرف نزدیم..  
لبخند زدم و نشستم کنارش.. چقدر خوب بود که همیشه  
بود.. همینقدر پشت و پناه.. همینقدر منبع آرامش...  
\_ خوب تعریف کن نفس خانوم... شاهین چی میگفت امروز؟  
دوباره کامم تلخ شد و یاد اون سازمان لعنتی افتادم..  
چی میگفتم الان؟ میگفتم مدام تهدیدم می کنه و تن و بدنم رو  
میلرزونه؟  
کبریت می گرفتم زیر غیرت مردونش ؟  
با کمر خم شدنش چیکار می کردم؟  
\_ می خواست جوابم رو از زبون خودم بشنوه... بهش گفتم نه..  
بابا بعد از چند لحظه گفت:  
خب اگر به همین سادگی گذشته چرا انقدر پریشونی بابا؟  
من برادر زادمو میشناسم نفس.. آدمی نیست که سرشو بندازه  
پایین جواب نه بشنوه بعد راحت بکشه کنار...

ولی خودم یه تنه نابودش می کنم وقتی میبینم باعث سرخی  
چشمهای دختره منه...

دوباره داشت اشکم در میومد..

یه بابای مهربون دخترشو اینجوری لوس کنه و من بغضمو قورت  
بدم؟ چطور میشه اخه..

چشمهام پر شد و سرمو انداختم پایین..

دلم دردو دل می خواست.

بجز بابا و مامانم کیو داشتم که براش حرف بزنم..

\_میتروسم بابا... شاهین همه ی حرفهات تن و بدن منو  
میلرزونه...

از روزایی حرف میزنه که اگه برسه هیچی ازم نمیمونه...

بابا اگه هر چی سرمایه برامون گذاشتن رو پس بگیرن من چجوری  
سرمو بلند کنم بابا؟

بابا اخماش رفت توهم.. حس می کردم کم کم داره عصبانی می  
شه...

یه نفس عمیق کشید و زیر لب یه استغفرالله گفت...



چشمهاشو بست و وقتی باز کرد دوباره همون بابا ناصر خودم  
شدم..

\_گوش کن بین چی می گم نفس...

اگر تو نگران سرمایه های منی باید ده تا آدم آ  
اجیر کنی که بیست و چهار ساعته مراقب خودت باشن تا یه تار  
مو از سر بزرگترین سرمایه کم نشه...  
این پسر کنار صدتا ایراد ریز و درشتش یه چیز و خوب برای  
خودش نگه داشته...

می دونم جنم داره و پایه تمام خواسته هاش می مونه...  
ولی از وقتی دست گذاشت رو بهترین داراییم ازش بدم اومد...  
تو حالا داری حرص چیو میخوری؟  
یه مغازه که شاید ازمون پس بگیرن؟  
یا روزی ای که قراره بیاد تو سفرمون که حتی نمک غذامون هم  
یکی دیگه می رسونه؟؟؟

سرمو گرفتم بالا و تو چشمهای ستاره بارونش نگاه کردم...  
کی گفته نمیشه وسط گریه خندید؟

منکه دلم میخواد وسط اشکهام الان قهقهه بزنم..

چقدر کیف می داد بودنش...

باباهم لبخند زد و اشکامو پاک کرد..

دست کشید رو گونم و اشکهای خشک شدم رو پاک کرد...

نجوای پدرانش از هروقت دیگه ای شنیدنی تر بود...

\_دیگه نمیخوام حتی یه بار دیگه به خاطر اون پسره اشکاتو

ببینم..

اصلا به خاطر هیچ چیز دیگه ای...

از رو تخت بلند شد و تو دلم قوربون صدقه ی تمام وجودش

رفتم...

سینشو سپر کرد و به صداش قدرت داد...

\_\_\_دیگه من فکر نمی کنم مزاحمت شه نفس..

مغرور تر از این حرف هاس...ولی اگه یه درصدم اومد پیشت

اصلا دلم نمیخواد باهاش هم کلام شی..

فقط بیا بسپرش به خودم...

شاید اصلا خودم رفتم پیش..

حرفای دفعه قبلمون شاید زیاد محکم نبود..

جدی نگرفته حتما..

بهش لبخند زدم که خودست از در بره بیرون که دوباره صدایش  
کردم...

بعد از استفاده از کلی ترفند های دخترونه که مخصوص راضی  
کردن پدرهاست

بالاخره بابارو راضی کردم بذاره به جای مدرسه یه مدت  
حسابدار شم.

بابا با لبخند اطمینان بخشش از اتاق رفت بیرون...هر چند ته  
چشمهاش داد می زد که راضی نیست دخترش نون بیاره سر  
سفرش..

چقدر این احتیاج کمر شکن بود...

با صدای مزاحم زنگ ساعت چشمهامو باز کردم...گرمای افتاب  
که صورتمو نوازش می کرد باعث می شد دلم بخواد تا خود شب

تو همین حالت بمونم...

ولی وقتی یاد جیغ جیغای مریم می افتادم که توانایی تحمل حتی پنج دقیقه هم نداره به زور از رختخواب بلند میشم و لباسامو عوض می کنم..

سرم که گیج میره تازه یادم میاد دیشب شام نخورم خوابیدم... همین یعنی انقدر مامان نگران حال و روزم هست که وقتی دیده از اتاق نمیام بیرون یعنی به اندازه ی کافی ناخوش هستم...

یه مانتو و روسری ساده سرم می کنم و میرم بیرون...

مامان که صدای بسته شدن در اتاقمو میشنوه از آشپزخونه با یه لقمه ی نون و پنیر میاد بیرون و گرم بغلم می کنه...

\_صبحت بخیر دختر قشنگم بیا اینو بخور دیشبم چیزی نخوردی...

گرم بوسش می کنم و تو بغلم فشارش می دم..

\_صبح بخیر مامان خانوم..چشم تو راه میخورم فعلا خداحافظ در خونه رو باز می کنم و تا خم میشم کفشم رو بپوشم صدای زنگ در میاد...

سر ساعت پیداش شده بود دختره ی شیطون..  
تند تند بند کفشمو بستمو دوییدم طرف در..  
در و باز کردم و با صورت عصبانی مریم روبزه رو شدم..  
عصبانی که می شد خیلی بامزه می شد.. صورت گرد قرمز می شد و  
بزا چشمهاش میخواست ادم رو خفه کنه...  
\_\_\_\_\_ اووو چته مریم حالا خوبه سر ساعت حاضر شدم..  
با اخم دستمو کشید و کشوندتم بیرون..  
در و با خنده بستم و دنبالش راه افتادم...  
\_یعنی نفس هردفعه من باید از دستت حرص بخورم..  
یه ساعته سر کوچتون منتظرم ..حتما باید پیام دنبالتون سرکار  
خانوم؟؟؟  
خندیدمو سرمو به تاسف براش تکون دادم....  
صورتتم جدی شد و خندمو خوردم..یکم اضطراب چاشنی صدام  
کردم و گفتم:  
مریم؟؟؟؟کنه حاج علی از کارم خوشش نیاد یا چه میدونم اصلا  
احتیاج به حسابدار نداشته باشن توعه دیوونه خواسته باشی

ازشون؟

ها؟؟اخه حاج علی یه عمره تو بازاره لنگ من نشسته که...  
مریم که صورت نگرانمو دید چهره ی عصبانیشو کنار زد و  
صورت مهربونشو رو کرد...

\_دختر چرا اینجوری می کنی؟اولا برای بار هزارم قرار نیست برای  
حاج علی کار کنی که شرکت امیر حسین حسابدار میخواد...  
بعدشم الان آدم با سواد به زور گیر میاد حالا ما یه خانم دکترشو  
گیر آوردیم تو هی بزن تو برجک ما...

انقدر گفت و گفت تا مثل همیشه خیالم از همه چیز راحت  
شد..

تا برسیم بازار و حجره ی عمو علی از هر دری حرف زد..از  
دانشگاه ..از حسین خاننش..از کار و کاسبی برادر و پدرش..  
انقدر گفت که رسیدیم بازار و راه افتادیم سمت حجره..  
یکم از راه رو رفته بودیم که مریم با دست یه حجره رو نشون  
داد و گفت:

اوناهاش همونه نفس...

یه حجره ی بزرگ که چندتا کارگر هی ازتوش فرش بار میزدن و  
میبردن بیرون..

چشمم خورد به امیر حسین..قد بلندش و هیکل چهارشونش  
کنار اون کارگرایی که هی تند تند از بغلش رد می شدن واقعا جلب  
توجه می کرد..

موهای مشکیش یکم کوتاه شده بود و چندتار مو روی پیشونیش  
ریخته بود و جذاب ترش کرده بود...  
اخه چرا من باید حتی حواسم به موهای کوتاه شدش هم جلب  
شه؟

سرمو انداختم پایین و با مریم رفتم سمت حجره..

امیر حسین حواسش به کارگرا بود و بهشون می گفت که چیکار  
کنن..صدای مردونش از اینجا هم قابل تشخیص بود که به  
کارگرا مدام تذکر می داد:

\_دستت درد نکنه اکبر آقا..مراقب باش فرش نیوفته پسر...خدا  
قوت آقا سعید...

پسر چرا کار نمی کنی تو؟ بدو تا ظهر نشده بار و بزنیم بدار پولی  
که می گیری حلال باشه باریکلا پسر...

رسیدیم نزدیکش که اول چشمش خورد به نرگس و بعد هم  
نگاهش نشست رو چشمهای من...

صورتش از اون جدیت کار دراومد و گرد مهربونی روش  
نشست...

\_به به...خوش اومدین نفس خانوم..بفرمایید تو بابا منتظر  
شماست منم کار بار زدن تموم شد میام پیشتون بفرمایید..  
با خوشرویی جوابش رو دادم و رفتم تو...

صدای پر حرص مریم هم میومد که داشت به امیر حسین غرمی  
زد که چرا اونو تحویل نگرفت و با من گرم تر برخورد کرد...  
سعی کردم خندمو کنترل کنم و رفتم روبه روی میز عمو علی  
وایسادم..داشت حساب و کتاب می کرد و سرش غرق برگه های  
جلو روش بود..

یه مرد واقعی بود...

یکی مثل بابام..



اکثر موهای سفید شده بود و لابه لابه موهای مشکیش قد علم کرده بودن...

رفتم جلوتر و سلام کردم..

سرشو آورد بالا و تا من و دید لبخند پدرانہ ای زد و از جاش بلند شد..

دوسه باری قبلا دیده بودمش..ولی خیلی وقت پیش بود و سنم کمتر بود...جاافتاده تر شده بود.

\_سلام عمو علی..خوشحالم میبینمتون عمو..

\_سلام دخترم ..

خوش اومدی باباجان.. بگیر بشین عزیزم چرا سر پا وایسادی؟  
اکبر؟؟ اکبر دوتا چای ور دار بیار پسر..

از پشت میزش بلند شد و اومد روبه روم رو صندلی نشست..

\_خوب تعریف کن بابا جان..خانواده چطورن،

درس و دانشگاه..اوضاع و احوال خوب هست؟

لبخند زد و گوشه ی روسریمو مرتب کردم..

\_میگذرونیم عمو علی..مشکلات که همیشه هست..فقط دارم با

گذر زمان باد می گیرم چجوری از پس مشکلاتم بر بیام..  
خدا روشکر..

مامان بابامو دار..بقیش دیگه مهم نیست .

چشمه اش چراغونی شد و برق تحسین نشست گوشه ی  
چشمه اش..

\_حقا که دختر ناصر افشاری ..اون مرد با اون افکار و به عمر نون  
حلالی که آورد توی سفرش،ثمره ی دیگه ای هم نمیشه ازش  
انتظار داشت..  
لطف دارین عمو..

شاگرد عمو علی که چایی آورد عمو از جاش بلند شد و چایی و از  
دستش گرفت و خودش یه چایی برداشت و گذاشت جلوم.  
\_وقتی مریم گفت وقت آزاد شده و میتونی بیای پیشمون خیلی  
خوشحال شدم دخترم..خدا شاهده با مریمم فرقی نداری..  
حالا بذار امیر حسین کارش تموم بشه خودش میاد بهت کارارو

یاد می ده

\_ چشم عمو.. ممنون که بهم اعتماد دارین ایشالله که از پشش بر  
میام.

همین موقع مریم و امیر حسین هم اومدن کنارمون و مریم رو  
صندلی کنار دستم نشست و شروع کرد به آتیش سوزوندن..

\_ سلام به آقاجون خودم.. دیدین این رفیق مارو؟؟؟

اینجوری نگاه نکنینا مظلوم نشسته یه گوشه با لپاس سرخ  
شده سر تگون میده ها حاجی..

فتنه ایه دومی نداره.. به وقتش منن میزنه کنار این نفس خانوم..  
با چشمهای گرد شده به مریم نگاه می کردم..

خیلی سخت بود جلوی خودمو بگیرم و یه حال اساسی بهش  
ندم..

\_ مریم چرا اینجوری می گی الان آقاجونت پشیمون میشه میگن  
اصلا حسابدار نخواستیم برو خدا حافظ..

مریم خندید و چادرشو مرتب کرد...

\_نه نترس این آقا جون مارو یه جور سحر کردی که بعید نیست  
بیخیال ماها هم بشه...\_

زدم زیر خنده که امیر حسین اومد نزدیک و گفت:  
خب من کارام تمومه آقا جون شما کاری با من نداری؟؟  
\_نه پیر شی پسرم دستتم درد نکنه..\_

امیر حسین زیر لب (وظیفه بود) گفت و سویچ ماشینش رو  
برداشت و جلوتر از ما از مغازه رفت بیرون..  
\_من تو ماشینم بیاین که بریم شرکت..\_

رو به من و مریم این و گفت و از مغازه رفت بیرون...  
از جام بلند شدم و کیفم رو از کنارم برداشتم و انداختم روی  
دوشم..

\_خیلی خوشحال شدم دیدمتون عمو علی..\_

عمو ار جاش بلند شد و روبهمون گفت:  
خدابه همراتون..برید مراقب خودتون باشید..

مریم دستمو گرفت و از حجره رفتیم بیرون..  
از تو بارار گذشتیم و رسیدیم به ماشین امیر حسین..  
مریم هم به خاطر من اومد کنار من و صندلی عقب نشست...  
امیر حسین که ماشین و روشن کرد مریم شروع کرد حرف زدن تا  
خود شرکت..

قوربونش برم که فکرش به همه جا می رسید..  
حتی یه لحظه هم نمیداشت آدم معذب باشه و اذیت شه..  
ماشین که وایساد تاره دور و اطراف خودم رو نگاه کردم..  
تقریبا میشد گفت تو بهترین جای تهران بودیم و بزرگترین مشکل  
فعلی این بود که چجوری هرروز این راه رو تا اینجا بیام؟  
از ماشین پیاده شدیم و رفتیم توی شرکت..  
اصلا فکرش رو هم نمی کردم وضع مالی خانواده ی مریم انقدر  
خوب باشه که شرکتشون تو همچین جای شهر باشه و تو یه  
همچین برجی پابرجا باشه..

امیر حسین کنار وایساد و اشاره کرد که مادوتا جلوتر بریم..  
حس خیلی خوبی میداد این مرد..

گاهی اوقات منم اون ته مه‌ای دلم خیلی دلم میخواست یکی مثل  
امیر حسین تو زندگیم باشه..

رفتیم تو ساختمون و سوار آسانسور شدیم...

همه چی این ساختمون مجلل بود.. از در و دیوارش گرفته تا.. تا  
خود مدیر عاملش..

به طبقه که رسیدیم امیر حسین در و باز کرد و منتظر شد تا بریم  
بیرون..

در شرکت باز بود و رفتیم تو..

کارکنای زیادی توش رفت و آمد داشت که هر کس رد می شد به  
پشت یر ما دوتا نگاه می کرد و رسمی سلام و احوال پرسی می  
کرد..

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم...

این امیر حسینی که من میدیدم اصلا شبیه اون نبود که دم  
حجره با کارگرا خوش و بش می کرد.

قیافش جدی شده بود و رسمی با کارکنا احوال پرسی می کرد...  
مریم دستم رو گرفت و برد تو اتاق مدیر عامل..

حس های متناقض زیادی داشتم..

یه حس دوست داشتنی از اینکه میتونم مستقل باشم..

ولی پشت بندش یه حس تلخ که این کارکنا چه فکری راجب من می کنن..

حتما یه آدم مرفه بی درد که مدیر عامل برش داشته آورده اینجا..

داشتم میرفتم تو اتاق که با شنیدن صدای آشنایی سر جام وایسادم.

\_به به نفس خانوم... شما کجا اینجا کجا؟؟؟

برگشتم و با چشمهای گرد شده نگاهش کردم..

این اینجا چیکار می کرد؟

اخمامو کردم تو هم و روبه روش وایسادم..

\_سلام آقا سیاوش.. وجود شما که بیشتر تعجب داره؟ ساواک

کجا کسب و کار کجا؟؟؟

اخمای سیاوش که توهم رفت فهمیدم انگار خیلی به مذاقش  
خوش نیومده...

همون روزی که از طرف شاهین برام گل آورده بود باید تکلیفشو  
مشخص می کردم...

حد و حدودشو باید براش تعیین می کردم تا انقدر به پر و پای من  
نیچه...

اومد نزدیک تر و با اون چشم هایی که رذالت توش موج میزد  
گفت:

خوب هر آدمی به یه شغل دوم هم احتیاج داره دیگه نفس  
خانوم..

خب حالا شما بگو..شاهین خبر داره شما اینجا اینجایی؟؟

ریتم نفس هام تند شد و کم کم داشتم عصبانی می شدم..  
دلم نمیخواست اسمی ازش اینجا بیاد..

\_به شاهین چه ربطی داره که من اینجا هستم یا نه؟



ابروهاشو انداخت بالا و با بدجنسی چشمک زد..

\_باشه مشکلی نیست...عوضش من اینجا هستم به جای شاهین

برادرانه مراقبتونم..

روز خوش فعلا...

از جلوم رد شد و رفت تو یکی از اتاق های شرکت و در و پشت

سرش بست...

مریم زد رو شونم.

\_نفس میشناختی اینو؟چی میگه این؟؟

چشممو بستم و یه نفس عمیق کشیدم..

چرا سایه ی نحس این مرد از زندگیم برداشته نمی شد؟

یه نگاه به اطراف کردم دیدم امیر حسین داره خیره نگاهم می

کنه..

از همون فاصله گفت:

بفرمایید تو اتاق خانم افشار الان میام کارارو توضیح میدم

براتون..

سرمو تکون دادم و رفتیم تو اتاق...

در و که بستم صدای کلافه ی مریم بلند شد

\_حرف میزنی یا نه؟؟ بگو دیگه نفس..

\_\_\_مریم چی بگم؟؟ هیچی اینجا هم دیگه آرامش ندارم..سیاوش

دوست صمیمیه شاهینه..

الان تا پاشو از شرکت بذاره بیرون خبرشو برای شاهین میبره..

مریم یه کم فکر کرد و گفت:

خب بیره مگه داری چیکار می کنی؟؟

کیفمو گذاشتم رو صندلی و نشستم رو مبل توی اتاق...

\_نمیدونم مریم دارم دیوونه می شم..هر لحظه حس می کنم یه

فاجعه تو راهه...

لااقل دلم خوش بود شاهین از این کار جدیدم خبر نداره که اونم

دود شد رفت هوا...

همین لحظه در باز شد و امیر حسین اومد تو..

از جام بلند شدم و مضطرب نگاهش کردم..  
دلم نمیخواست حرف های سیاوش رو بشنوه..  
اگر فکر کنه که بین من و شاهین رابطه ای هست چی؟  
نیمه ی وجودم لپاش سرخ می شد و سرش و مینداخت پایین  
میگفت مگه امیرحسین کیه که حالا نگران حس های درونیش  
باشم؟  
ولی اون نیمه ی دیگه سرشو می گرفت بالا و هزار تا توجیه  
میاورد..  
هر چی که بود اون نیمه ی توجیه کننده بیشتر به مذاقم خوش  
میومد...  
امیر حسین اومد پشت میزش نشست و رسمی شروع کرد به  
توضیح دادن..  
توی این اداره اصلا شبیه وقتایی که قبلا دیده بودمش نبود..  
اینجا انگار واقعا مدیر بود و حواسش به تک تک اتفاقای شرکت  
بود...  
همینطور حرف میزد و ریز و درشت کار هارو برام تعریف می

کرد..

وسطای حرفاش فهمیدم مریم هم گهگاهی تو کارای شرکت کمک می کنه و بعضی اوقات شرکت میاد...

وقتی حرف هاش تموم شد از جاش بلند شد..

\_ امیدوارم موفق باشین خانم افشار فردا کارتون رو شروع کنید.

هر سوالی داشتین بیاین از خودم پرسین..

از جام بلند شدم و خواستم خداحافظی کنم که

در اتاق باز زده شد و یه مرد میانسال اومد تو..

\_ جناب صولت یه دعوت نامه دارید.. برای جشن آخر هفته

بفرمایید خدمتتون..

برای بقیه ی کارکنان هم دادم..

امیر حسین تشکر کرد و نامه رو ازش گرفت..

مرد که از اتاق رفت بیرون مریم ذوق زده رفت سمت امیر حسین

و نامه رو ازش گرفت..

\_ وای امیر چرا نگفتی جشن قرارداد جدید افتاده اخر همین

هفته؟

چقدر خوب شد الان نفس هم میتونه بیاد..

امیر حسین کفری یه نگاهی به مریم کرد و نامه رو ازش گرفت..  
\_مریم اصلا من گفتم که شرکت ماهم شرکت می کنه یا نه که تو  
انقدر ذوق می کنی؟ خودت میدونی که تا لازم نباشه نمیدارم حتی  
کارکنان هم شرکت کنن...

مریم خواست اعتراض کنه که امیر حسین صورتش جدی شد و  
گفت:

مریم الان اصلا وقتش نیست  
رو کرد به من..

\_بفرمایید من می‌رسونمتون...

بعد از کلی تعارف و تشکر پشت سرش راه افتادم ..  
باید از مریم بپرسم قضیه ی این جشن چیه..

\*شاهین

در اتاق بازجویی رو محکم بستم و با سر اشاره کردم که آرش  
کارشو شروع کنه..

از راهروها رد شدم که صدای جیغ اون زن تا اینجا رسید...  
گاهی حالم از شغل و حتی در و دیوارای اینجا بهم میخورد..  
در و دیوارایی که تا ابد جیغ و ناله هایی که اینجا شنیدن رو  
هیچوقت یادشون نمیره.. کارایی که اینجا انجام شده.. شکنجه  
ها.. همشون تا ابد اینجا منعکس میشه.  
راه افتادم سمت اتاق کارم...  
در و بستم و رفتم پشت میزم نشستم...  
این روزا خیلی کلافه بودم.  
تا چشمهامو میبستم فقط چهره ی نفس میومد تو ذهنم...  
کشوی میزم رو کشیدم و عکس رو ازش درآوردم...  
به صندلیم تکیه دادم و عکس رو گرفتم جلو روم...  
دست کشیدم رو چشم ها و لبخند قشنگش..  
لبخندی که سخت می شد وقتی کنار منه شکارش کرد...  
خیلی سخت بود که بشه تصاحبش کرد ولی کوتاه اومدم...  
من اراده می کردم نفس فردا تو خونم بود..  
ولی حیف که دلم میخواست تا حد امکان خودش با پای خودش

بیاد سمتم...

از ریز و درشت.. بزرگ و کوچیک جلوی روم خم و راست می شن  
اونوقت من گیر یه دختر بچه ی شیطون افتادم که فقط سرکشی  
می کنه..

چیکار میتونم بکنم وقتی میبینم داره پسم میزنه؟؟  
فعلا فقط باید نگهش دارم.. بعدا وقت برای عاشق کردن  
هست..

وقتی خود واقعیم رو بشناسه دلش نرم میشه..  
معلومه که میشه.. اون نفس منه.. دختر کوچولوی شیطون  
خودم..

تلفن اتاقم زنگ خورد و عکس رو گذاشتم سر جاش..  
بله؟

\_سلام شاهین چطوری؟؟

دستم و کشیدم تو موهام و کلافه گفتم:  
سیاوش بعدا زنگ بزن الان رو فرم نیستم.. فعلا

خواستم قطع کنم که با حرفی که زد گوشی و نگه داشتم...  
\_وایسا برادر من..مگه میشه حرف از نفس باشه و سر حال  
نیای؟؟

اخمام رفت تو هم..هر کس دیگه ای بود دندون سالم نمیداشتم  
تو دهندش بمونه..

\_اولا نفس نه مرتیکه..دوما زودتر بنال ببینم چی میگي؟؟

صدای خندش اومد و پشت بندش صدای شیطونش...  
\_\_\_می دونم خفم می کنی ولی اینجا نمیتونم بگم..دارم میرم  
شرکت پدرت بیا اونجا می گم بهت..

گوشیو قطع کردم و از جام بلند شدم...  
برسم شرکت یه بلایی سر این سیاوش بیارم یادش بمونه حرفی از  
نفس میزنه تا تهش رو باید بگه..



سویچ ماشین و برداشتم و در اتاقم رو پشت سرم بستم..  
از سازمان خارج شدم و سوار ماشینم شدم..  
هزار تا فکر مختلف تو سرم چرخ میخورد...اینکه ربط سیاوش و  
نفس چیه..

تا خود اونجا تخت گاز رفتم و جلوی شرکت بابا نگه داشتم..  
بعید نیست این پسره ی احمق الکی من و کشونده باشه  
اینجا..اونموقع خودم بهش درس می دم...  
سوار آسانسور شدم و طبقه ی شرکت رو زدم..  
آستین های تاشدم رو باز کردم و رفتم بیرون..  
منشی شرکت تا من و دید از جاش بلند شد و با تعجب بهم سلام  
کرد...

به توجه بهش گفتم:

سیاوش اینجاست؟

\_بله جناب رئیس تو اتاق خودتونن..

\_بابا کجاست؟

\_ایشونم مهمون دارن..

سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاقم...

سیاوش رو صندلی من نشسته بود و پاهاش رو گذاشته بود روی میز..

سرشو تکیه داده بود به صندلی. چشمهاشو بسته بود.

کفری در و محکم بستم و دستامو زدم به کمرم و نگاهش کردم...  
با صدای در چشمهاشو باز کرد و تا چشمش بهم افتاد گفت:  
به به میبینم که اگر بخوای با سرعت نور هم میتونی خودتو  
برسونی رفیق..

رفتم سمتش و با پام زدم زیر پاهاش که روی میزم دراز کرده بود  
که باعث شد تعادلش بهم بخوره و سریع خودشو جمع و جور  
کنه...

اعصاب نداشتم و این نفهم هم داشت رو اعصاب نداشتم رژه  
می رفت...

\_سیاوش انقدر آدم شدی برای من که دست میداری رو نقطه  
ضعف های من؟؟

سیاوش خودش رو از پشت میز کشید کنار و با خنده گفت:

آروم بابا یواش...چه خبرته میگم نمی شد تو شرکت حرف بزنی  
عجبا..

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

خب الان بنال ببینم چی شده؟؟؟

سیاوش با بدجنسی ابرو بالا انداخت و گفت:

وایسا وایسا...مگه اصلا نفس نقطه ضعفته؟

ای جان چه حالی بکنیم ما بعدا با این نقطه ضعف جناب  
افشار..

سمتش خیز برداشتم که سری کشید عقب و گفت:

باشه باشه غلط کردم...الان میگم..

نفس خانوم اومده تو شرکت ما کار کنه...

سر جام وایسادم و اخمامو کردم تو هم..

\_چی داری میگی شرکت ما؟منظورت همون خاله بازیه که با فرش

ها راه انداختن؟؟؟

ابروهاش پرید بالا و گفت:

آره تقریبا همونجا.. اومده اونم کار کنه.. ته و توشو درآوردم مثل  
اینکه برای حساب کتابای شرکت اونجاس.. همون حسابدار  
خودمون..

لحظه به لحظه داشتم عصبی تر میشدم...

خودسر رفته برای خودش کار کنه خانوم خانوما..

طول اتاق رو هی میرفتم و میومدم...

صدام داشت بدون اختیار من میرفت بالا..

\_برای چی اومده کار کنه؟ با اون مغز فندقش با خودش حساب

کرده اونجوری میتونی برای خانوادش کمک باشه؟؟

عصبی برگشتم سمت سیاوش و داد زدم:

اصلا کودوم بی وجودی بهش کار داده وقتی این هنوز مدرک

دانشگاشو نگرفته؟؟

سیاوش صورتش نگران شده بود و نمیدونست چجوری آروم  
کنه...

داشتم دیوونه میشدم... حس می کردم نفس داره از چنگم در  
میره.. ولی هیچحوره نمیدارم..نمیدارم از چنگم فرار کنه...

سیاوش با تردید شروع کرد حرف زدن:

شاهین تو عین برادرمی..وقتی میبینم انقدر نفس و میخوای و اون  
داره پشت پا میزنه به آینده و خوشبختیش بیشتر راضی می شم  
تا آمار کاراشو بهت بدم...

بین من خودم مردم..جنس نگاه های مردارو خوب میشناسم..  
میدونم چه نگاهی هیزه چه نگاهی چه معنی می ده..  
برای همین...

عصبانی مشتم و کوبیدم رو میز و داد کشیدم:  
د حرف بزن دیگه لامصب...برای همین چی؟؟  
سیاوش اخماشو کشید تو هم و گفت:

این مدیر عامل شرکته..همین پسر علی حجره دار بازار...  
اون نفس رو استخدام کرده...

سرم داغ شد..فقط خدا رحم کنه که اونی نباشه که حدس می  
زنم ولی با حرفی که زد یه لحظه حس کردم دنیا وایساد...  
\_از اون نگاه هایی که به نفس می کنه..از رفتارش..  
فکر کنم بدجوری گلوش پیش نفس گیر کرده..

همینجور با تعجب به سیاوش نگاه می کردم..

چی داشت می گفت؟؟

گلوش گیر کرده بود؟

به همین راحتی؟؟..اونم پیش نفس من؟؟

سیاوش که اوضاع رو وخیم دید نگران اومد جلو..

\_آروم باش شاهین می دونم الان عصبانی هستی ولی یکمم محض

رضای خدا آروم باش..

انقدر این دنیا رو برای اون دختر جهنم کنی چیزی درست نمیشه

فقط اون بیشتر ازت دور میشه...

یهو مثل بمب منفجر شدم..داد کشیدم:

\_د خفه شو مرتیکه...یه دلیل بیار که الان نرم اون پسر رو از

هستی ساقط کنم؟؟

یه دلیل بگو نرم یقه ی هستی و بگیرم ورش دارم بکشونمش از

اون خراب شده بیرون...

به چه جرئی چشمش پی ناموس منه؟

کی؟؟اونم نفس؟؟

دختری که دارم دنبال هزارتا روش ریز و درشت می گردم که

اونجوری بیارمش تو خونم...

جوری که یکمم شده کوتاه بیاد..

حالا الان باید بشنوم رفته تو شرکت کسی که

براش برنامه چیده؟

همین الان میریم اون شرکت خراب شده سیاوش بیوش راه

بیوفت...

سیاوش او مد ستم و اونم صداشو برد بالا..

\_د مرد حسابی دلیل از این مهم تر که دلت میخواد نفس از خر

شیطون بیاد پایین؟

مهمتر که میخوای فقط برای خودت باشه؟ قلبش برای خودت

بتپه فقط؟

پس آروم بگیر بهم اعتماد کن..

من حواسم بهشون هست..

درضمن اخر هفته شرکت مهمونی داره.. به خاطر پیشرفت

کاریش و قرارداداش..

تو هم با من میای اونجا برو یه سر و گوش آب بده..

اصلا شاید دیدی یه مهره ی بی خطر که الکی براش یقه جر

دادی رفیق من...

از زور حرص نفس نفس می زدم...

حیف که این دختر یه جایی برای خودش تو دلم باز کرده بود که

با هر باد و بورانی تکون نمیخورد..



وگرنه کاری می کردم تو کلفت خونه هم بهش کار ندن..  
سرمو انداختم پایین و عصبی تو موهام چنگ زدم..  
همون لحظه در اتاق به ضرب باز شد و بابا اومد تو..  
\_چه خبرتونه شما دوتا؟ شرکت گذاشتین رو سرتون...چی شده  
باز..

خواستم دهن باز کنم که عمو از پشت بابا اومد کنار و روبه روم  
وایساد...

اخمامو کردم تو هم..پس مهمون بابا عمو بود...  
سیاوش خواست حرف بزنه که عمو رو بهم گفت:  
اومده بودم باهات حرف بزنم..خوبه که اینجا پیدات کردم...  
هستی مرد و مردونه حرف بزنیم؟

سرمو تکون دادم و رفتم عقب و عمو اومد تو اتاق...  
سیاوش سریع رفت بیرون و در و پشت سرش بست  
عمو اومد تو اتاق و نشست روی صندلی...  
صورتش در هم بود..معلوم بود که توپش حسابی پره..

به اندازه ی کافی انقدر عصبی بودم که حال و حوصله ی بحث  
نداشته باشم...

رفتم رو به روش نشستم و دست به سینه منتظر نگاهش کردم.  
اول یکم نگاهم کرد و بعد شروع کرد:

\_\_\_ جوون که بودم خیلی اهل زورخونه رفتن و پهلونی و مراسم  
های خاص خودش بودم...

یادمه اون روزا یه پهلون بود بهش میگفتن عمو قاسم..  
رو دستش پهلون نبود..یه زورخونه بود و قاسم خان..  
جوون بودم و کلم باد داشت..

حس می کرد انقدر بزرگ شدم و زورم میرسه که تو پهلونی  
حریف عمو قاسم بشم..

برای همین یه روز رفتم سراغش و حریف طلبیدمش..  
بابامم خیر کردم بیاد نگاه کنه و شیر پسرش رو ببینه...  
خلاصش می کنم..

عمو قاسم چیزی نگفت و با من رفت تو میدون و شروع کردیم  
به کشتی گرفتن...

باخت بهم..ولی یه باختی که خودم فهمیدم به ابروم باخته..به  
جوونیم..بهم باخت تا پیش بابام سرافکنده نشم..

از فرداش هیچی از مردونگیش کم نشد..عمو قاسم هنوز همون  
بود ولی دیگه من اون ادم نبودم...

خلاصش شاهین...

اینبار من اومدم سراغت ازت بخوام توهم بهم ببازی...

خوب میشناسمت...از کار و بار و اون یه دندگی مسخرت که  
کوتاه بیا نیستی...

ولی اندفعه رو بهم بباز..دست از بهترین داراییم بکش که اگر بهم  
نبازی مجبور میشم چشمهامو ببندم..

ببندم رو هم خونیمون و فامیلی..بشیم دشمن..

به خاطر موی سفیدمم که شده بهم بباز شاهین..

از جاش بلند شد...

بی صدا که از اتاق رفت بیرون به در بسته خیره شدم و دستمو

مشت کردم...

چرا هیچی نگفتم بهش؟؟

چرا یه کار محال رو ازم میخواست؟

مگه میشه اخه بذارم نفس به جز من به کس دیگه ای فکر کنه؟  
در باز شد و سیاوش اومد تو..

\_چی می گفت عموت؟؟

کلافه دست کشیدم تو موهام و نشستم پشت میزم..

پوزخند زدم و با حرص گفتم:

هیچی.. خیلی راحت گفت از نفس دست بکشم..

هه.. مسخرست..

یه عمر چهارچشمی مراقبش بودم کسی نگاه چپ بهش

ندازه.. هیچکس از گل کمتر بهش نگه حالا عموم با زبون بی

زبونی میگه تا تهش پای همه چیز هست...

سیاوش اومد کنارم و گفت:

شاهین قبول کن تا دلش باهات صاف نباشه خوشبخت

نمیشی...اون بهت دل نمیبندہ...

بی ارادہ داد کشیدم:

غلط می کنہ...

غلط می کنہ اون روی سرکششو رام نکنہ...

کلافہ سرشو تگون داد و نشست روی مبل..

\_ کوتاہ بیا نیستی دیگہ..

حالا میخوای چیکار کنی؟؟؟

چشمهامو ریز کردم و گفتم:

اول از همه باید تکلیف اون مدیر عامل و مشخص کنم..

با بد کسی درافتاده

\*نفس

امروز از وقتی کارم رو شروع کرده بودم تا خود الان حتی یه

دقیقه هم وقت هدر نداده بودم...

حسابی مشغول شده بودم و کارارو مرتب می کردم..یه سری از

حسابا مشکل داشت..

یه چندتا چیز بود که حتما باید از امیر حسین می پرسیدم...

یه حس قلقلک خوشایند تو وجودم بود..

دوست داشتم بیشتر با امیر حسین همکلام شم..

حرف زدن باهاش حس خیلی خوبو منتقل می کرد..

از جام بلند شدم و رفتم بیرون تا برم پیشش

پرونده هارو تو دستم جابجا کردم... کمی جلو اومدم تا کنار در

اتاقش که باز بود وایسادم..

قلبم داشت میومد تو دهنم..

.اولین بارش نبود، مثل بچه های کوچیک که هی بهونه میگیرن،

دل منم بهونه گرفته بود منتها

تنها چیزی که الان نبود دلیل بود..

چقدر برام لذت بخش بود ایستادن و تماشا کردن صورتش اونم

وقتی جدیه و در حال توضیح دادنه..

دستاش موقع تکون خوردن رو کاغذ..!

موهای پریشونش روی پیشونیش!

اون شونه های بزرگ و پهنش که حس قدرت رو منتقل میکنه..  
\_ خانم افشاری؟!\_

به خودم که اومدم دیدم داره صدام میکنه و کارش تموم شده اما  
من انقدر غرقش بودم که نفهمیدم!!  
\_ کاری داشتید؟ بفرمایید تو..

لبخند ارومی زدمو وارد اتاق شدم و درو پشت سرم بستم...  
انقدر دستهام عرق کرده بود که مطمئن بودم اگر دستمو از رو  
پرونده ها بردارم خیسن!  
کمی تو جاش جابجا شدو متقابلا لبخند ارومی زد...

انگار الفبا از یادم رفته بود!! مریمو کم داشتم تا بزنه رو صورتمو  
بگه دختر چته؟!\_

بالاخره مغزم دستور داد تا حرف بزنم...  
\_من اومدم تا درمورد این حساب ها حرف بزنم  
\_میشنوم حتما..

\_\_\_\_\_ من هر طور حساب کردم برای بار کشی ۴ ماه آینده اگر

پول هر بار كش رو كامل بدیم كم میاد..  
بعد پرونده رو آروم گذاشتم روی میز..  
\_ باشه نفس خانوم ممنونم!  
لبخند کوچکی زدمو بلند شدم..  
\_ پس من به كارم برسیم...  
\_ اره من رسیدگی میکنم، ممنون كه گفتی.  
\_ خواهش میکنم  
برگشتم برم كه با صداش متوقف شدم..  
\_ خانم افشاری؟؟ شما تو مراسم اخر هفته شركت می كنید؟  
برگشتم و مردد نگاهش كردم..  
\_ راستش من اصلا آشناییتی راجب این مراسم ندارم.. به چه  
مناسبتی؟  
از جاش بلند شد و اومد کنارم.  
\_ راستش شركت ماهم خودش میزبان نیست..  
یه مهمونی هستش كه شركا بابت پیشرفت كارها و بستن قرارداد  
های جدید ترتیب دادن..



خوب ماهم مجبوریم شرکت کنیم..  
تمام کارکنان هم دعوت هستن البته...  
محیط خاصی نیست یه مهمونی تقریبا رسمیه...  
\_نمیدونم چی پیش میاد...سعیم رو می کنم..

بعد از اینکه ازش خداحافظی کردم وسایلم رو جمع کردم و از  
شرکت زدم بیرون..  
اگروز وبرابر توانم از خودم کارکشیده بودم تا پشیمونشون نکنم  
از پیشنهاد کاری که بهم دادن..  
سرم پایین بود و داشتم وسایلم رو جابه جا می کردم که با صدای  
بوق ماشین کناریم سرم رو اوردم بالا...

با تعجب به صورت خونسردش که حالا با اون عینک آفتابی  
جذاب تر هم شده بود نگاه کردم..  
از سیاوش این همه سرعت بعید نبود..  
مهلت نداد بینه من اینجا موندگار هستم یا نه بعد به شاهین

بگه...

حوصله ی کش مکش نداشتم.. اعصاب خوردی و بحث

تکراری..

رفتم سمت در کنار راننده و در رو باز کردم..

نشستم رو صندلی در رو پشت سرم بستم...

سلام کردم که خیلی خشک بدون اینکه نگاهم کنه جوابم رو

داد...

خیلی سخت بود وانمود کردن..

وانمود به اینکه همه چیز معمولیه و خیلی راحت نگاه های خیره

ی مردم رو نادیده بگیرم..

ماشینش مدلی بود که خیلی کم تو شهر دیده می شد..

خب از اون وضع مالی عمو بعید هم نبود..

ولی تقریبا همه ی محل اسم شاهین و آوازه ی بازپرسی هاشو

شنیده بودن..

کسی نبود ترسه از این مرد..

\_شاهین؟؟؟

\_\_ کار جدید مبارک..

حالا که میخواد بازی کنه چرا من انقدر ضعیف باشم..  
\_ ممنون.. حالا اومدی دنبالم تا شیرینی کارم رو بهت بدم؟؟؟

عینکش رو برداشت و چشمهای جذابش حالا بهتر خودنمایی می  
کرد..

لبخند زد و برگت نگاهم کرد:

\_ آره.. چرا که نه... کافه بریم یا کاباره؟

هر چند رونق کاباره ها به شبه همون کافه خوبه...

با چشمهای گرد شده بهش نگاه می کردم... الان این شاهین

همون آرامش قبل طوفانه؟

یا سرش خورده به سنگ کوتاه اومده؟

یا شاید بدتر.. کار از طوفان گذشته.. یه فاجعه ی بزرگ تو راهه؟

یه کم که گذشت کنار کافه ی محلمون نگه داشت و ماشین رو

خاموش کرد...

مدت ها بود انقدر آروم ندیده بودمش..

نه این همون آرامش قبل طوفان بود...

وارد کافه که شدیم زوج های جوان کنار هم اطراف کافه کنار هم

نشسته بودن و حرف می زدند...

حیف که به اندازه ی کافی شاهین رو پس زده بودم وگرنه الان

کنار هم بودنمون از مضحک ترین اتفاق ها بود...

پشت میز و روبه روی شاهین نشستم..

یه جور خاصی نگاه می کرد..جوری که ادم حس می کرد داره تو

تمام وجودم نفوذ می کنه..

\_\_\_خب...تعریف کن..کار جدید چطوره؟

معذب بودم..حسم شبیه یه بندباز بود که کافیه فقط یه لحظه

پاش بلغزه..تمومه دیگه سقوط کرده و تباه شده..

شاهین هم همینطور بود..یه کلمه ی اشتباه میتونست

عصبانیش کنه..

\_خب یه شرکت تر و تمیزه...رئیسش برادر دوستمه خیلی بهم

لطف کرد استخدا مم کرد..

اخماش که توهم رفت هول شدم..

دقیقا مثل اینکه همون کلمه ی اشتباه رو به کار برده بودم که

داشت کم کم دست هاش مشت می شد...

چشمهاش سخت شد و غیر قابل نفوذ...

\_خب چی شده که یه غریبه انقدر لطف داشته که به یه دختر

که هنوز مدرکی دستش نیست و تجربه ی حسابداری هم

نداشته کار داده؟؟؟

یعنی لعنت به اون سیاوش که هیچ چیز رو از قلم ننداخته

بود..حسابداری و ریز کار من هم گفته بود یعنی؟؟؟

\_بالاخره مردم رحم و مروت دارن..فعلا حس می کنم دارن

امتحانم می کنن ببینن کار بلدم یا نه...

ارتباط چشمیمون وقتی قطع شد که گارسون اومد سمتمون و

سفارش قهومون رو گرفت...

چشمه‌اش که ازم برداشته شد انگار وزنه ای رو از کولم پایین آورده بودن..

چرا انقدر این مرد ناامن بود؟ دقیقا برعکس..  
برعکس امیر حسین...

امیر انقدر غریبه بود ولی فقط آرامش بود..

چرا این هم خون من پس انقدر استرس و ناامنی رو القا می کرد؟؟؟  
\_\_ نفس چرا کوتاه نمیای؟ چرا یه بله نمیگی و یه عمر خانومی نمیکنی؟

میبرمت تو یه خونه که دست به سیاه و سفید نزنم...

لعنتی نمیفهمی فقط برای توعه که انقدر کوتاه میام؟

نمیشناسی منو که حتی برای احدی سر خم نکردم؟

پس چرا وقتی میبینی برای تو از غرورم می گذرم دل زبون نفهمت نرم نمیشه؟؟؟

باز چیشد که یهو برگشتیم سر خونه ی اول..

درمونده نگاهش کردم که اینبار دستاشو مشت کرد و صداش

کمی رفت بالا...

\_ نمیفهمی دارم جون می کنم تا این قضیرو با خوبی و خوشی

تمومش کنم؟؟

چرا انقدر زبون نفهمی تو؟؟؟

چقدر باید بهت هشدار بدم تا از بد بودنم بترسی نفس؟؟؟

داشتم میترسیدم.. واقعا کم کم داشتم پس میوفتادم... شاهین که

عصبانی بشه هیچجوره رحم و مروت حالیش نیست...

\_ نفس فعلا دل پست شدن بیش از حد رو ندارم... اجازه ی

بابات لازمه و وقته راضی کردنشو ندارم..

ولی بدون دستم بازه... تا دلت بخواد نیرومو جمع می کنم تا اونیو

که چشمش روته رو سلاخی کنم..

زمین و زمانو بهم میدوزم تا حتی جنازشم دست خانوادش

نرسه...

پس نفس حتی از گوشه ی ذهنتم نگذره که طرف یه مرد دیگه

بری..

من آدمی نیستم بشینم نگاه کنم حتی دست کسی بهت بخوره...  
همینجور هاج و واج نگاهش می کردم...

خداروشکر همیشه شاهین سوژه برای قافلگیر کردن داشت...  
\_\_\_\_\_ معلوم هست چی داری میگی شاهین؟

چرا تا به ذره بهت امیدوار می شم باز خرابش می کنی؟؟  
کی تو بیخیال میشی لعنتی؟؟

چشمهاش سخت و سنگ شد.. شد دوتا گوی مشکی که شعله  
های خشم کم کم داشت توش شعله ور می شد...  
یکم سکوت کرده و لب باز کرد... منی که از صدایش هم وحشت  
دارم چجوری باهاش بمونم اخه؟؟  
\_بابات اومده بود سراغم...

گارسون با سینی قهوه که اومد نزدیکمون ساکت شد.. با اون  
غرور مسخرش تکیه داد به صندلیش و دست به سینه به  
گارسون نگاه کرد که قهوه هارو جلومون میداشت...



پسر که از مون دور شد خودمو کشیدم جلو و گفتم:  
\_خوب؟؟؟ چیکارت داشت؟؟؟ چی گفت..

عین من خودش رو کشید جلو و دستاشو گذاشت رو میز..  
\_\_\_\_ می گفت بکشم عقب.. می گفت حرمت نگه دارم و دیگه پی  
خواستگاریمو نگیرم....

خونسردیه قاشق شکر برداشت و تو لیوانش حل کرد..اون  
پوزخند مسخره ی کنار لبش داشت دیوونم می کرد..  
این مرد راحت میتونست شگنجه گر هم بشه..فکر کنم خوب از  
پسش برمیومد....

با حرص تکیه دادم و گفتم: چه قدرم تو حرف گوش کنی..چه  
قدر هم تو حرمت و فامیلی و بزرگتر سرت میشه..  
اینا اصلا به درک مگه تو نخواستن و دوست نداشتن هم سرت

میشه؟؟؟

خونسرد و بی حوصله به هم نگاه کرد و قاشق رو گذاشت کنار..  
اون پوزخند لعنتی رو تمومش نمی کرد تا من انقدر آتیش نگیرم...  
\_\_\_\_\_ بابات اصلا منو نمیشناسه... تو هم نمیشناسی.. که اگر  
میشناختین انقدر این کار عقب نمی افتاد...  
قهوش رو بلند کرد و اروم اروم مزش کرد...  
مثل اینکه تا آخرش این مرد میخواد آزار بده..  
همینطور که خونسرد قهوش رو میخورد گفت:  
دیگه سعی نمی کنم دلت نرم شه...  
وقتی که همونقدر تو سعی می کنی ازم دور شی..  
مثل همیشه شیش دونگ حواسم بهت هست نفس ولی از این  
به بعد میرم خارج گود و فقط نگاه می کنم به وقتش...  
به وقتش که بابات کوتاه بیاد و یه امضا بزنه پای برگه ی  
محضر..

ولی فقط یادت باشه تا اون روز هر اتفاقی که افتاد خودت باعثش

بودی..

تو بودی که دست و بالمو باز گذاشتی هرکاری بکنم..

دوستم نداری؟؟

بهم فرصت نمی دی؟؟

همش به درک...بالاخره که مجبوری کوتاه بیای دختر عمو...

حالا هم بلند شو بریم.

از جاش بلند شد و بدون اهمیت به صورت بهت زدم دستم و

کشید و یه مقدار پول گذاشت رو میز و بردتم بیرون..

میترسیدم از تهدیدایی که تمومی نداشت..چه قدر وقتی خونسرد

می شد وحشتناک بود..

وقتی نشستم کنارش بدون حرف ماشین رو روشن کرد و راه

افتاد..

بدون اینکه حرفی بزنه رانندگی می کرد و به جلوش خیره شده

بود..

چه غلطی میخواست بکنه مثلاً؟؟

خودش که دلش نمیومد بسپرتم دست ساواک..

فوقش قراره تمام حمایتاشون از رومون برداشته بشه که شده

انقدر کار می کنم که فشاری به زندگیمون نیاد..

چقدر وقتی میدیدم بابام پشتمه غرق لدت می شدم..

چقدر وجودش آرامش داشت...

ماشین که وایساد فهمیدم رسیدیم خونمون و در و باز کردم که

از ماشین برم بیرون..

همونموقع در خونمون باز شد و مامان سراسیمه اومد بیرون...

صورتش شده بود عین گچ و به پهنای صورتش اشک میریخت...

به دور و اطراف نگاه کرد و تا چشمش به ماشین شاهین و من

خورد دوید طرفم و جیغ زد...

\_\_\_\_\_خدایا شکرت..نفس بدو بابات...بابات نفس..

گریه نمیداشت حرف بزنه..

خشک شده بهش نگاه می کردم...

شاهین انگار زودتر به خودش اومد که داد کشید:  
\_\_\_\_\_ حرف بزن زن عمو چی شده؟ الان وقت گریه کردن  
نیست...

مامان با لکنت گفت: قل.. قلبشه بدو شاهین بدو...  
شاهین در ماشین رو محکم بستو دوید تو خونه..  
مامان رو کنار زدم و پشت سر شاهین رفتم تو...  
مغزم شوکه شده بود و فقط فرمان می داد که بدوام...  
در و هول دادم و پله هارو دوتا یکی رفتم بالا  
رفتم تو خونه و هول کرده اطرافم رو نگاه کردم..  
صحنه ای که می دیدم وحشتناک بود.. از اون لحظه هایی که ادم  
حاضره کور باشه ولی تا عمر داره نبینتش..  
بابام کف سالن دراز کشیده بود و شاهین بالا سرش بود...  
دستام یخ کرده بود و صدای یا علی یا علی گفتن مامان بیشتر  
وحشت زدم می کرد...  
شاهین رو شو کرد سمتم و جوری داد کشید که به خودم اومد:

\_\_\_\_\_همینجور واینستا برو قرص زیر زبونیشو بیار زود باش...

سرمو تند تند تکون دادم و رفتم تو اتاق خواب..

اشکم همینجور عین سیل می اومد و با دست های لرزونم کشو

هارو باز می کردم و تند تند محتویاتش رو میریختم بیرون که

قرصهارو پیدا کنم..

دستم که به جعبه ی قرص ها خورد زود کشیدمشون بیرون و

دویدم تو سالن..

قرص رو دادم دست شاهین و نشستم کنار بابا..

\_یا علی بابایی چیشدی..پاشو بابا..چشمهاتو باز کن بابا...

شاهین محکم کنارم زد و قرص رو گذاشت زیر زبونش..

دوتا دستش رو گذاشت رو قلبش و شروع کرد پشت سر هم

فشار دادن...

انقدر فشار داد که پلک های بابا تکون خورد و صورتش از درد

جم شد....

با چشم های اشکی خندیدمو رومو کردم سمت مامان..

\_چشمه‌اش باز شد مامان.. باز کرد چشمه‌اشو..

خدایا شکرت...

صدای حق هقم بالا رفت و سرمو گذاشتم رو شونه ی بابا..

شاهین بازومو گرفت و کنارم زد...

صورتش خیس عرق شده بود و معلوم بود که نگران شده...

\_برو کنار الان وقت اینکارا نیست باید بیریمش بیمارستان...

از جام بلند شدم و بهش کمک کردم بابا رو بذاره رو کولش...

در و براش باز کردم و تا خود ماشین همراهیش کردم...

بابارو خوابوند صندلی عقب و مامان هم نشست کنار صندلی

راننده..

شاهین کلافه بهم نگاه کرد و گفت:

\_میری خونه نفس بیرونم نمیای.. میبینی که حالش بهتره پس

میری تو خونه.. زودباش نفس..

بدون اینکه منتظر جواب باشه ماشین رو روشن کرد و راه

افتاد...

کلافه پامو کوبیدم رو زمین و موهامو چنگ زدم...  
اخه لعنتی چجوری بشینم اینجا و دووم بیارم...  
در خونه رو قفل کردم و دویدم سمت خونه ی مریم اینا...  
شاید امیرحسین خونه باشه بتونه منو بیره بیمارستان..

نفهمیدم خودمو با چه سرعتی رسوندم خونه ی مریم..فقط  
خداخدا می کردم مریم خونه باشه..  
رسیدیم دم خونشون و تند تند زنگ خونشونو فشار دادم...  
لعنتی چرا باز نمی کنن؟؟

اشکم رو پاک کردم و دوباره زنگ زدم..چی میشد منم با  
خودشون میبردن؟ولی مثل همیشه اون شاهین خودخواه یه  
کلام گفت بمون تو خونه..نفهمید من دق می کنم اگر بمونم  
خونه؟؟؟

ناامید چند بار زدم رو در و دوباره زنگ زدم..  
داشتم ناامید می شدم که مامان مریم هول کرده در و باز کرد و  
اومد جلوی در...



\_\_\_\_\_چیشده دخترم چرا گریه می کنی؟؟؟

وقتی در رو باز کرد انگار بال دراوردم...

\_\_\_\_\_وایی خداروشکر..نسترن خانم بابام..بابام قلبش گرفته  
بردنش بیمارستان من الان این موقع نمیتونم ماشین بگیرم...

اشکهام تمومی نداشتن و نمیداشتن حرف بزنم..

نسترن خانم دستشو گذاشت جلوی دهنش و هین خفه ای  
کشید..

\_وایی خاک بر سرم بدار الان به امیر حسین می گم بیرتت  
مادر..خوب کردی الان اصلا امنیت نیست یه دختر جوون تک و  
تنها وایسا دخترم صبر کن...

دوید تو خونشون و در حیاط هم باز گذاشت..  
دلم مثل سیر و سرکه میجوشید....

تصویر جسم نیمه بیهوش بابام که وسط خونه دراز افتاده بود از

ذهنم بیرون نمیرفت...

صدای نسترن خانم میومد که داشت با امیر حرف میزد و امیر

حسین و نسترن خانم او مدن جلوی در...

\_مادر برین خدابه همراتون فقط مراقب باشین یکم دیگه

حکومت نظامیه ها ایشالله باباتم حالش خوبه نفس جان نگران

نباشین...

امیر حسین همینطور که کاپشنش رو تنش می کرد بهم سلام کرد

و اشاره کرد که برم سوار ماشینش بشم..

\_باشه مادر من برو تو سرده هوا...خداحافظ..

پشت سرش راه افتادم و سعی می کردم به خودم دل گرمی بدم..

به اینکه هیچیش نمیشه...

سوار ماشین شدم و امیر حسین هم سریع نشست و راه افتاد...

\_کودوم بیمارستان بردنش؟؟؟

با صدای گرفته گفتم:نمیدونم نفهمیدم...  
امیر برگشت نگاهم کرد و لحنش ملایم شد...

\_\_\_ آروم باش دختر خوب..حتما بردنش نزدیکترین بیمارستان  
به اینجا..الان میرسیم باباتم حالش خوب میشه گریه نکن...

سرمو تکون دادم و دستمو گذاشتم رو دهنم تا صدای گرمیو کمتر  
کنم..اصلا نمیتونستم کنترلش کنم...حتی فکر اینکه بابا طوریش  
بشه میتونست از پا درم بیاره...

رسیدیم به نزدیکترین بیمارستان محلمون...

امیر از ماشین پیاده شد و دنبالم اومد...

دویدم تو بیمارستان و رفتم بخش پرستاری..

\_خانم بیماری به اسم ناصر افشار رو آوردن اینجا؟؟؟

پرستار دفتر مراجعه رو باز کرد و شروع کرد به گشتن..

\_برای چه موردی؟؟؟

امیر حسین کلافه زودتر از من به حرف اومد..  
\_قسمت اورژانس باید باشن دیگه حتما خانوم..

سرمو تکون دادم و گفتم: آره یا شایدم بخش قلب..

پرستار یکم دفترش رو نگاه کرد و گفت:  
بله ناصر افشار منتقل شدن ccu  
بفرمایید طبقه ی سوم انتهای راهرو...

همینجور مبهوت به پرستار روبه روم نگاه می کردم ccu..؟؟  
دوباره چشمهام از اشک پر شد و از پله ها دویدم تا طبقه ی  
سوم...

صدای قدم های امیر حسین نشون می داد پشت سرم داره میاد و  
به سمت چپ راهرو اشاره کرد که نوشته بودن ccu

از دور مامان رو دیدم که روی صندلی نشسته و تسبیحش تو

دستشه و داره ذکر میره...

خودم و بهش رسوندم و نفس نفس زنون گفتم:

بابا...بابا چی شد مامان؟؟

مامان که انگار تازه متوجه من شده بود با چشمهای متعجب

نگاهم کرد و گفت:

نفس..چطوری اومدی اینجا؟ یکم دیگه حکومت نظامیه دختر

مگه شاهین نگفت بمون...

میخواستم همونجا جیغ بکشم..

\_مامان ولش کن شاهینو بهت میگم بابا چی شد؟ نترس با داداش

مریم اومد..

بابا خوبه..

مامان که انگار خیالش راحت شده بود گفت :

\_\_\_\_\_دکترش گفت سخته رو رد کرده...

اشک کنار چشمش رو با گوشه ی چادرش پاک کرد..  
\_\_\_\_\_ قلبش مریضه نفس... اندفعه خدا رحم کرد دفعه ی بعد  
چی؟؟

باید عملش کنیم حتما...

وای نه... تو این وضعیت پول عمل بابا رو از کجا باید بیاریم...  
رفتم سمت پنجره ی اتاق بابا..

بهش چندتا دستگاہ وصل کرده بودن و نمیداشتن بریم تو...  
رفتم کنار ماما رو صندلی نشستم و سرم رو گرفتم تو دستم...  
با دیدن یه جفت کفش مردونه سرم و اوردم بالا که دیدم امیر  
حسین با دوتا آب میموه توی دستش روبه روم وایساده...  
وای اصلا پاک یادم رفت...

یکی از ابمیوه هارو گرفت سمت ماما..

\_\_\_\_\_ سلام خانم افشاری.. خداروشکر خطر رفع شده شما این و  
بخورین فشارتون افتاده...

مامان لبخند زد و چشمهایش برق زد..

\_ ممنون پسر مردونگی کردی نفس رو رسوندی اینجا... دستت  
درد نکنه پرا زحمت کشیدی..

همین موقع در اتاق بابا باز شد و دکتر اومد بیرون...

\_ شما بستگان مریض هستین؟

مامان از جاش بلند شد و رفت سمت دکتر..

\_\_\_ خدا رو شکر خطر رفع شده و سکتی رو رفع کردن..

فقط لطف کنید بفرمایید اتاقم باهاتون کار دارم سرکار خانوم...

مامان دنبال دکتر رفت تو اتاقش و درم بست

امیر حسین که روبه روم نشست رو پاهام و نی ابمیوه رو کرد

توش با چشمهای گرد شده نگاهش کردم...

آبمیوه رو داد دستم و گفت:

رنگ به رو نداری.. تا تهشو بخور یکم فشارت بیاد بالا..

همینجور به مرد مقابلم که روبه روم نشسته بود خیره شده

بودم...

حضورش همیشه مثل یه نسیم وسط بیابون بوده.. آرامش  
بخش.. لذت بخش..

آبمیوه رو از دستش گرفتم و سرمو انداختم پایین..  
\_\_\_ ممنون که منو رسوندین.. زحمت کشیدین...

وقتی دیدم چیزی نمیگه سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم..  
با چشمهایی که توش خنده و شیطنت موج میزد گفت:  
اصلا بهت اینجور خجالت کشیدنا نمیاد..

من همش تو و مریم رو در حال شیطونی و آتیش سوزوندن  
دیدم.. پس به جای این حرفا و رنگ عوض کردنا آبمیوتو بخور...

ابروهام پرید بالا و با تعجب نگاهش کردم...

چقدر مفرد خطاب شدن هامو دوست داشتم...

یکم از آبمیوه رو خوردم و شیرینیش حالم رو بهتر کرد...

ولی صدای عصبی که سعی می کرد تبدیل به فریاد نشه باعث شد



ابمیوه پیره تو گلوم و سرفه کنم...

امیر حسین با اخم بلند شد و برگشت..

\_خوش میگذره دختر عمو؟؟؟

آبمیوه رو گذاشتم رو صندلی کناریم و از جام بلند شدم..

اخمامو کردم توهم تا شاید لرزش چشمهامو حس نکنه..به

اندازه ی کافی فهمیده چقدر ازش میترسم...

فک کنم بهت گفتم میمونی خونه..نه؟؟؟

دقیقا کجای حرفمو نفهمیدی؟؟؟

ابروهامو کردم توهم و از گوشه ی چشمم به امیر حسین نگاه می

کردم که با صورت عصبانی داره شاهین رو نگاه می کنه..

\_شاهین چی داری میگی؟؟بابام حالش بد شده چجوری بشینم تو

خونه؟

چون تو یه کلام گفتی بشینم و تکون نخورم؟

از این مسخره تر هم مگه حرف هس...

از یقم که گرفت و کشیدتم جلو حرفم نصفه موند و شوکه بهش  
نگاه کردم..

\_خوب میگفتی..

مسخره...اونم حرف من...دیگه چی؟؟

دستم و آوردم بالا که عقب بزنمش که دست امیر حسین زودتر  
نشست رو دستش و هلش داد عقب...

داشتم سگته می کردم...چیزی که میدیدم آخرین چیزی بود که  
حتی تصورش رو هم می کردم...

امیر حسین محکم شاهین رو به عقب هول داد و شاهین با  
چشمهایی که ازش خون میچکید به امیر نگاه می کرد..

امیر حسین با عصبانیت گفت:

\_یاد نگرفتی با یه خانوم چطور رفتار می کنن نه؟؟

هر لحظه شاهین داشت عصبی تر میشد... دستای امیر و محکم  
پس زد و رفت نزدیکش..

تو چیکاره ای که به من میگی با ناموسم چطور رفتار کنم؟؟  
تو اصلا چطور جرئت کردی انقدر نزدیکش بشینی و براش  
نوشیدنی هم بیاری؟ هان؟

هان رو انقدر بلند داد زد که پرستار از یکی از اتاقا اومد بیرون و  
گفت:

چه خبرا اینجا آقا.. یکم آرام تر..

دست انداختم به بازوی شاهین و سعی کردم آرامش کنم...  
وقتی برگشت و نگاهم کرد  
خشکم زد..

چشمهایش از زور عصبانیت قرمز شده بودن و ترسناک ...  
روبه امیر حسین گفت:

\_حیف اینجا جاش نیست ادبت کنم.. ولی عب نداره کار من ادم

کردن موجودات سرکشه..به وقتش..

دستم و پس زد و رفت از سالن بیرون...

یواش یواش چشمهام پر شد و بغضم ترکید..

این یعتی ته فاجعه..

شاهین مطمئنم دیگه یه لحظه هم اروم نمیشینه...

امیر حسین برگشت سمتم و عصبانی نگاهم کرد..

خدایا این دیگه چشه؟؟ چرا انقدر عصبانیه؟؟

\_چیکارته که انقدر راحت میگه ناموسم؟؟

انقدر نگران بودم که دیگه وقتی برای تجزیه تحلیل رفتار امیر

حسین رو نداشتم..

اینکه چرا الان از چشمه‌هایش آتیش میباره..

اینکه چطور اون لحن خشکش رو گذاشته کنار و راحت خطابم

می کنه...

عصبانی شده بود..صورتش سرخ شده بود و دستهایش مشت

کرده بود..

— چرا چیزی نمیگی؟؟

رفتم روی صندلی نشستم و اومد کنارم نشست..

سخت بود از مشکلات گفتن ولی برای امیر حسین گفتن خیلی

لذت بخش بود.. حس خوبی میداد این نگرانش.. جز بابام تا حالا

مرد دیگه ای رو ندیدم که نگرانم بشه و بخواد حامی باشه..

— شاهین پسر عمومه... مجبورم فعلا جلوش کوتاه بیام.. لااقل

تا وقتی که تقریبا کل زندگیمون مدیون خودش و باباشه...

تند تند نفس می کشید و معلوم بود داره خودش رو کنترل می

کنه...

الان فقط فکرم پی شاهین بود..

که اصلا امکان نداره یه گوشه بشینه و این قضیرو فراموش کنه..

اینم شانس من بود..

شاهین برای هیچ احدی حتی در حد یه گوشه چشم وقت

نمیداشت..

ولی انقدر حواسش به من هست که الان باید حساب پس بدم

که اینی که باهات تا اینجا اومدم کیه...

صدای عصبی امیر از فکر درم آورد..

این چرا انقدر عصبانیه اخه؟ ولی در کمال بدجنی چقدر

عصبانیتش دلچسبه...

\_\_\_ برای چی انقدر جلوش کوتاه میای...

حق نداره جلوت وایسه و برات تعیین تکلیف کنه..

تو هم حق نداری جلوش ساکت وایسی نفس..

چسم هام گرد تر از این نمی شد...

فکر کنم اولین بار بود اینجوری صدام می کرد...

یه حس خوب بود.. یه حس لذت بخش..

ولی من شاهین رو باتمام وجودم دیگه شناختم..

نباید بدارم با امیر درگیر شه..

مامان که با چشمهای گریون از اتاق دکتر اومد بیرون حرفم رو

یادم رفت..

از جام بلند شدم که مامان خودش رو انداخت بغلم و بلندتر  
شروع کرد به گریه کردن...

از خودم جداش کردم و اشکهاشو پاک کردن..

\_مامان تروخدا اینجوری گریه نکن یکم فکر منم باش چی گفت  
مگه دکتر؟؟؟

مامان اشکاشو پاک کرد و رفت روی صندلی نشست..

پایین پاش نشستم و یکم از آبمیوه ی خودم به خوردش دادم تا  
آروم شه..

یکم که نفسش بالا اومد شروع کرد به حرف زدن..

\_نفس میگه حتما باید عمل بشه.. باید یه مدت بستری باشه و  
روش آزمایش و اینا انجام بدن و بعدش عمل بشه..

دست کردم تو کیفم و دستمالم رو در اوردم..

قلبم داشت از جاش کنده می شد ولی الان وقت

ضعیف بودن نبود..

همینجور که اشکهاشو پاک می کردم گفتم:

\_خب باشه قوربونت برم عیبی نداره عملش می کنیم..خوب  
میشه دردت به جونم تو گریه نکن من دق می کنم...

زد زیر گریه و گفت:

نفس حالا پولش بگیریم هیچی..دکتر میگه خطر عمل  
بالاست..احتمال اینکه دیگه بابات به هوش نیاد هست..  
نمیشه عملشم نکنیم..حتما لازمه وگرنه دوباره حمله ی قلبی  
بهش دست میده...

دستم رو هوا خشک و شد و همینجور مات نگاهش کردم...

نه این امکان نداره...

از جام بلند شدم..

\_این امکان نداره ماما حالش خوب میشه..



بابا قوی تر از این حرفاس خوب میشه مامان..

مامان از بغلم کنار رفت و دست کشید زیر چشمهایش...

\_\_\_\_\_مامان حالا کی باید عمل بشه؟؟

مامان یه دره دیگه از آبمیوه خورد و نفس عمیق کشید..

صدایش جون نداشت..چشمهایش فروغ نداشت..

خب معلومه..کیه که ندونه مامان بابام عاشق همن؟؟

\_تقریباً یه دوسه هفته باید بستری باشه..

برای آزمایشات و نمودنم چی..

وای نفس پول بیمارستانو از کجا بیارم؟؟

برم..برم زودتر عمو تو خبر کنم تا دیر نشده..

نه این ته بدبختی بود..هی من سعی می کنم راهمون به عمو و

پسرش نیوفته بازم اخر سر میرسم همونجا که بودم..

\_نه خانم افشار صبر کنید..الان نفس خانم دارن برای خودشون

کار می کنن و لازم نیست دیگه برن زیر دین کسی...

نمیدونم اشتباه شنیدم یا واقعا صاحب این صدای پر حرص امیر  
حسین بود..

گیج هر دو مون نگاهش کردیم که انگار متوجه شد یکم زیادی  
عصبانیه..

لبخند زد و بیشتر شبیه امیر حسین واقعی شد..  
\_ببخشید من دخالت کردم..ولی خواستم بگم وام برای  
همینجور مواقعس..شرکت ما کارکنانش رو تنها  
نمیداره..مخصوصا حسابداری به خوبی نفس خانم...

گیج شده بودم و اتفاقات هم پشت سر هم و رگباری امون  
نمیدادن...

امشب این مرد چقدر حامی شده بود..  
چقدر دوست داشتنی...

منی که فقط دوسه روزه وارد کارشون شدم، همون حسابدار  
خوبی که می گفت نبودم..بودم؟؟؟

مامانم چشمه‌اش برق زد و خندید..  
معلومه که اونم دل خوشی از عمو نداره...  
چی بهتر از اینکه سایه ی هیچ منی رومون نباشه؟؟

\_اگر نفس بتونه از شرکت وام بگیره که عالیه...  
پیر شی پسرم که انقدر آقایی...  
امیر حسین مردونه لبخند زد و من فکرم پی مردی بود که الان تا  
حد مرگ عصبانیه...  
باورش سخته ولی من از همین الان طوفانی که تو راهه رو حس  
می کنم...

\*امیر حسین

دلم نمیومد بذارمشون تو بیمارستان و برم..  
چند بار به نفس اصرار کردم که برسونمش خونشون ولی گفت تا  
باباشو نبینه آروم نمی گیره..

امشب اصلا افسار کارام دست من نبود..

دست عقلم که اصلا..

دست هر کسی که بود فقط فرمان می داد که برم سپر شم.. سپر

بلایه یه دختر دوست داشتنی با چشمهای رنگی...  
چقدر جون می کندم تا نگام به موهای رنگ شیش که گه گاهی از

روسریش میومد بیرون نیوفته و قلبم از کفم نره...  
ولی فک کنم بدجوری از کفم رفته و گمونم همونم افسار

زندگیمو دست گرفته...  
وقتی در خونه رو باز کردم و با اون چشمهای قرمز و حال

پریشون دیدمش یه چیزی تو وجودم جابه جا شد...  
ولی اون لحظه حاضر بودم هر کاری بکنم تا فقط گریه نکنه...  
نفهمیدم چطور شد با پسر عموش دست به یقه شدم..

فقط یه لحظه دیدم موندم با یه دست مشت شده که خیلی  
دلَم میخواد بکوبونمش تو صورت اون پسره..  
وقتی بی اراده زبونم چرخید و حرف از وام زدم دیگه مطمئن

شدم...  
شدم...

اون دختر شیطون که دوست جون جونیه خواهرم بود داشت  
صاحب همه وجودم می شد..

انقدر زیاد که نتونستم تحمل کنم خرج عمل باباش بیوفته گردن  
اون پسره...

اون عوضی که نفس و ناموس خودش میدونه...

کل راه و با همین افکار طی کردم که نزدیکای خونه حس کردم یه  
ماشین دنبالمه..

اهمیتی ندادم..

ولی وقتی پیچید جلوم سریع زدم رو ترمز و عصبانی از ماشین  
پیاده شدم

به محض اینکه از ماشین پیاده شدم چهار نفر از ماشین جلویی  
پیاده شدن اومدن طرفم..

معلوم بود لات و مستن...

تو این موقع شب چیز خیلی عجیبی نیست..

مردای علافی که شبا تو کاباره ها مست می کنن میریزن تو

خیابون...

صدامو بردم بالا و قفل فرمون و برداشتم..

\_هری بکشین کنار از جلو ماشینم...

چهارتاشون اومدن سمتم..

به راه رفتنشون نمیخورد مست باشن..

یهو یکیشون با اشاره ی یکی از دوستاش

سمت من هجوم آوردن...

قفل فرمونو از دستم کشیدن..

من هم سریع دست بکارشدم و شروع کردم به گلاویز شدن..

سعی میکردند بامشتهای پی در پی منوبخوابونن زمین اما من فقط

دفع میکردم و لحظه بعد من بودم که مشت میزدم، اما چون چهار

نفر بودن باعث شد حرکاتم کند بشه بخاطر همین زورشون

چربید و از پشت افتادم زمین..

زمین که خوردم

یکیشون افتاد روم و مشت به صورتم میزدو

چون یکی دیگشون باپاهش به پهلوام میزد نمیتونستم ضرباتش

رودفع کنم.

افتاده بودن به جونم و فقط بهم مشت و لگد میزدن...  
نمیدونم چقدر گذشت که یکیشون داد زد و بقیشون کشیدن  
کنار...

صداهاشونو ناواضح میشنیدم..

\_گرفتم اوستا...

\_\_\_\_\_بسه دیگه قرار نیست بمیره...

سرم وحشتناک درد می کرد و لبم پاره شده بود..

یکی از اون چهارتا خم شد کنارم و گفت:

\_\_\_\_\_آقا شاهین سلام رسوند..گفت فعلا که بچه ی خوبی هستی

فعلا نوازشت کنیم..ولی دفعه های بعد بیخیالت نمیشه...

آخرین لگد رو بهم زد و بیهوش شدم...

\*نفس

قبل از اینکه برم تو پشتمو به در کردم و تند تند اشکامو پاک

کردم..

یه چندتا زدم رو صورتتم و یه لبخند عریض زدم..

برگشتم و رفتم تو...

\_\_\_\_\_ به به بابا جونی خودم..میبینم که نازک نارنجی شدی دلت

میخواهی یکم نازتو بکشیم..

لازم به اینکارا نیستا به خدا..

خودم مخلصتم..پاشو بریم پاشو...

بابای مهربونم خندید و سرشو برام به نشونه ی تاسف تکون

داد...

\_\_\_\_\_ باز این زلزله ی من پیداش شد..دختر من تورو نداشتم

چیکار می کردم؟

خندیدمو رفتم کنار تختش نشستم..

\_زندگی پدر من..یه نفس راحت..والا..



بابا خندید و خم شد و گونمو بوسید..

\_خب چیکارا کردی نفس؟ کار جدید خوبه؟

دستامو کوبیدم بهم و با شوق تعریف کردم:

\_\_\_\_وایی اره انقدر اصلا کارم خوبه میخوان بهم وامم بدن..

تو دلم خودم گفتم اره ارواح عمه ی نداشتم..

انگار خبر نداشتم این امیر حسین خان که کلی دخترا براش دندون

تیز کردن تو قلبش یه خبرایی..

ناخودآگاه از فکر توی ذهنم دلم قنچ رفت..

چقدر حس خوبی بود اینکه بدونی یه مرد واقعی بجز پدرت

هست که پشتت وایسه..بی منت..

خالص خالص...

\_خداروشکر بابا..آفرین دخترم..بذار از این تخت پیام پایین

خودم پول وامتو برمی گردونم..

کم کم پول عموتو می دم و مارو بخیر و اونارو به سلامت...

اگر باز شاهین هم نزدیکت اومد خبرم کن...  
با همین قلب مریضم به خاک سیاه مینشونمش..

همش فکرم درگیر اونجای حرف بابا که گفت مارو بخیر اونارو به  
سلامت...

تا حالا بابا از دست عمو خیلی شاکی شده بود..  
ولی این مدلی تا حالا حرف نزده بود...

خودمو بهش نزدیک تر کردم

\_\_بابایی میدونم قلبت ناراحته ها ولی خب یهو چی شد حالت بد  
شد؟

با عمو بحث شد؟؟؟

یهو صورت بابام عصبانی شد و لحنش عوض شد..

\_\_\_اصلا دیگه نمیخوام راجب اونا چیزی بشنوم..

اگر میفهمیدم پول عملم قراره اون بده حاضر بودم بمیرم ولی  
ندارم..

نفس خوب حواستو جمع کن...

عموت ممکنه از ایران بره ولی تو خیلی مراقب شاهین باش..ازش

دوری کن..نذار سمت تو و زندگیمون بیاد...

باشه دخترم؟

سرمو تکون دادم و حرفشو تایید کردم..

ولی بدون شک حتما یه چیزی شده

\*امیر حسین

با حس خیزی روی صورتم به هوش اومدم..

یه سری صدای مبهم میشنیدم و چشم هامو نمیتونستم باز

کنم..

انگار دوتا وزنه ی دوکیلویی روی پلکهام گذاشته بودن و

نمیداشتن چشم باز کنم...

دوباره صورتم خیس شد که به زور لای چشمهامو باز کردم..

یه مرد مسن نشسته بود کنارم و با بطری روی صورتم آب می

ریخت..

سرم خیلی وحشتناک تیر کشید که دستمو گرفتم به سرم و نیم  
خیز شدم..

حس می کردم یه ماشین از روم رد شده..  
سرم گیج میرفت و صورتم پر خون بود..  
\_\_\_\_\_خدا رو شکر چشمت و باز کردی پسر..  
بلند شو بابا جان چی به روزت اومده؟

نشستم سر جام و دستمو گرفتم به سرم..  
تازه داشت همه چیز یادم میومد ..

ماشینی که پیچید جلوم..  
اون چهارنفر که ریختن رو سرم...

قبل از اینکه بیهوش شم شنیدم.. مطمئنم.. گفت شاهین.. اون  
مردک عوضی مثلا خواسته زهر چشم بگیره...

دست مرد رو به روم رو گرفتم و بلند شدم...  
\_\_\_\_\_ ممنون آقا که کمک کردین.. ماشینم همینه..  
مرد زیر کتفم و گرفت و تا ماشین همراهیم کرد..  
\_\_\_\_\_ چیزی یادت میاد پسر؟؟؟ دعوا کردی؟ تصادف کردی؟؟؟  
بیا بریم پیش پلیس شکایت کن...  
بین چی به سر جوون مردم آوردن اخه...  
به زور خودمو تا ماشین بردم و سوار شدم...  
\_ نه عمو جون ممنون.. تصادف کردم لازم به پلیس  
نیست.. ممنون که کمکم کردی...  
مرد با شک و تردید کنار کشید.  
\_ عقلت تکون خورده ها انگار پسر.. میخوای رانندگی کنی؟؟  
برو بشین اونور خودم میرسونمت.. الان خانوادت نگران شدن

حتما...

به زحمت جابه جا شدم و رفتم رو صندلی کمک راننده  
نشستم...

مرد نشست پشت فرمون و راه افتاد...

سرمو تکیه دادم به صندلب و دستم و گذاشتم رو پهلووم..

تیر می کشید و حس می کردم بدجور ضرب دیده..

اون شاهین لعنتی حس می کنه با این کارای احمقانه داره قدرتشو  
نشون میده..

ولی خبر نداره من تا تهش پای این حس تازه جوونه زدم  
هستم..تا ته تهش...

\_\_\_\_\_پسر منم فک کنم اگر یکی کمکش می کرد زنده می موند..

سرمو بلند کردم و رومو کردم سمت پیر مرد..

با گنگی نگاهش کردم که گفت:

\_مطمئنی نمیخوای بیرمت بیمارستان پسر؟؟\_

سرت ضرب دیده شوخی بردار نیستا...

آب گلوم رو سخت قورت دادم و صاف نشستم:  
\_نه عمو جان..تا الانم خانوادم خیلی نگران شدن..شما گفتین  
پسرتون...

یه آه غلیظ کشید و تعریف کرد:  
\_\_\_\_یه شب پسر شاخ شمشادم از خونه رفت بیرون و دیگه  
نیومد..

بعدها خبرش رو آوردن که یه از خدا بی خبر بهش زده و فرار  
کرده..

تو رو که تو اون حال دیدم یاد پسرم افتادم...

بیشتر مراقب خودت باش پسر..

لااقل به خاطر زن و بچت...

لبخند تلخی زدم و سرمو تکون دادم...

\_\_\_\_\_خدا رحمتش کنه..پدري کردی ممنون...

دستمال رو از داشبرد برداشتم و کشیدم کنار لبم...  
چه قدر دلم میخواست نفس رو زن خودم تو صور کنم...  
ولی انگار اون پسر عموی کل شقش سد خیلی بزرگی این وسط...  
اشاره کردم بیچه تو کوچمون .  
کنار خونون پارک کرد و پیاده شد..در سمت من رو باز کرد و زیر  
کتفم رو گرفت...

همش خدا خدا می کردم که کسی خونه نباشه..  
فقط کافی بود مامان منو با این صورت ببینه..  
زنگ در رو زدم و منتظر شدیم..  
در بعد از چند لحظه باز شد و مریم با اون چادر گل گلایش در و  
باز کرد...

بله بف...وای خاک به سرم داداش کی این بلارو سرت آورده...

زد رو صورتش و شروع کرد جیغ جیغ کردن..



\_\_ آروم باش مریم چیزی نیست برو کنار بیایم تو...\_\_

چشمهایش پر اشک شده بود و رفت کنار و رفتیم تو..

پیر مرد گذاشتم کنار تخت بغل حوض و رفت عقب..

\_\_\_ دستت درد نکنه عمو.. خدا پسرت رو رحمت کنه..

دست کردم تو جیبم و یه مقدار پول را آوردم..

\_ بفرمایید ناقاباله سر خیابون تاکسی بگیرین تا من هم شرمندتون

نشم..

الکی اخم کرد و دستمو پس زد.

\_\_ پسر جون پولتو بذار جیبت ..خونم همین

اطرافه...خدا حافظ شما...

مریم تا در بدرقش کرد و تا در و بست چادرشو گذاشت کنار

تخت و او مد نزدیکم..

گوله گوله اشک میریخت و با پشت دست پاکش می کرد..

\_\_\_\_ داداش اخه کی این شکلیت کرده؟؟؟

اخره اهل دعوا هم نیستی..

حرف بزنی داداشی...

خندم گرفته بود.. خاله ریره ی خونه نگران شده بود و غر غر می کرد..

یه نگاه به خونه کردم و گفتم:

\_\_\_\_ ماما رفتی خونه همسایه اره؟

مریم پاشو کوبید زمین و راه افتاد سمت خونه.

\_\_\_\_ اره اره... اه به جای اینکه زبون باز کنه بگه کی این شکلیش

کرده داره منو مسخره می کنه..

یکم بعد با سینی کمک های اولیه اومد کنارم نشست و شروع کرد

زخمامو پانسمان کردن...

با پنبه می کشید کنار لبم و همینجور گریه می کرد...

\_\_\_\_\_عه بسه دیگه خاله ریزه..اینهمه اشک رو از کجا میاری؟

چشم هاش عصبانی شدم و با تمام زورش زد تو بازوم..  
\_خاله ریزه خودتی..بذار خون صورتتو پاک کنم بعد اظهار لطف  
کن..

خندیدم و سرمو براش تکون دادم..

با شیطنت سرمو بلند کردم.

\_\_\_\_\_میگم مریم...نمیخوای برام آیتین بالا بزنی؟؟؟

دستش که کنار لبم بود همونجا موند و شوکه نگام کرد....

\_به سلامتی سرت ضربه خورده نه؟؟؟

تو؟؟؟زن بگیری خان داداش؟؟؟عمر..

خندیدم و یکم خودمو کشیدم جلوتر..

انگار واقعا این دعوای ناجونمردانه لازم بود تا یکم به خودم پیام

و با خودم کنار بیام..

همیشه ته وجودم حس شیرین خواستن بود، ولی شاید هزار تا  
دلیل سرپوش می شد روی علاقم و نمیداشت به زبون بیارم...

\_جدی می گم مریم.. این زخمایی هم که میبینی شاهکار  
فامیلشونه.. بعدا خودم باهاش تسویه می کنم ولی...

پنبه رو انداخت تو سینی و اشکاشو پاک کرد..  
خواهر کوچولوی فضولم نتونست طاقت بیاره..

\_\_\_\_\_ شاهین من خواهرت.. اگر معنی نگاه ها و حمایتاتو از یه  
دختر نفهمم که باید برم زیر گل..  
ولی خب نفس لقمه ی ما نیست...

شیرینی زیر زبونم به ثانیه شد تلخی زهر و عیشمو کور کرد..  
اخمامو کردم تو هم و گفتم:

\_تو از کجا فهمیدی نفس رو می گم؟؟؟ اصلا چرا می گی هم قد ما  
نیستن؟؟؟ دلش پیش کس دیگس نکنه؟؟؟  
بدون اراده کم کم صدام داشت می رفت بالا که مریم هول کرده  
بازوم رو گرفت و فشار داد.

\_\_ آروم امیر حسین..میخوای به محل رو خبر کنی؟؟؟

گفتم که من خواهرتم..میفهمم از نگاهش که وقتی نفس  
حواسش نیست همش پی اونه..

ولی شاهین..من از اون خیلی میترسم...او...

صبر کن ببینم..

تو گفتی این بلارو فامیلشون سرت آورده؟؟؟ شاهین اینکارو  
کرده؟؟؟

حالا اون بود که بدون اینکه متوجه باشه صداهش رو میبرد بالا و  
جیغ میزد..

اخمامو کردم تو هم و یکم جدیت قاطی لحنم کردم..  
\_بسه مریم.. گفتم خودم میشونمش سر جاش..  
فقط تو اینو بهم بگو..

خیلی گفتنش سخت بود..تصورش وحشتناک تر..ولی باید  
خیالم راحت می شد..  
\_بهم بگو نفس دلش پی پسر عموش هست یا نه؟؟؟  
دوست دارن همو؟؟؟

مریم سرشو انداخت پایین و نفس عمیق کشید:  
نفس همیشه گفت ازش متنفره

کیفم کوک شد که با حرف بعدیش کامم تلخ..  
\_\_\_ولی شاهین عاشقشه...

اخمامو تو هم کردم و سرمو تکون دادم...

رقابت کردن سر اون دختر دوست داستنی هم لذت  
بخشه... نفس باید انتخاب کنه بودن یا نبودن من رو تو  
زندگیش...

\*نفس

با حس گرمای مطلوبی رو گونم بیدار شدم..  
آفتاب افتاده بود رو صورتم و نسیم خنکی که از لای پنجره  
میومد تو اتاقم حالم رو خوب می کرد..  
چشمامو باز کردم و بدنم رو پیچ و تاب دادم..  
دیشب بعد از اینکه خیالمون از بابا راحت شد با مامان اومدیم  
خونه...

امشب باید برم پیش امیر حسین و ازش وام بگیرم..  
هر روزی که بابا تو اون بیمارستانه داره خرج روی خرجامون  
اضافه میشه..

از جام بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم...  
خداروشکر دیگه از شاهین خبری نبود..  
خیلی خوبه که داره با خودش کنار میاد.. با من..

با نداشتنم...

از اتاق رفتم بیرون و آب رو ریختم تو کتری تا بجوشه...

رفتم سمت اتاق مامان و در زدم..

وقتی جواب نداد رفتم تو که دیدم غرق خوابه..

حیف ازم خواسته بود که بیدارش کنم وگرنه اصلا دلم

نمیومد...

آروم گونش رو بوسیدم که چشمهاشو باز کرد..

بر عکس مامان من خواب خیلی سنگینی داشتم..

کافی بود فقط خوابم بیره اونوقت بالکل ارتباطم با دنیا قطع می

شد و خیلی سخت بیدار می شدم..

رفتم سمت آشپزخونه تا سفره ی صبحونه رو بچینم که زنگ

خونه رو زدن...

نگرانی آروم آروم اومد تو وجودم..

این موقع صبح کی میخواد باشه؟؟

روسری و مانتومو از کنار آینه برداشتم و دمپاییمو پام کردم...



دوباره زنگ در زده شد که مسیر خونه تا در حیاط رو دویدم و  
در رو باز کردم..

\_بله؟؟

\_\_سلام خانوم..این بسته رو برای شما فرستادن..اینجا رو لطفا  
امضا کنید..

بسته رو از دست مرد گرفتم و بعد از امضا در رو بستم...  
رفتم تو خونه و روسری و مانتومو در آوردم..  
رفتم پشت میز نشستم و با چاقوییه مقدار از بسته رو بریدم...  
بسته رو خم کردم که ازش یه نامه با چند تا عکس از توش  
ریخت بیرون..  
عکسارو بلند کردم و دونه دونه ورق زدمشون...

دست هام بی حس شده بود..تیکه گوشت توی قفسه ی سینم  
ضربانش بالا رفته بود و میخواست از سینم پرت شه بیرون...  
دستموناباور گذاشتم رو دهنم و به عکس ها نگاه کردم...

با دست های لرزون نامه رو باز کردم..  
(این فعلا مجازات کسی که در برابر من وایسه و پشت ناموس  
من دربیاد..

دیگه تو خودت دو دوتا کن ببین با کسی که چشمش پیت باشه  
چیکار می کنم.. با خودتم کار دارم نفس خانوم.. فعلا با خیال  
راحت زندگی تو کن که وقتی پاتو بداری تو زندگی من خیلی چیرا  
عوض میشه)

حالت تهو گرفته بودم.. جز این هم از شاهین تصویری  
نداشتم.. یه پست عوضی که حتی ادم کشتن هم براش آسونه..  
ای خدا این مردی که چهارتا حیوون افتادن به جونش امیر  
حسینه؟؟؟

بی اراده از جام بلند شدم و دویدم تو اتاق تا لباسامو عوض  
کنم..

اگر همین الان خودمو بهش نرسونم سنگ کوپ می کنم..  
چطوری تونست مردی و آزار بده که شده مالک تمام قلبم؟؟؟

\*نفس

روسریمو مرتب کردم و نفس عمیق کشیدم..  
پشت درشون وایساده بودم ولی جرئت در زدن نداشتم...  
دستم میرفت بالا که زنگ بزنه ولی حجب و حیا گوشه ی لپش  
رو گاز می گرفت و نمیداشت دست به کار شم..  
سرمو انداختم پایین و نفس عمیق کشیدم..  
پسر عموی دیوونه ی من باعث این آشوب بود.  
نمیتونستم با اون نیمه ی خجالتی کنار پیام برای همین قبل از  
اینکه پشیمون شم تند تند چند بار زنگ زدم...  
خیلی طول نکشید که در حیاط باز شد و مریم با چشمهای قرمز  
در و باز کرد...

لبم رو گاز گرفتم و تند تند حرفامو گفتم:

\_مریم بخدا من الان فهمیدم اون شاهین لعنتی چیکار کرده بخدا  
من دارم از نگرانی میمیرم تو خدا بگو حال داداشت خوبه؟ به  
قرآن شرمندم مریم من...

یهو دستم کشیده شد و مریم بردتم تو خونشون...

\_وای نفس یهو اینهمه اشک رو از کجات میاری دختر آروم  
باش.. نترس بادمجون بم آفت نداره..

دستمو کشیدم رو صورتتم و اشکمو پاک کردم..

چشمم خورد به امیر حسین که با بدن زخمی رو تخت کنار  
حوض نشسته بود...

دستمو گذاشتم رو دهنم و ناباور بهش نگاه کردم..

حس می کردم قلبم داره مچاله میشه.. به خاطر من چهارتا  
حیوون افتاده بودن به جوونش و تا سر حد مرگ زده بودنش...

مریم کنار گوشم گفت: آروم باش نفس تقصیر تو که نیست.. اگر

تو مقصر بودی تک تک گیساتو می‌کندم ولی فعلا زورم به اون شاهین نمیرسه..

اصلا خودت قیافه‌ی امیرو بین.. به نظر میاد یا اتفاق خیلیم براش سخت نبوده...

سرمو انداختم پایین و رفتم سمت امیر حسین..

نگاهم که به زخم کنار لبش میوفتاد دلم آتیش می‌گرفت..

\_س.. سلام.. من واقعا شرمندم بخدا من اصلا نمیفهمم این پسره

ی دیوونه چه مرگشه خودم امروز میرم پیشش تکلیفشو

مشخص می‌کنم بخدا من نمیدونم چجوری عذر خواهی کنم...

دیگه نتونستم حرف بزنم و اشکم روونه شد..

صدای مردونش که بلند شد سرمو آوردم بالا..

\_آروم باش چیزی نشده که.. میبینی زنده..

بعدم حق نداری بری پیشش.. این یه بحث مردونست.. خودم

باید حلش کنم..

با چش‌های گرد شده به دست‌های گره‌کردش نگاه می‌کردم و  
صدای عصبانیش رو نمیتونستم هضم کنم..  
مریم رفت نشست کنارش و آستین لباسش رو زد بالا...  
بازوش زخمی شده بود و پر خون بود..  
امیر حسین ولی چشم ازم برنمی‌داشت... چشم‌هایش عصبانی بود  
و منتظر جرقه..  
مریم پنبه رو صد‌عفونی می‌کرد که صدای تلفن از تو خونشون  
بلند شد...  
پنبه رو گذاشت تو سینی و از جاش بلند شد...  
\_ببخشید نفس احتمالاً حسین باید باشه بشین الان من میام...  
بدون اینکه منتظر جواب بمونه دوید تو خونه و در رو بست..  
دختره‌ی دیوونه مگه جایی به غیر از پنج‌ساعتی امیر هم خالی  
هست که راحت می‌گه بشین؟؟  
رفتم نزدیک تر و تو چشم‌هایش نگاه کردم..

\_\_ تا حالا تو عمرم انقدر شرمنده نشده بودم..  
کاریم بجز عذر خواهی از دستم بر نمیاد فق..  
\_ چرا برمیاد....

سوالی نگاش کردم که اون عصبانیت از چشمه‌هایش پر کشید و  
جاشو به شیطنت داد..

به چشم اشاره به دستش کرد و گفت:

\_\_ شما مگه دکتر آینده نیستی؟؟ پس دستمو پانسمان کن...

ابروهام پرید هوا و با تعجب نگاهش کردم..

حس می کنم اگر سالها هم با این مرد ارتباط داشته باشم باز هم  
روی جدیدی برای پرده برداری داره..

پسر مغرور حجره دار بازار کجا و شیطنت کجا...

سریع خودمو جمع و جور کردم و سعی کردم عین خودش رفتار

کنم..

به قول مریم انگار زیادم بهش سخت نگذشته بود..

شونه هامو انداختم بالا و کنارش رو تخت نشستم...

پنبه رو برداشتم و زخمش رو تمیز کردم...

نامردا معلومه همچین دست خالیم نبودن که اینجوری دستش

بریده...

سرمو انداختم پایین و ضدعفونیش کردم..

\_\_\_\_بی انصافیه ولی اولین بار بود تو عمرم انقدر از اشک یه

دختر خوشحال شدم...

ضربان قلبم رفت بالا...این صدای مردونه به اندازه ی کافی

داشت روحمو نوازش می کرد..

نمیتونستم سرمو بگیرم بالا و تو چشمهایی غرق بشم که همیشه

گوشه ی ذهنم داشتمشون..

به روم نیوردم و ادامه دادم..

ولی دست بردار نبود..



\_\_\_\_\_میدونم به دور از مردونگیه ولی دلم حیا سرش  
نمیشه..دلم رفت برای قطره اشک های که به خاطر نگرانی بابت  
من ریخته شد...

وای خدایی این مرد قصد چی داشت؟ با شیشه سر بریدن؟؟ یعنی  
خبر نداره داره چه بلایی سرم میاره؟؟

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم...

این چشمها به همون رمز و رازش قسم چشمهای چند دقیقه  
پیش نبود...

داشت دریچه ی رازهای مگوش رو باز می کرد و قبل بیچاره ی  
من و رسوا..

\_\_\_\_\_نفس من جز برای مریم تا حالا برای هیچ دختر دیگری  
غیرت خرج نکرده بودم..ولی وقتی تو بیمارستان برات سینه سپر  
کردم و یا همین چند ساعت پیش که به خاطر همون سینه سپر

کردن تا جون داشتم ضربه خوردم؛ خیلی زیر زبونم مزه کردن  
نفس...

بین لبهام فاصله افتاد و ناباور فقط صداش کردم.. یعنی ممکن  
بود؟

اون هم دل سپرده بود و حرف نمی زد؟؟؟

یه مرد انقدر با غیرت؟؟؟

یعنی حسی که همیشه تو وجودم بود یک طرفه نبود؟

\_ نفس ترو خدا یه چیزی بگو...

میدونم دارم تند میرم.. میدونم دارم زیاده روی می کنم ولی یه روز

و دو روز نیست که درگیرم..

آشغتم و تو احساسات خودم غرق شدم...

فقط تو لب تر کن...

یه گوشه چشم..

یه حرف درست حسابی..

یه چیزی که جا پامو سفت کنه برای قدم گذاشتن...

تو بهم بگو حسی که دارم یکه و تنهد نیست،  
تو فقط یه جور بهم بفهمون که اصلا امیدی هست که بتونم  
هم قد خودم وابستت کنم، نامردم فردا دست حاجی رو بگیرم  
بیام خونتون خواستگاری...

ولی اگر دلت پیش من نیست.. اگر حس می کنی هیچ جوره  
نمیشه آینده هامونو بهم گره زد؛ به شرفم قسم جوری می کشم  
عقب که اصلا نفهمی چجوری از زندگیت محو شدم..  
ولی به معنای واقعی محو میشم..

چون انقدر قدرت ندارم که بشینم و نداشتنت رو تماشا کنم...

یهو که ساکت شد نفس منم رفت... اصلا نمیدونستم رو زمینم  
یا هوا..

زندم یا این همون بهشت وعده داده شدس...  
چرا اون شاهین هیچوقت نتونست این شکلی رفتار کنه...  
چرا الان دلم میخواد انقدر جیغ بکشم و کل شهر رو خبر کنم و  
کام همشون رو شیرین کنم؟؟؟

الان من چجوری جوابمو بگم؟؟؟ چجوری بگم یه عمره همیشه  
حواسم پیش بوده و تو خیالاتم باهوش زندگی کردم..  
این چه سوالیه که میپرسه؟ میگه در آینده کاری می کنه وابسته  
شم؟؟؟ خبر نداره الان حسرونشم؟؟؟

گونه هام قرمز شده بود و لمس نکرده حس می کردم که چقدر  
گرگرفتم...

چقدر دوست دارم بخندم و لبخند بزنم از حرفایی که شنیدم...

از جام بلند شدم و اخمامو کردم تو هم..

چشم های ستاره بارونش خاموش شد و دونه دونه یخ زد...

چهرش مضطرب شد و شبیه پسر بچه هایی شده بود که نا امید  
شدن..

رفتم سمت در و بازش کردم..

ولی قبل از اینکه ببندمش رومو کردم سمتش..

\_\_ خودتون میدونید بابام کجا بستریه...

ببینید کی خودش بهتون رخصت میده...  
در و بستم و قبلش لبخند پهنش رو دیدم..  
چشمهایی که دوباره ستاره بارون شد و ای من به فدای تک تک  
اون ستاره ها بشم  
\*نفس

شماره ی خونشون رو گرفتم و منتظر شدم..  
بوق اول..بوق دوم...

صدای زهرا خانم، خدمتکار قدیمی خونه ی عمو تو گوشه  
پیچید..

\_بله فرمایید

\_سلام زهرا خانوم نفسم.. ببخشید شاهین خونست؟ باهاش کار  
فوری دارم

بعد از چند لحظه صدای متعجبش اومد:  
\_\_\_\_\_ آقا شاهین خانوم؟؟ نه نیستن.. خودتون میدونید خیلی کم  
میان اینجا سر میزنن.. خونه ی خودشونن..

چشمهامو رو هم گذاشتم و دستمو کشیدم پشت گردنم..  
اره یادم رفته بود که شاهین خونه ی مستقلش همیشه ساکنه و  
کمتر خونه ی پدریش سر و کلش پیدا میشه..

ولی امکان نداره پامو بدارم خونش..هر چه قدر هم که بخوام  
محکم باشم و با توپ پر برم پیشش،بازم حتی تصور اینکه چند  
ساعت تنها باهاش تو خونش باشم تنمو میلرزونه...

\_\_\_\_راستی خانوم..ولی فکر کنم امشب برن یه سر شرکت آقا  
بهشون سر بزنی..آقا دیشب پای تلفن ازشون میخواستن برن  
پیششون..البته تروخدا نگین بهشون من فضولی کردم..

\_\_\_\_نه زهرا خانوم...دستتون درد نکنه.خداحافظ

تلفن رو قطع کردم و نفس عمیق کشیدم...اینجوری شاید بهتر  
باشه..شاید عمو بتونه جلوش رو بگیره..

بلند شدم و آماده شدم و از خونه رفتم بیرون.  
راه خیلی زیادی تا شرکت عمو بود..  
سوار اتوبوس شدم و سرمو تکیه دادم به صندلی  
تو بهترین نقطه ی شهر و بهترین امکانات..  
چقدر دنیای عموم با ما فرق داشت..چقدر شاهین متفاوت  
بود..

انگار از دوتا سیاره ی متفاوت بودیم...  
حتی اگر شاهین انقدر خودخواه نبود،بازم فکر نمی کنم  
میتونستم دوستش داشته باشم..  
اون یه عمر تحت تربیت عموم قد کشیده و خیلی چیزارو  
نفهمیده...

اینکه اون هر چقدرم جداب باشه و از همه لحاظ برتر باشه،بازم  
باید سرشو بندازه پایین پیش کسی که دوستش داره...  
نباید قلدری کنه..نباید زور بگه..که اگه اینطور نباشه اون حس  
عشق نیست..

چشمم که به فضای آشنای اطراف خورد، ایستگاه بعد که

اتوبوس وایساد پیاده شدم...

سرمو گرفتم بالا و به ساختمون بلند روبه روم نگاه کردم..

رفتم تو ساختمون و سوار آسنسور شدم.

طبقه ی مورد نظر رو زدم...

فقط یادمه یک بار پامو اینجا گذاشتم..اونم خود عمو باهام کار

داشت و ازم میخواست تو شرکتش کار کنم..

اونم که بابا اصلا نداشت حتی بهش فکر کنم..

خب حدس زدن دلایلش اصلا الان سخت نیست..خیلیم چیز

طبیعیه..

از اسانسور اومدم بیرون و رفتم سمت چپ..

در شرکت باز بود و مثل همون روز شلوغ

هر کس یه پرونده دستش بود و مدام بین اتاقا رفت و آمد

میکرد..

رفتم سمت دختری که پشت میز نشسته بود..

سرش رو بلند کرد و بهم لبخند زد..

\_سلام..جانم امرتون؟؟؟



\_افشاری هستم.. با عموم کار داشتم..

دختر از جاش بلند شد و صمیمانه باهام احوال پرسیدم..  
\_خوش اومدین خانم افشار... بفرمایید بنشینید الان بهشون خبر میدم..

رفت سمت یه اتاق و در زد و گفت:(جناب افشار.. برادر زادتون تشریف آوردن...)

سرشو تکون داد و برگشت سمت من  
\_بفرمایید داخل..

سرمو تکون دادم و رفتم سمت همون اتاق..  
چندتا ضربه ی کوچیک به در زدم و رفتم تو..  
عمو پشت میزش نشسته بود و مشغول پرونده های جلوش بود..

\_سلام عمو...\_

با صدام سرش رو بلند کرد و عینک طبیش رو برداشت..  
یه لبخند کوچیک زد و دستش رو به سمت صندلی بلند کرد..

\_خوش اومدی...بیا بشین..\_

لبخند زدم و رفتم نشستم...

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و اخر سر گفتم:عمو شاهین  
نیستش؟اونو فقط اینجا میشه پیدااش کرد..باهاش کار فوری  
داشتم...

سرشو تکون داد و پوزخند زد...

\_\_\_\_\_چه طور شده تو یه بار اومدی پی شاهین؟؟

اتفاقا قراره بیاد الانست که پیدااش بشه..

سرمو تکون دادم و سرم رو انداختم پایین..

چه قدر جو بینمون سنگین بود..اصلا احساس نزدیکی به این مرد

نداشتم..

چهره ی شاهین خیلی شبیه عمو بود...قشنگ مشخص بود  
شاهین که به این سن برسه عین عمو میشه..  
ولی چشمهاشون دقیقا عین هم بود..هیچ آرامشی رو منتقل نمی  
کرد...

به خیال خودم گفتم که میام و اینبار با عمو حرف می زنم ولی  
الان میبینم اصلا نمی شه..

\_\_\_\_\_ نمیخوای بگی چی شده؟؟ به نظر توپت حسابی پره دختر..  
سرمو گرفتم بالا و تو چشمهاش نگاه کردم..  
لبم رو با زبون تر کردم..

\_خب..خب عمو...من هر چه قدر با شاهین حرف می زنم اصلا  
حرف من و نمیفهمه..اصلا رفتاراش رو کنترل نمی کنه..  
عمو شما نمیخواین جلوش رو بگیرین؟؟ نمیخواین باهاش حرف  
بزنید دست از سر من برداره؟؟

چشمهاش همچنان بی حس بود..خونسرد..

بعد از یکم سکوت گفت:

\_\_بابات حالش چگونه؟ عملش کیه..

یه لحظه خیلی بد جا خوردم.. اصلا شنید حرفامو..

زیر لب با بهت گفتم: عمو...

برگه های جلو روش رو مرتب کرد و پاشد اومد رو مبلهای روبه

روم نشست...

\_\_\_پول عملش قراره از کجا بیاد؟؟ پول بیمارستان و

داروهاش؟؟ با پول حساب داری میخوای همش رو تسویه کنی؟؟

کم کم داشت به بغض تو گلوم اضافه می شد..

هر کلمه ای که می گفت یه کوه می شد و میشست تو گلوم و خم

می کرد.. اینا یعنی چی؟؟

چشم هام رو چند بار محکم باز و بسته کردم تا مبادا اشکم

بریزه.. کم کم دارم ناامید میشم از اینکه اینا از خون ما باشن.. هم

تبار که پیشکش..

دستهایش رو تو هم گره کرد و خودش رو کشید جلو..

\_\_\_ تو دختر عاقلی هستی.. فقط کله شقی.. شاهین ولی میتونه از

پس دختری مثل تو بربیاد.. شانس و اقبال بزرگی پشتت صف

کشیده که شاهین گلوش پشت گیر کرده..

تو هم اگر یکم به وضع و اوضای اطرافت نگاه کنی شاید راحت تر

کوتاه بیای..

من کاری به شما دوتا ندارم... خودتون از پس هم برمیاین..

از جاش بلند شد و گفت: راستی چایی میخوری بگم برات بیارن؟؟

زبونم نمیچرخید اصلا.. این حجم از تلخی و خودخواهی واقعا

غیر قابل تحمله..

دستمو کشیدم به گردنم و از جام بلند شدم..

بهتره قبل از اینکه شاهین بیاد برم..

یه جوری زدم زمین که انرژی برای بحث با شاهین ندارم..  
بلند که شدم صدای در اومد و پشت بندش قامت شاهین که  
اومد تو اتاق..

اومد تو و دست به سینه شد..

من اگر شانس داشتم که این مرد نصیبم نمی شد  
من اینهمه راه اومده بودم تا با شاهین دعوا کنم..  
عمو رو بفرستم تو جبهه ی خودم و دوتایی بشونیمش سر  
جاش..

خب این دقیقا همون زهی خیال باطله دیگه.. شاخ و دم نداره..  
اومد تو و در رو پشت سرش بست..  
خونسرد نگاهم کرد و گفت:  
تا دو دقیقه تو اتاقمی..

یه نگاه کلی به من و پدرش کرد و برگشت رفت بیرون..  
خیلی بد جا خورده بودم.. اصلا انتظارش رو نداشتم عمو همچین  
حرفایی بارم کنه..

حتی در ظاهر نخواد پشتم وایسا و بهم حق بده..

انگاری منم تازه دارم هم خونم رو میشناسم...  
بدون حرف از اتاق رفتم بیرون و وارد اتاق کناری عمو شدم..  
حدس اینکه اینجا اتاق شاهینه اصلا کار سختی نبود..  
از همون در مجللش راحت میشد تشخیص داد..  
در رو باز کردم و پشت سرم بستم..  
شاهین دست به سینه به میزش تکیه داده بود و نگاهم می کرد..  
سعی کردم دوباره متمرکز شم و هر حرفی که تو طول مسیر  
همش تو ذهنم کنار هم چیده بودم تا بهش بگم، ردیف کنم و  
تحویلش بدم..

ابروهامو کردم تو هم و رفتم نزدیکتر..  
یکم صدامو بردم بالا...  
از درون متلاشی شده بودم ولی برای شاهین کوتاه نمیام....  
\_\_\_\_\_ فکر نمی کردم انقدر حقیر باشی شاهین..  
پشت همه ی اون گوش به فرمانات قائم شی و اونارو بندازی  
جلو...

خودت شرمت نشد از همچین کار احمقانه ای؟؟؟

اونم برای هیچ و پوچ؟؟؟

میخوای بگی خیلی قدرت داری؟؟؟

هر حرفی بزنی همونه و از رو جسد هر کی جلوت وایسه رد

میشه؟؟؟

پوزخند زد و اومد نزدیکتر.. صورتش خشن بود..

بهم که نزدیک میشد انگار بدون اراده یکی من و عقب می کشید..

کسی که به خاطر هیچ و پوچ یه همچین شری و درست کنه، با

منی که انقدر پسش میزنم قراره چیکار کنی؟؟؟

اومد جلوتر و دستاشو کرد تو جیبش.. از اون پوزخندهای

مسخرش زد و گفت:

\_\_\_\_\_خوبه که من و انقدر خوب میشناسی.. ولی قسمت اول

حرفت..



اومد نزدیک تر و بین خودش و دیوار قفلم کرد..  
با اون پدری که من دیدم اگر اینجا جیغ هم بکشم همه جا پر می  
کنه کرم از خود درخت بوده...

\_تو تو اون مغز کوچولوت میتونی اسمشو بداری حقارت..ولی  
من نه..

هر چیزی که من اراده می کنم باید بشه..این یعنی قدرت..چیزی  
که من و اروم کنه و آرامش بده..به راحتی از دستش نمیدم...

داشت عصبیم می کرد..داشت دیوونم می کرد..  
با مشت زدم تو سینش.

\_به چه حقی به نوجه هات گفתי همچین بلایی سر امیر حسین  
بیارن هان؟؟؟

چرا خودت انقدر جرئت نداری که تن به تن و تنهایی باهاش رو  
به رو بشی؟؟؟

دستشو محکم کوبید کنار سرم رو دیوار..

انگار تازه حواسم به چشمهای برزخیش جمع شد

خودمو نباختم..الان وقت عقب نشینی نبود..

\_شاهین نمیخوام براش مشکل درست کنی..نمیخوام دوباره دور

و برش آثاری از تو ببینم..شاهین یکم بترس از روزی ک...

دست انداخت به موهام و از روی روسری کشید عقب..

ناخودآگاه خواستم جیغ بکشم که دست گذاشت رو دهنم..

سرشو آورد کنار گوشم..

\_هییش...تو نمیترسی که این حرفارو ردیف کردی داری به من

میزنی؟؟

یعنی واقعا از عواقبش نمیترسی نفس خانوم؟؟

چشمهامو باز کردم و تو چشمهایش نگاه کردم..

یکم بهم نگاه کرد و دستهایش شل شد..

نه..بمیرمم گریه نمی کنم..

نفس نفس میزد و معلوم بود داره خیلی خودشو کنترل می کنه..  
موهامو که پریشون از روسری زده بود بیرون رو گذاشت پشت  
گوشم و گفتم:

\_\_\_\_\_ من جای تو بودم.. دست نمی کردم تو لونه ی زنبور.. با دم  
شیر طناب بازی نمی کردم...

با خودت و اون دل صاب مردت بدم چجوری کنار بیام...  
به وقتش بدم یه جوری سوار خر درونت شم و گوش به  
فرمانت کنم..

به وقتش نفس خانوم..

ولی تا اون موقع.. اگر به جات بودم پای یه نر خر بد اقبال رو  
وسط این ماجرا باز نمی کردم...  
شاید برای تو مراعات کنم..

شاید برای تو حوصله به خرج بدم و بگردم دنبال هزار تا روش  
برای به ثمر رسیدن...

ولی فکر کن اگر یه درصد برای اون عوضی هم همینکارو بکنم...

اومد نزدیکتر و دوتا دستشو گذاشت کنار صورتم:  
\_ نفس تو هر چی از من ساختی فقط طبق شنیده هات بوده..  
وقت احساس خطر کنم..وقتی حس کنم یه نر بی وجود دست  
گذاشته رو سهم شیش دنگ من...نابودش می کنم...  
جوری از همه ی قدرتام کار می کشم که حتی کسی نتونه دهن به  
دهن نقل قولش کنه...

وقتی داشت حرفاشو میزد چشمهامو بستم..  
زنگ صداش عین ناقوس مرگ بود..بوی نابودی میداد..بوی  
شرارت..

چجوری قراره شر این مرد کنده شه؟؟بره و پشت سرشم  
نبینه؟؟؟

\_شاهین بسه...

کشید عقب و رفت سمت میزش..

رفت سمت سیگار و گذاشت کنار لبش و با کبریت روشنش کرد..  
تکیه داد به میزش و تو چشمهام نگاه کرد..

\_\_\_\_\_میخوای ناز کنی دختر عمو؟؟ باشه خودم خریدارشم..  
فقط این وسط مسطای خیلی حواست به جوون مردم باشه..  
من که غیرتم آتیش بگیره هیچکس و نمیبینم..فقط  
میسوزونم...

نفس پر حرصی کشیدم و روسریمو مرتب کردم..  
\_اشتباه کردم اومدم باز سراغت شاهین..  
از ادمی مثل تو فقط باید دوری کرد..  
چون هر کسی پرش به پرت گیر کنه دیگه رهایی نداره...  
امیدوارم شرت از زندگیم کنده شه...  
در و باز کردم ولی قبل از اینکه ببندمش صداش رو شنیدم:  
\_آره راست میگی..بین برای تویی که همه وجودت رو طالبم  
چیکار می کنم...

چشمهامو محکم بستم و در رو کوبیدم...  
از شرکت دویدم بیرون و سوار اتوبوس شدم...  
دست کشیدم رو گلوم..حس خفگی داشتم..ولی شاهین فعلا  
فقط یه تهدیده..

الان باید برم شرکت وام بگیرم..  
دوسه هفته ی دیگه بابا باید عمل شه و این مهمترین چیزه...

\*نفس

دوتا ضربه به در زدم و رفتم تو...  
دستش باند پیچی شده بود و کنار لبش همچنان زخم بود..  
سرش و که آورد بالا چشمهاش برق زد و لبخند زد..  
از اون شبی که رفتم خونشون تا الان ندیده بودمش..  
خجالت می کشیدم تو چشمات نگاه کنم..  
انگار اونم اینو فهمیده بود که انقدر شیطون نگاهم می کرد..  
\_خوش اومدین خانم افشار بفرمایید بنشینید...

لبم رو گاز گرفتم و رفتم رو صندلی نشستم.. با اعتماد به نفس  
سرمو گرفتم بالا و سعی کردم تو چشمه‌هاش نگاه کنم..  
فکر کن یه درصد من بدارم کسی ازم نقطه ضعف بگیره..  
\_سلام.. ببخشید که مزاحمتون شدم جناب رئیس خدمتون  
رسیدیم برای صحبتی که قبلا کرده بودین..

از جاش بلند شد و اومد روبه روم نشست..  
جدیدنا پررو شده بودم.. دیگه بدون هیچ ابایی راحت قربون  
صدقه ی هیکش میرفتم...

نشست روبه روم و پاشو انداخت رو اون یکی پاش..  
چشمم که به دست باند پیچی شدش می افتاد قلبم تیر می  
کشید.. بشکنه دست کسی که با این مرد گلاویز شد..  
صدای شیطونش از فکر درم آورد..

\_کودوم حرفها منظورتونه؟؟ حرف های کاری یا حرف های

شیرین تر از قندی که شب تو منزل ما شنیدین؟؟؟

گونه هام رنگ گرفت و سرمو انداختم پایین..این مرد خوش

اخلاق مهربون گاهی بدجنس شدن رو هم بلده پس...

به روی خودم نیاوردم و سریع گفتم:

\_خیر همون صحبتاتون راجب وام..

ببینید جناب من خوب میدونم که شرکت یه همچین وامی به یه

کارمند تازه کار نمیده..از طرفیم اصلا دلم نمیخواد مورد ترحم

کسی باشم یا به خاطر مسئله های مورد لطف قرار بگیرم..من..

اخماشو کرد تو هم و خم شد به جلو..

دستشو به نشونه ی مکث آورد بالا و خودش حرف زد..

\_دارین تند میرین خانم افشار..

من به کسی ترحم یا لطف بی مورد اونم تو زمینه ی کار نمی

کنم..این امکان تو شرکت ما هست و تا حالا خیلی از کارمندا ازش

بهره بردن..



شما هم دلیلی نداره حس بدی بهتون پس بده..

سرمو انداختم پایین و با گوشه ی لباسم ور رفتم..

\_خب...حالا میشه راجب اون مسئله های که گفتین حرف

بزنیم؟؟

سرمو اوردم بالا و لبخند زدم..

حس می کنم هر لحظه بیشتر دارم عاشقش میشم..

تکیه دادم به صندلی و ابروهامو دادم بالا و گفتم نج..

چشمهاش برق زد و خندید..

\_که اینطور..بالاخره که باید جلوم چایی بگیری و بله رو بگی

سرکار خانوم..حالا راجبش حرف نزن..

خندم گرفته بود..وای که چقدر تصورش شیرین بود...

\_راستی،فردا جشنه کاریه شرکته..لطفا از دستش ندین مادمازل..

الانم بلند شو بریم بیمارستان..

از جاش بلند شد و منم پشت سرش بلند شدم..

سعی کردم خندمو کنترل کنم..

این مرد همونی بود که یه عمر میتونست تکیه گاه همشگیم

باشه

\*نفس

یه چرخ زدم و دور خودم چرخیدم...ذوق عجیب قریبی

داشتم..از تو آینه به لباس شبم نگاه می کردم..یه لباس بلند با

آستین های بلند..

یه رنگ بین آبی کاربنی و آبی نفتی...

موهامو فرستادم زیر پوششی که برای موهام درست کرده بودم

و با ذوق به تصویر خودم نگاه کردم..

تو اینجور جشنها که یه چیزی بین بالماسکه و

مراسم رسمی بود دخترها با هزار جور مدل و لباس رنگارنگ

ظاهر می شدند و دل می بردند..

با یه پارچه ی حریر که قسمت های پایینش تور کوچیکی کار شده

بود، به موهام مدل داده بودم و پوشونده بودمش...

دست بردم سمت میزم و یکم از لوازم آرایشم زدم به صورتم...

امشب امیر حسین رو هم می دیدم.. دلم میخواست انقدر امشب  
بدرخشم که چشم امیر حسین رو احدی نشینه..  
هر چند اون مردی که من میشناسم حتی اگر من هم نبودم  
چشماش پی اون دخترا نمی دوید..  
که اگر این طور بود تا حالا دویست تا دختر دور و بر خودش  
جمع کرده بود و هر روز با یکیشون سیر می کرد...

تو شرکت با یکی از دخترای همسن خودم آشنا شده بودم..  
قرار بود راس ساعت آماده باشم و اون امشب بیاد دنبالم..  
امشب هر چقدر به مریم اصرار کرده بودم که بیاد قبول نکرده  
بود..

می گفتم سالگرد نامزدیشون و میخواد امشب و با حسین  
باشه...

اضطراب داشتم..

جز امیر هیچ کس دیگه ای رو اونجا نمیشناسم و از طرفی فقط  
یه حسابدارم.. میتروسم امشب سخت بگذره..

صدای زنگ که اومد سعی کردم هر چی افکار منفی دارم دور کنم  
و فقط سعی کنم از امشب لذت ببرم  
مانتومو تنم کردم و از خونه زدم بیرون..  
سارا پشت ماشینش نشسته بود و کلافه خودش رو باد میزد...  
تند در خونه رو بستم و رفتم کنارش نشستم..  
\_سلام..سارا تروخدا غر نزنیا..تند حاضر شدم دیگه..

برگشت با عصبانیت نگام کرد که کم کم چشمهایش خندون شد و  
جیغ زد..

\_وای نفس چقدر خوشگل شدی..موهاتم بامزه  
کردی...خودش یه مدل ناز شده..

استارت زد و ماشین و روشن کرد..

دختر خوبی بود..موهاشو فر کرده بود و با یه کلاه فانتزی  
موهاشو تزئین کرده بود...

خداوشکر امشب بدون همراه نبودم و یه دختر پر نشاط  
کنارمون بود...

بعد از نیم ساعت رسیدیم نزدیک یه عمارت بزرگ و سارا  
ماشینش رو پارک کرد..

از ماشین پیاده شدیم و کنار هم راه افتادیم سمت عمارت..  
یه کت و دامن زرشکی تنش کرده بود و با اون رژ قرمز رنگش  
خیلی دوست داشتنیش کرده بود..

دربون در رو برامون باز کرد و وارد شدیم..  
وقتی در به رومون باز شد یک لحظه جفتمون حیرت کردیم..  
یه عمارت مجلل و سه طبقه با سالن بزرگ که اصلا انتهایش رو  
نمیشد دید..

زن ها و مردهایی که در حال حرف زدن یا رقص بودن...  
سارا دستم رو گرفت و رفتیم طبقه ی بالا..  
در یکی از اتاق ها باز بود و رفتیم اونجا و آماده شدیم..  
ذوق این رو داشتم که هر چه زودتر خودم رو به جمعیت پایین  
برسونم و دنبال یه مرد مهربون با معرفت برسونم..

دوست داشتم به چشمش زیبا پیام و کنارش باشم..  
از پله ها رفتیم پایین که سارا دستم رو گرفت و خودش رو  
رسوند به یک جمع دوستانه و گرم باهاشون صحبت کرد..  
چیزی از حرفاشون سر در نمیآوردم انگار از دوست های قدیمی  
بودن..

بعد از چند لحظه دست من هم گرفت و به جمع معرفی کرد..  
\_\_\_\_\_ راستی بچه ها ایشونم نفس خانوم همکار بنده..  
تک تکشون گرم برخورد کردن و با لبخند جواب تک تکشون رو  
دادم..

داشت باهاشون حرف می زدم که نگاهم به پشت سر یکیشون  
گره خورد..  
صورتهم جمع شد و به چشم های شیطانیش نگاه کردم..  
اصلا یادم نبود سیاوش هم جز این شرکته و حتما تو این مهمونی  
هست..

از دور که چشمش بهم افتاد یه لبخند مرموز زد و از سالن رفتن  
بیرون..

با نفرت نگامو ازش گرفتم و سرمو برگردوندم سمت جمع..  
چهار تا دختر تقریبا بیست تا بیست و پنج ساله با سه تا پسر  
تقریبا سی ساله بودند که گهگاهی هر کسی یه حرفی میزد و جمع  
رو به یک بحثی سوق می داد..

کم کم اون حس غریبگی داشت از بین می رفت و داشتم از جمع  
لذت می بردم..

واقعا جشن باشکوهی بود.. پذیرایی بی نظیر و سالن و موسیقی  
درجه یک..

فقط نمیدونم چرا امیر حسین پیداش نمی شد..

با حرف یکی از دخترها از فکر دراومدم و توجهم جلب شد..

\_\_\_\_ وای خدا این اینجا چی کار می کنه؟؟

همگی رد نگاهش رو گرفتیم و آخرش رسید به فرشته ی مرگ  
من..

حالا اندفعه این سوال منم بود..

این اینجا چیکار می کنه؟؟

هر چند با اون لبخند موزی سیاوش حدس زدنش کار سختی نیست...

برخلاف انتظارم دستشو کرد تو جیبش و سیگارشو درآورد..  
سیاوش زیر سیگارش کبریت روشن کرد و شاهین سرش رو عقب کشید..

با یه دنیا غرور از اون فاصله بهم نگاه می کرد..  
یه پوزخند زد و نگاهش رو ازم برداشت...  
خوبه..

بهتره کسی اینجا متوجه نشه این مرد با من نسبت داره..  
ولی صدای متعجب دخترها عین ناخونی بود که روی تخته ی  
اعصابم کشیده می شد...

\_\_\_\_\_وای خدایا این شاهینه نه؟؟ قیافش جدی تر از اونیه که  
شنیده بودم... میدونید این چه آدم خطرناکیه؟؟



چقدر سخت بود این لحظات از خجالت آب نشدن..  
باید حرفی می زدم وگرنه با این صورت هول کردم حتما خودم رو  
لو می دادم...

به صدام قدرت دادم:

\_\_\_\_چرا اخیه یه آدمو انقدر بزرگش می کنیدی؟

چرا اخیه باید پشت این مرد انقدر خوف و وحشت باشه..

سارا آستین لباسم رو کشید و اخماشو کشید تو هم..

\_\_\_\_بسه نفس وقتی نمیشناسیش قضاوت نکن..

این مرد رحم نداره..

اسمش همیشه ورد زبونا هست..اونم تو قشر ما..

شاهین افشار بازجوی خشن ساواک...میدونی یعنی چی؟؟

یعنی این مرد جزو افراد پرقدرت این روزاست..

وضع مالیش که کل زندگی هممون رو میخره به کنار..

میدونی مردم چیا ازش میگن؟؟ هر کسی گیرش بیوفته بدبخت

میشه...

سرمو انداختم پایین و لبمو گاز گرفتم

خوشا به اقبال من که بین این هگه آدم؟ این دیو دو سر گیر من  
افتاده بود..

یعنی شکر با این شانس.. که دقیقا با کسی درگیر شده بودم که  
انقدر حرف پشتش بود..

حرف هایی که هیچ پر بیراهم نبود...

حتی تو این فاصله هم شاهین با اقتداره...

انصاف رو هم بخوام دخیل کنم جذابه...

ولی روزی نبوده که باهاش هم کلام شم و کلی خوف و استرس به  
جونم ریخته نشه..

من همیشه از شاهین میترسم... فقط باید ازش دور باشم.. بلکه

فاصله یکم چاره بشه...

پسرها هر کودوم یه جور به شاهین نگاه می کردند..یکی با حسرت..یکی با نفرت..یکی با ترس..  
یکی از دخترها که عاطفه بود گفت:

\_\_\_\_\_ولی واقعا آدم جذابه..فکر می کنید یک دور رقص رو باهام همراه شه؟؟

همه ی جمع از جمله خودم با حیرت بهش نگاه کردیم...ای لعنت به اقباد شاهین که همینجور پسندیده شدن ها انقدر مغرورش کرده بود..

انقدر زیاد که خدایی کردن هیچ غیر ممکن هم براش نباشه..  
حکم کنه صاحب چیزی باشه و به آنی اون چیز به نام بخوره...  
و باز لعنت به شانس من، که خودم هم شده بودم جزو اون چیزهایی که فقط مالکیتش رو میخواست...

هر جمله ای که بچه ها می گفتن بیشتر میترسیدم..

سارا مدام از قدرت شاهین نقل قول می کرد و عاطفه پشت

سرش برای قد و هیکل شاهین ضعف می کرد..  
داشتم عصبی می شدم.. هر لحظه که واقعیت ها رو میشنیدم  
بیشتر پاهام سست می شد..

ولی وقتی چشمم به مرد مهربونم خورد همه چیز رو فراموش  
کردم...

با یه کت شلوار مشکی و ظاهر مرتب از دور تماشام می کرد..  
به آنی شاهین و عواقب پس زدنش دود شدن رفتن هوا و همه  
چیز شد امیر...

از جمع عذر خواهی کردم و رفتم روی نزدیک ترین صندلی  
نشستم...

جوری وانمود کردم که اصلا ندیدمش و برای استراحت رفتم  
قسمت نشینم..

وقتی سر جام نشستم یک لحظه فکری از تو ذهنم گذشت..  
اینکه اگر به خاطر هیچی شاهین خمچین بلوایی به پا کرد، الان  
اگر ببینه من با امیر همراهم چیکار می کنه؟؟

چجوری جلوشو بگیرم که خشمش دودمانمو به باد نده؟؟

اگر بلای سر امیر بیاد من چی کار کنم؟؟

با حضور سایه ی یه نفر سرمو بلند کردم..

اخ چجوری من از این لبخند دل بکنم؟؟ چجوری دلم قنج نره و

فدای هیکلش نشم؟؟

\_\_\_ سلام خانوم زیبا... فکر نکردین وقتی اینجوری اینجا

بدرخشین غرور یه مرد با خاک یکسان میشه؟؟

بهش لبخند زدم و ته دلم قنج رفت..

دلم میخواست بلند شم و بغلش کنم.. انقدر تو بغلش حل شه

که هیچوقت نگران نبودن یا انتقامای شاهین نباشم..

چه قدر جدیدنا بی حیا شدم...

لبمو گاز گرفتم و از جام بلند شدم..

\_\_\_ سلام جناب رئیس... یکم دیر تشریف نیاوردین؟؟؟

لبخند مردونه ای زد و باز هم اون دوتا چال وصف نشدنی..

اومد نزدیکتر و یه نگاه به سرتا پام کرد..

\_ من میگم چطوره شما بحث رو عوض نکنی...

فکر نمی کنید امشب تو آراسته بودن یکم زیاده روی کردین؟؟؟  
من الان با این همه جفت چشم هیز چیکار کنم عزیز دلم؟؟

خدایا چرا اینطوری می کنه؟؟ از قصد می کنه یا خبر نداره که  
چقدر میتونی یه کلمه حیروم کنه؟؟  
کسی صدایش کرد که سرش رو برگردوند و بهش نگاه کرد..  
برگشت سمتم گفت:

\_من با هیچکس هنوز سلام و احوال پرسی نکردم..خیر سرم  
رئیس شرکتم...  
باید روال کارت رو تغییر بدی دلبر خانوم..

سرشو یکم برام خم کرد و رفت سمت جمع مردونه گوشه  
سالن..

با حرف هاش مستم کرده بود..  
انقدر زیاد که دلم میخواست هر کلمه از حرف هاشو برای خودم

مرور کنم و با تک تکشون عاشقی کنم...

نزدیک پیست رقص بودم و صدای بلند موزیک بلند شد...

چشم انداختم دور سالن و دنبال سارا و دوستهایش گشتم...

سارا دستشو برام بلند کرد..

لبخند زدم و راه افتادم سمتش که کمرم به عقب کشیده شد و

تقریبا پرت شدم تو بغل کسی...

با ترس برگشتم طرفش که چشمهام گرد شد و شوکه شدم...

یه دستشو گذاشت رو کمرم و منو به خودش نزدیک تر کرد..

مغزم هنگ کرده بود..

صورتش هیچ حسی و بروز نمی داد..

ولی همیشه حس ترس رو منتقل می کرد..

یکی از دستهایش نشست رو کمرم و با دست دیگش دست

راستمو گرفت..

سعی کردم دستمو از دستش بکشم بیرون ولی اصلا زورم بهش

نمی رسید..

خودمون رو وقتی با اهنک تاب داد ،از دور چشمم به سارا خورد  
که با چشمهای گره شده زوم شده رومون..

وای از این بدتر نمی شد..حالا چه فکری راجبم می کردن؟؟  
\_\_\_\_\_چیکار می کنی شاهین معلوم هست؟؟

اصلا تو اینجا چیکار می کنی؟؟

چرا تا من میخوام یه ذره خوشحال باشم پیدات میشه...

بدون حرف نگاهم می کرد و چشمهایش رو اجزای صورتم می  
چرخید..

چشمش رو تک تک اجزای صورتم می چرخید  
و روی لبام نگاهش ثابت شد...

جهنم یعنی دقیقا همین..یعنی این چشمهای ترسناکش..

یعنی ترس اینکه امیر من و تو این وضعیت ببینه و غیرتش با  
خاک یکسان شه...

اصلا جهنم یعنی خود شاهین..



با عجز خودمو تکون دادم و ناله کردم..

\_شاهین تروخدا...\_

چشمه‌هاش از لبام نشست روی چشمهام...\_

سکوتش رو شکست و چشمه‌هاش یکم نرم تر شد..

\_خوشگل تر شدی...صدالبته دوست داشتنی تر..\_

چشمهامو با درد بستم و خودم و لعنت کردم که چرا پامو

گذاشتم تو این مهمونی لعنتی..

محکم دستم رو از دستش کشیدم و سینش رو به عقب هل

دادم..

\_شاهین برو عقب..دارم اذیت می شم..\_

یه بارم که شده رفیق باش..

اصلا رفیق نه؟؟؟

عین یه هم خون امنیت و منبع آرامش باش..  
دِ لعنتی بگذر بذار خوشحال باشم...

حرفام که تموم شد دستم و گرفت و با خودش کشید به ته  
سالن...

هول کرده دنبالش کشیده می شدم و هر چقدر دستمو میکشیدم  
ولم نمی کرد..

من و برد بیرون از سالن و بردتم توی حیاط..  
به تنه ی یه درخت هلم داد و صداش رفت بالا..  
داد کشید و هوار زد:

\_\_\_وقتی اون مرتیکه ی دوزاری میاد پیشت چطور این شکلی ادا  
در نمیاری؟؟؟

پیش اون خوشحالی پیش من نه؟؟؟  
دِ جرئت داری یه بار دیگه بگو و لت کنم تا کاری کنم تا آخر  
عمرت پا سوز بشی...

نمیترسی اون پسر احمق یه شبه نفسش قطع شه دیگه نتونی قد  
علم کنه؟؟

بغضم ترکید و دستمو گذاشتم رو دهنم..

این مرد از هیچی ابا نداره...

وقتی راحت ادم می کشه چرا نفر بعدی نباید کسی باشه که من  
عاشقشم؟؟

دستشو دراز کرد تا اشکم رو پاک کنه..

نزدیک صورتم که شد صدای داد امیر بلند شد..

\_دستت بهش بخوره قلمش می کنم..

شاهین با چشمهایی که ازشون آتیش می بارید برگشت و سینه به  
سینه ی امیر شد..

وایی نه..

درگیری این دو تا آخرین چیزی بود که میخواستم..

امیر حسین ابروهایش و کرد تو هم و روبه روی شاهین و ایساده  
بود..

اندفعه صدای امیر بالا رفت..

\_\_ چرا دست از سرش بر نمی داری لعنتی؟؟؟

چرا نمیداری خودش انتخابت کنه..

فک کردی حالا که قدرت دستته ساکت میشینم و میکشم

کنار؟؟؟

شاهین با تحقیر سرتاپای امیر حسین رو نگاه کرد و هولش داد  
عقب..

\_\_ تو که انقدر کتک خور خوبی هستی چرا

دمت رو نمیداری رو کولت؟

از بزرگترت تا حالا آوازه ی اسم من و نشنیدی؟؟؟

نشنیدی شاهین افشار چه کارایی ازش بر میاد؟؟؟

شاهین برگشت نگاهم کرد و پوزخند زد..  
\_\_\_\_\_ نفس دیگه من صبرم تا همینجا قد میداد..  
وقتشه تو هم یکم حساب کار دستت بیاد..  
من زن سرکش نمیخوام... فقط مطیع..

رو کرد سمت امیر حسین و زد رو شونش..  
\_من تمام سعیم و کردم تا کار به اینجا نکشه..  
ولی خب..

نفس ادمی نیست که سرش ریسک کنم...

کتش رو مرتب کرد و رفت بیرون از عمارت..  
پاشو که گذاشت بیرون بغضم بیشتر ترکید و نشستم کنار  
باغچه..

\_امیر من میترسم.. شاهین از هیچی نمیترسه نمیخوام بلایی سرت

بیاد..

بهتره دیگه اصلا دیگه همو نبینیم..

اره بهتره بهش بگم که دیگه باهم رابطه ای نداریم..

از جام که بلند شدم داد کشید سرم...

\_\_\_\_\_بسه نفس اعصاب من و بهم نریز..انقدر به نظرت من بی

عرضم؟؟؟

انقدر احمق با چهارتا تهدید بکشم عقب؟؟؟

دیگه کوتاه نمیام..

از وقتی حسم و باور کردم هیچجوره کوتاه نمیام...

توام تا تهش پشتمی..

شاهین هر چقدر که میخواد پر قدرت باشه..

من تو رو دو دستی تقدیمش نمی کنم...

\*نفس

رو صندلی روبه روی تختش نشسته بودم و با نگرانی به سوزن

توی دست پرستار نگاه می کردم...

بیچاره بابای نازنینم هر روز چند بار بهش سوزن می زدن و بهش  
قرص و دارو می دن..

پرستار سرمش رو زد و از اتاق بیرون رفت..

مامان رو تخت کناری یکم دراز کشیده بود و استراحت می کرد..  
به لطف وامی که امیر حسین بهمون داده بود تونسته بودیم تو  
یه بیمارستان مجهز بابارو بستری کنیم و تا دو سه روز آینده  
عملش کنیم..

مامان هر روز حالش داره بدتر میشه..

کارش شده دعا و نذر و نیاز..

همش از عمل بابا میترسه...

حال و روز خودم هم هیچ تعریفی نداره..

اگر حضور بابا نبود معلوم نبود شاهین چه بلایی سرمون میاورد..

از طرفی تهدیداش.. از طرفی حال بابام..

هیچ فکر نمی کردم یه روز به این شکل بیوفتیم..

\_\_\_\_\_ به چی فکر می کنی دختر؟؟ من هنوز زندم..

این غصه خوردنارو بذار وقتی من نبودم تا ببینم...

تو گلوم بغض نشست و چشمهام پر شد...

سعی کردم فقط صدام نلرزه..

این مردی که عین پسر بچه ها داره خودش رو لوس می کنه یعنی

الان یه نازکش درست حسابی میخواد..

\_قوربون بابای ناز نازیم برم هی حرف مرگ و میر میزنه..

اولا شما تا وقتی نتیجتتم عروس یا داماد کنی هستین..

دوما من تا وقتی شما جلورومی هیچ غصه ای ندارم..

هر چی که هست یه سری مسئله ی مسخرس.. یه چیز تو مایه

های همون نمک زندگی..

نباشه دیگه ملت چشم ندارن خوشبختیمونو ببین..

بابام چشمه اش نگران شد و یکمی خودش رو کشید بالاتر..

انگار بدتر گند زدم...



\_\_ ای بابا قوربونت برم چرا این شکلی میشی ادم تو کلوم حرف  
هم نمیتونه بزنه..یکم فکرم درگیر کارای شرکته..یه ذره سنگین  
شدن میترسم از پششون بر نیام...  
بابا نفسشو پراه میده بیرون و باشک نگاهم می کنه..معلومه  
قانع نشده ولی چیزی نمی گه..

یکمی باهاش حرف زدم و آخر سر مامان رو بیدار کردم...  
باید میرفتم خونه به درسام می رسیدم..فارغ التحصیل شدن از  
رشتم فعلا از هر چیزی واجب تر بود..شاید درآمد اون بتونه  
نجاتمون بده..  
با اتوبوس برگشتم خونه و نزدیک ایستگاه خونمون پیاده شدم...  
از ایستگاه تا خونمون یکم راه پیاده بود..  
ولی خوبیش این بود که از کوچه ی خونه ی مریم اینا هم رد می  
شدم...  
سر کوچشون که بودم ازدحام جمعیت رو میشد راحت  
تشخیص داد..

با کنجاوی نزدیک تر رفتم و همینطور سر و صداها بلندتر می شد...

تعداد زیادی از همسایه ها یه جا جمع شده بودن...  
جلوتر که رفتم خشکم زد..

اینا چرا دور خونه ی مریم اینا جمع شدن؟؟  
نکنه چیزی شده یا خونشون آتیش گرفته؟؟

فاصله ی مونده رو دویدم و رسیدم به در خونشون...

مردم رو کنار زدم و دیدم در خونشون بازه و ولی مردم جلوتر  
نمیرن...

صدای داد و فریاد از تو خونه میومد...

همینجور ماتِ در خونه شده بودم که یه مرد از ماشین دم خونه  
پیاده شد و جمعیت رو دور کرد...

کراوات گردنش.. طرز لباس پوشیدنش.. این ماشین لعنتی فقط  
نشونه ی یه چیز بود..

\_\_\_\_\_ اینجا جمع نشین.. زود باشین برین خونه هاتون.. سریع

متفرق شین..

صدای فریاد های مرد بدتر داشت آبروریزی می کرد..  
توجه کسای هم که جمع نشده بودن به این خونه جلب شده  
بود و مردم از پنجره های خونشون اینجا رو نگاه می کردن...  
از دور مریم رو دیدم که دوید طرف خونه و دستشوزد رو  
گونش...

\_\_\_\_\_یا علی چی شده اینجا جمع شدین؟؟

چشمش که به من خورد مردم و کنار زد اومد سمت من..  
\_ نفس چه خبره اینجا چی شده؟؟ این عوضیا دم خونه ی ما  
چیکار می کنن؟؟

دهنم قفل شده بود نمیتونستم حرف بزنم..

\_ من نمیدونم مریم من تازه رسیدم...

مریم من و کندر زد و دوید تو خونه..

منم پشت سرش تند رفتم تو که جفتمون خشکمون زد...

سه چهارتا از مامور های ساواک تو حیاط وایساده بودن و دوسه  
تاشون محکم امیر حسین رو نگه داشته بودن و دستاشو قفل  
کرده بودن..

مامان مریم یه گوشه وایساده بود و همینطور گریه می کرد..  
پنج تا از مامورا تو خونه بودن و گه گاهی یه وسیله رو پرت می  
کردن تو حیاط..

امیر حسین عین اسپند روی آتیش سعی می کرد دستش رو آزاد  
کنه و جلوشون رو بگیره..

ولی سه چهار نفری جلوش رو گرفته بودن و مهارش می کردن..  
صدای فریاد امیر حسین حتی پنجره ها رو هم می لرزونند..  
\_حروم خورا از تو خونه ی من گمشین بیرون...

کودوم سگی بهتون مجوز داده بیاین تو خونه ی من تن و بدن  
ناموسامو بلرزونید...

جرئت دارین ول کنین دستامو تا بهتون نشون بدم پا گذاشتن تو

خونه ی حاجی یعنی چی؟؟

دِ ولم کن لعنتی...

همینجور هوار می کشید و محکم تر نگاهش میداشتن..

تو مغزم یه آژیر بزرگ روشن شده بود و مدام تو مغزم زنگ  
میزد..

وای که خدا رحم کنه و اونیکه فکر می کنم نباشه..

فقط خدا رحم کنه چیزی پیدا نکنن و برن بیرون..

فقط خدا به من و دل تازه عاشق شدم رحم کنه..

خدا فقط رحم کنه و چیزی زیر سر شاهین نباشه..

یکی از مامورا با یه کیسه از توی خونه اومد بیرون و از پله ها اومد  
پایین..

اشاره کرد و بقیشون هم از اتاقا اومدن بیرون و جمع شدن تو  
حیاط..

مامان مریم رنگ به رو نداشت و مدام گریه می کرد..

امیر حسین از زور عصبانیت رگ گردنش بیرون زده بود و  
صورتش سرخ شده بود...

ماموره روبه روی امیر حسین و ایساد و جلو روش کیسه رو باز  
کرد و دونه دونه وسایلاشو ریخت بیرون..  
همینطور که وسایلا رو میریخت بیرون تو چشم های امیر زل زد و  
گفت:

\_اون اتاق کنار راهرو جز تو فک کنم صاحب دیگه ای نداشته  
باشه نه..

فکر می کنم این وسایل مال تو باشن درسته؟؟؟

با هر وسیله ای که میورد بیرون رنگم بیشتر میپرید..

کاست های سخنرانی...

اعلامیه..

کتاب های انقلابی...

نامه های امام..

تک تکشون رو خالی کرد روی زمین و پوزخند زد..

\_خب..خب...عجب پرونده ای..فکر کن اگر مقاومت جلوی  
مامورای ساواک و فحاشی هم به پروندت اضافه شه چی میشه  
پسر جون؟؟؟

امیر حسین مات و مبهوت به وسیله های کف حیاط نگاه می  
کرد...

مریم جیغ کشید و رفت سمت ماموره..

\_آقا به خدا ما اصلا اهل سیاست نیستیم..اینا مال ما نیستن به  
قرآن من نمیدونم اینارو از کجا پیدا کردین به خدا ما اهل  
سیاست نیستیم...

امیر حسین یه نگاه عصبانی به مریم کرد که یعنی جلوی اینا  
خواهش نکنه..

ماموره به امیر اشاره کرد و امیر حسین رو هول دادن از خونه  
بیرون..

امیر حسین هیچی نمی گفت و دنبالشون راه افتاد و سوار ماشین شد..

پاهام لمس شد و خوردم زمین..

بغضم ترکید و تازه باور کردم چه بلایی سرمون اومده..

جیغ کشیدم و صورتمو چنگ زدم..

\_\_\_\_\_ خدا لعنتت کنه شاهیبین

\*نفس

در حیاطمون رو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم...

چند تا نفس عمیق کشیدم..

ولی نه.. انگار واقعا این غده ی لعنتی میخواد خفم کنه...

از پله ها رفتم بالا و سریع قفل و باز کردم و دوییدم تو..

خودم رو رسوندم دستشویی و یه موج از هر چی که امروز خورده

بودم اومد تو دهنم و بالا آوردم...

حالم توصیف کردنی نبود..

باورم نمی شد...



دور دهنم رو باز کردم و تو آینه به قیافم نگاه کردم...  
خدایا یعنی شاهین انقدر پست شده؟ انقدر خودخواه؟؟؟  
کم کم چشمهام داشت پر میشد..  
غده ی توی گلوم بزرگ و بزرگ تر..  
چشمهامو میبستم همه ی اون تصاویر میومد تو ذهنم..  
مامان مریم که مات و مبهوت به در خونشون زل زده بود و خون  
گریه می کرد...

اشکم سر ریز شد ولی باری از رو دوش بغض توی گلوم کم  
نکرد...

وقتی در خونه باز شد و حاجی بدو اومد تو خونه و زندگیش رو  
اون شکلی دید..

وای از اون غیرت مردونش که اونجوری جلو زن و بچش خورد  
شد و دم نزد..

به عینه کمرش خم شد ولی دم نزد..  
شیر پسرش رو برده بودن تو کوره ی آتیش ولی نمیتونست فریاد  
بزنه و زمین و زمان رو بهم بدوزه..  
کی هستش که ندونه ساواک کجاست؟؟  
اصلا مگه کسی پیدا میشه خبر نداشته باشه اونجا چه بلایی سر  
آدم میارن؟؟

اونم کی؟؟ امیر حسین من..مرد من گیر اون عوضیا افتاده بود اونم  
فقط به خاطر من...

بغضم ترکید و دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم..  
با صدای بلند زدم زیر گریه و هق هقم دیگه بند نمیومد..  
چهره ی مهربون امیر حسین از تو ذهنم کنار نمی رفت..  
چهره ی مردونش که تا ته دنیا برای خودش و مردونگیش جون  
میدادم...

رفتم تو اتاق و پاهامو بغل کردم...

الان باید چی کار کنم؟؟؟

برم پیش شاهین؟؟

اخه چی بهش بگم؟؟اگه حتی با التماس هم نرم می شد دریغ نمی

کردم ولی خیلی وقت بود که شاهین دیگه از اون پسر بچه ی

حامی که تو بچگیام داشتم فاصله گرفته بود...

صدای تلفن بلند شد..

حتی نمیتونستم از جام بلند شم...چیکار کنم با این فاجعه..

تلفن که برای بار سوم زنگ خورد سرم و بلند کردم و یهو ترس

برم داشت..

نکنه از بیمارستان باشه..

از جام بلند شدم و سریع گوشی رو برداشتم...

صدام از زور گریه اصلا در نمیومد..

\_ب..بله؟؟

صدای فریاد بلندش دیگه بهم ترس رو منتقل نمی کرد..فقط و

فقط نفرت بود که غلیان می کرد..

\_\_ دختره ی نفهم برای چی گوشه و برنمی داری؟؟؟ فکر کردم یه

بلایی اومده سرت احمق..

از زور عصبانیت نمیتونستم حرف بزنم..

اصلا کلمه ای نبود که بهش بگم..

بی اختیار دوباره گریه گرفت و بغضم راه باز کرد..

صداش آرام شد.. نرم شد..

\_ نفس.. چته چرا گریه می کنی؟؟ کسی اونجاست؟ کسی اذیت

کرده؟ حرف بزن لعنتی...

تا حالا هیچوقت به این حالت نرسیده بودم..

ولی با تمام توانم فقط جیغ کشیدم...

جوری جیغ کشیدم که حنجرم درد گرفت..

\_ شاهین خدا لعنتت کنه.. شاهین قسم میخورم کاری کنم یه روز

خوش نبینی..

بالاخره زهرتو ریختی نه؟؟

الان خیالت راحت شد؟؟؟

یه خانواده رو بهم ریختی الان خوشحالی؟؟؟

دل من که الان داره از جاش کنده میشه راضی هستی؟؟؟ کیف می

کنی لعنتی؟؟؟

بهش فرصت حرف زدن ندادم و تلفن رو قطع کردم..

لعنت به این مرد زیون نفهم..لعنت به هر چی

خودخواهی..چطور تونست با دلم اینکارو بکنه؟؟؟

یه گوشه نشستم و سرم رو گذاشتم رو پاهام..

نزدیک به نیم ساعت بود که داشتم فکر می کردم..

با حس اینکه دارم یه صدا میشنوم سرم و بلند کردم..

صدای زنگ خونمون بود..

رفتم تو اتاقم و پرده رو کشیدم کنار..

شاهین داشت پشت سر هم در می زد و تند تند زنگ رو فشار می

داد...

دستهامو مشت کردم و پرده رو انداختم...

این لعنتی میخواد من و دیوونه کنه..

رفتم رو تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو خودم...

انقدر زنگ بزنه تا بمیره..

بعد از پنج دقیقه صدای زنگ قطع شد...

بعد از دوسه دقیقه صدای بلند شکستن شیشه اومد...

جیغ کشیدم و از جام بلند شدم..

دستم به دستگیره ی اتاق نرسیده بود که در محکم باز شد و

خورد به دیوار اتاق..

با بهت به صورت عصبانی شاهین نگاه می کردم...

بهتم با فریادش از بین رفت و یه قدم رفتم عقب..

\_\_\_\_\_ حالا دیگه انقدر آدم شدی تلفن رو من قطع می کنی؟؟؟

پشت در من و معطل می کنی؟؟؟

چی فکر کردی با خودت؟؟؟

اشکهامو پاک کردم و همه ی نفرتم و ریختم تو چشمهام..

صدامو بردم بالا تا از چشمه اش نترسم..

تا نبازم و بتونم بهش بتویم..

\_\_\_\_\_ به چه جرئتی بدون اجازه پا تو میداری خونه ی ما؟؟؟

وقتی در خونه روت باز نمیشه یعنی صاحب خونه ازت

بیزاره.. یعنی نمیخواه ببینت..

یعنی وجود نحست و نمیخواه تحمل ک...

صورتتم وحشتناک سوخت و پرت شدم زمین..

چقدر درد داشت...

سیلیش رو نمی گم.. حقارتی رو که منتقل کرد...

\_\_\_\_\_ خفه شو دختره ی احمق.. به خاطر یه غریبه ی پاپتی با من

اینجوری حرف میزنی؟؟؟

اونم وقتی کلی صبر کردم و هزار تا اولتیماتوم دادم؟؟؟

ناباور از جام بلند شدم و به آینه بعلم دستم نگاه کردم..

رد انگشتاش رو صورتم مونده بود..

زل زدم تو چشم هاش...

جنس نگاهش رو نمیشناختم.. تا یه ثانیه پیش چرا.. ولی الان

نه.. چی میشه اسمش رو گذاشت؟؟

هر کاری می کنم پشیمونی نمیتونم بهش بگم..

چشماش نرم شد و چشمش نشست روی گونم..

نفهمیدم چی شد فقط در عرض کمتر از یه ثانیه دیدم تو بغلش

غرق شدم و گونم از بوسش گرم شد... همونجایی که سیلی زده

بود..

صداش پیچید تو گوشم..

\_ چرا دیوونم میکنی اخه نفس.. چرا حرفی میزنی که آتیشم بزنه

لعنتی..

طول کشید تا بتونم رفتارش رو تحلیل کنم..

هولش دادم عقب و با پشت دستم محکم کشیدم رو گونم...

چشمهام پر شد از اشک ولی امکان نداره گریه کنم..



امکان نداره خودمو جلوش خم کنم..

رفتم عقب و صدام رو بردم بالا..

اینجور وقتا اشکام خوب پشت صدای بلندم قایم می شن...

\_حق نداری به من دست بزنی لعنتی..حق نداری منو

ببوسی..حق نداری اصلا نزدیکم باشی...

شاهین خودت بگو کی قراره من به آرامش برسم..دِ اِخه بی

انصاف اگر برات مهمم چرا اینهمه زجری که میکشم برات مهم

نیست؟؟

گیرت فقط یه اسمه؟؟یه نکاح؟؟

بشم زنت آروم می گیری؟؟

برات مهم نیست هیچ قلب و روحی تو تنم نباشه و هیچی جز

نفرت برات نداشته باشم که خرجت کنم؟؟؟

فروغ چشمه‌هاش خاموش شد و آروم آروم یخ بست..  
ولی هنوز چشمش به سرخی گونم بود.. لعنت به هرچی  
خودخواهی که از هر جا بیاد تو انصاف از جایه دیگه فرار می  
کنه...

رفتم عقب تر و سعی کردم یکم سیاست به خرج بدم..  
چیزی که من میخوام تو چنگ اونه.. فقط خودشه که میتونه  
دوای درد باشه...

\_شاهین...

اخماش رفت تو هم و به چشمهام نگاه کرد..  
صدای بمش یا لحن حرف زدنش نمیدونم.. ولی باعث می شد  
آدم حساب بیره..

\_نفس خوب قبلش فکر کن... یکم سعی کن من رو کمتر عصبانی  
کنی... بشی کبریت زیر عصبانیتم خودتم میسوزی...  
راه افتاد سمت در

وسایلات رو جمع کن بریم خونه ی ما..

لااقل خدمتکارا هستن خودمم بهت سر میزنم تا وقتی بابات عمل  
بشه و مامانت خونه بیا نیست تنهایی اینجا نمیخوام باشی...

صداش اومد پایین ولی شنیدم..

\_این دوسه شب رو هم ده تا مراقب پایین خونت نشوندم که  
ساکت موندم و گذاشتم تنها باشی...

در رو باز کرد و از اتاق بیرون رفت..

این پسر عموی ظالم من هم انگار عالمی برای خودش داره...  
حیف که نمیدونه چجور باید عشق خرج کنه و به جای درد  
فقط آرامش باشه..

پشتش میرم و حرفم رو میزنم..اگه اون خودخواهه من چرا بی  
اعتنا نباشم به حسش؟؟

\_شاهین اون مرد بی گناهی خودتم میدونی..  
به خاطر مادرش..به خاطر غرور باباش..

به خاطر...

تن به سمتم بر می گرده و داد می زنه..

\_راحت باش بگو...بگو به خاطر من..به خاطر من که برایش

چشمهامو سرخ می کنم از گریه و صدام به خدطر هق هقام بالا

نمیاد..

نفس چه سحر و افسونی تو گوشت خوند تو اون مدت کم؟؟؟

کجا بودم وقتی بهت نگاه کرد و دل باخت تا من همون موقع

چشمهاشو در بیارم؟؟؟

نفس همینجا تمومش می کنی...

فراموش می کنی..یادت میره اصلایه همچین اد می هست..

من سر تو رحم ندارم..بهش اخطار دادم میتونم بشم فرشته ی

عذابش ولی خامی کرد..

هر وقت مطمئن شدم دیگه تو کلش از تو نشونی نیست اونوقت

آزادش می کنم...

حالا هم یه کلام دیگه نمی خوام بشنوم...  
راه بیوفت نفس...

در و محکم باز کرد و رفت بیرون..  
اخه من چجوری این بغض لعنتی رو نگه دارم و نبارم؟؟ وقتی این  
مرد عصبانی رحم حالیش نیست و میتونه هر بلایی سرش  
بیاره؟؟؟

رفتم دنبالش و گفتم:  
یه شیشه بر خبر کن بیاد شاهکارت رو درست کنه.. خودتم  
بالاسرش وایسا چون فعلا مرد خونه نیست..  
بعدش برو... من جایی نیام...  
رفتم تو اتاقم و در رو پشت سرم قفل کردم...

\*شاهین

صدای قفل در که اومد پوزخند زدم..

دختر کوچولوی جذاب.. انگار اون قفل در میتونه یه مانع برای  
من باشه..

از خونه رفتم بیرون و در حیاط رو باز کردم..

اشاره کردم و چهار تا از مراقبام از ماشین پیاده شدن..  
اومدن نزدیک..

در خدمتیم رئیس..

\_برو همین الان یه شیشه بر وردار بیا اینجا.. زود نمیخوام  
طولش بدی...\_

سرش رو خم کرد و دوید سر کوچه..

به بقیشون اشاره کردم که بیان نزدیک...\_

\_شماها هم از امشب کنار همین خونه کشیک میدین.. فقط

کافیه به فهمم یه دقیقه هم که شده حواستون پرده و کسی بره  
تو و نفهمین..\_

عین سه شب پیش نمیخوام کوچیک ترین مشکلی پیش بیاد...\_

\_چشم قربان..

رفتن تو ماشین نشستن و منم رفتم تو خونه..  
رفتم رو مبل نشستم و چشممو دوختم به در اتاقش...

اون گونه ی سرخش که یادم میاد قلبم تیر می کشه...  
آتیشم زد با حرفاش ولی یادم رفت که این دختر برام عزیزترینه...  
دستم ناخلفی کرد و نشست رو صورت لطیفش..  
تو بغلم جاش دادم و رو گوشش بوسه کاشتم...  
ای کاش این دختر انقدر سرکش نبود..  
ای کاش انقدر لج نمی کرد و میذاشت تمام هست و نیستمو به  
پاش بریزم..

ولی وقتی دست میذاره رو نقطه ضعفم..وقتی فکرش از اون پسره  
ی پاپتی پر شده و براش اشک میریزه چیکار کنم؟؟؟  
بشینم دو دستی تقدیمش کنم به یه احمق و نداشتنش رو تماشا  
کنم؟؟؟

امکان نداره بذارم سهم کسی دیگه بشه...

این مردک رو میدونم چیکار کنم که عقب بکشه..  
وقتی شرش کم شد خودم بدم فکر این دختر هی لجباز رو از  
وجودش پاک کنم..  
وقتی شیشه ی ورودی خونشون درست شد ، خیالم راحت شد  
اومدم بیرون..  
این دختر کوچولوی لطیف فقط سهم من بود..  
هرکاری می کنم برای داشتنش..بعدها وقت برای همراه کردن  
قلبش هست

\*شاهین

سالن ساکت ساکت بود..فقط صدای قدم های من بود که  
سکوت رو میشکست..  
حالم از در و دیوارای اینجا بهم میخوره...  
تمام این ساختمون نفرین شدست..  
از همه جاش صدای جیغ و آه و ناله های مردم میپیچه...  
حیف که قسم خوردم تا تهش پای کاری که شروع کردم



وایشسم..

حیف برای پر قدرت موندن باید پا گذاشت رو شونه های یه عده  
و به جای خودت اونارو غرق باتلاق بدبختی کنی...  
رسیدم پشت در بازجویی و نگهبانایای پشت در تا کمر برام خم  
شدن و در رو برام باز کردن...  
آستینام رو زدم بالا و رفتم تو..

اتاق تاریک تاریک بود..تنها روشنایی اتاق لامپ آویزون شده از  
سقف بود که صورت پر زخم مرد روبه روم رو بهم نشون  
میداد..

چهرش اصلا هیچ شباهتی به مردی که وونشب توی مهمونی  
دیدم نداشت..

دیگه خبری از اون صورت اصلاح شده و مرتب نبود...  
رفتم جلو و پشت سرم در رو بستم...

روبه روش دست به سینه نشستم و تماشاش کردم..

موهایش بهم ریخته تو صورتش ریخته بود و کنار لبش پاره شده

بود..

چشمه‌اش ولی هنوز هم وحشی بود..هنوز هم غرور توش موج

میزد و معلوم بود تا خورد کردنش راه درازی هست...

دستامو گذاشتم رو میز و به جلو خم شدم..

\_خوب..خوب..

میبینم که خوب ازت پذیرایی کردن...

خونه ی جدید خوش میگذره پسر جون؟؟؟

از حرص دندوناش رو بهم فشار میداد و دستهایی که نگهبانا

بسته بودن رو مشت کرد..

صداش هنوز هم مثل قبل بود قاطع..

ولی قاطعیت جلوی من و تو این وضعیت احمقانهست...

\_الان احساس قدرت می کنی جناب افشار؟؟؟

با یه اتهام دروغ من و کشوندی اینجا و خودت رو پشت

زیردست هات قایم کردی؟؟؟

پوزخند زد و ادامه داد..

\_\_\_\_\_ یعنی انقدر برات خطرناک بودم که اینجوری از میدون به درم کردی؟؟ واقعا یعنی از اینکه نتونسته از پس قلب یه دختر بربیای انقدر برات سنگین بود...

حرف هاش که تموم شد شروع کردم به قهقهه زدن... این موش گرگ نما زیادی سرگرم کننده بود..

خودش رو چی فرض کرده بود؟ یه رقیب؟؟

خودش رو در اون حد میدید یعنی...

یه دست به موهام کشیدم و به صندلیم تکیه دادم..

با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

\_واقعا فکر کنم با تو اینجا خیلی خوش بگذره...

حالا حالاها نمیدارم بلایی سر تو بیاد.. هفته ای یه بار ملاقات

میتونه تفریح خوبی باشه...

لبخندم رو جمع کردم و جدی شدم..

\_تو اینجایی تا یادگیری شاهین افشار یعنی کی.. اینجایی تا برات جا بیوفته یه سری از آدمها هستن حتی به ده کیلومتریشون نباید نزدیک شی..چه برسه به ناموسشون..خط قرمزشون...

از جام بلند شدم رفتم سمت در گفتم:  
اون دختری هم که داری ازش میگی، کاری می‌کنم که هرچقدر تلاش کنی هم نتونی به یادش بیاری...  
وقتشه حساب کار دستت بیاد پسر جون..  
در رو بستم و از اتاق اومدم بیرون..  
رفتم سمت اتاق ته راهرو و بازش کردم...  
سه نفر از شکنجه‌گرها دور میز نشسته بودند و با دیدن من از جاشون بلند شدن..

آرش و محمد علی که زندانیا حسینی صدایش می‌کردند و پرویز...  
رفتم سمتشون که اومدند طرفم و باهام احوال‌پرسی کردند..  
رو کردم سمت آرش که مسئول امیر حسین بود..  
\_راجبه این پسر که تازه اومده..اسمش امیر حسینه...

بعله قربان چیکارش کنم؟؟

\_\_ این با بقیه فرق داره.. اطلاعاتی برامون نداره برای قضیه های دیگه اینجاست..

نمیخواه انرژیتو بذاری که ازش اطلاعات بگیری..

فقط میخوام یه درس درست حسابی بگیره و اسم من تا آخر عمرش رو مغزش حک شه..

نمیخوامم بمیره آرش حواست رو جمع می کنی..

\_\_ رو چشمم رئیس حواسم هست...

سرم رو تکون دادم و گفتم خوبه..

یه چند هفته که اینجا بمونه عشق و عاشقی بالکل از یادش میره

\*نفس

اصلا روی این رو نداشتم که حتی تو چشمهاش نگاه کنم..

هرکس دیگه ای جاش بود از من متنفر می شد و تا عمر داشت

من رو نمی بخشید..

ولی این دختر اومده بود پیش من تا دردش رو با من شریک  
باشه..

عین ابر بهار گریه می کرد و فقط میتونستم تو بغلم بگیرمش و  
هم پاش گریه کنم...

دیروز که بیمارستان رفته بودم به مامان سپرده بودم اصلا به بابا  
چیزی نگه..

همینجوریش بابا باید تحت مراقبت می بود و اگر می فهمید  
حالش بد تر می شد...

تو این دو هفته ای که بابا بیمارستان بود حتی یه بار هم عمو  
ملاقاتش نرفته بود...

مامان می گفت اصلا از آخرین ملاقات بابا و عمو بود که بابا  
حالش بد شد و اومد بیمارستان...

مریم از تو بغلم اومد بیرون و صورتش رو پاک کرد...

از زور گریه راحت نمیتونست حرف بزنه..

\_\_\_\_\_ یعنی ه...هیچ راهی ن..نیست نفس؟؟؟

اگر م..من برم باهاش ح..حرف بزنم چی؟؟

بازم امکانش نیست امیر حسین رو آزاد کنه؟؟؟

درمونده به چشم های پر امیدش نگاه کردم..

اخه این دختر از اون مرد چی میدونست؟؟

\_مریم به خدا اگر میدونستم چی باعث میشه که شاهین رو یکم

نرم کنه دریغ نمی کردم..

ولی شدنی نیست مریم...به خدا شرمنده ی تو و خانوادتم..

اصلا خودم شب و روز دارم تو آتیش میسوزم..

تو حسرت نبود امیرحسین..

مریم به قرآن شرمندم...

سرم و انداختم پایین و اشکام رو پاک کردم..

شرمنده ی این دختر بودم..

صدای زنگ خونه که بلند شد از جام بلند شدم و رفتم سمتش.

\_بله؟؟؟

یکم صدای خش خش اومد و پشت بندش صدای گریون مامان

\_نفس..نفس خودتو برسون بیمارستان..  
دکتر میگویند باید الان بابات رو عملش کنیم..  
میگه تا نفس رو نبینم عمل نمیکنم...نفس زود خودت رو  
برسون زود باش...  
صدای بوق ممتد که تو گوشی پیچید تلفن از دستم ول شد و  
افتاد زمین..

مریم دوید سمتم و دستشو گذاشت رو صورتم..  
\_چیشدی نفس...کی بود زنگ زد..حرف بزن تروخدا..

بغضم ترکید و دستم و گذاشتم رو دهنم  
\_\_\_بابام مریم..میخوان عملش کنن

\* شاهین

مشغول خوردن پرونده ی جلو روم بودم که چند ضربه به در  
خورد و در باز شد..

سیاوش یه نگاه کلی به اتاق انداخت و وقتی دید کسی پیشم



نیست راحت اومد تو اتاق و نشست رو صندلی..  
\_خسته نباشین جناب افشار..بابا یکم استراحت بده به خودت  
این زندان لعنتی همیشه هست..همیشه هم پر از زندانیاییه که  
قصه هاشون تمومی نداره...

سیاوش تنها کسی بود که میذاشتم باهام صمیمی بشه و  
احساس راحتی کنه..  
از وقتی فهمیدم رفیق واقعیه و هر کاری که بخوام برام انجام  
میده باهاش صمیمی شدم..  
همیشه از احساساتم خبر داره..از وقتی یادم میاد از حسم به  
نفس خبر داشت و تا میتونسته بهم کمک کرده...

پرونده رو بستم و دست به سینه به صندلیم تکیه دادم و  
نگاهش کردم..  
با تخی خودش رو کشید جلو و خندید..  
\_چه بلایی سر این بدبخت آوردی تو؟؟؟

انگار نه انگار یه روزی من خودم تو شرکتش کار می کردم و ازش  
فرمان می گرفتم...

فکر می کنی اینجا بمونه مشکل حل میشه؟  
نفس کوتاه میاد؟؟؟

اخمامو کردم تو هم...  
بی خیال نشد و ادامه داد..  
\_اینجوری به دخترعموت نمی رسی شاهین کوتاه نمیاد..

با مشت کوبیدم رو میز و صدام رو بردم بالا  
\_غلط کرده...

غلط کرده کوتاه نیاد و آروم نگیره...

دستاشو حالت تسلیم گرفت بالا و تند تند گفت:  
باشه..باشه..  
آروم باش..

منظورم اینه که با این روشی که تو پیش گرفتی به جایی  
نمیرسی... چرا از این پسر استفاده نمی کنی؟؟؟

با عصبانیت نگاهش کردم و وقتی که دید چیزی نمی گم ادامه  
داد:

\_شاهین الان که آزاد شدن این پسر انقدر برای دخترعموت  
مهمه تو ازش استفاده نمی کنی؟  
چرا همین رو شرطش نمی کنی و عقدش نمی کنی..

عصبی از رو صندلی بلند شدم.. برگشتم سمتش و داد کشیدم:  
\_د مرتیکه ی احمق فکر کردی انقدر بی عرضه شدم که دختری  
که اول و آخرش سهم خودمه رو، به واسطه یه مرد دیگه  
بکشونم تو خونم؟ تو زندگیم؟  
لابد ته دلم خوش باشه که بالاخره شد مال خودم و احساس  
غرور کنم؟؟؟

اگر تا الان نفس زن نیست و مادر بچه هام فقط به خاطر

باباشه..

برای اینه که رضایت کوفتیه اون باباش برای خواسته ی من

لازمه..

من عین ترسوها به خواسته هام نمی رسم..

دست کشیدم رو صورتم و زه نفس عمیق کشیدم..

حتی تصور اینکه نفس یه مردیو انقدر دوست داشته باشه که

حاضر بشه به خاطرش با من همراه بشه خونم رو میجوشونه...

اگر من شاهینم بدم چجوری نفس رو به جایگاه واقعیش

برسونم..

\*نفس

مدام با انگشتم بازی می کردم و لباسم رو چنگ میزدم...

از استرس زیاد حالت تهو داشتم و نمیتونستم اشکام رو کنترل

کنم...

مریم هی مدام دستم رو می گرفت و سعی می کرد بهم آرامش

بده..

حاجی پشت فرمون نشسته بود و تند تند از آینه ی ماشین بهم نگاه می کرد و سعی می کرد آرامم کنه..

\_آروم باش بابا جان..الان می رسیم بیمارستان..انقدر گریه نکن دختر روزی صد نفر عمل قلب انجام می دن و سالم و سر حال به زندگیشون ادامه می دن..

الان بابات تو رو گریون ببینه ناراحت میشه ها..

از تو آینه به حاجی نگاه کردم و سرم رو براش تگون دادم..  
دستم رو گذاشتم رو دهنم تا بلکه یکم اشکهام رو مهار کنم..

از طرفی اصلا روم نمی شد تو چشمهاشون نگاه کنم...

این مرد این روزا خیلی در حقم پدری کرده بود..

با اینکه از شاهین و کاراش خبر داشت ولی هنوز پدری می کرد و معرفت گرو میداشت...

بیمارستان که رسیدیم سریع خودمون رو به CCU رسوندیم و به

پرستار خبر دادیم..

یکی از پرستارها گفت:

شما دخترشی؟ زودباش عزیزم باید عمل بشن ولی میخوام

باهاتون صحبت کنن..

سرم رو تکون دادم و دست کشیدم زیر چشمهام و رفتم تو

یه لبخند زدم و اشک هاری رو گونم رو پاک کردم...

لبخندم خیلی درد داشت.. طعم زهر می داد ولی لازم بود..

باید این لبخند رو میساختم تا یک بار هم که شده من برای بابام

پدری کنم.. یک بار هم من بشم حامی و قوت قلب بدم...

نمیدونم برق اشک کنار چشمم چه قدر با لبخند کنار لبم

همخونی داشت..

ولی هر چی که بود الان وقتش بود تا یکم هم من تمرین کوه

بودن کنم...

در زدم و رفتم توی اتاق..

مامان با چشمهای قرمز کنار تخت بابا وایساده بود و مدام زگر می گفت..

ای من به فدای اون چشمهای قرمزش برم که انقدر باریده و اشک ریخته که به این حال و روز دراومده...  
بابا رو تخت دراز کشیده بود که وقتی صدام رو شنید چشمهایش رو باز کرد و لبخند زد..  
\_اومدی دختر بابا؟؟؟\_

آخ که چه قدر بعضی از کلمه ها قدرت داشتن..  
بعضی اوقات یه کوه خاطره رو روی دوششون حمل می کردن و به وقتش تک تکشون رو از جلوی چشمهات رد می کردن..  
چقدر دوست داشتم بشینم یه جا و فقط بابا صدام کنه.. بگه دختر بابا و من برایش ضعف کنم..  
مامان تا چشمش به من افتاد یه لبخند کوچیک زد و روبه بابا گفت میره دکتر رو خبر کنه..  
انقدر صداش می لرزید که بهونه تراشیش کمتر به چشم اومد..

خب معلومه..عاشق باشی و این روزا رو تحمل کنی؟به ولله  
سخته..

مامان که از اتاق رفت بیرون رفتم نزدیک بابا..  
هر چی نیرو تو چنتم داشتم ریختم تو صدام تا رسوا نشم..  
تا بشم همون نفسی که همیشه برای بابام بودم...  
\_چطوری آقا ناصر؟؟میبینم که خیلی دیگه داری برای زنت  
خودت رو لوس می کنیا...

نترس آقا جان درد نداره یه آمپوله بعدش که بیدار شدی باید  
بریم سر زندگیمون...

خندش رو که دیدم ته دلم قنچ رفت..برای وجب به وجب  
وجودش..برای بودنش..برای پدر بودنش...  
سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و خندید:  
\_دختره ی آتیش پاره کی میخوای تو بزرگ شی نمیدونم..  
خوش به حال اون مردی که با تو همنکاح بشه..هیچوقت پیر  
نمیشه دختر..



خندیدم و دستاش رو گرفتم..چه قدر حرف زدن سخت  
بود..انگار تک تک کلمه های توی حنجرم خورده شیشه شده  
بودم و گلوم رو میخراشیدن..  
چقدر درد داشت..چقدر لبخند زدن و انکار حقیقت سخت  
بود..

\_بابای مهربونم باید کم کم برای عمل آماده بشی..فقط خیلی  
طولش نده که خونمون زیادی بدون مرد مونده..

بابا دوتا دستم رو گرفت توی دستش و پشت دستم رو بوسید..  
تنم لرزید و جای بوسش گرم شد و روی دستم حک شد..  
ای من به فدای اون قلب بی معرفتش برم که ساز مخالف سر  
داده و درد نشونده تو جون همه ی جونم...

\_\_\_\_\_نفس بابا...حرفام رو میخوام بشنوی بعد برم برای  
عمل..میخوام خیالت راحت باشه بعد برم...حواستو میدی به  
من بابا؟؟؟

لبم رو کشیدم تو دهنم و محکم گاز گرفتم..  
داشت وصیت می کرد برام؟؟؟ خودم پیش مرگ اون قلبش بشم  
که اینارو نشنوم..

سرم رو تکون دادم و ساکت گوش دادم..  
گوش دادم و تحمل کردم.. همون بدی های رو که رسم تلخی رو  
به زور به سرنوشتمون تزریق کردن..  
\_\_\_ دختر گلم.. پاره ی تنم...

کار دنیا هیچ معلوم نیست بابا.. یه ثانیه ی بعد اصلا مشخص  
نیست.. چه برسه بریم زیر تیغی که مخلوقای خدا بگن احتمال  
خطرش خیلی بالاست..

نفس من.. دختر من.. جون بابا هر اتفاقی که افتاد از عموت دوری  
کن.. به جاش تا میتونی به حاجی نزدیک شو..  
اگه یه مرد دیگه تو این دنیا باشه که طاقت بیارم بابا صداش کنی  
همون حاجیه..

رویای خودت و ایسا و کار کن ولی سمت عموت نرو..

بدار خیالم همیشه راحت باشه نفس بابا..

شکست..

هرچی مقاومت داشتم سدش شکست و لبریز شد..

اشکام عین سیل راه افتاد و فقط هق هق کردم..

اخ که چقدر درد داشت این حرفا..

سرم رو به تایید حرف های بابا تکون دادم و رفتم پرستار رو خبر

کردم..

خم شدم گونش رو بوسیدم و آخرین تصویری که ازش دیدم

چهره ی خندونش بود که بردن تو اتاق عمل..

مامان نشست رو صندلی انتظار و سرش رو به دیوار تکیه داد..

تو این مدت به اندازه ی ده سال پیر شد عزیز دلم..

دست هام یخ کرده بود و پاهام میلرزید..

چی به سر بابای من آورده بود این عموی بی انصافم..

چقدر بهش فشار آورده بود که بابای مهربون من اینجوری

راجب برادرش حرف میزد..

رفتم کنار مامان نشستم و دستهایش رو تو مشتتم گرفتم..  
\_مامان..

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.. اشکای رو صورتش رو پاک کرد  
و منتظر نگاهم کرد..

\_مامان اونشب چی شد بابا یهو حالش بد شد؟ عمو چی گفت  
بهش؟؟

مامان رفته رفته چشمهایش عصبی شد و اخم کرد..  
\_\_\_خدا ازش نگذره..چه میدونم من که پیششون نبودم..  
عموت اومد رفت تو اتاق کار بابات دو ساعت باهاش حرف  
زد..آخر سرم خیلی خشک خدا حافظی کرد و رفت..  
بابات حالش خوب خوب بود بعد نیم ساعت که از رفتن عموت  
گذشته بود دیدم دستشو گذاشته رو قلبش رنگش شده عین  
لبو..

وای خدایا چی کشیدم تا برسیم بیمارستان..  
کی سایه ی نفرین شده ی عموت از سرمون برداشته میشه خدا  
میدونه...

صاف نشستم و سرم رو گرفتم تو دستم..  
حالا اندفعه دست های حمایت گر مریم بود که رو شونم  
نشست..

نزدیک سه ساعت بود که پشت دراتاق عمل نشسته بودیم..  
حاج عمو مدام از پرستارا اوضاع عمل رو میپرسید و اونا هم بی  
خبریشون رو اعلام می کردند..

خدا رو شکر که حاج عمو انقدر مردونه پشتمون وایساده بود..  
پدرانه برامون نگرانی خرج می کرد و همش دلداری مداد..

مامان و مریم هم دعا می کردن و ذکر می گفتن..  
ولی من همش صدای بابا تو گوشم زنگ میخورد..

(هر اتفاقی افتاد طرف عموت نرو)  
چه قدر دردناک بود..

تو این دنبای درندشت بعد بابا فقط یه همخون میتونست  
هوای من و بابا رو داشته باشه..

ولی چی به روزش اومده بود وقتی همین هم خون تبدیل شده بود  
که قریبه ترین...

سرم رو تو دستهام گرفته بودم و با اضطراب با پام رو زمین ضرب  
گرفته بودم..

در اتاق عمل باز شد و چندتا از پرستارا با سرعت ازش اومدن  
بیرون و رفتن چند نفر دیگه رو خبر کردن..

سرم رو بلند کردم و به در بسته ی اتاق عمل نگاه کردم..  
قلبم یواش یواش ضربانش رفت بالا...

چند نفر دوباره رفتن توی اتاق عمل و سریع پشت سرشون در رو  
بستن..

ضربان و کوبش قلبم بیشتر شد...

همگیمون با تعجب به رفتار پرستارها نگاه می کردیم

از جامون بلند شدیم و به در اتاق عمل خیره شدیم...

انگار زمان داشت جون می کند تا سپری بشه..

بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد و دکتر اوامد بیرون..  
همه سمتش رفتند و مامان با گریه مدام میپرسید که حال بابا  
چطوره..

ولی من پاهام به زمین چسبیده بود..  
انگار یخ زده بودم و فقط چشمام رو لبای دکتر میچرخید که بگه  
عمل موفقیت آمیز بوده و حاله باباهم خوبه..

ولی هر چی سعی میکردم چیزی نمیشنیدم..  
بدنم لمس شده بود و حتی لب خونی هم نمیتونستم بکنم..  
فقط مامان رو میدیدم که با دست زد توی سرش و پخش زمین  
شد...

مریم رو دیدم که صورتش از اشک خیس شده بود و با نگرانی به  
من نگاه می کرد..

حاج عمو درمونده نشست روی صندلی و شونه های مردونش از  
هق هقش تکون خورد...

خدایا چرا انقدر همه چیز دورش کند شده؟؟  
چرا نمیتونم راه برم و بفهمم اینا چرا اینطور گریه می کنند؟؟  
در اتاق عمل باز شد و یه تخت ازش اومد بیرون...  
چشمم که به ملافه ی سفید روی تخت خورد  
زانو هام خم شد و افتادم زمین..

صدای یا ابوالفضل مریم اومد و صدای ممتد سوت زنگ تو  
گوشام پیچید و دیگه هیچ چیز نفهمیدم

\*نفس

در بطری رو باز کردم روی سنگ ریختم..  
دستم رو روی سنگ کشیدم تا آب همه جای سنگ پخش  
بشه...

چشمام رو بستم و دست کشیدم روی سنگ..  
چهل روز شد..



چهل روزی که هر یه ثانیش شده بود دیو دو سر و برای سپری شدنش باید باهاش گلاویز می شدی..

چهل روز که کمتر از چهل سال زجر برامون نبود..

چشم که میبندم زمان راحت تر برام می گذره..

میتونم خیال کنم و بابام رو کنارم بنشونم..

لبخندش رو دوباره برای خودم بسازم و فقط باهاش زندگی کنم..

موهام رو باز کنم تا برام ببافی..

شیطونی کنم تا دوباره برام سر تاسف تکون بده و بخنده..

ای وای از اون خنده هاش..

همونان که به این روز درم آوردن..

چشم هام رو باز کردم و شاخه های گل رز رو از توی پلاستیکشون درآوردم..

با دستهام نوازششون کردم و تک تک گلبرگاشون رو کندم...

مامان کنار قبر بابا نشسته بود و فقط به اسم بابا نگاه می کرد..

این چهل روز هر روزش رو دوتایی اینجا سپری کردیم..

کنار بابا..

تحمل کردن اون خونه شده درد بالای درد..

تمام در و دیواراش فقط یه خاطره رو جیغ می کشن و فقط بلدن  
دل و قلبمون رو خون کنن..

اگه تو این مدت حاج عمو نبود که زنده موندنمون از اون اتفاقای  
محال بود..

حاجی که شده بود نزدیکترینم.. شده بود عموی نداشتم و کوه  
پشتم..

با همون کمر خم شدش.. با همون داغ پسرش..

عین کوتاه سرپامون کرد .. سرپا که نه..

فقط زنده نگهمنون داشت...

نرگس اومد کمکم کرد تا از کنار قبر بلند شم..

چهل روز گذشت ولی من هنوزم نمیتونم از اینجا برم..

بعضی از اتفاقا فقط یه درد نیست.. داغ پشت داغه..

تا میخوای یکم آرام بشی و پلک رو هم بذاری

یه خاطره پیدا میشه تا صدای نالت رو به فلک برسونه..

مریم بلندم کرد و مادرش هم رفت سمت مامان..  
من خودم درد بزرگی رو دوی دوش این خانواده گذاشته بودم..  
چهل روز بود خبری از پسرشون بهشون نداده بودن و هنوز هم  
معرفت داشتن برای گرو گذاشتن..

تمام این روزها کنارمون بودن تا یکم تحمل کردن راحت تر  
شه..نبود بابا یک لحظه هم شده دیده نشه..  
رفتیم سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه.

همین..

کل مراسم چهلم همین بود..نه خاله ای بود نه عمه ای..  
فقط یه عمو بود که..

وقتی یاد روز خاک سپاری میوفتم حالم بد میشه..  
عمو اومده بود تا مثلا بشه تسکین..

تا مثلا بشه همون مردی که در نبود پدر بشه بغلش کرد..تو  
آغوشش آروم گرفت و بوی پدر رو از تن اون بوید و زنده

موند..

ولی وقتی دیدم پاشو گذاشته تو مراسم بابای من..وقتی چهره ی ناراحت و نم اشک رو تو چشمهاش دیدم قاطی کردم.. سمتش هجوم بردم و فقط جیغ کشیدم.. از یادآوری اون روز چشمهام رو میبندم و فقط اشک میریزم..

رفتم سمتش و کوبیدم رو سینش..جیغ کشیدم و از زور گریه نمیتونستم حرف بزنم..

\_\_\_ با چه رویی پاشدی اومدی اینجا؟؟

چجوری میتونی بیای اینجا و اشک بریزی مثلا عمو؟؟  
کم بلا سرمون آوردی؟؟ کم تو سراب نعمتات غرقمون کردی و آخر سر با کوه منتات لهماون کردی؟؟؟

از اینجا برو..برو که تنها وصیت بابام دوری از خودت بود..  
بگو چی به روزش آوردی که تنها حرفش شد دوری از تو؟؟؟

جیغ می کشیدم و بلند بلند گریه می کردم..  
عمو ساکت و ایساده بود و فقط نگاه می کرد..  
حتی ضربه هام رو دفع نمی کرد و فقط نگاه می کرد..  
انقدر جیغ زدم که آخر سر از پشت کشیده شدم و کمر تو حصار  
بازوهای قدرتمندی به عقب کشیده شد..  
چقدر سرش داد زدم..

چقدر بعدها اشک ریختم و صدا بالا بردم که حق نداشت جلو  
اون همه چشم من و در آغوش بگیره و سرم رو روی سینهش نگه  
داره..

شاهین کشیدتم عقب و من و گرفت تو آغوشش..  
انقدر گریه کردم که فقط از اون روز فریاد نگران شاهین یادمه..  
اینکه داد می کشید و دست انداخت زیر کمرم و بلندم کرد..

ماشین که نگه داشت از فکر اون روز اوادم بیرون و چشمهام رو  
باز کردم..

خدایا فقط خودت صبر و توانم باش تا فقط سپری کنم..

زندگی که دیگه اصلا فکرش رو نمی کنم

\*نفس

مدادم رو تراشیدم و نوکش رو فوت کردم تا تراشه هاش پاک  
بشه...

کاغذ طراحی رو گذاشتم جلوم و طرح زدم.. بی هیچ هدفی.  
نقاشی تنها کاری بود که وسطش به هیچ چیز فکر نمی کردم..  
فکرم آرام می شد و ذهنم خالی خالی...  
فردا باید می رفتم شرکت..

الان که دیگه بابا نیست من باید خرج خونمون رو بدم..  
این روزها فقط همه ی حواسم شده مامان..  
اندازه ی چهل سال پیرتر شده و از همیشه نگران تر..  
مدام حواسش به منه و هر جا میرم چشمش پیمه..  
نمیدونم حس می کنم بعد بابا از نبود من خیلی میترسه...  
مداد رو روی کاغذ چرخ دادم و طرح زدم..  
وقتی طرحم شد لبخند زدم و برگه رو گرفتم عقب..

باز دوباره این پسره ی پررو جا باز کرد تو ذهن من و بی اجازه  
چشمه‌اش شد سوژه ی طراحی من..  
همیشه حس می کردم بعد بابام امیر حسین تنها مردیه که میتونه  
برام پشت و پناه باشه..  
پشتم وایسه و مردونه کنارم باشه..

برگه رو گذاشتم رو تخت و سرم رو گرفتم تو دستم...  
فکر امیر حسین هم شده بود یکی از مشکلات من..  
فکر اینکه الان به خاطر من تو این مدت چه بلایی سرش اومده و  
چیکارش کردن که حتی اجازه ی ملاقات به کسی نمی دن..  
هزار بار تا حالا خواستم برم پیش شاهین و پیشش کوچیکی  
کنم.. به خاطر امیر حسین..  
به خاطر خودم که دلم داره براش پر می کشه و فقط دلم  
آغوشش رو میخواد..

ولی اون شناختی که من از شاهین دارم هر دفعه جلوم رو

گرفته..

از اول هم نباید شاهین رو انقدر حساسش می کردم..  
میترسم برم پیشش و ببینه که به خاطر امیر حاضرم هر کاری  
بکنم...

کتابم رو از روی میز برداشتم و چندتا ورق زدم و گذاشتم جلوم..  
حلال این دردای بی درمون فقط زمانه..اینکه یه مدت بگذره و با  
خودش فراموشی بیاره..

زمان بگذره تا یکم داغ بابام کرنگ تر شه..  
زمان بگذره تا شاهین فراموش کنه و از خر شیطان بیاد پایین

این تدم رو از دانشگاه مرخصی گرفته بودم تا یکم آروم  
بگیرم..یکم خودم رو پیدا کنم تا مثل قبل که نه..یه ذره سرپا  
بشم..

سرم گرم کتاب بود که زنگ خونمون رو زدن..  
یکم پرده رو کشیدم کنار..



این اینجا چیکار می کنه؟؟

مامان با چادر سفیدش رفت تو حیاط و در رو باز کرد...  
گرم با شاهین سلام و علیک کرد و رفت عقب و در رو کامل  
براش باز کرد..

شاهین به دو نفر اشاره کرد و اونا هم پنج شیش تا کیسه ی پر از  
میوه و گوشت و مرغ رو آوردن تو و از صداشون معلوم بود که  
دارن میذارن تو خونه کنار در..

از جام بلند شدم و با ابروهای گره شده زل زدم به شاهین که از  
جیبش یه پاکت دراورد و گرفت سمت مامان..  
مامان اول قبول نمی کرد ولی بعد از چند بار اصرار پاکت رو از  
شاهین گرفت..

معلوم هست اینا دارن چیکار می کنن؟؟  
نمیدونم چی گفتن که جفتشون نگاهشون نشست رو پنجره ی  
اتاق من و مامان سرش رو تکون داد..

کارگرا که وسایل رو آوردن تو خونه برگشتن و از خونه رفتن

بیرون..

ولی مامان که اومد سمت خونه شاهین رفت سمت تخت کنار  
حوض و روش نشست..

لحظه به لحظه داشتم عصبانی تر می شدم..

سریع خودم رو رسوندم تو سالن و منتظر شدم مامان بیاد تو...  
مامان چادرش رو کنار آینه آویزون کرد و کیسه هارو بلند کرد تا  
بیره تو آشپز خونه..

\_ نفس مامان جان برو بین شاهین چیکارت داره..

برو دخترم برو منتظرته...

دنبالش راه افتادم تو آشپز خونه و ابرو هامو کردم توهم.. صدام  
از عصبانیت میلرزید و دست هام مشت شده بود..

\_\_ معلوم هست اینا چین مامان؟؟

مگه ما گداییم که برامون مرغ و گوشت آورده؟؟

چرا ازش قبول کردی اخه..

اون پاڪته چي بود داد بهت؟؟

مامان آروم زد رو گونش و دستم رو گرفت..

\_واي نفس يڪم آروم تر.. گدا چيه دختر تو من رو اينجوري

شناختي؟؟

خودش گفت از بابات يڪم پول قرض کرده بوده همون قدر به

جاش برامون خريد کرده..

بهتر ديگه دختر من يا تو بايد تنهائي پاشيم بريم قصابي؟؟

اونم با چشمهاي هيز قصاب محل؟؟

بده اين پسر به فکر خونه ي ما ست؟؟

زبونم بند اومده بود.. اصلا باورم نمي شد انقدر راحت مامان داره

خودش رو به اون راه ميزنه..

ناباور گفتم:

\_مامان چي داري ميگي؟؟ اولاً تو باور مي کني شاهين با اون وضع

مالیش از بابا قرض کرده باشه؟؟؟

بعدشم تو پولی رو که اینا درآوردن میتونی قبول کنی؟؟

چیزی که حلال بودنش قدر همون معرفت نداشتشونه؟؟؟

مامان به خدا خود بابا گفت نزدیک عمو نشیم..

مانتوم رو تنم کردم و روسریم رو کشیدم سرم..

پاکت رو از روی میز برداشتم و کفشهام رو پام کردم..

از در که داشتم بیرون میرفتم مامان بازوم رو گرفت:

\_\_\_ نفس منم میگم طرف عموت نری.. ولی شاهین با باباش فرق

می کنه..

عموت شنیدم همین دیروز رفت فرانسه.. اصلا ایران نیست که

انقدر تو نگرانی..

سرم رو تکون دادم و رفتم تو حیاط

پوزخند زدم و اوادم بیرون..

همه ی بدی هاش به کنار..

چطور قدریه سوزن عاطفه نداره که الان زن برادر یا برادرزادش  
دارن چیکار می کنه؟

اصلا نیازی به چیزی دارن یا نه..

در رو بستم و از پله ها رفتم پایین...

شاهین بهم نگاه کرد و عینک آفتابیش رو از روی چشمهاش  
برداشت..

نفس عمیق کشیدم تا آرام باشم.. به خودم مسلط باشم چیزی  
نگم..

رفتم نزدیکش و ایسادم و آرام سلام کردم...

بلند شد و ایساد و بهم نزدیک شد..

اخم کردم و یکم رفتم عقب..

قدش از من خیلی بلندتر بود و باعث می شد برای اینکه تو

چشمهاش نگاه کنم سرم رو بلند کنم..

اخمام رو کردم تو هم و پاکت رو گرفتم سمتش..

\_ممنون پسر عمو ما احتیاج به پول نداریم سر ماه هم بشه پول  
این میوه و گوشتی رو که خریدی هم برمی گردم..

چشمهای خونسردش از رو چشمهام نشست رو پاکت دستم..  
دستش رو گذاشت تو جیبش و فاصله ای که رفته بودم عقب رو  
جبران کرد..

\_تا چهلم بابات صبر کردم گفتم داغ بزرگی دیدی..  
الان خیلی وقته از چهلم میگذره..دانشگاه چرا نمیری؟؟  
این چه سر و وضعیه؟؟نمیخوای بس کنی؟؟  
چشمهاتو دیدی؟

دهنم از تعجب وا مونده بود..این مرو مغرور انگار بدجوری بپا  
گذاشته تو زندگیه من..

بدون حرف پاکت رو چندبار جلوروش تکون دام تا بگیره..  
لبخند زد و پاکت رو از دستم گرفت انداخت روی تخت..

\_میخواهی کار کنی پاشو بیا شرکت ما..  
مگه من مردم بذارم تو جای دیگه کار کنی؟  
انقدر بی انصافم؟؟؟

پوزخند زدم و بهش نگاه کردم..  
\_اره راس میگی اوج انصاف شما زندونی کردن یه آدم بی گناهه..  
من خودم کار دارم پسر عمو..  
ممنون که به فکرمون بودی ولی اگر دیگه اینکارو نکنی ما خیلی  
راحت تریم..این پاکتم بردار لطفا..

برگشتم سمت خونه که از بازوم گرفت و کشیدتم عقب..  
برگشتم با شوک نگاهش کردم که دیدم اخماش تو همه و  
عصبانی شده..

\_\_\_انصاف من همون موقع بود که چندبار اخطار دادم ولی اون  
ابله جدی نگرفت..کار من همینه..سر عقل آوردن آدم های کم

عقل..

الانم دارم به تو اخطار میدم نفس..

من دارم خیلی مراعات حالت رو میکنم..اینکه این روزا ناراحتی و

حالت خوب نیست دارم سعی می کنم فقط محیط رو برات آروم

نگه دارم..

ولی کم کم باز داری میشه همون نفس سابق..

پس بدون منم همون شاهینم...

عصبانیم نکن نفس..

خانومی کن و انقدر دست و پا نزن..فعلا دارم بهت مهلت میدم..

پاس طاقت منو طاق نکن دختر عمو...

بوسه ی گرمش که نشست رو پیشونیم آتیش گرفتم و خاکستر

شدم..

سرش رو تکون داد و از خونه رفت بیرون..

خدا خودش رحم کنه..



باریکه نور که به صورتم برخورد کرد چشمهام رو باز کردم...  
کشو قوسی به بدنم دادم، به ساعت نگاهی ریز انداختم..  
ای وای دوباره دیر کردم..! زود بلند شدمو بعد از شستن سر و  
صورتم، لباسهام رو پوشیدم و بدون صبحانه از مامان  
خداحافظی کردم...

گرچه این روزها، حوصله هیچ کاری رو نداشتم! نه بابام بود..  
نه امیر حسین ...

فقط مریم بود که کمی دلداریم میداد و شده بود همدل من،  
گرچه اون هم دست کمی از من نداشت...  
گاهی خندم می گرفت.

که بشینم براش حرف بزنم و آرومش کنم یا بشینم حرف بشنوم  
و آروم بشم..

عجب روزهای جهنمی بود..نه میگذشت نه تموم می شد..  
تو چشمهای مریم ناراحتی و غم بیداد میکرد...

اما میدونستم به روی خودش نمیاره تا من بیشتر از این زیر بار  
این حجم از فشار له نشم!

با نبودن امیر حسین انگار شرکت هیچ رنگ و بویی نداشت.. با نبود اون انگار یه تیکه از قلبم کنده شده بودو من شده بودم دستو پا چلفتی ترین آدمی که برای کسی که دوستش داشتم هیچ کاری نمیکرد...

حتی انقدر ضعیف شده بودم که، برای آزاد کردنش توانی نداشتم، درواقع از دستم کاری بر نمیومد... شاهینم آدمی نبود که با خواهش من کوتاه بیاد.. انگار سهم من از امیر حسین نداشتمش بود!! با مریم که وارد شرکت شدیم، پشت سرمو مدام نگاه میکردم... از بیرون شده بودم یه آدم نسبتا قوی.. که خودشم مطمئن نیستم میتونه در برابر زور و اجبار مردی که فکر میکنه با منم گفتنش میتونه همه چیو بدست بیاره مقاومت کنه یا نه...

اما از درون شده بودم یه آدم شکسته و ضعیف که فقط یه تلنگر کافی بود تا خورد بشم و چیزی از من نمونه... خداروشکر میکردم که حداقل کسی رو نداشته برای اینکه من رو

بیاد، ولی مطمئناً دست از سرم بر نمیداره!

\_ این چه وضعشه دختر؟ لاقل یکم به صورتت میرسیدی،  
اصلاً خودتو تو آینه دیدی؟

\_ از منی که همه چیزش رو از دست داده همین بر میاد مریم!..  
دستاشو گذاشت رو دستمو تموم مهربونیش رو ریخت تو  
چشماش تا بهم منتقل کنه...

\_ عزیز دلم! اولاً که امیر برمیگرده! دوماً به خدا گناه داره انقدر  
خودتو بابت مرگ پدرت اذیت می کنی..  
مرگ حقه!! میدونم باباتو دوست داشتی... ولی جاش تو  
بهشته نفس!

قطره اشکی از کنار چشمم سر خورد... این همون دختر کوچولو  
تو وجودمه که ترسیده و آرامشش شاید به دست امیر حسین  
باشه!

مریم نزدیک شد و بوسه ای روی گونه ام کاشت...

\_ به کارات برس نفس...

سرمو به تایید تکون دادمو سعی کردم به کارهای عقب مونده  
مشغول بشم اما نه فکرم آزاد بود، نه نای کار کردن داشتم اما  
بخاطر قبول نکردن حقارتی که این پسر عمو به ما وارد میکرد،  
مجبور بودم!

دل و دماغ اینکه حساب کنم نداشتم، چند بار حساب میکردم  
اما غلط درمیومد...

انگار همه چی دست به دست هم داده بودن تا بالاخره بنیه ی  
قوی بیرونیم رو خورد کنه و سر خم کنه جلوی شاهین!  
نه! من باید بتونم! چهره اش که جلو چشمم می اومد، تن و  
بدنم لرزش بدی می گرفت..

نباید تسلیم بشی نفس! باید بجنگی... سخته! ولی طاقت باید  
بیارم....

بابا کاش منم با خودت میپردی تا دخترت انقدر عذاب نکشه...  
پا شدم تا در اتاقمو ببندم که چشمم خورد به اتاق امیر حسین...

خالی بود و درش باز بود، کسی هم نبود تو طبقه ما...  
دلم هر دفعه که اتاقش رو می دید میلرزید...

این یکی از کارهای غیر ارادی وجودمه!  
وارد اتاقش شدمو تمام بویی که تو اتاق بود رو وارد ریه هام  
کردم..!

انگار مثل یه قرص آرامبخش تمام جونم رو آرام کرد اما با دیدن  
جای خالیش، تمام غصه ها برگشت....

درو آرام بستم تا شاید خاطرات این اتاق بتونه من رو آرام کنه!  
پشت میزش رفتمو دستمو نوازش وار روی وسایل میزش  
میکشیدم...!

چه لذتی بالاتر از این که حس کنی به تمام اون وسایل دست  
زده...

از پنجره بزرگ اتاقش آسمون آبی خدا معلوم بود...  
و پارک بزرگی که جلوی شرکت قرار داشت!

لبخند ریزی زدمو نگاهمو از پنجره برداشتم...  
با دیدن کت مشکی و چرمی که روی آویز وصل شده بود، دلم  
دوباره لرزید...  
انگار خودش اونجا بود و مچ منو گرفت... من هم لپام گل  
انداخت و داغ شدم...  
به سمت کت رفتمو حالا میفهمیدم منشا بوی قشنگ اتاقش از  
کجا بود...  
کت رو روی بینیم گذاشتمو با تمام وجود بو کردم...  
مست شدم با این عطر، حس امنیتی که بهم داد هیچکس تا  
بحال اینجوری بهم منتقل نکرده بود...  
سریع کت رو گذاشتم سر جاش...  
حالم بهتر شده بود... اما اینجا جز دوریش چیزی به من نزدیک  
نیست...

در اتاق رو که پشت سرم بستم سینه به سینه ی سیاوش شدم..  
خدا اگه شد من راحت بشم یه چند ثانیه از دست شاهین و دار

و دستش!!؟

به به خانم افشار،

تسلیت عرض می کنم..

بالاخره رونمایی کردین، تو اسمونا دنبالت میگشتیم... چی شد

فکر کردی کاری هم داری!!

یکبار به خودم این فرصت رو دادم تا هیچ حرفی نزنم فقط از

اونجا دور بشم...

و به حرف، جواب ابلهان خاموشیست ایمان بیارم که روی آقا

کم نشد!

نفس خانم، شما لت به حال اون امیر حسین بدبخت

نمیسوزه؟؟؟

تو نبودش میری اتاقش معلوم نیست چیکار می کنی...شاهین رو

هنوز نشناختی یا منو؟؟؟

بہتر نیست خط بکشی دور اون بدبخت؟

برگشتم، انگار این شغال دورو جای هیچ مراعات نداشته بود...  
اولا کہ خوبہ وجود نحس خودت رو خوب میشناسی..خونہ  
خراب کن... دوما درست حرف بزن با من اینجا محیط کاریہ!  
سوما شما کی باشی کہ میگی من دور کیو یا چیو خط بکشم؟!!

\_اوهو... تند رو خانم دکتر، این فقط یہ اخطارہ!! واسہ  
خودت میگم، بعدا یہ وقت از زندگی نیفتی!

ابروہامو تو ہم کشیدمو و گفتم

منظورت چیه؟!!

والا از اونجایی کہ من قبلا تو زندان و پیش آق شاهینمون کار  
میکردم.... کسی رو کہ بندازن زندان...!!!

نگاهی بہ اتاق امیر حسین کردو ادامه داد



اونجا اول یه گوشمالی حسابی میدن...! بعدم..!

تمام آرامشی که گرفته بودم همش رفت هوا...  
دلم مچاله شدو همینجا دوست داشتم که داد بزمو شاهین رو  
نفرین کنم....

\_دیگه خودت حسار کن شاهینی که انقدر قدرت تو اون دم و  
دستگاه داره اگه سفارش کسیو بکنه چه بلایی سر اون بداقبال  
میارن!

آخه جرمش خب بالاخره....  
به هر حال از ما گفتن بود... به نفع خودته با شاهین انقدر یکی  
بدو نکنی...

کمرم خم شده بود از فشار این حرف ها، نمیدونم از بیرونم  
اینجوری دیده میشد؟!!

\_\_ ناراحت نشیا ولی خیلی عقلت کمه که شاهین که انقدر

دوستت داره رو ول کردی!

دوستش داشته باش تا ببینی چطوری پادشاهی میکنی..

دستمو گذاشتم رو سرم تا صورتم دیده نشه!!

تا اگر بیرونم قوی بود که حالا دیگه نیست! معلوم نشه..

پوزخندی زدو رفت... رفتو من رو با دنیایی از فکر و خیال تنها

گذاشت...

به زور خودمو به اتاق رسوندم...

بعید نبود از اونا! بعید نبود تا بکشنش!! باید کاری میکردم...

\*نفس

پاکت های میوه رو بغل کردم و دوتا از کسه هارو با دست چپم

گرفتم و دنبال کلیدم گشتم..

این چند ماه که گذشت کلی کار انجام داده بودم که هیچ تجربه

ای راجبش نداشتم..

یکیش همین خرید کردن..

بابام همیشه میگفت دختر خونه که نباید بره خرید کنه؟ مگه

باباش چلاقه؟

دختر خونه فقط باید برای باباش شیطونی کنه تا باباش سرپا

باشه...

اخ که چقدر دلم برای اون روزا میرفت..

امروز حقوق این ماهم رو بهم دادن..

کل این چندماه رو خودم رو با کار غرق کرده بودم تا به چیزی

فکر نکنم..

تمام این چند ماه رو عین پروانه دور مامان گشته بودم تا بلکه

دوباره یکم بخنده..

دوباره یه کودوم از ستاره های چشمه اش روشن شه و

بدرخشه...

انقدر دستام پر بود که نمیتونستم تو یه دستم بگیرمشون و با

دست دیگه راحت دنبال کلید باشم..

\_ نفس خانوم؟؟؟

کلید رو فراموش کردم و برگشتم.. این دیگه اینجا چیکار میکرد؟؟؟

\_ اجازه می دین کمکتون کنم؟؟؟ اخه اینهمه بار سنگینه براتون..

یه لنگه از ابرو هام پرید بالا و با تعجب نگاهش کردم..

اسمش رو دقیق نمیدونستم.. یا سعید بود یا مسعود.

پسر همسایه روبه روی که گه گذاری صبح ها که میرم شرکت

میبینمش..

فامیلیش هم یادم نبود تا درست خطابش کنم..

\_ خیلی ممنون اونقدرها هم سنگین نیست متشکر..

سریع دست کردم تو کیفم و خدارو شکر دستم به اولین چیزی

که خورد کیلیدم بود..

گذاشتمش توی قفل و تند چرخوندم..

تا پام رو گذاشتم تو خونه دوباره صداش بلند شد.

\_ببخشید نفس خانوم؟؟؟

چشمهام رو با کلافگی بستم و باز کردم..برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم..

گوشه‌اش قرمز شده بود و به زمین زل زده بود..  
با کناره‌های کاپشنش ور میرفت و هی سر بلند می کرد تا چیزی بگه ولی سریع قورتش میداد..

خندم گرفته بود..پاکت‌ها و کیسه‌ها رو گذاشتم تو حیاط و یه طره از موهام که از روسری بیرون افتاده بود زدم پشت گوشم..  
یه نگاه کلی بهش کردم..

یه پسر فوق خجالتی با چشمهایی هم‌رنگ چشمهای خودم...از  
مامان شنیده بودم داره درس میخونه و البته رشتش رو هم گفته

بود ولی یادم نمیومد چی بود..

دست به سینه شدم و سعی کردم لبخندم رو قورت بدم..

\_بفرمایید درخدمتم...\_

کوتاه بهم نگاه کرد و لپاش سرخ شد..یه دستمال از تو جیبش

برداشت و کشید رو صورتش و عرق صورتش رو پاک کرد...

\_راستش..من..راستش نفس خانوم نمیدونم چجوری

بگم..من..من میدونم باید اینکارارو بسپرم به بزرگترا ولی خب دلم

طاقت نیورد تا امشب صبر کنم...خواستم قبلش با خودتونم

صحبت کنم..ببینم نظرتون چیه..

حرفش که تموم شد انگار جوری که کوه کنده باشه یه طوری

نفس عمیق کشید که باید براش آب قند جور می شد...

یه لبخند ملایم زدم و گفتم:

\_ببخشید من متوجه نمیشم..چه نظری؟ راجب چی؟؟\_

طفلی دوباره سرش رو انداخت پایین و چشماشو بست و عین  
رگبار حرفاشو زد..

\_من به مادرم گفتم که به شما علاقه دارم، ایشون هم با  
مادرتون تماس گرفتن و وقت خواستگاری گرفتن از  
مادرتون...خواستم قبل اینکه از دستتون چایی بگیرم نظر  
خودتون رو هم راجب خودم پرسم...  
که اگر دلتون باهام نیست اصلا مزاحمتون نشم...

با ناراحتی سرش رو انداخت پایین و تند تند با دستمال عرق  
صورتش رو پاک کرد..

حالا فهمیدم این جناب با حجب و حیا چی میگه..  
گه گذاری متوجه نگاه های سنگین و رفتارهای عجیب قریبش  
شده بودم ولی حدس نمیزدم که حس خاصی داشته باشه...  
معصومیت نگاهش مدام دلم رو چنگ میزد و نمیداشت سریع  
بهش بگم که دلم خیلی وقته جایه دیگه سند خورده..  
چقدر فرق بود بین خواستگاری این پسر با شاهین..

فکرش رو بکن شاهین بگه اگر نظرتون منفیه فلان...  
وقتی انقدر این پسر صاف و ساده بود نامردی بود امیدوارش می  
کردم..

\_ ببینید جناب.. من چطور بگم.. من الان خیلی مشغله تو زندگیم  
دارم.. درسم کارم.. فعلا به ازدواج فکر نمیکنم... ممنون که قبل  
اینکه تشریف بیارین بهم گفتین..  
بخشید اگر اون جوای رو که دلتون میخواست نشنیدین...

طفلی چوری لب و لوچش آویزون شد که ناخودآگاه دلم  
گرفت.. ولی خب مگه شوخی بود؟ دلم صاحب به اون شیر مردی  
داشت..

شیر مردی که به خاطر من افتاده زندان...

یکم فکر کرد و دوباره چشمه‌اش برق زد.. دوباره چراغای  
چشم‌اش روشن شد و با ذوق ادامه داد:



چشمام رو با کلافگی بستم و سرم رو انداختم پایین..  
\_\_\_ خوب.. خوب من میتونم منتظر بمونم تا هر وقت که شما  
میخواین.. اصلا هر وقت هم که طول بکشه ایرادی نداره من  
میتونم صبر کنم تا هر وقتی که بگین...م..

یه دست مردونه که چندبار خورد رو شونش ساکت شد..  
وقتی دیدم چیزی نمیگه سرم رو بلند کردم کردم که چشمهام  
میخ یه جفت چشم مشکی و وحشی شد..  
شاید این بهترین صفت برای این چشمها بود..  
چشمهایی که میتونستن آدم رو قبض روح کنند..  
که اگر نمیتونستند این پسر بی چاره اینجوری زبونش بند نمی  
اومد...

این مرد تا کی میخواست عین جن ظاهر شه و بی سر و صدا آدم  
رو دق بده؟؟  
قبلنا اومدنش پر سر و صدا تر بود..

شاهین با اون صدای بم و خشنش دست به سینه به پسر نگاه کرد..

ولی کنار هم مثل فیل و فنجون شده بودن..  
پسر بیچاره رنگش پرید و برگشت پشتت رو نگاه کرد..  
اختلاف قد فاحشی داشتن که باعث شد پسر یکم عقب تر بره و  
با ادب کامل به شاهین بگه:  
بله آقا کاری داشتین؟؟

برخلاف صورت هزار رنگ اون پسر شاهین با چهره ی خنثی  
دست به سینه گفت:

\_داشتی میگفتی..صبر میخواستی بکنی انگار..میشنوم..برای چی  
اونوقت؟؟

پسر بدبخت گیج شده گفت:ببخشید شما؟؟

از صورت شاهین که مثل همیشه نمی شد چیزی فهمید ولی من

که میدونستم اگر حس کنه این بدبخت پاشو کج گذاشته  
بیچارش می کنه...

تند قبل اینکه شاهین دهن باز کنه گفتم: پسر عموم هستن  
ایشون...

نگاه شاهین که با مکث از روی پسر کنده شد و نشست رو  
چشمهای من یخ کردم...

از سردی نگاهش.. از دست های مشت شدش..

دنگار چیزی دیگه ای دوست داشت بشنوه...

صدای پسر که بلند شد لبم رو محکم گاز گرفتم و چشمام رو  
بستم..

از این بدتر دیگه نمی شد..

\_\_ سلام آقای افشار.. ببخشید عذر میخوام من افتخار آشنایی  
قبلی با شما نداشتم..

من قصد مزاحمت نداشتم به خدا قبلش مادر رو فرستادم که با  
مادر نفس خانوم حرف بزنن..

خواستم الان هم شخصا از خودشون بپرسم که شما اومدین..

من نمیدونستم ایشون عموی هم دارن وگرنه میرسیدم خدمت  
ایشون..خب شما هم جای برادر بنده..من از شما خواستگاری  
می کنم نفس خانوم رو.

رفته رفته رنگ شاهین به قرمزی میزد و اون احمق تمومش  
نمیکرد..همچنان داشت نطق می کرد و بیشتر گند میزد..  
خواستگاری من از شاهین؟؟فقط خدا خودش رحم کنه..

دست شاهین که نشست روی پسر بلند هین کشیدم و  
دستمو گذاشتم رو دهنم..

شاهین کوبیدتش به دیوار کناریمون و صداش رفت بالا..جوری  
که تا به الان نشنیده بودم..

پسر بیچاره با چشم های گرد شده شاهین رو نگاه می کرد و  
دست گذاشته بود رو دست های شاهین...

شاهین محکم فشارش داد به دیوار و داد زد:

\_اولا که نفس نه خانوم افشار..یه بار دیگه اسم این خانوم رو

بیاری زبونت رو از حلقومت میکشم بیرون...

دوباره کوبیدش به دیوار و من فقط سعی میکرد ازش دورش  
کنم..ولی شاهین هیچی انگار نمیشنید..

\_دوما فقط یک بار دیگه...یک بار دیگه ببینم دور و بر این دختر  
میپلکی..یک بار دیگه حتی از گوشه ی ذهنت تصویرش بگذره تو  
حیاط خونتون چالت میکنم...

یه درسی بهت میدم تا آخر عمرت حتی طرف پشه ی ماده هم  
نری..

از یقش که گرفت و پرتش که کرد رو زمین بلند جیغ کشیدم و  
چند نفر تو کوچمون جمع شدن..

شاهین با خشم نگاهش کرد و از بازوم گرفت و پرتم کرد تو  
حیاط..

جوری من رو می کشید انگار میخواست دستم رو بکنه..  
جیغ زدم و سعی میکردم بازوم رو از دستش دربیارم ولی فقط  
محکم من رو میکشید و میبردتم سمت خونه..  
\_شاهین لعنتی ولم کن چیکارش داشتی؟؟\_  
\_ولم کن ببینم چیکارش کردی..شاهین...\_

وسط راه وایساد و تو صورتم داد کشید:  
\_خفه شو نفس تا یه بلایی سرت نیاوردم..\_

ناباور به صورت عصبیش نگاه می کردم..به رگ گردنش که بیرون  
زده بود و صورتی که سرخ سرخ شده بود..  
کشیدتم تو خونه و در رو محکم پشت سرمون بست..  
با صدای بلند در مامان از تو اتاق هراسون اومد بیرون و متعجب  
به من و شاهین نگاه کرد..  
\_چه خبره اینجا چی شده؟\_

همین یه کلمه کافی بود تا شاهین منفجر شه..

صداش رو بیره بالا و تن و بدنمون رو بلرزونه؟؟؟

\_د از این دختر پرسی زن عمو...

عصبی اومد سمتم و از بازوم گرفت و تکونم داد..

\_لال نشو نفس حرف بزن.. بگو دقیقا چجوری تحمل کنم یه

ابله بیاد تو رو از من خواستگاری کنه؟؟؟هان؟

هان رو انقدر بلند فریاد کشید که تو خودم جمع شدم و بغض  
مهمون گلوم شد.. ولی من نمیذارم فکر کنه که ضعیفم.. نمیذارم..

دوباره تکونم داد و داد زد

\_بهش میگی من پسر عموتم آره؟ میخواستی همین رو بهم

بگه؟ کسی که تمام و کمال ماله منه رو از خودم خواستگاری

کنه؟ نفس اخه چطوری باهات رفتار کنم تا سر عقل بیای..دیگه

بسه هر چی نرمش کردم..

تا الانم اگه صبر کردم فقط به خاطر فوت پدرت بوده..

بازوم رو ولش کرد و دست کشید رو صورتش..  
مامان با ابروهای گره کرده اومد سمت شاهین  
\_\_\_شاهین من هنوز نمردم که جلوی چشمم داری اینجوری با  
دخترم حرف میزنی..  
مگه بی کس و کاره؟

شاهین بلند داد زد:نه کس و کارش منم..

مامان هاج و واج به صورت عصبانیه شاهین نگاه می کرد..دوباره  
خواست حرف بزنه که شاهین دستش رو آورد بالا و مانع شد..  
\_زن عمو..انقدر بهتون احترام میذارم که نمیخوام هیچ حرمتی از  
بین بره...

همینطور که نفس نفس میزد جدی تر از همیشه مثل همیشه  
دیکته کرد.



\_زن عمو تمام این مدت داشتم جون میکنم تا یکم زمان  
بخرم..یکم وقت بگذره تا خودشم آروم شه و با پای خودش بیاد  
تو خونه ی من..

بیاد عین شاهزاده ها زندگی کنه و فقط فخر بفروشه...  
ولی انگار تو این مدت فقط ثمره ی صبر من شده فراموشی..  
خیال اینکه شاهین بیخیال شده و کنار کشیده..  
ولی وقتی دقیقا بیخ گوش خودم قرار خواستگاری میذارن و از  
خودم خواهانش میشن یعنی ته همه ی این صبر کردنا...

حرفش که تموم میشه کتش رو مرتب می کنه و راه میوفته  
سمت در..

اخرین نگاه خصمانش رو بهم میندازه و رو به مامان میگه..

\_امشب بساط خواستگاری دارین خونتون؟..باشه..ولی خودم  
میشم مهمونتون..

بسه دیگه هر چی فرصت دادم...

باورش واقعا سخت بود.. چطوری میتونست انقدر مغرور  
باشه... به پشتوانه ی قدرت هایی که داشت چطور میتونه  
تهدیدم کنه..

داشتم دیوونه میشدم.. بعد این همه بلا و سختی دوباره برگشتیم  
سر خونه اول..

رفتم سمتش و بازوش رو گرفتم.. حتی برنگشت تا نگاهم  
کنه.. فقط بی حوصله نفس عمیق کشید و پشت گردنش رو  
دست کشید..

\_شاهین تمومش کن این وضعیت رو...  
زمان دادی مثلا که چی عوض بشه؟؟  
حس من؟؟ نخواستن من؟؟ شاهین کم بلا آوردی سر من؟ انقدر  
فرصت بهم دادی که چی بشه؟؟  
شاهین اگر فکر کردی که الان بابام نیست میتونی بهم زور بگی

کورخوندی...نمیدار...

به سمتم که برگشت اخمام رو تو هم کردم و بقیه ی حرفم رو  
خوردم..

بذار هرکار میخواد بکنه..فقط تمومش کنه..

برگشت سمتم و یه خنده ی مسخره نشوند کنار  
لبش..میخواست تحقیر کنه..مثل همیشه با غرور و  
خودخواهیش خوردم کنه...

سرش رو تگون داد و لبخند زد..ولی من همون لحظه از اون  
لبخند ترسیدم..

تنم لرزید ولی صاف وایسام..

اومد جلوتر و روبه روم وایساد..خودش رو یکم خم کرد و شد  
همسطح من..

\_\_\_باشه نفس خانوم..پس من صبری رو که تا الان برات خرج  
کردم میدارم کنار..

فکر کنم یه مدت برای تو هم بشم همون شاهینی که وقتی همه  
اسمش رو میشنون تن و بدنشون میلرزه یکم بد نباشه...  
زیادی برای تو متفاوت بودم فراموش کردی کی جلوت وایساده...  
بچرخ تا بچرخیم دختر عمو..

\*نفس

صدای زنگ ساعت که بلند شد سریع از جام بلند شدم و  
خاموشش کردم...  
اصلا فکر نکنم حتی برای چند ساعت هم که شده خوابم برده  
باشه...  
از وقتی شاهین از خونمون رفت مدام خودخوری کردم و تو  
خودم شکستم...  
نیمه ی ترسوی وجودم با چشمهای اشکی نشست یه گوشه و  
مدام دامن چنگ زد..ولی نیمه ی به قول شاهین سرکش وجودم  
سربالا گرفت و مدام تکرار کرد به درک..  
بدار هر جور میخواد خودی نشون بده و دلم رو بلرزونه..

آخر آخر که حرف حرفش نشه تا عمر داره برایش بسه..  
اینکه بفهمه هر حرفی که زد به کرسی نمیشینی تا آخر برایش  
بسه..

سریع آماده شدم و راه افتادم شرکت..

مامان دیشب خیلی ترسیده بود..

هیچوقت مامان یا بابا از شاهین نفرت نداشتن..

ولی دیشب مامان نگران هی نصیحت می کرد و میگفت که با

شاهین در نیوفتم..

مدام هی تکرار می کرد که باهش سر جنگ نیوفتم و با زبون و

سیاست این مسئله رو از سرش باز کنم..

ولی نشد.. به و خدا که هر جور بود گفتم ولی شاهین نشنید..

بی حوصله وارد شرکت شدم و به کارمندا سلام کردم..

اولش حواسم خیلی سر جاش نبود ولی یکم بعدش فهمیدم

هیچکودوم از سلام هام جواب نگرفت...

سر که بالا گرفتم دیدم چپ چپ دارن من رو نگاه میکنن و حتی

شاید رو برمی گردونن..

اخمام رو تو هم کردم و بی تفاوت رفتم سمت اتاق کارم...  
سیاوش که جلوم سبز شد بی تفاوت خواستم از کنارش رد شم  
که با تعجب برگشتم سمتش..

\_\_\_ سلام خانوم افشار.. ببخشید آقای امینی گفتن رسیدین برین  
اتاقشون.. خیلی خلقشون خوش نبود اتفاقی افتاده؟؟؟  
بدون اینکه جوابش رو بدم راهم رو کج کردم و رفتم طرف اتاق  
آقای امینی...

از وقتی امیر نبود تقریبا مدیریت شرکت با اون بود..  
مخصوصا الانم که حاجی یه چندهفته ای بود که رفته بود  
شهرستان..

رفتم پشت اتاقش و بعد از چند ضربه به در اتاقش رفتم تو

در رو پشت سرم بستم و سلام کردم..

بدون اینکه سرش رو بلند کنه جواب سلامم رو خیلی آروم داد و  
مشغول برگه های روبه روش شد..

تا به الان پیش نیومده بود که بخواد با من اینجوری حرف بزنه یا

انقدر سرد رفتار کنه..

اخمام رو کردم تو هم و دست به سینه روبه روش وایسادم..

\_جناب امینی اگر کاری با من ندارین برم سر کارم؟

پوزخند زد و از جاش بلند شد.

\_فعلا بشینید خانم افشار...حرف برای زدن زیاد داریم..

با تردید روی صندلی ای که بهش اشاره کرده بود نشستم و به

واکنش های عجیبش چشم دوختم..

امروز چشون شده اخه؟؟؟

اومد روبه روم نشست و پرونده ای که دستش بود رو پرت کرد

روی میز بینمون و با لحن بدی شروع کرد به حرف زدن..

\_خب میشنوم خانوم افشار..یکی از همکارا دیده بود شما چند

روز پیش از اتاق جناب مدیر عامل بیرون اومدین..

میشه بفرمایید دقیقا اونجا دنبال چی می گشتین؟؟

ابروهام پرید بالا و با تعجب به چشم های عصبانی و ابروهای  
گره کردش نگاه کردم..

من به هیچ کس اجازه نمی دم اینجوری ازم بازخواست کنه...

منم به تبعیت از اون اخمام رو کردم تو هم و به صندلی تکیه  
دادم..

\_ فکر نمی کنم این موضوعی باشه که شما بخواین ازم درموردش  
سوال کنین..

چرا نمی رین سر اصل مطلب جناب؟

پوزخند مسخره ای زد و با گفتن "خیله خب" خم شد جلو و  
پرونده ی روی میز رو باز کرد..

همینجور که حرف میزد یه برگه رو از توی پرونده برمی داشت و  
میداشت جلوی من..

\_\_\_ این مدارک تک به تک گزارش شماست و درواقع حسرتب و



کتاب هایی که شما تو این مدت انجام دادین..  
ولی این مدارک که یه یکی از همکارا به دست من رسوندن نشون  
میده که ارقام محاسباتی شما با حساب شرکت همخونی نداره و  
توش دست برده شده...

برگه هارو گذاشت جلوم و با لحن زنندش ادامه داد:  
\_درسته الان حاجی سفرن و پسرشون نیستن ولی من الان مدیر  
این شرکتم و وظیفه دارم همه چیز رو کنترل کنم..  
فکر کنم دلیل حضور شما تو دفتر رئیس شرکت دلیلی بجز  
دسترسی به پرونده های مهم و حساب کتاب های محرمانه دلیل  
دیگه ای نداشته باشه...

هر کلمه ای که می گفت توی گوشم زنگ می زد..  
تک تک حرفهایش رو رگباری به سمتم پرتاب می کرد و فرصت  
هیچ تنفسی بهم نمی داد.. یعنی چی؟؟  
علنا من رو داره دزد می کنه؟

کی جز سیاوش دید که من از اتاق امیر اومدم بیرون؟  
نقشه ی جدید این نامردا چیه خدایا...

از جام بلند شدم و چندتا نفس عمیق کشیدم..

نمیذارم کسی همچین تهمت سنگینی رو بهم بزنه..

\_معلوم هست چی داری میگی آقای امینی؟

علنا داری تهمت دزدی میزنی شما؟

اونم از کی؟ از حاجی که بعد پدرم ایشون بود که برام حامی بود؟؟

به خاطر یه سری مدرک که به راحتی میشه جعل کرد و

ساختشون دارین من رو متهم می کنین؟ به همین سادگی؟

امینی از جاش بلند شد و رفت پشت میزش نشست..

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه برگه هارو گذاشت تو پوشه و

گذاشتشون توی کشو..

\_\_\_ من خودم خوب کارم رو بلدم سرکار خانوم..

به حرمت همون آشنایی که با حاجی دارین پلیس خبر نمی کنم..

حاجی که از سفر برگشت خودش می دونه و با ماری که تو آستین پرورش داده..

ولی فعلا من اینجا مسئولم و باید جلوی این اتفاق رو بگیرم..  
شما اخراجین خانوم از فردا لطف کنید دیگه تشریف نیارین..

همینطور پشت هم حرف هارو ردیف کرد و حکم صادر کرد..  
همین طور گفت و ندید صورت مثل گچ سفید شدم رو..  
دستایی که هر لحظه بیشتر یخ می کردن و به لرزششون اضافه می شد..

می خواستم فریاد بکشم و جیغ بزنم که دزد اون سیاوش لعنتیه..

اون رئیس و رفیق شفیقشه که شروع کرده به حمله و میخواد از پا درم بیاره..

ولی اخه انقدر غیرمنصفانه؟ انقدر درناک؟

قفسه ی سینم تند تند بالا پایین می رفت و نمیدونستم چه کلمه

ای گیر بیارم برای حسم..چه کلمه ای بگم که برسونه بی گناهیم  
رو و شرمنده کنه قاضی بی انصافم رو...

ولی به جاش سر تکون دادم و راه افتادم سمت اتاقم...

چی میگفتم وقتی هیچ مدرکی برای بی گناهیم نبود؟؟؟

چقدر بلند فریاد میزدم تا باور کنه داره بد انگی رو به دختر  
منصور میچسبونه..

کسی که حلال و حروم شده بود مشق هر شبه ی بچش تا بهش  
یاد بده دنیا دار مکافات..

ولی انگار این لعنتیایی که کمر به خم کردن من بسته بودن هنوز  
بلد نبودن و خبر نداشتن از حکمتایه این دار مکافات...

تمام وسایلم رو جمع کردم و از شرکت زدم بیرون...  
حالا باید چیکار کنم؟

خبرش برسه به گوش حاجی چیکار میکنه؟

اونم رو برمی گردونه میگه بهم دزد؟

یا شرمنده میشه از این اتهامی که بهم زدن؟؟؟

اگر امیر حسینم بود یعنی میداشت کسی همچین حرفی بارم  
کنه؟

یا وقتی از شرکت میزنم بیرون تحمل می کرد اون نگاه دریده ی  
سیاوش رو روی من؟؟؟

اخ امیر حسینم...اخ از این مصیبت هایی که تمومی ندارن...

الان من با خونه ای که مرد نداره چیکار کنم؟

با درآمدی که دیگه سرماه نیست چجوری کنار بیام؟؟؟

دست کشیدم زیر چشمم و نفس عمیق کشیدم..

می گردم دوباره کار پیدا می کنم..

رفتم سمت دکه ی روزنامه و نیازمندی ها رو خریدم و ورق

زدم...

خیلز درد داشت این کارا..

هنوز جای اون اتهامی که پرت کرد تو صورتم درد می کرد..

چطوری روش شد به من همچین چیزی بگه؟

سیاوش چرا باید همچین مدارکیو جور بکنه اخه؟؟؟

دونه دونه ی شرکت های رو که حسابدار میخواستن رو علامت  
زدم و رفتم پیشون...

اولین شرکت نزدیک تر بود و شرایط بهتری هم داشت...  
سوار اتوبوس شدم و نزدیک شرکت پیاده شدم..

چند بار زدم روی گونم تا از حالت رنگ پریدگی دربیاد...

وارد شرکت که شدم مثل شرکت خودمون همگی در حال تکاپو  
بودند از اتاقی به اتاق دیگه می رفتند..

رفتم سمت میز منشی و لبخند زدم..

\_سلام خانوم برای آگهیتون اومدم..برای حسابداری..

\_سلام بفرمایید تو اون اتاق جناب مهندس مدارکتون رو بررسی  
می کنند...

لبم رو گاز خفیفی گرفتم و سرم رو تکون دادم..

فکر اینکه قبولم نکنند داشت دیوونم می کرد..

چند ضربه به در اتاق زدم و وارد شدم..

یه مرد تقریبا ۵۰ساله پشت میز نشسته بود و با لبخند گرم ازم

استقبال کرد..

نفس عمیق کشیدم رفتم پشت میز نشستم.  
\_سلام سرکار خانوم..میتونم مدارکتون رو ببینم؟؟  
لبخند زدم و گوشه ی روسریم رو صاف کردم..  
\_ببخشید آقای مهندس من دانشجو هستم..دانشجوی پزشکی  
ولی سابقه ی کار حسابداری توی شرکت صادرات فرش هم  
دارم..

یکی از ابروهاش رفت بالا و برگه ای که سمتش گرفته بودم رو از  
دستم گرفت..

این مرگه ی سابقه ی کار رو همون روزا که امیر بود بهم داده بود  
برای اینکه اگر جایی خواستم کار کنم کمکم باشه...  
یه نگاه به برگه کرد و عینکش رو از چشمهاش برداشت..  
\_\_\_این خیلی عالیه ما واقعا به یه حسابدار با تجربه احتیاج  
داریم...

شما یه مدت آزمایشی اینجا مشغول به کار بشین اگر مشکلی  
نبود ادامه میدیم...

چشمهام از خوشحالی برق زد و لبخند پهنی زدم..  
بله خیلی هم عالی...من از فردا مشغول به کار میشم...  
از جام بلند شدم و مدارکم رو ازش گرفتم..  
اصلا باورم نمی شد تونستم باز کار بیارم...  
\_\_بله حتما..شما اسم و نام خانوادگیتون رو به من فقط بگین تا  
یادداشت کنم که پسرم فردا اومد کار هارو بهتون نشون بده و  
حساب کتاب هارو در اختیارتون بذاره...

\_بله ممنون..نفس افشار هستم جناب مهندس

کم کم لبخندش محو شد و با شک بهم نگاه کرد...  
عینکش رو به چشمش زد و از جاش بلند شد...  
\_دخترم یه لحظه صبر کن..

کم کم اضطراب به وجودم تزریق شد و به رفتارهای عجیبش



نگاه کردم..

رفت سمت یه قفسه و یه نامه رو از لایه پرونده ها درآورد و  
بازش کرد..

نامه رو نگاه کرد و بعدش نگاه پرتردیدش رو بهم دوخت..  
سرش رو چند بار به چپ و راست تکون داد و برگشت پشت  
میزش نشست..

\_دخترم متاسفم..حالا شما شمارتون رو به خانم منشی بدین اگر  
با شرایط شما موافقت شد باهاتون تماس میگیریم...

وا رفته به لب هاش که تکون میخوردن نگاه می کردم..  
اخه چطور میشه انقدر یهویی رفتارش برگرده..

\_ببخشید اتفاقی افتاد؟ شما اخه گفتین فردا میتونم کارم رو شروع  
کنم...

کم کم صورتش جمع شد و لحنش برگشت..  
با دستش در رو نشون داد و کمی صداهش رو برد بالا..

\_\_\_ نه اتفاقی نیافتاد بفرمایید بیرون اگر لازم داشتیم باهاتون تماس میگیریم بفرمایید بیرون خانوم..

با بهت به صورتش نگاه می کردم که در عرض چند ثانیه رفتارش عوض شد و حرفش ب گشت..

بدون حرف از اتاقش رفتم بیرون و از شرکت خارج شدم..

نفسم رو محکم فوت کردم و روزنامه رو از کیفم در آوردم.. باید میرفتم سراغ شرکت بعدی..

روزنامه رو پرت کردم گوشه ی اتاق...  
همزمان با پرتاب خودکارم بلند گفتم "اه"..  
پاهامو بغل کردم و سرمو گذاشتم رو پاهام..  
داشتم می بریدم.. داشتم کم میاوردم...  
سرم رو بلند کردم و به روزنامه ی مچاله شده نگاه کردم..  
پر از خط کشی های قرمز رنگ بود که دورتادور شرکت های مختلف کشیده بودم...  
چشمام آروم آروم پر شد ولی تند دست کشیدم زیر چشمم تا

گریه نکنم..

خم شدم و روزنامه رو برداشتم و صافش کردم..  
تو این یه هفته تک تک شرکتای این روزنامه رو سر زدم...

یا یه عده ازم مدرک مستقیم حسابداری میخوان، یا اوناییم که  
چشماشون با رشتم و سابقه کارم برق میزنه بلافاصله تا فامیلیم  
رو میشنیدن رو ترش می کردن...

یه هفتس هر چی خورد و خوراک داریم دارم از ته مونده ی  
درامدم حساب می کنم..

دوباره روزنامه رو مچاله کردم و پرتش کردم گوشه ی اتاق..  
از جام بلند شدم و رفتم سمت کشوم و همه ی کتابام رو ریختم  
بیرون..

اه لعنتی کجا گذاشتمش؟؟

چند تا از کتابارو کنار زدم و دفترچم رو باز کردم و ورق زدم...  
کلافه کتاب رو دمر کردم و تکونش دادم که برگه ی کوچیکی ازش  
افتاد پایین ...

خم شدم و از روی زمین برش داشتم...

چند تا نفس عمیق کشیدم و رفتم تو هال و تلفن رو برداشتم...

برگرو گرفتم جلو و اعدادی رو که روش نوشته بود رو شماره

گرفتم..

این شماره رو خودش داده بود.. گفته بود هر وقت نبود به این

زنگ بزنم...

گوشی رو بردم کنار گوشم منتظر شدم..

بوق اول... بوق دوم..

\_بله؟؟

صدای آشنایی نبود.. با بله ی دومی که گفت با تردید آروم گفتم:

\_میخواستم..میخواستم با آقای افشار حرف بزنم..درست

گرفتم؟؟

بعد از چند لحظه صدای بم شاهین پیچید تو گوشی

\_بله؟؟

لبم رو تر کردم و آب دهنم رو قورت دادم..  
\_میخوام ببینمت...حرف دارم..

چند لحظه حرفی نزد و بعد از یه ذره مکث گفت:  
\_ماشین میفرستم سراغت..تا یه ربع آماده باش..

صدای بوق که او مد یعنی جناب حکم کردن و قطع کردن...لعنت  
بهت..لعنت به غرور لعنتیت...  
رفتم تو اتاقم و حاضر شدم...  
پرده ی اتاقم رو کنار زدم و منتظر شدم  
دقیقا بعد یه ربع یه ماشین مشکی کنار خونمون پارک کرد و یه  
مرد سیاه پوش ازش پیاده شد و زنگ خونمون رو زد..  
خداوشکر مامان خونه ی همسایه بود وگرنه الان با دیدن این  
مرد وحشت می کرد..  
پرده رو انداختم و رفتم بیرون..  
در خونه رو قفل کردم و رفتم سمت ماشین..

مرد او مد نزدیکم و گفت:

\_ آقای افشار من رو فرستادن.. بفرمایید خانوم..

در ماشین رو برام باز کرد و منتظر شد تا سوار شم...

هر چیزی که به شاهین مربوط می شد وحشتناک بود..

ادماش.. پوشش خاصشون.. حرف زدناشون..

سر دسته ی همشونم همون شاهین بود..

سوار ماشین شدم و تا خود مقصد هی به اطراف نگاه می کردم تا

ببینم قراره کجا نکه داره..

ولی با دیدن جایی که کنارش ترمز گرفت تنم لرزید..

دوباره این زندان لعنتی.. هر سری با کشوندن من اینجا میخواد

چیو ثابت کنه؟

اینکه چقدر قدرت داره؟؟؟

یه لحظه از فکری که از ذهنم گذشت یخ زدم و سر جام خشک

شدم.

یعنی.. یعنی الان امیر حسین منم اینجاست؟؟؟

با این فکر اشکم راه افتاد و از ماشین پیاده شدم..

با فکر اینکه عزیز من الان پشت این دیوار، به خاطر منه بخت  
برگشته اسیر شده اشکام بیشتر راه افتاد..  
پشت سر اون مرد راه افتادم و رفتم تو..  
دوباره همون صحنه های وحشتناک..اون صدای ناله و جیغ که  
بین دیوار می پیچید و تمومی نداشت..  
من اینجا اومدم چیکار؟  
به رئیس این تشکیلات چی بگم؟؟؟  
من و از راهرو ها گذروند و پشت در همون اتاقی که اون دفعه هم  
با شاهین اومدیم و ایساد و جلوتر نیومد...  
اشکام و پاک کردم و در اتاق رو باز کردم...  
شاهین پشت میزش نشسته بود و از سیگار کنار لبش کام می  
گرفت...  
رفتم تو و در رو پشت سرم بستم

\*شاهین

تلفن رو که برداشتم حس کردم دارم اشتباه می کنم..ولی خودش

بود..

صدایش بغض داشت ولی لحنش همون نفس من بود..بدون

تردید..

بعد از یک ساعت یکی از افرادم رسوندتش و الان اینجا بود..

روبه روی من با چشمای اشکی..یعنی به اندازه ی کافی تنبیه شده

بود؟؟؟

اومد جلوتر و شروع کرد..من از خودشم بیشتر میشناسمش..اون

بغضشو میخواد پشت صدای بلندش مخفی کنه..

ولی خبر نداره کسی حق نداره صدا برای من بالا بیره..

خوبه که صدایش بیرون این اتاق نمیره..

چون امکان نداره کسی صدا بالا بیره و سالم از این اتاق خارج

شه..

با صدای بغض دارش توجهم جلب شد

\_همه ی اینا کار تو شاهین مگه نه؟

جز تو کی میتونه به سیاوش بگه برای من تو شرکت پاپوش

درست کنه...



تو بگو چه دلیلی داره هیچ شرکتي بهم کار نده..  
لبخند زدم و از روی صندلیم بلند شدم..  
دستم رو کردم تو جیبم و لبخند زدم..  
\_شاید چون تو هر شرکتي پا گذاشتی الا شرکت ما دختر عمو..

صورتش قرمز شد و چشم هاش بیشتر پر شد..  
نفس عمیق کشید و اوامد جلوتر..  
با تعجب نگاهش کردم..لحنی که هنوز پابرجا بو واقعا تحسین  
کردنی بود اونم جلوی من..  
\_شاهین بگو که اینا زیر سر تو نیست..  
بگو تو باعثش نیستی که هر کس فامیلیمو میشنوه بهم کار  
نمیده..بگو شاهین..

خونسرد دست به سینه جلوش وایسادم..  
جعبه ی سیگارم رو برداشتم و سیگار جدیدی برداشتم و حین  
روشن کردنش گفتم:

\_چرا همش کار منه..

پک عمیقی به سیگارم زدم و دودش رو تو صورت پر بهتش فوت کردم..

خوبه که داره من و میشناسه.. اینجوری بهتر کنار میاد.. قبول می کنه دست و پای الکی نزنه..

صورتش کم کم از بهت دراومد و آروم آروم سرخ شد..  
\_شاهین.. اگر فکر کردی.. اگر فکر کردی با از کار بیکار شدنم دستم و جلوی تو دراز می کنم کور خوندی..  
کور خوندی اگر فکر کردی میام دست به دامن تو میشم تا بهمون خرجی بدی..

شده خونمونو بفروشم و بریم توی یه آلونک زندگی کنیم این خفت رو قبول نمی کنم...

کم کم جدی شدم و سیگارم رو تو جاسیگاری روی میز خاموش

کردم و رفتم سمتش..

بهتره فعلا فکرش رو دور کنم تا از این بیشتر نشکنه...

دستم که نشست رو کمرش رنگش پرید و خودش رو کنار کشید...

از بالا تا پایینشو اسکن کردم. یه گربه که سعی داشت خودشو ببر جلوه بده. خنده داره...

از بالا پایین شدن تند قفسه سینش کاملا معلوم بود که داره سعی میکنه قوی باشه. سعی میکنه وقتی حرف زد صداش نلرزه. ولی اون نمیدونه من شاهینم...

ترس رو از صد فرسخیم میتونم توی چشمها تشخیص بدم. ولم کن برم..

ابروهام ناخودآگاه بالا پرید..

همین که تا اینجاش سعی کرده بود تو چشمام زل بزنه و دستور بده خودش کلیه.

دیگه تفریح کردن بس بود وقت شاهین شدن بود.

چی گفتی؟ نشنیدم صداتو

سعی کرد ازم فاصله بگیره ولی وقتی فاصله رو از بین بردم حرفی  
رو که میخواست بزنه فراموش کرد

اخه این دختر بچه از من چی میدونست؟ که اگه منو میشناخت  
حتی برای منصرف کردن من از خواسته هام تلاشم نمی کرد.  
سرمو بردم کنار گوشش و تنش رو تو حصار آغوشم پنهان  
کردم..

خوب گوشاتو باز کن نفس.. وقتی با من دوئل راه میندازی باید  
فکر همه جاش رو بکنی..

فکر اینکه جون مقاومت داری یا نه...

اره همه ی این برنامه ها کار منه..

ولی اگه هنوز قبول نداری باید بهت بگم این یک صدم از کارایی  
که میتونم بکنم نیست...

حالا تا جون داری مقاومت کن.. آخرش که تو بغل خودمی..

\*نفس

نفسم بالا نمیومد..

علنا داشت می گفت همه ی اینا زیر سر خودشه و شمشیرش رو

از رو بسته...

با دستم پشش زدم و رفتم عقب.

یه ذره بیشتر میموندم میزدم زیر گریه..

خورد میشد هر چی سعی کردم صدام نلرزه و پیشش ضعیف

نباشم..

روم و از قیافه ی خونسردش گرفتم و کیفم رو روی دوشم مرتب

کردم..

\_\_\_ شاهین داری روز به روز نفرتم رو بیشتر می کنی..

دیگه حتی حس بچگیامون هم بهت ندارم هر چی که هست

نفرته...

سریع برگشتم و از اتاقش رفتم بیرون..

فاصله ی حیاط تا در خروج رو تقریبا دوییدم و جز زیر پام نگاهی  
به هیچ جا ننذاختم...

دلم میخواست از امیر پرسم و بلکه یکم آتیشش بزنم..  
بهش ثابت کنم هنوز هم امیر جا پاش محکمه و هیچ جوهره  
بیرون نمیره..  
ولی ترسیدم..

ترسیدم از عصبانیتی که فقط دودش تو چشم امیر میره و شاهین  
اگه عصبانی شه حتی میتونه دستور قتلشم بده..  
واقعا چی برای این مرد نشدنیه...

از اون بیمارستان لعنتی زدم بیرون و راه افتادم سمت خیابون  
اصلی تا ماشین بگیرم و برم مسجد...  
اگر قرار باشه خودم رو پیش کسی کوچیک کنم اون شاهین  
نیست..

الان که شاهین کمر بسته به نابودیه من..  
الان که میخواد انقدر محتاجم کنه تا برم سراغ خودش فقط یه  
راه مونده..

شنیده بودم یکی از دوستای بابا دفتر داره و وام میده به مردم..

اگر بتونم وام بگیرم شاید باهاش بشه یه کاری کرد..

یه سرمایه ای چیزی...

ماشین که کنار پام نگه داشت سوار شدم و آدرس دفتر رو دادم

و تا خود اونجا زیر لب ذکر گفتم و نذر کردم...

شاید با اون پول بتونم برم پیش حاجی و ازش کمک بپرسم که تو

چه کاری خرجش کنم...

پول راننده رو حساب کردم و پیاده شدم..

دستام یخ کرده بود و خیلی اضطراب داشتم...

نفس عمیق کشیدم و رفتم تو...

بعد از پرس و جو اتاق آقای رجبی رو پیدا کردم و رفتم ته سالن..

بعد از چند تا ضربه به در رفتم تو و سلام کردم..

تا به حال ندیده بودمش و الانم که روبه روم بود بعید

میدونستم با پدرم حتی سلام و علیک داشته باشن...

یه مرد تقریبا شصت ساله و موهای کم پشت و قد کوتاه..

چشمام رو بستم و بعد از باز کردنشون رفتم جلو..

\_سلام آقای رجبی..من افشار هستم..

مزاجمتون شدم تا..

خواستم..خواستم ک..

از جاش بلند شد و هیکل چاقش و اون نگاهی که که سعی داشت

از بالا تا پایین هیکلم رو و جب کنه، بد جور تو ذوقم زد و بقیه ی

حرفم یادم رفت...

لبخند زد و اومد روبه روم وایساد...

\_سلام از ماست خانوم زیبا...شما باید دختر منصور باشین

درسته؟؟چقدر بزرگ شدی عزیزم..

لبخند مصنوعی زدم و سعی کردم به وجودش که سرتا پا موج

منفی بود اهمیت ندم...

سرم رو تکون دادم و کلمات رو کنار هم چیدم..

\_بله..ببخشین خدمتتون رسیدم تا ازتون یه درخواستی داشته

باشم..



سر تکون داد و با دست اشاره کرد به صندلی رو به روم و گفت  
که بشینم..

روی صندلی نشستم و منتظر نگاهش کردم..  
به نظر نمیاد هیچ صمیمیتی بینشون بوده باشه..  
بابای من کجا و مصاحبت با این ادما کجا...  
\_بفرمایید خانوم عزیز من سراپا گوشم...  
راستی سلام مارم به عموی گرامی برسونید..  
حسابی سایشون سنگین شده سمت ما زبردستا نمیان جدیدنا...

لبخندم رو جمع کردم و رفتم سر اصل مطلب..  
\_من شنیدم از شما میتونم وام بگیرم  
خواستم پرسم میتونید بهم یه سرمایه ی کوچیک بدین تا در  
نبود پدرم یه کاری رو شروع کنم؟؟؟

صورتش از لحن جدی من جمع شد و اومد روبه روم نشست..

\_ شنیده بودم منصور فوت کرده...وام ما اخه شرایط داره دختر

جوون

با چشمهای گرد شده به صورتش و لحنی که صد و هشتاد درجه

چرخید گوش دادم..

منطورش همون خدا رحمت کنه بود دیگه نه؟؟

\_ شرایطش چیه جناب؟؟

گوشه ی لبش رو خاروند و به جلو خم شد..

\_ فکر نمی کنم شامل حال تو بشه...

اخمام رو تو هم کردم و جدی نگاهش کردم.

\_ شما بفرمایید اگر شرایطش نبود رفع زحمت می کنم..

دستی به ریشش کشید و گفت:

\_اولا اینکه ما به خانواده های وام میدیم که قیم نداشته

باشن...

فعلا که هر کسی که عموتونو بشناسه میدونه شما تحت تکلف  
عموتونید...

اقای افشار هم که ایران نیستن پسرشون خرجتون رو میدن...

عصبانی از جام بلند شدم و فقط سعی کردم سرش جیغ نکشم..  
چشممو نبندم و پشت سرش حرف بارش نکنم..

\_\_\_\_\_ هر کسی همچین خبریو پخش کرده خیلی غلط کرده که  
آبرو برده..

شاهین؟؟؟ قییم من؟؟؟

از جاش بلند شد و با اون شکم قندش اومد نزدیکم..

\_\_\_\_\_ خلاصه از ما گفتن بود..خواستی یه رضایت نامه از ولیتون

میارین و وام رو بگیرین...

حالا هم بفرمایید

لبم رو محکم گاز گرفتم و بدون حرف از اتاقش زدم بیرون...

اصلا به درک که همشون کمر بستن به نابودیم..  
خونه رو میفروشم..این تنها کاره

\*نفس

از ماشین پیاده شدم و پول راننده رو حساب کردم..  
دوست داشتم تا خونه پیاده برم..  
پیاده برم و فکر کنم..به خیلی چیزا..به خودم..امیر  
حسین..شاهین

هروقت فکرم پی شاهین میرفت ناخودآگاه اخمام تو هم می رفت  
و تمام وجودم جیغ می کشید و جلوی خواسته هاش قد علم می  
کرد...

نفس عمیق کشیدم و به تمام اون روزایی که تو اون خونه داشتیم  
فکر کردم..

از وقتی که یادم میومد تو اون خونه بودیم و روز هارو  
گذروندیم..

کل بچگیم..

تولدای سه نفرمون که بابام کل اون خونه رو تزئین می کرد و برام  
جشن می گرفت...

تلخ خندیدم و به سنگ ریزه های جلوی پام ضربه زدم...  
مطمئنم که این روزها هم میگذرن..

فعلا خونمون تنها چیزیه که داریم و مجبورم که بفروشمش...

با تعجب به دور و اطرافم نگاه کردم..بدون اختیار تا اینجا  
کشیده شده بودم و اومده بودم..  
لبخند زدم و زنگ خونشون رو زدم..  
مریم با اون چادر گل گلش در رو باز کرد....

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

\_بی معرفت مهمون نمیخوای؟؟

لبخند عمیقی زد و از دستم گرفت و کشوندتم تو خونه..

\_سلام رفیق دیوونه.. بیا تو ببینم...

دستشو گذاشت پشت کمرم و تا خونشون همراهیم کرد..  
\_\_\_بعدشم بی معرفت خودتیا نفس خانوم منه بدبخت که  
هستم شما معلوم نیست کجا چپیدی...

سرم و به نشونه ی تاسف تکون دادم و خم شدم بند کفش هام  
رو باز کردم...

عاشق خونشون بودم..

یه خونه ی با صفا با پشتی های خوشگل که دور تا دور خونه  
چیده شده بودن..

البته به غیر از قسمت پذیراییشون که با مبل پر شده بود..  
پرده های سفیدشون که با بادی که از بیرون میومد تکون می  
خورد و بوی خوش گل های حیاطشون که گه گاهی تو اتاق می  
پیچید..

اینجا تنها جایی بود که بعد خونمون آرامش داشتم...

نشستم روی مبل که مریم چادرش رو تا کرد و رفت سمت آشپز  
خونه..

به غرزدن های زیر لبش خندیدم که مدام می گفت "بچه پررو به  
من میگه بی معرفت معلوم نیست این چند روز کجا بوده"

بعد از چند لحظه با سینی شربت اومد سمتم کنارم نشست..  
به نظر من خیلی بامعرفت بود..هر چی نباشه دختر حاجی بود  
دیگه..

یکم از شربتی رو که آورده بود مزه مزه کردم و آروم گفتم:  
\_از امیر حسین چه خبر مریم...تا ابد که نمیتونن نگهش دارن  
اونم بابت هیچی..

مریم لبخندش کم کم محو شد و سرش رو انداخت پایین..  
\_نفس نمیدارن حتی بریم ملاقاتش...نمیدونم قراره چیکار کنن  
باهامون..کی تمومش کنن..

سرم رو انداختم پایین که با حرفش شوکه سرم رو بلند کردم  
\_من..من رفتم با پسر عموت حرف زدم..

با شوک بهش نگاه کردم..اخمام و تو هم کردم و بدون اختیار یکم  
لحتم عوض شد که مریم زد زیر گریه و شروع کرد اشک ریختن..  
\_تو چه غلطی کردی؟؟پیش اون رفتی چیکار؟؟  
اشکاش راه افتاد و گفت:

\_شنیدم یکی از همکارای امیر دوست صمیمیه پسر عموته..از اون  
ادرس شرکت پدرش رو گرفتم و نشستم تا بیاد..نفس به خدا  
حاضر بودم به پاش بیوفتم ولی فقط یکم کوتاه بیاد...  
عصبانی گفتم:

\_چی گفت بهت؟دیدیش؟؟

بلند تر گریه کرد و بریده بریده گفت:

\_من خیلی ازش میترسم نفس..نمیدونم تو چطوری میتونی جلو



روش وایسی و بعضی اوقات باهاش کل کل کنی..  
وقتی دیدمش از قیافه ی جدی و خشنش و اون اخم هاش پاهام  
به زمین چسبیده بود زبونم انگار شده بود چوب...  
ولی گفتم.. کلی گریه کردم گفتم لااقل بگه تا کی..  
می دونی چ..چیکار کرد باهام؟؟

نگران از جام بلند شدم و رفتم نزدیک تر بهش نشستم..  
\_دِ حرف بزن ببینم دختره ی دیوونه..چیکار کرد؟؟! گریه نکن  
دیگه خرس گنده الان که دیگه شاهین اینجا نیست از ترس  
زبونت بند اومده..

دستمال رو گرفتم سمتش و همینجور که اشکاش و پاک می کرد  
گفت:

\_\_\_اول که اصلا بهم توجه نکرد..کلی گریه کردم جیغ کشیدم  
التماس کردم ولی انگار نه انگار که اصلا من هستم..  
ولی وقتی پرسیدم تا کی از یقم گرفت و محکم تکونم داد

گفت...گفت تا وقتی که نفس کوتاه بیاد..تا وقتی که بشی مال  
اون..

تا وقتی که امیر حسین آدمی به اسم نفس رو فراموش کنه و دیگه  
نزدیکت نیاد...

عصبانی از روی صندلی بلند شدم و تو اتاق راه رفتم..  
\_بیخود کرد مرد دیوونه..من بشم مال اون؟؟اینهمه داره زجرم  
میده توقع داره سر خم کنم خیلی عادی برم تو حجلش؟؟  
مگه به خواب ببینه..

مریم با تعجب و دهن باز مونده به رفتارم نگاه می کرد..  
با لحن بامزه ای گفت:

\_نفس اخه چجوری میتونی اینجوری راجبش بگی..اخره تو کل  
محل ما تا بگی شاهین افشار تن و بدنشون میلرزه اونوقت تو  
میشینی باهاش دوئل می کنی؟؟

لبخند زدم و رفتم کنارش نشستم..

\_مریم داره باهامون بد تا می کنه..از وقتی بابامم نیست بدتر شده..

همه جا پر کرده قیم ماهاست و تمام کارامون به اجازه ی اونه..

مریم هر جا برای کار میرم سری پسم می زنن..

معلوم نیست چجوری همرو خبر کرده تا بهم وام ندن..

دیگه میخوام خونمونو بفروشم...

\_وای خونتونو چرا؟؟؟بدار بابام بیاد دوباره میای شرکت..خونتون

که همیشه نفس..

اه پر حسرتی کشیدم و به مبل تکیه دادم..

\_دیگه همیشه مریم..تو اون شرکت همه مت و به چشم یه دزد

نگاه می کنن..

ابرویی که ازم ریخته شد دیگه بر نمیگرده خونه هم مجبورم..

با پولش میتونم یه کاری دست و پا کنم..

\_نفس ما یه خونه داریم که فعلا خالیه..

دو طبقست گه گاهی امیر حسین میرفت اونجا..

خونتون رو که فروختین برین اونجا ساکن شین..هر وقت که کار  
و بارت راه افتاد به ما بدین پولش رو خوبه؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:باشه عزیزم..بهش فکر می کنم

صدای زدن در که اومد جفتمون نگاهمون به پنجره افتاد...

کاش امیر حسین بود... چی میشد یکبار هم که شده چیزی

مطابق میلیم پیش میرفت...!

مریم نگاهی به من انداخت و روسری بزرگ قرمز رنگشو انداخت

و سریع رفت تو حیاط...

در حیاط رو که باز کرد جیغ خفه ای کشید..

هول زده از جام بلند شدم و از پنجره نگاه کردم که وقتی دیدم

پرید بغل کسی اروم اروم لبخند زدم و زیر لب گفتم"

دیوونه..انگار نه انگار داشت گریه می کرد و از وجنات شاهین می

گفت..

صدایشون تا اینجا هم میومد..

مریم گفت:

\_ واای سلام عشقم!! بین منو یادت رفته ها...

من هم داشتم نگاه میکردم و تو اون لحظه عجیب غبطه  
خوردم...

به حالو هوای مریم... اون مشکلات من رو نداشت...

شاید دنیا براش انقدر تنگ نیومده بود...

روسریمو کشیدم جلو... انگار مریم رفته بود یه دنیای دیگه... با  
صدای بلند حرف میزدن...

حسین خم شد و گونه ی مریم رو بوسید:

\_ مگه میشه، شما رو یادم بره...

بیا مریم بین برات چی آوردم!

\_ ای خدا.. عزیزمی... تو خودت بهترین هدیه ای...

صدای باز کردن کادوش میومد اما نفهمیدم چی بود...

دستمو گذاشتم رو چشمهام و مالش دادم، از خستگی چشمهام  
میسوخت....

\_ واایی خیلی ممنونم حسین!

تو بی نظیری...

\_ خواهش میکنم! در برابر زیبایی شما که چیزی نیست!

\_ هیچ وقت تنهام نذاریا حسین! من بی تو میمیرم...

\_ مگه میشه از تو دست کشید؟ تا آخرش. کنارتم..

مریم انگار که به خودش اومده باشه گفت

ای خاک عالم به سرم...

\_ چی شده؟

\_ نفسو به کل یادم رفت...

\_ چی؟ نفس خونتونه؟

\_ اره

تو دلم ریز خندیدم... از دست مریم!

مریم هراسون اومد تو اتاقو، دستاشو میزد روی صورتش!!

\_ ای وای الهی من فدات شم... دختر زبونتو موش خورده

نمیگی، مریم بیا؟

ریز خندیدمو گفتم

\_ ببخشید دیگه دوست نداشتم خلوتتون رو بهم بزنم...  
مریم چند بار سرخو سفید شد و حسین هم که مثل من خجالتی  
بود عقب و ایستاده بودو انگار میخواست چیزی بگه...  
بلند شدمو کیفمو برداشتم...  
\_ بشین ببینم کجا میخوای بری؟!  
\_ نه مریم جان، مامانم تنهاست، نمیخوام شب بشه...  
\_ وای خب حسین میرسوننت..  
نفس رفتی نه من نه توها!  
\_ نه عزیزم شما خوش باشید، خوشحال شدم، خودم میرم،  
فعلا..

از جام بلند شدم و به حال خوششون لبخند زدم..  
چه قدر خوبه که مریم علاوه بر پدرش همچین پشتی داشت..  
مریم و نامزدش خیلی به هم میومدن..انقدر زیاد که وقتی کنار  
هم راه میرفتن لبخند روی لب های همه می ساختن..و البته در

کنار ارزوی خوشبختی..

مریم تا دم در بدرقم کرد و آخر سر توی آغوشش نگهم داشت و دوباره وجود اون خونه و کمک های همیشگیش رو یادآوری کرد..

راه افتادم سمت خونه و به قدم هام سرعت دادم..  
هوا کم کم داشت سرد می شد و فقط یه مانتو کفاف این هوارو نمیداد..

دستم رو گذاشتم تو جیب مانتوم و تند تر راه رفتم..  
نزدیک خونه که رسیدم اون ماشین نحس مشکی خودنمایی کرد..  
همون که خبر از وجود صاحب خودخواهش رو می داد...  
با کلافگی دست کردم تو کیفم و کلید رو از بین لوازم ریز و درشتم پیدا کردم و در رو باز کردم..

در خونه رو باز کردم و خم شدم تا بند کفشهام رو باز کنم...  
از این فاصله خیلی راحت می شد صداش رو شنید..  
معلوم نیست دوباره برای چی پاشده اومده اینجا..  
رفتم تو و بدون اینکه متوجه حضورم بشن به دیوار تکیه دادم و



به شاهین که رو مبل نشسته بود و چیزی رو امضا می کرد نگاه کردم...

خودکار رو گذاشت کنار و تکیه داد به صندلی..

از چهره ی مامان فقط درموندگی میبارید..

مدام دستهاشو مشت می کرد و با اضطراب باز می کرد...

شاهین کشید عقب و رو به مامان گفت:

\_\_\_تموم شد...این و بدین بهشون کارتون راه میوفته..

مامان با نگرانی برگه رو از شاهین گرفت و نگاهش افتاد به من..

\_خوش اومدی مادر...چرا انقدر پریشونی.

با مکث چشم از اون برگه گرفتم و دادم به چشم های

مامان..پریشون؟خودش رو تو آینه نگاه کرده بود؟اونوقت به من

پریشون نمیگفت..

شاهین خونسرد بهم نگاه می کرد و بدون اینکه چیزی بگه به

صندلیش تکیه داد و چایی رو که روی میز بود برداشت و آروم  
آروم سر کشید..

قفسه ی سینم از عصبانیت بالا و پایین میشد و از این  
خونسردیش داشتم آتیش می گرفتم..  
چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم..  
\_سلام مامان جان.. چیزی نیست خوبم..

بدون اینکه به شاهین نگاه کنم رفتم سمت اتاق کار بابا و در رو  
پشت سرم کوبیدم..  
دست کشیدم به چشمهام..  
این اینجا چی کار میکنه؟؟ چرا انقدر راحت اینجا رفت و آمد می  
کنه اخه؟؟

نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت کمد بابا و بازش کردم..  
در کمد که باز شد بوی عطر همیشگی بابا پیچید تو بینیم و

چشمام رو پر کرد..

دست کشیدم رو لباسای بابا و دونه دونشون رو بو کشیدم و

بغل کردم..

اگر بابا بود هیچکودوم از این اتفاقا نمیوفتاد..

شاهین انقدر راحت رفت و آمد نمی کرد و اینجوری دست و پای

من رو نمی بست..

لباس هارو ول کردم و نشستم کنار کمد..

دونه دونه کشو هارو باز کردم و برگه هورو ریختم بیرون...

نمیدونم برای اون عطر بود یا اون لباسا.. به خاطر نبودش بود یا

جای خالیش که عجیب داشت داغونم می کرد..

ولی اشکام راه خودشون رو پیدا کرده بودن و بند نمیومدن..

تک تک کاغذارو ریختم بیرون و دنبال سند گشتم..

فروختن این خونه سخت ترین کاری بود که میتونستم انجام

بدم ولی تنها کار بود..

به وقتش باید میفهمیدم اون چی بود که شاهین داد

مامان.. معلوم نیست باز تو چه پرتگاهی میخواد پرتمون کنه...

هر چی برگه بود ریختم بیرون ولی هیچ خبری از سند نبود..  
هر لحظه بیشتر حالم بد می شد و دونه دونه کشو ها رو می  
کشیدم و هر چی برگه و مدرک بود ریختم بیرون...  
در اتاق باز شد و مامان اومد تو...  
عصبانی کشو رو محکم بستن و نشستم زمین..  
\_اه پس این سند خونه کجاست مامان؟؟  
سند خونه رو میخوای چیکار؟؟

سریع برگشتم پشت سرم و با تعجب به شاهین که تکیه داده  
بود به چهارچوب در و با اخم نگاهم می کرد..

اخمام و کردم تو هم و بدون اینکه بلند شدم گفتم:  
\_تو اینجا چیکار می کنی؟ اصلا به چه اجازه ای میای تو اتاق؟؟

از روی زمین بلند شدم و رفتم سمت کشو های گوشه ی اتاق..  
کل اتاق پر شده بود از برگه هایی که یا مدرک بودن یا کاغذ باطله

های کاری بابا...

در کشو هارو باز کردم و دوباره توشون رو گشتم..

دست کشیدم زیر چشمم و جای اشکهام رو پاک کردم...

تند تند کشو هارو بالا پایین میکردم که محکم بازوم به عقب

کشیده شد و پرت شدم جلو..

\_حتما باید با توام عین بقیه رفتار کنم تا یادگیری با من چجوری

رفتار کنی دختره ی احمق..

با صدای بلندش تو خودم جمع شدم و بغض توی گلوم بیشتر

شد..

وحشتناک اخم کرده بود و بدون هیچ ملایمتی بازوم رو فشار

میداد..

از درد صورتم جمع شد و بازوم رو کشیدم ولی ولم نکرد..

\_\_\_شکست بازوم ولم کن...

\_چرا گریه می کنی؟؟ کسی اذیتت کرده؟

د حرف بزن تا سگ نشدم نفس...

همینطور صدایش بالاتر میرفت و بیشتر ازش میترسیدم..  
از صدای بلند شاهین مامان سراسیمه اومد تو و  
چشمش به شاهین و دستش که بازوم رو چسبیده بود افتاد..  
\_شاهین چیکار داری می کنی؟ ولش کن بچمو...

شاهین ولی انگار نه انگار.. محکم تر تکونم داد و گفت:  
حرف بزن نفس.. سند میخوای چیکار؟؟

مامان انگار تازه چشمش به اتاق و برگه های پخش و پلاشده  
افتاد و گفت:

\_وای نفس اتاق رو چرا این شکلی کردی؟؟  
چی شده مامان جان حرف بزن...

شاهین بازوم رو ول کرد و عصبانی به دهنم چشم دوخت..  
دستم رو گذاشتم رو بازوم و جای انگشتاش رو مالش دادم تا

یکم دردش کمتر شه..

برگشتم سمت مامان و با صدای لرزون گفتم:  
\_ مامان سند خونه کجاست؟ چرا هر چی می کردم نیست؟ کجا  
گذاشتینش..

مامان اومد نزدیکم و اشکای روی صورتم رو پاک کرد..  
\_ سند میخوای چیکار عزیز دل مادر.. باید همینجاها باشه..

نفس عمیق کشیدم تا یکم حالم جا بیاد.. مبادا صدام بلرزه پیش  
این غول بی شاخ و دم..

\_ مامان باید خونه رو بفروشیم.. باید بریم یه خونه ی  
کوچیکتر.. با پول خونه باید یه کار راه بندازیم مامان نمیذارم  
محتاج و کس و ناکس بمونیم...

صدای پوزخند شاهین خط کشید رو اعصابم..

از بعل مامان اومدم بیرون و جدی گفتم:

\_سند کجاست؟؟ مگه بجز اینجا بابا مدارکش رو جایی  
میداشت؟؟

بلند داد زدم:

\_پس کوشش این لعنتی

صدای داد هیستریکم با صدای بلند شاهین ادغام شد..  
\_دست منه اون لعنتی..حرفی داری الان؟؟

مات شده بهش نگاه میکردم..خشکم زده بود و زبونم  
نمیچرخید..

اون الان چی گفت؟؟

روم رو کردم سمت مامان..ببینم چطور همچین چیزی رو از من  
مخفی کرده..یه همچین چیز وحشتناکی رو..



ولی صورت مبهوت مامان نشون میداد که انگار اونم اصلا توقع شنیدن همچین حرفی رو نداشته..

دوتایی با حیرت به شاهین نگاه می کردیم و منتظر بودیم تا بگه هر چی که گفت فقط یه شوخیه احمقانه بوده..

شاهین زل زده بود تو چشمهام و چشم های عصبانیش چشم از روم بر نمی داشت..

صدای ناباور مامان هم باعث نشد ازم نگاه بگیره و این اتصال مسخره رو به هم بزنه...

\_دست تو چیکار می کنه شاهین؟؟

بدون اینکه حرفی بزنه با همون حالت عصبانیش بهم نگاه می کرد و نفس نفس می زد..

حالا که باید حرف میزد مهر خاموشی زده بود به اون لباش.. صورتش سرخ سرخ شده بود و دستام می لرزید..

عصبی به سینش ضربه زدم..

\_پس چرا چیزی نمیگی؟؟ سند خونه ی ما چرا باید دست تو باشه

اخه...

حرف نمیزد و کلافه چشمه‌هاش و بست و آخر سر مچ دستم رو  
گرفت و مهارم کرد..

\_ نفس خیلی دارم تحمل می کنم.. الان وقت این حرفها  
نیست.. اگر انقدر تو کارایی که بهت مربوط نیست گردن کشی  
نکنی انقدرم اذیت نمیشی.. تمومش کن...

مچ دستام رو گرفته بود و نمیداشت تکون بخورم..  
وایی که حتی لمس انگشتاش دور مچم هم زجر آورده...  
برگشتم سمت مامان.

\_ مامان این چی میگه؟؟ حالا سند خونه شده کاری که به من  
مربوط ن..

مامان که محکم کوبید رو گوش حرفم یادم رفت و با نگرانی به  
صورت سرخ شدش نگاه کردم..

مامان همونجا به دیوار تکیه داد و نشست زمین  
\_یا علی...یا علی..بدبخت شدیم نفس..خدا بگم چیکارتون کنه  
شاهین..پس این همون بود که منصور می گفت آره؟؟همونی که  
هی سعی می کرد مخفی کنه و تو بیمارستان آروم و قرار  
نداشت؟؟

شاهین مچ دستم رو ول کرد و کلافه دست کشید روی  
صورتش..

رفتم جلوی پاش نشستم و دست کشیدم زیر چشمهاش..  
\_قوربونت برم من آروم باش..آروم باش قوربون شکلت نفست  
میگیره الان..چی شده عزیز من گریه نکن..

مامان شروع کرد تند تند سرفه کردن و گلوش رو چنگ زدن..  
هراسون دور و اطراف اتاق رو نگاه کنم دنبال دستگاه آسم مامان  
ولی با سرفه های مامان که تند تر و ممتد تر می شد بیشتر هول  
می شدم..

هول زده از جام بلند شدم و دویدم تو هال..

\_یا خدا.. شاهین، مامانم نفس نمیتونه بکشه..یه کاری کن...

کیف مامان رو سر و ته کردم و دنبال دستگاه آسمش گشتم که

دیدم شاهین از اتاق اومد بیرون و رفت سمت تلفن..

تند تند شماره گرفت و شروع کرد داد زدن..

\_کودوم گوری هستی تو؟؟ بشمر سه با دکتر اینجایی طول بکشه

خودت و مرده فرض کن مرتیکه ی مفت خور...

دستگاه رو که پیدا کردم دویدم تو اتاق و بقیه ی حرف هاش رو

نفهمیدم..

نشستم کنار پاش و دستگاه رو گرفتم کنار دهنش و تند تند نفس

کشیدم..

\_نفس بکش مامانم..آروم

اصلا نفهمیدم که کی زنگ خونمون رو زدن و چجوری در باز شد

فقط دیدم در اتاق باز شد و شاهین با سه چهار نفر دیگه اومدن

تو اتاق...

یکیشون دکتر بود و یه زن پرستار که سرم آماده می کرد...

با ترس به صورت رنگ پریده ی مامان نگاه می کردم که کسی از  
بازوم گرفت و بلندم کرد..

شاهین بلندم کرد و کشوندتم عقب..

دستم نبود که اونجوری جیغ کشیدم.. آستانه ی تحمل بود  
دیگه ... طاقتش تموم شد...

\_دست از سر من بردار لعنتی... کی تموم میشه این بلاها  
شاهین؟؟

کشون کشون گرفتم و از اتاق هولم داد بیرون و در رو پشت  
سرش بست..

علنا از اتاق بیرونم کرد و با قیافه ی عصبانیش زل زد بهم

کنارش زدم و رفتم سمت اتاق که دوباره محکم بازوم رو گرفت و  
کشیدتم عقب..

صداش که رفت بالا تمام تن و بدن من که نه، کل شیشه های  
خونه لرزید ..

\_ آرومک بگیر نفس تا یه بلایی سرت نیاوردم.. بشین همینجا  
بینم چیکار دارم می کنم..

چونم لرزید و بازومو کشیدم بیرون..

\_ شاهین ماما چرا حالش بد شد؟ باز چه مصیبتی رو انداختی  
گردنمون؟

شاهین برو بین حال ماما چطوره.. اصلا من همین بیرونم برو  
تروخدا...

حرفم تموم نشده بود که در اتاق باز شد و دکتر و دستیارش  
اومدن بیرون..

بدون توجه به جلز و ولزهای منه بدبخت اومدن سمت شاهین  
و شروع کردن توضیح دادن..

یه جوری حرف میزدن یه جوری کوچیکی می کردند که آدم  
باورش نمی شد..

\_ قربان خیلی عذر میخوام که طول کشید تا برسیم اینجا یه

بیمار اورژانسی دا..

\_من توضیح اضافه خواستم؟؟ بگو فقط الان حالشون چطوره..

رنگ دختره سفید شد و رفت پشت دکتر قایم شد.. خود دکتر

هم دست کمی نداشت.. با من من ادامه داد:

\_ب..بله قربان.. الان حالشون بهتره بهشون آرام بخش تزریق

کردم یکم استراحت کن و تنش نداشته باشن حالشون خوب

میشه..

شاهین سرش رو تکون داد و با سرش به در اشاره کرد

\_مرخصین..

سریع از خونه رفتن بیرون و من هاج و واج مبهوت این صحنه

ها بودم.. از بین اینهمه ادم من دقیقا گیر کسی افتاده بودم که

همه اینهمه ازش میترسیدن و حساب می بردن...

در رو که بستن شاهین روش رو کرد سمت من و گره ی ابروهاش

رو کورتر کرد...

خواستم برم پیش مامان که دستم رو گرفت و بردتم سمت اتاق  
خودم..

هولم داد تو اتاق و کلید رو تو قفل چرخوند و گذاشت تو  
جیبش...

زبونم بند اومد و جیغ و دادی که آماده کرده بودم تو نطفه خفه  
شد...

—چ..چیکار می کنی شاهین؟؟ میخوام ببینم مامان حالش  
چ..چطوره..

در و چرا قفل می کنی؟؟

بی توجه به من دوتا از دکمه های بالای لباسش رو باز کرد و  
آستیناش رو تا کرد...

هیچی نمی گفت و من داشتم از ترس سکته می کردم..

حالت عادیش همیشه باهاش درافتاد..الان من با این مرد عصبانی  
چیکار کنم؟؟



آستیناش رو کامل داد بالا و او مد سمتم...  
صدای عصبیش خود خود ناقوس مرگ بود..  
\_ بار آخره نفس.. فقط یه بار دیگه میپرسم اگر انقدر احمقی که  
بازم جواب ندی بسم الله...  
چرا گریه می کردی و سند برای چی میخواستی؟؟

دیگه هیچ غروری نمونده بود.. هیچ توانی..  
هیچ بنیه ای که اگرم بود با دیدن این واکنش هاش دود شد رفت  
هوا...  
حس می کردم منم یکی از زندانیاشم که میخواد ازم حرف بکشه  
که اگر راضیش نکنم بیچاره می شم...  
\_ گف.. گفتم که.. میخوام خونه رو بفروشم با پولش یه کار راه  
بندازم...

پوزخند زد و با تمسخر از بالا تا پایینم رو نگاه کرد..

خندید و اومد جلوتر:

\_ نفس باور کنم انقدر چموش شدی و داری اینجوری خودت رو

به در و دیوار میزنی؟

خانوم کوچولو میخواد مبارزه کنه؟؟؟ اونم با من؟؟؟

همینجور نزدیک تر میومد و صداش آرام تر می شد..دیگه داد  
نمی زد ولی ای کاش هوار می کشید ولی انقدر ترسناک نمی شد...  
با یادآوری مامان و نفس تنگیش ابرو هام و کردم تو هم و اینبار  
من گارد گرفتم:

\_ مامان چی میدونست که حالش بد شد؟؟؟

شاهین دیگه خونمون رو نمیدارم ازمون بگیری..

تنها چیزی که شیش دونگ مال خودمونه و به هیچ کس

مدیونش نیستیم همین خونس..

پس بهتره بگی چی تو فکرته...

مشت محکمش که نشست رو کمد پشت سرم پریدم بالا و چشم

هام رو بستم..

از واکنشم کوتاه خندید و با تفریح نگاهم کرد  
\_الان وقتش نیست نفس کوچولو... فکر نمی کنم الان وقت تیر  
خلاص باشه..

بعضی اوقات از تلاش کردن و نتیجه نگرفتن لذت میبرم..  
اینهمه تو من و عذاب میدی بدم نیست که خودت یادگیری  
جایگاه آخرت کجاست...

راست میگه من با نخواستن و پس زدنش خیلی اذیتش  
کردم.. ولی اینجوری تلافی کردنم نامردیه.. همش مدام تو سرم یه  
زنگ خطر آژیر می کشه که تنها داراییمونم بالا کشیده...  
ولی اخه این تلافیا حقم نیست...  
چشام اروم اروم پر شد و آخر سر قطره قطره اشکام راه افتادن و  
اون نگاه شیطنت آمیز شاهین محو شد..  
لبخندش محو شد و نور چشمهایش خاموش شد..  
اخماش رو کشید تو هم زیر لب "لعنتی" گفت..

\_شاهین تو که هر کار خواستی باهام کردی..

هر بلایی بود سرمون آوردی اینم بگو.. بگو تا لااقل بدونم چی شده..

این خونه برای بابای منه.. سندش دست تو چرا باید باشه؟؟  
شاهین کشید عقب و دوباره چشمه‌هاش سفت و سخت شد.. غیر قابل نفوذ..

\_پدرت قبل از فوتش خونتون رو به نام بابام زده.. به خاطر تمام بدهیا و تمام کارایی که بابام براش کرده...  
باباهم قبل از رفتنش این خونه رو به من فروخت..  
الان تنها مالک اینجا منم.. پس الکی به فکر چیزای احمقانه نیوفت...

تموم شد.. سقوط کردم.. نشستم زمین و مات نگاهش کردم..  
\_خیلی بی رحمی شاهین.. خیلی پستی..

اومد جلو پام نشست و موهایپ که تو صورتم ریخته بود رو زد

پشت گوشم..

\_\_\_ نفس نمیخوای تمومش کنی؟ من برای هر کس هرچی باشم  
برای تو یه آدم دیگم...میخوای من و از خواستم منصرف کنی؟  
مگه میتونی اخه نفس خانوم؟؟

دیگه برام مهم نبود گریم رو ببینه یا نه...  
دیگه مهم نبود بیشتر احساس قدرت کن و به چشم ببینه که  
زمینم زده..

بلند زدم زیر گریه و شروع کردم هق هق کردن..  
\_ این چه دوست داشتکیه اخه شاهین؟  
آدم کسی رو که دوست داشته باشه باهاش این کارارو می کنه؟؟  
به بدترین شکل ممکن آبروشو میبره؟ از کار بیکارش می کنه که  
چی؟ خودش خرجش رو بده؟

چرا فکر نمیکنی بدتر هر روز داری بیشتر متنفرم می کنی  
لعنتی؟؟؟

چشمه‌اش بیشتر و بیشتر کدر شد.. شد همون شاهین زورگو..

از جاش بلند شد و لباسش رو مرتب کرد..

با لحن جدی گفت:

\_برای اینکه من شاهینم...هیچ احدی حتی کسی که دلمم براش

میره حق نداره پا بذاره رو دمم...

فعلا که میبینی خودت باعث و بانی این اتفاقاتی..

باعث زندانی شدن اون پسره..

باعث بیکار شدن..

حالا هم که واقعیتی که الان جاش نبود بفهمی..

ولی تا بوده حقیقت تلخ بوده نفس...من صبرم زیاده...بعد از

ازدواجمون خودمم بدم چجوری همراه و همدلت کنم..

الان چه بخوای چه نخوای من تنها قیمتم...

عموت اگر بود اون جای من بود ولی فعلا که سپردتش به من...

از فردا احتیاج به قانونای جدید داری...

اینکه هر جا که خواستی بری باید به من خبرش رو بدی...

اینکه از این به بعد خیلی راحت تر اینجا رفت و آمد می کنم...  
پول تمام خرج و مخارجتون با منه ولی میخوام خودت رو آماده  
کنی...

لبخند کم جونی زدم و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم..  
حس آدمی رو داشتم که خسته افتاده گوشه ی رینگ و داره  
مدام ضربه میخوره...

مدام بیشتر له میشه و بیشتر آسیب میبینه..  
ولی آخرین چیزی که بود دیگه تهش بود..  
دیگه تلخترین خبری بود که میتونست بده..

\_\_\_ من کلید اینجا رو دارم نفس.. برای اینکه یکم راحت تر با  
موضوع کنار بیای بیشتر اینجا رفت و آمد می کنم تا راحت تر  
بپذیری.. اونم نه به عنوان پسر عموت.. از امشب به بعد به  
عنوان نامزدت...

بهم یه مدت فرصت میدم تا خودت رو با شرایط وفق بدی.. دو

دوتا چهارتا کنی ببینی چاره ای جز این نداری..  
بسه تا الان هر چی دست و پا زدی نفس...

همین..گفت و پشت سرش در رو کوبید و دیوارهای اتاق رو تو  
سرم خورد کرد...کل اتاق دور سرم میچرخید و حرف هاش تو  
سرم اگو می شد..

یه جوری زمینم زده بود که نای بلند شدن نداشتم...

یعنی به همین راحتی دوخته بود و تنم کرده بود؟؟؟

نفهمید چه قدر حرفایی که زد درد داشت؟

یه کلام گفت نامزد و ندید چجوری خوردم کرد...

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق مامان...

طفلی بی خبر از همه جا راحت خوابیده بود..

چه قدر منم دلم یه آرام بخش میخواست..

از همونا کا با یه لبخند امیر حسین کار ساز بود و تا یه مدت مدام

شارژم می کرد..

اخ که چه قدر الان آغوشش رو میخواستم..



بودنش رو..

با احساس نوازش موهام چشم هام رو باز کردم..  
گیج چشمهام و باز کردم و مالیدم..  
مامان موهام رو دست می کشید و نوازش می کرد..  
سرم رو بلند کردم که گردنم تیر کشید...از دیشب تا الان سرم رو  
کنار تخت مامان گذاشته بودم و خوابم برده بود..  
\_پاشدی مامان جان؟؟ چرا اینجا خوابیدی...\_

گردنم رو مالش دادم و صاف نشستم..  
\_صبح بخیر مامان جان..حالت خوبه؟؟\_

مامان لبخندش جمع شد و آرام سر تکون داد..  
\_خوبم عزیزم..خوبم..\_

دستم رو گذاشتم رو دستش و فشار دادم.

\_دیشب سکتتم دادی مامان خانوم...چی شدی یهو اخه..

چشمه‌هاش که پر شد و اولین قطره که چکید دلم مچاله شد و

خودم رو لعنت فرستادم که چرا دوباره یادش انداختم...

\_!! مامان جان...گریه نکن دیگه الان حالت بد میشه بازا...

از جام بلند شدم و گفتم "الان براتون آب میارم"

بلند که شدم مچ دستم رو گرفت و بلند بلند گریه کرد...

\_وای نفس دارم آتیش می گیرم...

اون مرد چجوری اسم خودش رو گذاشته برادر؟

چطوری تونست این کارو باهامون بکنه؟؟

اخمام رو کردم تو هم و نشستم کنار تخت

\_شاهین تعریف کرد برام...میدونم

مامان دست گذاشت جلوی دهنش و هق هقش رو مهار کرد..

\_ن..نه..نمیدونی...اون شب که بابات سخته کرد همین حرفا

باعثش شده حتما.

الان میفهمم چی شد یهو بینشون...

وای نفس بدبخت شدیم...از امروز به بعد چجوری زندگی کنم

وقتی نه پولی هست نه سرمایه ای..نه کاری نه درآمدی...یه

خونه بود که از چنگمون درآوردن....

دیگه نتونست حرف بزنه و بلند زد زیر گریه..

تک تک حرفایی که میگفت رو تو ذهنم مرور کردم و تازه

میفهمیدم که چه بلایی سرمون اومده..

بابای بیچاره ی من از غم همچین مصیبتی سخته کرد و الان دیگه

سایش بالا سرمون نیست...

حالا پسر تمام این اتفاق ها تو چشم من نگاه می کنه و حکم می

کنه که الان دیگه قیم منه؟؟؟

می خواد آروم آروم خودش رو بکنه آقا بالا سر و مجبورم

کنه؟؟؟اونم که الان دیگه هیچ پشتی نیست؟؟؟

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم..لباس پوشیدم و کتابای  
دانشگاهم رو برداشتم.

قبل رفتن یه سر به مامان زدم و وقتی دیدم خوابه گونش رو  
بوسیدم و از خونه زدم بیرون..

تو راه مدام به حال این روزامون فکر کردم..به اینکه قراره چی  
بشه...

از وقتی بابا فوت شده بود دانشگاه نتونسته بودم پیام..

شاید این درسا و کتابا بتونه یکم فکرم رو آزاد کنه..

ساعت نزدیکای چهار بود که کلاس تموم شد و از دانشگاه  
اومدم بیرون...

یه حسی تمام وجودم رو قلقلک می داد تد تسلیم نشم...

دوباره برم سراغ کار و هر کار کوچیکیم شده انجام بدم...

رفتم سمتم ایستگاه اتوبوس و تیکه روزنامه ی مچاله شده رو از  
توی کیفم برداشتم..

نمیتونم یه جا بشینم و ببینم که شاهین داره برای من و مامانم

حکم فرمایی می کنه...

از اتوبوس پیده شدم و رفتم شرکت..

یه محیط کاملا تر و تمیز با کادر باتجربه..

ولی باز همون روند لعنتی.. دوباره همون جوابا و دوباره همون

عکس العمل...

اومدم بیرون و شرکت دوم...

تا به خودم اومدم دیدم پنج تا شرکت رو سر زدم و باز هم هیچی

به هیچی...

انقدر درگیر این شرکت ها شدم که بالکل ساعت رو فراموش

کردم..

فقط وقتی دیدم هوا تاریک شده کوبیدم رو پیشونیم و باقی مسیر

رو دوییدم

مامان حتما تا الان کلی نگران شده..

\*شاهین

این روزا حال خوب بود.. حس می کردم به زودی همه ی این

اتفاقا تموم میشه و بالاخره نفس کوتاه میاد..

بالاخره از اون خر نفهم شیطون پیاده میشه و شیش دونگ مال خودم میشه..

البته چاره ای هم جز این نداره..

فعلا تنها چیزی که الان برام مهم نیست ناراضی بودنشه..

نفس هنوز نمیتونه تشخیص بده چی براش خوبه چی بد...

از بچگیش تا خود الان همیشه مراقبش بودم و هزار مرتبه از

اتفاقای ریز و درشت نجاتش دادم که حتی هیچکودومشون رو

هم متوجه نشده...

نفس فقط داره با من لج می کنه..

از همون بچگیش لجباز بود و نمیخواست قبول کنه که این منم

که باید همیشه بهش تکیه کنه..

بزرگ که شد.. خانوم که شد گذاشتم کم کم برم سمتش تا دوباره

عقب نکشه..

ولی لعنت به اون پسر ی ابله و نفس ابله تر که افسار دلش رو

داده پی هوس زودگذر و داره میتازونه..

ولی من به هیچ وجه نمیذارم نفس از چنگم بره..  
میشم اون مردی که شاید نفس ازش متنفر شه..جیغ بکشه  
تندی کنه..

ولی عوضش وقتی که حس آرامش کنم...  
وقتی که مطمئن شم الان دیگه ماله خودِ خودمه..  
اونموقع تمام زندگیم رو میریزم به پاش تا شاهزادگی کنه..  
اصلا بشه ملکه ی من و فقط خوشبختی رو تجربه کنه....  
تمام این فکرا مدام تو سرم میچرخن و من رو مصمم تر میکنن  
برای هدفم..

واکنش های نفس رو میبینم،نخواستنش رو ولی میگم عب نداره  
به داشتن همیشگیش در...

ماشینم رو کنار خونشون پارک کردم و پیاده شدم...  
گاهی میفهمم که زیادی دارم سخت می گیرم..  
زیادی دارم تلخی می کنم ولی لازمه..

همش برای مالکیت یه دختری به سرکشیه نفس لازمه...  
به تمام افرادم،به همه ی همکارای بابا تو شرکتای تجاری،به تمام

ادمایی که برام کار می کنن سپرده بودم به هیچ عنوان به دختری با اسم و فامیل نفس افشار کار ندن...

اینجوری براش بهتره.. اینجوری راحت تر تو آغوشم حل میشه و آرومک می گیره...

از ماشین پیاده شدم و به ماشین پشت سرم اشاره دادم پیاده شن...

مردد بودم بین زنگ زدن یا با کلید باز کردن...

شاید خیلی بی رحمی باشه ولی نفس باید یادگیره همه کاره ی زندگیش منم.

من همیشه بی رحم بودم دیگه برای به دست آوردن مهمترین چیز زندگیم رحم به خرج نمی دم

کلید رو از تو جیبم برداشتم و در رو باز کردم..

در حیاط رو باز گذاشتم تا گوشت و برنج و تمام چیزایی که براشون خریده بودم رو بیارن تو...

از تو حیاطشون رد شدم و در خونه رو نیمه باز کردم...



\_وسایلا رو همین دم در بذارین نمیخواه بیان تو...\_

دو تا ضربه به در زدم و وقتی کارگرم از خونه رفتن بیرون در رو

کامل باز کردم و خودم وسیله هارو بردم تو...\_

خونه ساکت ساکت بود...الان ساعت نزدیک ۴ نباید خواب

باشن...\_

دوباره چند تا ضربه به در زدم که زن عمو با صورت رنگ پریدش

از اتاقش اومد بیرون و همینجور که روسریش رو مرتب می کرد

گفت:

\_یا علی شاهین تو چ..چجوری اومدی تو...سکته کردم فکر کردم

دزد اومده...\_

اخمام رو کردم تو هم و رفتم تو جلد همون شاهین همیشگی...\_

فعلا وقت نرمش نیست..فعلا وقت جا پا سفت کردنه...\_

کیسه هارو بلند کردم و تا نزدیکای آشپز خونه بردم...\_

\_زن عمو فکر کنم یادتون رفته من مالک این خونم..توقع دارین

کلید نداشته باشم؟؟\_

زیادی بی رحمم؟ معلومه دیگه اون چشم های آماده ی باریدن  
چیزی به غیر از این رو ثابت نمیکنه ولی من شاهینم... باید بی  
رحم باشم تا به هدفم برسم...

رفتم رو مبل نشستم و دست به سینه شدم..

زن عمو عصبانی اومد جلو و گفت:

\_جناب مالک خونه می خوای مارو بندازی بیرون؟

فکر نمی کنی یه زن و دختر تو این خونن که با حضور تو نمیتونن

کنار بیان.. اونم اینجوری..

چطور انقدر راحت کلید میندازی میای تو خونه و میشینی جلوی

من...

تو اصلا یه ذره انصاف داری شاهین؟؟

عصبانی از جام بلند شدم و رفتم سمتش..

رنگش پرید و چشمهایش ترسید..

این مادر و دختر خیلی سعی می کردن خودشون رو قوی نشون

بدن.. ولی با چشمهایشون که نمیتونستن کاری کنن...

رفتم جلوتر و شمردم شمردم گفتم:

\_\_\_ من وقتی پایه خواستم بیاد وسط هیچی از انصاف  
نمیدونم... وقتی احساس خطر کنم خیلی بی رحم تر از اونی  
میشم که فکر می کنین...  
پس...

از امروز به بعد بهتره به حضور من تو این خونه عادت کنین.. به  
خود نفسم گفتم... اگر قراره انقدر سرکش باشه پس من برای چی  
من کوتاه پیام؟  
اونم منیکه همیشه برای همه حکم عزرائیل رو داشتم و همه ازم  
حساب بردن

زن عمو همینطور که خم شده بود و کیسه هارو می برد تو آشپز  
خونه با لحن دلخوری گفت:

\_ شاهین تو فقط داری تنفر نفس رو زیاد می کنی... من دختر  
خودم رو میشناسم..

از بچگیش فقط کافی بود یه باید پشت خواسته هامون براش  
ردیف می کردیم..

دیگه تموم بود میمرد هم انجامش نمی داد..  
حالا بین دقیقا تو داری چیکار می کنی؟  
کار تو از باید و نباید هم گذشته... ازدواج هم مگه زوری میشه  
اخه..

یا مثلا همین خرید کردنات.. میدونی نفس انقدر حساس شده روز  
به روز داری کنترلت رو بیشتر می کنی..  
حالا خوبه بچم نبود کلید انداختنت رو ببینه..

اخمام رفت تو همو رفتم تو آشپز خونه  
\_ این موقع روز کجاست این دختره؟ چند ساعت دیگه حکومت  
نظامیه کجا گذاشته رفته؟

زن عمو کلافه کیسه هارو کوبید رو میز و صداش رو برد بالا  
\_ بسه دیگه شاهین هی من سعی می کنم روی کارات سرپوش  
بذارم تو هی بدتر می کنی..

داری پاره ی تن من رو زجر میدی.. داری جلوی چشمای من  
براش تعیین تکلیف می کنی..

بس کن دیگه من هنوز زندهم...

فکر نبودن نفس و حرفای زن عموم داغم کرد..

رسیدم به همون نقطه ی جوشی که مدام هی دندون رو جیگر  
گذاشتم و سعی کردم حرمت نگه دارم ولی نشد.. این مادر و دختر  
نداشتن...

عصبی مشتم رو کوبیدم روی میز و داد کشیدم..  
به درک که بزرگ تر بود و بره به درک هر چی حرمت نگه داشتن  
بود..

می خواست نفس منو ازم بگیره...

\_\_ بسه دیگه زن عمو... حقیقت خیلی تلخ تر از اونیه که فکرش  
رو می کنین..

من اراده کنم میتونم زندگی رو به کام هر کسی که میخوام زهر  
کنم..

حس کردم یه پسر بچه مزاحم زندگیمه فرستادمش جایی که هر  
روز آرزوی مرگ کنه..

هر کسی که مانع خواسته هام باشه رو کنار میزنم...  
شما هم بهتره به جای این حرفا مدام تو گوش دختری بخونی و  
نشونش بدی صلاح چیه...

بهش بگی مردش کیه و با کی باید تا آخر عمرش سر کنه...  
از این به بعد مرد شما دونفر منم.. خرج زندگیتون خورد و  
خوراکتون با منه...

از این به بعد هم مدام بهتون سر میزنم و از اون دختری سرکش  
هم حساب پس می گیرم..

البته نه دیگه به عنوان پسر عمو.. فقط و فقط نامزدش..

زن عمو زد زیر گریه و بلند بلند شروع کرد حرف زدن:  
\_خدا ازت نگذره شاهین که انقدر دخترمو عذاب میدی...  
شاهین خوشبخت نمیشی با اینهمه اشک و آهی که پشت  
سرته..

مگه دوسش نداری بی انصاف؟ پس چرا انقدر عذابش میدی؟؟

کلافه به صورتم دست کشیدم و چشمهام رو مالیدم  
\_ کجاست نفس؟؟

صورتش رو پاک کرد و گوشت و مرغ رو چید توی یخچال  
\_ دانشگاه  
عصبی گفتم:

\_ از صبح تا حالا دانشگاهت؟ چندتا کلاس داشته مگه تا  
الان؟؟ من زمان کلاساش رو دارم الان باید میرسید خونه... کجا  
میره بعد کلاساش؟

زن عمو نشست رو مبل و سرش رو تکون داد..  
\_ نمیدونم حتما کار داشته رفته جایی.. بچه که نیست کنترلش  
کنم..

نشستم رو مبل و عصبی گفتم:  
\_ از صدتا بچه هم نادون تره.. فقط شانس بیاره سریع پیداش

بشه وگرنه من میدونم و اون...

\*نفس

دوباره به ساعت نگاه کردم و نفسم رو کلافه فوت کردم..

لعنتی الان طفلی مامان خیلی نگران شده..

ساعت نزدیکی ۸ بود و هوا کامل تاریک شده بود...

تا خونه رو دوییدم و کلید انداختم تو قفل و سریع رفتم تو..

سریع کفشام رو درآوردم و در رو اروم باز کردم..

کل چراغای خونه روشن بود.

یه راست رفتم سمت اتاق خوابِ مامان چون اینجور وقتا مدام

کوچه رو نگاه می کرد و تا خیالش راحت نمی شد از پشت پنجره

کنار نمیومد..

تا برسم اتاق خواب بلند بلند گفتم:

\_مامان جونی؟ قوربونت برم من اومدم ببخشید تروخدا... نگران

شدی عزیزم...



\_کودوم گوری بودی تا الان؟

با شنیدن صدای بلند و خشن شاهین اونم درست از پشت سرم

شونه هام پرید بالا و با ترس برگشتم سمتش..

هول کردم و ناخودآگاه سلام کردم...

مامان از تو آشپز خونه اومد بیرون و با چشمهای گریون به

شاهین نگاه کرد..

صدای شاهین که دوباره بلند شد دوباره بهش نگاه کردم و یه

قدم رفتم عقب...

\_بهت میگم تا این موقع شب کودوم قبرستونی بودی؟؟

تا الان شاهین رو انقدر عصبانی ندیده بودم..انقدر خشن و

اینجوری ترسناک..

زبونم از ترس بند اومده بود و عین کسای که حالا مجبورن به

بزرگترشون توضیح کار خطاشون رو بدن سرم رو انداختم پایین..

اصلا شاهین اینجا چیکار می کرد..

به قول خودش اونم این موقع شب..  
\_شاهین من...

اومد جلوتر و بلند تر داد کشید:

\_زهر مار شاهین..درد شاهین...

فکر کردی که الان بابات نیست آزادی هر غلطی خواستی میتونی  
بکنی؟؟؟

فکر کردی من بیغیرتم بذارم ناموسم این موقع شب تو خیابونا  
بچرخه و هیچی نگم؟؟

پس چرا لال شدی بنال ببینم کودوم گورستونی بودی...

آخ که چقدر حرفاش درد داشت..وگرنه از دردشون اینجوری  
بغضم نمی گرفت...

دیر اومدم درست..

ولی به چه حقی با من اینجوری حرف می زد؟

به من انگ چی میزد؟

بغضم رو قورت دادم و محکم جلوش وایسادم  
\_رفته بودم برای مصاحبه..برای کار...برا..

\_\_\_ تو خیلی غلط کردی...تو بیجا کردی دختره ی نفهم...تو چه  
مرگته اخه نفس...بتمرگ سرجات با آرامش درست رو بخون  
هر روز جیبتم خودم پر پول می کنم...

اصلا کی به تو اجازه داده کار کنی؟

فکر کردی من میشینم یه گوشه برات کف میزنم که رفتی تو یه  
شرکت پر از یه مشت مرد ریز و درشت که برای وجب به وجبت  
نقشه ریختن؟؟؟

از فردا حق نداری بجز دانشگاه پات و بذاری بیرون..اونم خودم  
میرسونمت یا میسپرم بیان دنبالت..

شیر فهم شدی یا نه؟؟؟

از زور بهت دهنم رو هی باز و بسته می کردم ولی دریغ از یه  
حرف کوچیک..

اصلا باورم نمی شد..چطور میتونه اینجوری دستور بده؟انقدر

راحت بگه از خونه بیرون نرم

و کار نکنم؟

راستی وسط حرفش چی گفت؟به من انگ بدنامی زد یا بابام رو

کوبوند..

از فکر به همچین توهینی صدام رفت و بالا و یادم رفت اینی که

جلو رومه شاهینه

\_تو به چه حقی انقدر برای من تصمیم میگیری؟فکر کردی الان

که بابام نیست و خونمون رو بالاکشیدین ازت میترسم و جلوت

موش می شم شاهین؟

اصلا تو اینجا چیکار می کنی الان؟

این موقع شب برای چی پات و میذاری تو خونه ی ما؟

روم رو کردم سمت مامان و بلند داد زدم:

\_اصلا این دیگه حق نداره پاشو بذاره اینجا

برگشتم تو روی شاهین و گفتم:

\_اصلا از خونه ی ما برو بیرون... بهت میگم ب..

صورتتم سوخت و پرت شدم زمین... گوشم سوت می کشید و فقط صدای خفیف مامان رو میشنیدم که گریه می کرد.. دست کشیدم روی گونه ی سیلی خوردم و بغضم رو قورت دادم..

اگر بابام زنده بود یعنی میذاشت روم دست بلند کنه؟ مامان که اومد سمتم تا بلندم کنه که صدای داد شاهین بلند شد..

\_دست بهش نزن زن عمو

مامان با وحشت بهش نگاه کرد و همینطور که گریه می کرد بریده بریده گفت:

\_\_\_دستت بشکنه شاهین که دست رو بچه ی من بلند می کنی.. چرا دست از سرمون برنمیداری؟ از دست تو پیش کودوم پلیسی

شکایت کنم آخه که همشون از دم زیر دست خودتن..  
بترس از آه منشاهین انقدر دختر من و عذاب نده...

خواستم جلوی مامان و بگیرم.. که اینجوری گریه نکنه و ازش  
چیزی نخواد.. چطوری آخه مامان میتونه این و تو خونمون راه  
بده؟

خواستم حرف بزنم که با حس خیسی زیر بینم حرف یادم رفت  
و دست کشیدم بهش..  
انگشتم رو گرفتم جلوم و با دیدن رنگ سرخ خون بغضم  
سنگیت تر شد...

شاهین از بازوم گرفت و از رو زمین بلندم کرد..  
بدکن اینکه حتی ذره ای حس پشیمونی داشته باشه از بازوم  
محکم گرفت و کشون کشون بردتم تو اتاق  
\_ شاهین ولم کن... بسه شاهین  
صدای داد مامان میومد که داشت دنبالمون میکرد و مدام گریه

می کرد..

ولی شاهین سریع پرتم کرد تو اتاق و در رو پشت سرش قفل کرد...

من در عمرم حتی یه لحظه هم کنار شاهین حس آرامش نداشتم..

همیشه ترس بوده و ترس..

از وقتی هم که رفت سمت ساواک دیگه ازش متنفر شدم...

خبرایی که از ساواک به گوشم میخورد... نوع شکنجه ها و

رفتارهاشون باعث می شد بیشتر از شاهین بترسم

ولی این مدت دیگه حتی نگاه کردن بهش هم سخت شده بود..

دیگه نمیتونستم تو چشمه‌هاش نگاه نکنم و فقط نفرت منعکس

نکنم...

من و کوبید به دیوار اتاق و صدایش رفت بالا

اگر انقدر خوخواه بود پس چرا حس می کردم چشمه‌هاش

غمگینه؟

\_ نفس بعضی اوقات دلم میخواد انقدر بزنت تا حرف تو اون  
کله ی پوکت بره..خوشت میاد دم به دقیقه سگ شم و پاچت  
رو بگیرم؟؟

بغضم رو آزاد کردم و زدم زیر گریه...مگه چه قدر توان تو وجود  
یه دختر هست؟ اینجوری پدر نداشتنت رو به رخت بکشن و  
بهت سیلی بزنن..واقعا خیلی دردناکه...  
شاهین که چشمش به اشکهام و خون کنار بینیم افتاد کلافه  
دست کشید تو موهاش و بلند گفت "لعنتی"  
از روی میز دست مال کاغذی رو برداشت و کشید زیر بینیم...  
\_تکون نخور داره خون میاد

جلوی پوزخندم رو نتونستم بگیرم...هم درد از خودشه هم  
درمون..البته درمون که چه عرض کنم...این مرد همش درده

چشم های نگرانش رو که روی خون صورتم دیدم برای اولین بار



سعی کردم باهات نرم باشم..یه بار هم که شده تمام زورم رو  
بزنم...

سرم رو اروم کشیدم عقب و به لحن صدام یکم نرمش دادم..  
\_شاهین؟؟؟

چشمهات کشیده شد سمت چشمهام و برق زد..  
نگاهش ستاره بارون شد و بهم نزدیک تر شد..

\_اخه چطوری میتونی انقدر اذیتم کنی شاهین..بلایی مونده که  
سرم نیاورده باشی؟؟؟

چشمهات پشیمون بود ولی چهرش نه...هنوز هم موضع سفت  
و سختش رو حفظ کرده بود..

\_شاهین به خدا من آدم لجبازی نیستم...

اونم با تویی که همخونمی و الان جز تو هیچ فامیلی ندارم..  
پس چرا انقدر خودت رو ازم دور کردی اخه لعنتی؟

فروغ چشمه‌هاش خاموش شد و مشکوک نگاهم کرد..  
تند تند بقیه ی حرفم رو زدم تا دوباره عصبانی نشه..  
\_\_\_ شاهین.. به خدا باهات لج نمی کنم.. من و تو اصلا نمیتونیم  
باهم آینده ای داشته باشیم.. عین کارد و پنیر میمونیم.. به خدا  
سعی کردم ولی همیشه.. به خدا همیشه..  
مگه تو نمیخوای زندگی کنی؟ اخه با اجبار و زور میشه یه روز  
دوام آورد؟  
به هر چی میپرستی تمومش کن شاهین..  
عین یه تیکه یخ نگاهم می کرد.. خونسردِ خونسرد..  
اصلا نمیش فهمید که الان چه حسی داره.. عصبانیه یا داره فکر  
می کنه..  
با تردید با فکر اینکه داره به حرفام فکر می کنه با تردید ادامه  
دادم..  
\_ شاهین یه نگاه به من بنداز.. تو واقعا من برات عزیزم و اینهمه  
بلا سرم آوردی...

چرا اخه عین بچگیات نیستی شاهین؟ اخه مگه ازدواجم زوری  
میشه پسر عمو؟؟؟

چشمه‌هاش آروم آروم عصبانی شد و کلافه چشمه‌هاشو بست..  
\_بسه نفس..

کوتاه نیومدم  
\_شاهین به خدا لج نمی‌کنم... اصلاً می‌خواهی کوتاه او مدن من و  
به چشم ببینی؟ باشه من تسلیم..  
موفق شدی خوردم کنی.. موفق شدی کارد رو به استخونم  
برسونی.. فقط دیگه تمومش کن.  
مگه نمی‌خواهی زندگی کنی؟ با این حجم از نفرت چه جوری می..  
\_دهنت و ببند می‌گم

مثل همیشه داد کشید و تنم رو لرزوند...  
سرم و انداختم پایین ولی ادامه دادم..  
من که تا اینجاش رو گفتم، باقی‌شم روش

\_اگر امیر رو برای این زندانی کردی که از من دورش کنی موفق  
شدی..

شاهین قسم میخورم آزاد شد دیگه طرفش نرم  
اصلا..اصلا دیگه باهش روبه رو نمیشم تو فقط یکم کوتاه بیا..  
اصلا فکر نمی کنی چی به سر مادر اون میاد؟

دستاش مشت شد و کوبیده شد کنار سرم  
\_اینکه اون پسر به خاطر حماقت خودتون اونجاست درش شکی  
نیست ولی من خودم خوب بدم اونو از تو دورش کنم...  
نفس دارم بهت اخطار میدم..اگر یکبار دیگه حتی فکر اون پسر  
بیاد تو ذهنت جلو چشمای خودت خاکش میکنم فهمیدی یا  
نه؟؟

انقدر بلند فهمیدی رو گفت که چشمهامو بستم و خودم رو تو  
خودم مچاله کردم...

چشمهام و باز کردم و تو چشمهای عصبیش نگاه کردم..چشم  
هایی که از عصبانیت قرمز شده بود...

\_\_\_ لعنت بهت شاهین..لعنت بهت که فکر می کنی با زور  
میتونی خودت رو وارد زندگیم کنی لعنت بهت که...  
محکم از دستم گرفت و پرتم کرد روی تختم..

قبل از اینکه بفهمم چی شد و لب باز کنم با لباس مهر خاموشی  
زد بهم و ساکتم کرد...

یه لحظه دنیا منجمد شد و زمین از حرکت وایساد...یورش خون  
رو تو صورتم احساس کردم و با حرکت لباس به خودم اومدم...  
دستم نشست رو سینش و با تمام توانم پشش زدم ولی حتی  
کوچیکترین تکونی هم نخورد..

وقتی دید تکون میخورم سرش رو بلند کرد و تازه تونستم نفس  
بکشم...

اشکام عین سیل راه افتاد..

هق هقام دل سنگم آب میکرد، ولی این لعنتی انگار حتی از سنگم

سخت تر بود...

دستامو گرفت برد بالای سرم، صورتشو نزدیک کرد و لباسو آورد  
سمت لبام..

سریع صورتمو برگردوندم و جیغ کشیدم  
\_ تمومش کن لعنتی..

ولی بی اهمیت با اون یکی دستش فکمو ثابت نگه داشت و لبام  
رو شکار کرد..

زیر تن سنگینش تکون میخوردم تا پشش بزنم، تا از دستش فرار  
کنم و از این خراب شده دور شم، ولی حتی اگر این مصیبت  
تموم بشه من هیچوقت دیگه اون نفس قبل نمیشم..  
ولم نمیکرد.. و همچنان میبوسید.. بعد از چند دقیقه سرشو  
یکم فاصله داد تا نفس بگیره بعد دوباره چونمو گرفت و ادامه  
داد...

لبام بی حس شده و حسشون نمیکردم.. حسی بدتر از مرگ  
داشتم...

صورتشو فاصله داد و دستشو برداشت

جیغ کشیدم

\_ بسه لعنتی، بسه ولم کن...

دوباره صورتشو آورد جلو و غرید

\_ تا وقتی مطیع نشی و تقلا کنی تا صبح ادامه میدم...

جفتک ننداز تا تمومش کنم

دوباره اومد سمتمو شروع کرد...

حالم بد شده بود و حالت تهوع داشتم!

دیگه تقلا نکردم، مثل یه عروسک شده بودم که به دستای زور

افتاده بود...

چشمامو بستم و آروم آروم اشک ریختم...

وقتی دید آروم شدم و تکون نمیخورم آخرین کامشو گرفت و

جدا شد...

نفس نفس میزد و بهم زل زده بود...

یه جور عجیب غریب.. طوری که انگار برای اولین باره میبینتم و

شناخته!

دراز کشید و از پشت کشیدتم توی بغلش...  
حالم حتی از خودمم بهم میخورد...  
تنم داشت میلرزید و همینجور گریه میکردم...  
خودمو جمع کردم تا تنم به تن نجسش نخوره  
عضله ها و بازوی پیچ در پیچش بدجوری منو میترسوند...  
سرشو آورد نزدیک گوشم و آروم زمزمه کرد..  
\_اگه هر شب پامو تو اتاقت بذارمو ببینم تو، همچنان ساز  
مخالف میزنی و همچنان رو نرو منی بلایی سرت میارم که امشب  
از خیرش گذشتم!

سرشو برد لای موهامو یه نفس عمیق کشید..  
فهمیدی خانم کوچولو؟  
صدام درنیومد که ادامه داد  
\_ یا تهدیدمو عملی کنم؟  
صدام میارزید.. بدنم میلرزید ولی علاوه بر خشمی که داشتم  
خیلی هم ترسیده بودم.. از مردی که هر روز یه بعد جدید



وجودیش رو رو می کرد..

سرم رو تکون دادم که

خوبه ایی گفت و از اتاق رفت بیرون

صدای بسته شدن در که اومد عین بمب منفجر شدم و اشکام

عین سیل راه افتادن..

هنوز باورم نمی شد که یه همچین کاری باهام کرد..

محکم رو لبم دست می کشیدم تا آثار بوسه ی اجباریش رو پاک

کنم ولی همش تصویر امیر حسین پشت پلکم ظاهر می شد و تن

و بدنم رو میلرزوند..

احساس می کردم خورد شدم..جوری لهم کرد که ثابت کنه

هیچجوره حرفای من براش مهم نیست.

فقط و فقط حس خودش که مهمه و تمام...

بلند بلند گریه کردم که در باز شد و مامان اومد تو..

سریع خودش رو بهم رسوند و محکم بغلم کرد

\_خدا لعنت بکنه شاهین و ببین چه به روز دختر دست گلم

آورده..چی بهت گفت دخترم هان؟؟چی شد یهو؟؟

سرم رو تو سینه ی مامان پنهون کردم و راحت خودم رو خالی  
کردم..دور از هرچی غرور و هرچی حس محکم بودن تو بغلش  
اشک ریختم..

الان چی بهش می گفتم؟

اینکه شاهین هرروز وقیح تر میشه؟

انقدر نامرد که نوع تهدیداش هم رنگ و بویه دیگه ای گرفته...  
با یادآوری حرف هاش با یادآوری صداش توی مغزم زنگ میزد و  
نابودم می کرد..

تهدید جدید شروع کرده بود؟؟؟

بی آبرو کردن من چیزی بود که بخواد حتی انقدر تو لفافه باهاش  
تهدیدم کنه؟؟؟

حالا من باید با همچین مردی چیکار کنم؟

وقتی هنوز هم دارم از کاری که کرد میسوزم؟

آروم نفس مامان..آروم گل دخترم..مگه من مردم اینجوری اشک

میریزی؟

مگه من مردم شاهین اینجوری اذیت کنه؟؟

آروم باش دختر گلم

سرم رو عقب کشیدم و دودستی سرم رو بغل گرفتم..

سرم داشت میترکید از زور فکر های جور و جور..

تو چشمهای مامان نمیتونستم نگاه کنم..

نس می کردم اگر من ببینه میفهمی چی گذشته و از خجالت آب

بشم...

\_مامان کم آوردم..دیگه نمیدونم باید چیکار کنم...چه جوری

باهاش بجنگم وقتی..وقتی..

دوباره سرم رو انداختم پایین و شقیقه هام رو مالش دادم

با حرف مامان به آنی سرم رو بلند کردم و با چشمهای گرد شده

## نگاهش کردم

\_ باید از اینجا بریم نفس.. بریم یه جایی که نتونه پیدامون  
کنه.. اینجوری یه مدت هم که بگذره اولش یکم عصبانی میشه و  
بعد فراموش می کنه.. اصلا.. اصلا هر وقت شوهر کردی  
برمیگردیم تا نتونه دیگه چیزی بگه... هان؟؟  
خوبه ماما جان اینطوری؟؟

با دهن باز به حرفای نامفهومش گوش می کردم..  
دیگه مغزم نمی کشید.. دیگه نمیتونستم تشخیص بدم چی خوبه  
چی غلط..

اخمام رو کشیدم تو هم و اشکام رو پلک کردم.. همین اشکای  
لعنتی باعث میشن تا یه همچین چیزایی به فکر مامانم برسه..  
\_ ماما چی داری میگی؟؟ حواست هست؟؟  
از اینجا بریم؟؟

یعنی انقدر ضعیفیم که تمام زندگیمون رو ببوسیم کنار و راحت  
دودستی تقدیمش کنیم..

اصلاً خونمون به کنار؛

دور شیم از اینجا و میدون بدیم به مردی که اگر بشه حتی  
ادعای خدایی هم می کنه...

اصلاً بازم همه ی اینا به کنار..

کجارو داریم بریم مادر من؟

جایی هست که بشه حتی یه شب اونجا سر کرد؟

مامان نشست کنارم و دست کشید زیر چشمم و اشک هام رو  
پاک کرد..

\_پس چیکار کنیم اخه دختر من؟؟\_

بشینم یه جا آب شدن یادگار منصور رو نگاه کنم؟

داشتم دیوونه میشدم.. فکر شاهین یه لحظه هم ولم نمی کرد..

بدتر از اون تصویر امیر حسین بود که مدام میومد تو ذهنم و

میدیم که دلخوره و داره ناراحت نگام می کنه..

\_اصلا فرضم که رفتیم مامان..جایی هست که شاهین پیدامون  
نکنه؟

اونم وقتی حتی ساعتای کلاس منم درآورده؟

وقتی حتی ساعت ورود و خروجم چک می کنه؟

حتما یه همچین چیزی به فکرش میرسه که انقدر مراقبه..

نه مامان فراموشش کن..

من انقدر ضعیف نیستم که همه ی دار و ندارم رو ول کنم تا از  
یه مرد فرار کنم...

نمیداره کار کنم به درک...کنترولم میکنه مهم نیست..

ولی نمیتونه به زور عقلم کنه...

به آنی تهدیدش یادم اومد و سرم تیر کشید..

یعنی انقدر کثیف هست که دست به همچین کاری بزنه؟؟؟

\*امیر حسین

هر روز که میگذشت حالم بیشتر بهم میخورد.. از حیوونایی که لباس زندان بان پوشیدن.. از گفتارهایی که دستشون شلاق افتاده و فقط میتازونن.. از صدای اه و ناله.. صدای جیغ زنای بی پناه... صدای فریاد مردهایی که حتی برای بزرگترین مشکلات هم ابرو خم نکردن ولی حالا...

حالم بهم میخورد از در و دیوارهای خونی.. از راه روهای پر پیچ و خم و حتی اون حوض وسط حیاط..

اینجایی که حتی تو درمانگاهش هم آرامش خیال نبود... جوری مداوات میکردن که دعا می کردی ای کاش از عفونت میمردی ولی اینا اینجوری تیمارت نکنن...

اینجا خودِ خودِ جهنم بود .. هر روزی که سپری میشد بیشتر میترسیدم..

نه از سرانجام خودم.. نه از عاقبتی که معلوم نبود..

فقط فقط فکرم پی فرشته کوچولویی بود که گیر صاحب این جهنم افتاده بود..

اگر میتونست انقدر قصاوت داشته باشه که بتونه اینجوری  
همچین شکنجه هایی رو دستور بده، با فرشته ی من.. با نفس من  
که باهاش هم راه نمیشد میخواست چطور تا کنه؟؟؟  
الان نزدیک به چند ماه بود که شبام اینجا صبح میشد..  
نمیدونم به خاطر نقشه های رنگارنگشون بود یا به خاطر عدم  
اتلاف وقتشون..

ولی هر چی که بود با من متفاوت با بقیه رفتار میشد..  
خبری از بازجویی نبود.. خبری از حرف کشی و درخواست اقرار  
که اصلا..

شاید خود نامردشون میدونستن من برای این چیزا اینجا نیستم..  
ولی مگه میشه تو ساواک باشی و یه ثانیه رو خوش سپری کنی؟؟  
تمام تن و بدنم رو پر کردن از آثار نامردیاشون..  
بدنم شده عین یه دفتر نقاشی پر از رد نامردی که همیشه یادم  
بمونه تا قیامت کسایی هستن که جلو روت وایسن و نذارن  
راحت جلو بری...

اینجا معمولا نمیدارن کسی رنگ خانوادش رو ببینه..



برای همین این صدا کردن یهویی شون خیلی مشکوک بود...  
آرش یکی از شکنجه گرها از شونم گرفته بود و به سمت اتاق  
ملاقات هولم میداد..

الان دلم میخواست فقط شاهین رو ببینم..  
بینه که هنوز سرپام و با اینهمه بلا هنوز میتونم زمین بزمنش

در اتاق ملاقات باز شد و هولم داد تو...  
عصبی شونم رو کشیدم عقب که دست نجشش بهم نخوره..  
نشستم پشت میز و منتظر به اونطرف شیشه چشم دوختم..  
بعد از چند دقیقه در باز شد و قامت بابام تو در پیدا شد..  
پشت سرش مامان و مریم با چشم های گریون اومدن تو و پشت  
سر بابا که رو صندلی میشتت وایسادن..  
بابا همون پدر همیشگی نبود..

تو چهرش یه دنیا درد تازه بود ولی این مردی که ازش یل بودن رو  
یادگرفته بودم محال بود سر خم کنه اه بکشه..  
گوشی رو برداشتم و با همه وجودم چشم شدم و نگاهشون

کردم...چی کشیدم تو این چند ماه که ندیدمشون..چی می شد  
نفس منم از این در تو میومد و دوباره نگاهم به اون چشمهای  
خوشگلش می افتاد؟  
گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و صدای بابام رو با تمام وجودم به  
گوش سپردم..  
\_سلام شیر پسرم...\_

لبخند زدم و پنهون کردم هر چی درد بود و هر چی زجر بود..  
\_سلام آقا جون..چقدر

اول خواستم بگم چه قدر صورتتون خستش که حرفم رو  
چرخوندم و سریع عوضش کردم  
\_چقدر خوشتیپ شین...نبود من حسابی ساخته ها نه؟؟\_

آقاجون لبخندی به تلخی زهر زد و سر تکون داد..چه قدر سخته  
جایگاهی به اسم پدر..

\_نمیداشتن ببینیمت امیر حسین...رفتم پیش رفیقم که قبلا تو  
آگاهی کار میکرد و الان استعفا داده...اون تونست جور کنه تا  
ببینیمت..خودش مثل معجزه بود پسر...

سرم رو تکون دادم و به مامان و مریم نگاه کردم...مریم یکم  
نگاهم کرد و یهو دستش رو گذاشت رو دهنش و گریه کنون از  
اتاق رفت بیرون...آبجی کوچولوی من...هنوز نمیدونه دل یه  
برادر چطور مچاله میشه وقتی اینجوری اشک ریختنش رو  
میبینه...

مامان گوشه رو از بابا گرفت و حرف زد  
\_سلام پسر مامان..سلام شیر مرد من..خدا ازشون نگذره که این  
بلارو سرت آوردن..خدا ریششون رو بزنه که اینجوری با زندگی  
پسرم بازی کردن...

با اشاره خواستم به مامان بگم که اینجوری وینجا از رئیسشون

حرف نزنه که یگی از نگهبانا با لحن بد گفت که وقت ملاقات  
تمومه..

مامان بیچارم هول کرده تند تند گفت که خودش میره بیرون ولی  
بذاره با بابام لااقل یکم بیشتر حرف بزنه..

وای که چه بلایی اومد به سر غیرت بیچاره ی من...

وایی که چجوری ببینم به مادر من میگن بره بیرون و من اینجا  
دندون رو جیگر بذارم..

بابا مثل همیشه با سیاست کامل مامان رو به بیرون هدایت کرد  
و خودش برگشت روبه روم..

من موندم و رفیق همیشگیم.. کوه و پشت همیشگیم...

بابا ابروهایش رو کرد تو هم و جدی گفت:

— پیگیر کاراتم پسر... نمیتونن انقدر زیاد نگهت دارن.. با کمک این  
دوستم میارمت بیرون..

سرم رو تکون دادم و با دودلی تمام سرم و انداختم پایین ولی باید  
میگفتم

\_حاجی..میدونم که خودت میدونی اصل اصلش برای چی  
اینجام..بحث اعلامیه و مدارک سیاسی تو خونمون  
نیست..خودتون میدونین که سر...  
\_سر عشق اینجایی میدونم

سرم رو انداختم پایین و دستهام رو مشت کردم..فکر بی خبری از  
نفس داشت داغونم می کرد..  
فکر اینکه حالا که منم نیستم چجوری از پس اون روانی بر  
میاد..حالا هم که فهمیدم پدرش دیگه زنده نیست..  
لب باز کردم و گفتم:  
\_حاجی شرمندتم...میدونم وقاحته ولی..  
\_لقمه ی تو نیستش پسر...

سرم عین برق گرفته ها پرید بالا و با شوک نگاهش کردم..  
چی گفت؟ از نتونستن حرف زد؟یه بارهم از نرسیدن گفت؟اونم

الان از نرسیدن به نصفه ی وجودم؟ اصلا چرا نصفه؟

تمام وجودم که گروه فرشته دراومده...

\_آ.. آقا جون چی دارین میگین؟؟ بگو بمیر ولی نگین ولش

کنم.. نگین فراموش کن..

دارم از بیخبری میمیرم اونوقت شما میگی بیخیال شو؟؟

آقا جون اومد نزدیک تر و جدی شد.. شد معلم و دوباره مشق

داد.. شد پشت و پناه و مثل همیشه راه نشون داد..

\_این دختر هر چقدر هم که عاشق بشی سهمت نمیشه... چون

تو لیاقتش رو نداشتی.. تلخه میدونم.. تنده میدونم.. ولی وقتی

کلت انقدر پر باده حفته... بوق و طبل گرفتی دستت همرو از

حرف دلت با خبر کردی که چی بشه؟ که مردی که انقدر

خاطرش رو میخواد و انقدر قدرت داره بشه دشمنت؟ پس نوش

جونت این نرسیدن...

اصلا اون به درک..

الان انقدر درمونده ای که خواهرت از قیافت دلش مچاله شه و

از اتاق فرار کنه؟؟؟

پس چطوری میخوای مردِ یه دختری مثل نفس باشی؟

با اینجوری کور کورانه رفتار کردن؟

چند روز رفتم سفر اومدم دیگه نفس رو تو شرکت ندیدم گفتن

استعفا داده..

رفتم دم خونشون هر بار یا به در بسته خوردم یا خودِ اون مرد

در روم باز کرد و بهم توپید که مرد اون خونه خودشه...

حالا تو بگو کجای کاری؟؟؟

چه قدر سیاست خرج کردی یا به جاش منتظر نشستی تا من

خبر ازدواج دلبرکت رو برات بیارم؟؟؟

زلزله شد... داغون شدم و کلمه ی ازدواج تو گوشم زنگ زد.. همه

ی حرف هاش عین همیشه حق بود.. چرا بدون سیاست اومدم

جلو و از سر جنگ با این مرد روبه رو شدم؟؟؟

زبونم نمیداشت بگم ولی اگر دیر شده باشه چی؟؟؟

\_ آقا جون ا.. ازدواج کردن؟؟؟

یه عمر گذشت تا بگه.. یه قرن سپری شد تا لبخند بزنه و با غرور  
نگاهم کنه بگه نه

\_ به نظرت اگر ازدواج کرده بود میوپدم بهت درس رسیدن به یه  
زن شوهر دار بهت میدادم؟

نه هنوز نه.. ولی این مردی که من میبینم به زودی حرفش رو به  
کرسی مینشونه..

از خواب بیدارت کردم که اگر از اینجا درت آوردم کورکورانه  
تیشه دستت نگیری دوباره بری سراغ شاهین بگی زن من کو...  
میخوام بشی همون امیر من که برای خواستش همه کار میکنه..  
فهمیدی شیر پسر؟؟؟

سرم رو تکون دادم و به فکر فرو رفتم...

خیلی تا اینجا کج رفتم ولی نمیدارم تهش بد تموم شه...

نفس ماله منه.. مال من



## \*نفس

از حرص داشتم میترکیدم.. مدام هی نفس عمیق می کشیدم تا گریه نکنم.. تا جیغ نکشم و موهای راننده ای که از صد فرسخیم میشد تشخیص داد ساواکیه رو نکنم...

به محلمون که نزدیک می شدیم همه ی نگاه ها روی این ماشین مینشست و اخر سر هم روی من که نشستم توی این ماشین لعنتی..

متنفرم از اینکه فکر کنن ماها با این جور آدم دم خوریم و با اینا نزدیک شدیم..

اون شاهین بی انصاف دیگه حتی نداشته خودم تنهایی تا سر کوچمون برم.. صبحا خودش میرسونتم دانشگاه و برگشتنی هم یکی از این زیر دست های نفهمش...

امروز صبح که شاهین میخواست بیاد دنبالم زودتر از خونه زدم بیرون تا باهاش روبه رو نشم..

این مرد آخر سر من رو دیوونه می کنه..

با اون کار کثیف دیشبش توقع داشت خیلی معمولی کنار دستش

بشینم و باهاش هم راه شم..

وقتی به کارایی که این مدت باهامون کرده فکر می کنم میخوام با

دست های خودم خفش کنم..

تمام این مدت تو خونمون رفت و امد کرد و نه گذاشت ما بدون

خودش جایی بریم و کسی بیاد پیشمون..

حاجی تا دم در خونمون اومد ولی انقدر طلبکارانه ردش کرد رفت

که دیگه روم نمیشه تو روش نگاه کنم...

ماشین که نزدیک خونمون پارک شد سریع در رو باز کردم و کلید

انداختم تو قفل..

\_صبح که رئیس رو دیدم خیلی عصبانی بودن...مدام میگفتن

شیش دونگ مراقب باشم که از دانشگاه بدون من بیرون

نرین..فک کنم از دستتون خیلی عصبانی باشن..

صورتتم از نفرت جمع شد و در رو محکم بهم کوبیدم....هی من

میخوام دنبال راه در رو باشم بیشتر غرق میشم...هی میخوام از

چنگش فرار کنم بیشتر محدود میشم...

تند تند رفتم تو خونه و دکمه های مانتوم رو با حرص باز کردم...  
\_چی شده نفس؟

بمیرم برای این مادر که از بعد بابا رنگ یه آرامش کوتاه مدت هم  
ندید..همش حرص من رو خورد و اشک ریخت  
\_\_\_سلام قوربونت برم..چیزی نیست سرم درد میکنه..من میرم  
بخوابم لطفا برای ناهار صدام نکن میل ندارم...

گونش رو بوس کردم و رفتم تو اتاق..لباسام رو عوض کردم و  
دراز کشیدم...

\*شاهین

عصبی دنده رو عوض کردم و پام رو بیشتر رو گاز فشار دادم..  
دختره ی دیوونه انقدر با دل و جرئت شده که حرف من و زمین  
میندازه..

وقتی قل و زنجیر بستم بهش و وقتی کشوندمش با خودم زیر یه  
سقف بدم چه جوری آدمش کنم..  
یه نگاه به تابلویه ساختمون کوچیک روبه روم انداختم و کنارش  
پارک کردم...

بزرگترین اشتباهم این بود که افسار کارا و اختیار امور رو دادم  
دست این دختر بچه تا اینجوری برام ناز کنه..  
از اولش هم نباید صبر می کردم تا دلش باهام همراه بشه..  
از ماشین پیاده شدم و رفتم توی ساختمون..  
از کنار هر کسی که رد میشدم به پام بلند میشدن و طبق  
معمول تملق های همیشگیشون رو شروع می کردن..  
رفتم ته راهرو در اتاق رو باز کردم..  
\_سلام آقای افشار..اتفاقی افتاده؟

همیشه همین بود..وجود من مساوی میشد با ایجاد رعب و  
وحشت و ترس..شغل من همین بود..شاید برای همین حساب  
بردا هستش که نخواستن نفس هیچجوره تو کتم نمیره...

\_ چیزی نیست... نمیخواه رنگت بشه عین گچ حاجی.. کار  
شخصی داشتم...

نفس آسوده ای کشید و دفتر جلو روش رو جمع کرد..  
\_ خیره آقا.. در خدمتم..

رفتم جلوش و دست کردم تو جیبم و چندتا اسکناس دراوردم و  
گذاشتم جلوش...

\_ برای فردا عصر عاقد خبر می کنی راس ساعت اینجا باشه...  
یه عقد کوچیک و خودمونی میخوام بدون دردسر و حاشیه..  
میخوام کسیو خبر کنی که دردسر نشه.. میدونی که وقتی اومدم  
پیش تو ازت توقع بهترین خدمات رو دارم...  
شیر فهم شد؟؟؟

با دیدن اسکناسا چشماش برق زد و تند تند جمعشون کرد و  
شروع کرد چاپلوسی

\_\_\_ چشم آقا مگه میشه آقا شاهین امری کنن و ما گوش به

فرمانا انجام ندیم؟؟؟

خیالتون تخت آقا...

سرم رو تکون دادم و راه افتادم سمت خونشون..

انقدر عصبانی هستم از دستش که فقط خدابهش رحم کنه...

تا خود خونه هی حرص خوردم و مدام پیش خودم گفتم همش

باهاش مدارا کنم تا راحت تر کنار بیاد.. فردا که از محضر گرفتم

لااقل باهاش مهربون باشم ولی خود نفهمش نمیداره..

دم خونشون نگه داشتم و با کلید در رو باز کردم...

چندتا ضربه به حرمت زن عمو به در زدم و رفتم تو...

در رو باز کردم که زن عمو همینجور که چادر رو سرش میکشید

اومد کنار در و مثل همیشه دلخور نگام کرد..

همیشه زن عمو رو مثل مادر نداشتم دوست داشتم..

مادری که از بچگی با نبودش قد کشیدم ولی الان این دلخوری به

شیرینی وصال نفس می ارزید...

با یادآوری نفس و کار صبحش عصبانی رفتم جلوتر و سی کردم  
صدام رو بالا نبرم..

\_سلام..نفس کجاست؟؟

زن عمو چادرش رو مرتب کرد و برام پشت چشم نازک کرد..

\_علیک سلام...چی میخوای باز از جون این بچه ی مظلوم

من؟؟

کلافه از حرف های تکراری دست کشیدم رو صورتم تا اروم  
باشم..داد نکشم سر این زن که نون و نمک خوردم سر سفرش و  
وجودش سرتا پا حرمته...

بی توجه بهش راهم و کج کردم سمت اتاق نفس و عصبانی راه  
افتادم سمت اتاقش..

زن عمو یهو رنگش پرید و افتاد دنبالم و آستین کتم رو چسبید

\_\_\_ وای کجا داری میری شاهین... خوابیده.. بهت میگم خوابیده

کجا میری؟؟

بسه دیگه انقدر خون من و نکن تو شیشه شاهین..

دستم رو کشیدم و سریع دستگیره ی در رو کشیدم و قبل از

اینکه زن عمو بیاد تو در رو بستم و قفل کردم...

عصبانی برگشتم و یه نگاه تو اتاقش چرخوندم که چشمم به

قشنگترین صحنه ی ممکن افتاد...

رفته رفته عصبانیتم خوابید و بالکل یادم رفت که برای چی پامو

گذاشتم اینجا

نفس کوچولوی من عین فرشته ها رو تخت دراز کشیده بود و

موهای رنگ شبش دورش پخش شده بود..

یه کمی از ملافه رو بغل کرده بود و غرق خواب بود...

با ضربه ی محکم زن عمو به در چشم از تابلوی نقاشی روبه روم

گرفتم و رفتم جلو..



\_شاهین اذیت نکن دخترم و شاهین بخدا پلیس خبر می  
کنم...شاهین خدا ازت نگدره انقدر تن و بدنمون رو میلرزونی...

چشمم خورد به پنجره ی بزرگ اتاق که به سمت کوچه باز  
میشد..

پنجره رو باز کردم و به چندبار دست تکون دادم..  
در ماشین پارک شده ی جلوی خونه باز شد و یکی از کسایی که  
خودم گذاشته بودم اینجا تا مراقب باشه اومد بیرون..  
براش کلید رو انداختم و بهش سپردم بیاد تو..  
الان که زن عمو چادرم سرش بود بهتر بود یه گوشه آرام بشینه  
و بذاره منم بعد مدت ها زندگی کنم...

بعد چند لحظه صدای نگران زن عمو اومد و صدای مراقب من  
\_هین..تو دیگه کی هستی؟؟چجوری اومدی تو؟؟

\_\_\_\_بفرمایید اینور بشینین خانوم..من از محافظای شاهین خانم  
بفرمایید اینور خانم...

دیگه بی توجه به صداهاشون پنجره رو بستم و برگشتم سمت  
نفس..

یه لبخند کمرنگ به خواب عمیقش زدم و کتم رو از تنم درآوردم  
و گذاشتم رو صندلی...

کنار تختش نشستم و به صورت معصومش نگاه کردم...  
نفس کوچولویی که دیگه تو خواب برام پنجول نمی کشید و  
راحت تر میشد نگاهش کرد..

راحت تر میشد غرقش شد به دور از ترس غروری که تو همه ی  
این سالها جمع کردم...  
از بچگیش همینطوری بود..

وقتی خواب بود هیچ چیزی بیدارش نمی کرد..  
همیشه نگران این بودم که نکنه وقتی خوابه اتفاقی براش بیوفته  
این خانوم بلند نشه؟

موهای روی پیشونیش رو کنار زدم و بهش نگاه کردم..  
این دختر همیشه تنها آدمی بوده که برای خودم میخواستمش...  
من حتی هیچوقت حضور یه مادر رو برای خودم درک نکردم..

از وقتی یادم میاد نبودنش بوده...

ولی به جاش دل سنگی خودم رو به کسی باختم که از برگ گل

هم لطیف تره..میدونم خیلی سخت میگیرم..میدونم خیلی

ادیتش می کنم ولی وقتی همیشه ورد زبونش نخواستنه مگه چاره

ای جز مجبور کردن هست؟؟

نفس باید برای من باشه..حتی اگه خودش نخواد..حتی اگه تا

آخر عمرش با نفرت کنارم باشه...

عصبانیت چند لحظه پیشم چاش رو به آنی به شیطنت داد و

چشمهام برق زد

همه وجودم چشم شده بود..

دختر کوچولو ریزه میزه و لجباز که سعی می کرد حتی جلو آدمی

مثل منم کوتاه نیاد!

بی اختیار دست انداختم به پتوی دورش و آروم زدم کنار..

اینهمه این دختر بچه خون من رو تو شیشه میکنه چی میشه

یکم من کام بگیرم؟

لبخند شیطنت آمیزی زدم و رفتم سمت دیگه تخت و آرام  
دراز کشیدم...

بهتره از الان عادت بکنه که باید روزش رو با آغوش من شروع  
کنه..

اینکه چشم باز کنه و تو بغل من باشه..

تن سبکش رو به خودم فشردمو عطر تنش رو بو کشیدم...

به گونه ی سمت چپش نگاه کردم ...

وقتی که دیوونم میکردم کنترولم رو از دست میدادم و بهش تا

به الان سیلی زده بودم..

خدایا من حتی جون آدم هارم هم میتونم بگیرم، این حس عذاب

وجدان برای یه سیلی چی بود؟

گونه و نوک دماغش سرخ شده بود...

لعنتی اینهمه اشک رو از کجا میاورد؟ چرا عادت نمی کرد؟ چرا

نمی پذیرفت؟

رو صورتش خم شدم و سرمو بهش نزدیک کردم...  
آروم آروم شروع کردم به بوسیدنش  
الان که بیهوش بود و خبری از تقلا و گریه نبود.. تازه فهمیدم  
آرامش واقعی حس و حال الان منه ..  
وقتی کامل از لباس سیر شدم.. دست بردم سمت تاپش تا بلکه  
اینهمه فکر مشغولی تموم بشه  
فکر اینکه یه مرد دیگه چشم و دلش پی این دختر باشه..  
قلب این دختر رو میتونه از من راحت تر تصاحب کنه..  
دل بهش بده و موقع هوشیاریش آرامش رو بهش هدیه کنه  
داشت دیوونه ام میکرد..  
لباسشو تا نصفه بالا کشیدم که ناخودآگاه دستم خشک شد،  
همونجا نگهش داشتم و نتونستم ادامه بده....  
من آدمی نیستم که از بیهوشیش سو استفاده کنم و عین ترسوها  
کام بگیرم! کاری میکنم که خودش پیش قدم شه..  
هر چقدر هم که با خودم کلنجار میرم میبینم این دختر ارزشش  
بالتر از اینه که بهش اینجوری دست پیدا کنم!

لباسشو دادم پایین و از پشت بغلش کردم..  
این آرام ترین لحظه ای بود که تا حالا تجربه کرده بودم..  
چه طوری میتونه اینکارو بکنه وقتی حتی بیدار هم نیست؟  
پر از حس خشم و فریاد باشی ولی یه لمس کوچیک آرومت  
کنه...

نیم خیز شدم به صورت غرق خوابش نگاه کردم...  
خیلی دور از انتظار بود اگر دلم فقط لمس موهای لطیفش رو  
میخواست؟

دستم رو بردم سمت موهایش و اروم نوازش کردم..  
ای کاش این دختره ی لجباز یکم نرم شدن بلد بود..یکم کوتاه  
اومدن..

نمیدونم چه قدر گذشت که تو بغلم تکون خورد و آرام آرام  
چشمهایش رو باز کرد..

لبخندم رو از لبم پاک کردم و جدی نگاهش کردم..این دختر  
هنوز مطیع نبود که بخوام تمام احساساتم رو بهش نشون

بدم...

یکمی کش و قوس به خودش داد و به دستم که دور تنش  
پیچیده شده بود نگاه کرد..

گیج خواب بود هنوز..

چشمش رو مالید و دست گذاشت رو ساعدم و یهو عین برق  
گرفته ها برگشت سمت من..

دهن باز کرد تا جیغ بکشد که سریع خوابوندمش و دستم رو  
گذاشتم رو دهنش..

چشمهاش گرد شده بود و قفسه ی سینش تند تند بالا پایین  
میشد...

با وحشت نگاهم می کرد که سرم رو بردم کنار گوشش

\_ دستم رو برمیدارم ولی صدات در نمیاد فهمیدی؟

تند تند سرش رو تکون داد که دستم رو برداشتم.

هنوز توی شوک بود..

پوزخند زد و گفتم:

\_ که حالا دیگه من و دور میزنی خانوم کوچولو؟؟

فکر کردی دستم بهت نمیرسه که اونجوری از چنگم فرار میکنی؟  
خب صبح مثلا فرار کردی..  
الان چی؟

کم کم از بهت در اومد و صورتش رفته رفته سرخ شد..  
عصبانی با دستاش زد به سینم و گفت:  
\_تو..تو اینجا چیکار میکنی لعنتی؟ یعنی انقدر وقیح شدی؟؟  
انقدر که دیگه پاتو بذاری تو اتاق خواب من و..

تند سرم رو بردم جلو و یه بوسه ی کوتاه روی لبش نشوندم  
\_و حتی ببوسمت..اره دقیقا من همینم..پس بهتره تو مراقب  
رفتارت باشی..

دوباره انگار بهش شوک وارد شد که از تخت اومدم پایین و روبه  
روش وایسادم...

\_خواب خیلی دلچسبی بود عزیزم..شاید به جبران کار



صبحت..ولی فعلا الان اومدم اینجا تا بهت بگم برای فردا آماده باشی..از محضر وقت گرفتم...

با بهت نگاهم کرد و کم کم اشکش راه افتاد...

لعنت به این اشکها که قلبم رو میلرزوند...

از رو تختش بلند شد و تبدیل شد به همون ماده ببری که این شاهین روبه روش رو ساخته..

کل شق..سرکش...سرکش

\_ازت متنفرم شاهین...شاهین هیچجوره ازت نمیگذرم...اینهمه

بلا سرم آوردی چیزی نگفتیم..اینهمه وقاحت به خرج دادی بازم

کاری نکردم یعنی اصلا کاری ازم برنیومد...

ولی اندفعه..اندفعه دیگه نمیتونی زورم کنی..

اصلا تا خود محضر کشون کشون من و ببری..

به زورم میتونی کاری کنی بگم بله؟؟

امضا کنم زیر اون برگه ی کوفتی رو؟؟

نه...اندفعه دیگه تو نمیتونی کاری بکنی...

عصبانیم کرد..خود نفهمش با دم شیر بازی می کنه آخر سر  
میشینه اشک میریزه و مظلوم نمایی میکنه..  
از یقش گرفتم و هولش دادم سمت دیوار.  
هین بلندی کشید که محکم تکونش دادم و پر حرص غریدم..  
\_تو واقعا فکر میکنی الانم کاری از دستت برمیاد؟اصلا کاری  
هست که من بخوام و نشه؟؟  
تو هنوز بهت ثابت نشده که میتونم چه قدر بد باشم؟؟  
هنوز نمیدونی برای اهدافم چه چیزایی رو قربانی می کنم؟؟  
باشه..پس خوب گوش کن نفس خانوم..  
اگر فردا عین یه دختر خوب باهام اومدی و محضر و هم نکاحم  
شدی که چیزی نیست...تازه بهت خوشبختی رو نشون میدم..  
ولی اگر نه..هنوز هم جون مقاومت تو تنت داری باید بهت بگم  
من برام عقد و چندتا آیه مهم نیست..بدون محرمیتم شده  
دستتو میگیرم میبرم خونم تا زندگی مشترکت و شروع کنی..  
اونوقت تو میدونی و اعتقادات و وظایف زناشویی که باید بدون  
هیچ عقدی انجامش بدی...

## شیر فهم شدی عزیزم؟؟؟

چشم های جسورش خاموش شد.. یخ بست و ویرون شد.. به  
جاش سیل اشک هاش به راه افتاد و سرش رو ناباور تکون داد..  
\_ نه شاهین.. نه تو انقدر پست نیستی..  
انقدری که پا بذاری رو هر چی ذات و انسانیته...

یقش رو ول کردم و سرم رو برگردوندم  
\_\_\_ تو این آدم رو ساختی نفس... خودتم میدونی که حرفام عمل  
پشتشونه تو هم...

چشمم که به برگه ی کوشه ی میز افتاد حرفم یادم رفت..  
اخمام رفته رفته گره خورد و دستام مشت شد

رفتم سمت میز و اون کاغذیرو که فقط یک سومش معلوم بود  
رو محکم از زیر کتاب ها کشیدم بیرون..

صدای مضطرب نفس رو میشنیدم..

صدای نگرانش که هی صدام می کرد..

ولی الان فقط چشمام یه طرح رو میدید..طرحی رو که ماهرانه

نقاشی شده بود و با جزئیات و حوصله نقش و نگار داده شده

بود...

آروم آروم تصویر اون پسره ی عوضی که با دست های نفس من

کشیده شده بود رو مچاله کردم و برگشتم سمت نفس..

چشمهاش ترسیده بود و هی دهن باز می کرد تا چیزی بگه ولی

پشیمون میشد..

الان چیکار کنم با غیرتی که داره خفم میکنه؟؟

برگه رو تو مشتم مچاله کردم ولی نفس عمیق کشیدم تا هوار

نکشم..

اگه خودم آتیش میگرفتم زیر عصبانیتم هیچکس جلو دارش

نبود..

\_امشب خوب بخواب برای فردا سر حال باشی..وای به حالت

اگر ببینم بی رنگ و رویی و به خودت نرسیدی...

این پسره هم خودم از ذهنت پاک می کنم..

تند از اتاق رفتم بیرون و به محافظی که کنار مبل زن عمو  
وایساده بود اشاره کردم که دنبالم بیاد..

به توجه به صدای بلند گریه ی نفس و هق هق های زن عمو  
خودم رو رسوندم تو ماشین و برگه و جوهر مخصوصم رو آماده  
کردم...

خودکار از تو ماشین برداشتم و نامه ام رو کامل کردم..

بعد از زدن امضا دادمش دست محافظ روبه روم

\_همین الان این حکم رو میرسونی دست نصیری...تا فردا عصر

حکم اجرا نشده باشه خودت و خانوادت رو از بین

میبرم..فهمیدی یا نه؟؟؟

رنگش پرید و سریع چشم قربان گفتم و رفت سمت زندان...

نقاشی مچاله شده رو باز کردم و با نفرت نگاهش کردم..

با حکم اعدامش دیگه همه چیز تمومه...

کسی که بشه فکر و ذکر تمام هستی من حق زنده موندن نداره..  
یعنی من نمیدارم

\*شاهین

دم در زندان پارک کردم و رفتم تو..راه افتادم دم دفتر نصیری و  
دوتا تقه زدم به در و رفتم تو..

نصیری رئیس کل زندان ساواک بود و البته دوست و همکار  
همیشگیم...چیزی نبود که ازش بخوام انجام نده...

پشت میزش نشسته بود و اون عینک ته استکانیش هم روی  
چشمهاش بود.

در و محکم بستم که سرش رو بلند کرد و از بالای عینکش نگام  
کرد..

یه نگاه به چهره ی عصبانیم کرد و از جاش بلند شد..

عینکش رو از چشمش برداشت و گذاشت روی میز..

\_به به جناب افشار..چته جناب گرد و خاک کردی..چرا اینهمه

توپت پره؟؟؟

تمام ذهنم پر شده بود از اون طرح مسخره که تو اتاق خواب زن  
آیندم پیدا کرده بودم..

مگه من چه قدر ازشون غافل شدم که وقت کردن انقدر جلو  
برن..

\_به دستت رسید حکمی که برات فرستادم..

یدونه از اون پوزخند های شیطانیش زد و همینجور که سیگارش  
رو روشن می کرد به میز تکیه داد..

\_آره خوب دیدم...ولی تا حالا ندیده بودم راجب یه زندانی  
همچین حکمی بدی..خودتم خوب میدونی تا الانم بدون هیچ  
اتهام محکمی نگهش داشتیم...اعدام رو دیگه چیکارش کنم  
شاهین...

نشستم رو مبل گوشه ی اتاق و پاهام رو انداختم رو میز جلو  
روم..خونسرد نگاش کروم و گفتم:

\_ یعنی میخوای بگی الان من باید راه بذارم جلو پات؟ انقدر پیر  
شدی که من باید یادت بدم چجوری شریه زندانی مزاحم و  
بکنی؟؟؟

راس میگی من تا حالا همچین حکمی ندادم ولی تنها حق این آدم  
مرگه...

از سیگارش کام گرفت و اومد روبه روم نشست.

\_ شاهین این یکی همیشه..چند روز پیش احمدی اومده بود  
سراغم..خودت میدونی با اینکه دیگه تو کار ما نیست ولی وقتی  
میاد بهم میگه این پسر رو آزاد کنم چی بگم؟؟؟

عصبانی از جام بلند شدم و داد کشیدم سرش  
\_ الان حرف آخر؟

سریع از جاش بلند شد و دستهایش و به حالت تسلیم گرفت  
بالا..



درستشم همینه..حتی رئیس کل ساواک هم از من حساب  
میبره..برای همینه تقلاای این دختره خیلی برام گرونه  
\_\_\_\_\_آروم باش شاهین فقط دارم میگم کارمون سخت تر  
شده..تو بگو من چیکار کنم همین حالا مهر و امضا میفرستم  
برای اجرا

نفس عمیق کشیدم و سیگارم رو از جیبم در آوردم  
\_فردا قراره این پسر منتقل بشه به بازداشتگاه اراک..برای اینکه  
بازپرس جدید ازش بازجویی کنه و یه مدت اونجا زندانی باشه...

با چشم های ریز شده دقیق به حرفهام گوش میداد..  
سیگار رو گذاشتم کنار لبم و فندک گرفتم زیرش..  
\_فقط وسط مسیر این پسره میخواد فرار کنه که افسرای ما  
مجبور میشن بهش شلیک کنن..خب دیگه حکم کسی که از  
دست مامور قانون فرار کنه همینه دیگه...

پک محکمی از سیگار گرفتم و به بیرون فوت کردم..  
نصیری زد زیر خنده و سر تکون داد و رفت سمت برگه هاش تا  
حکم رو مهر کنه..

من شاهینم.. به اندازه ی کافی خطرناک.. انقدری که تحمل نمی  
کنم کسی جلو روم قد علم کنه و به خیال خودش بشه رقیب  
..خودم حذفش می کنم..

\*نفس

گوشه ی اتاق چمباتمه زده بودم و با چشمهای اشکی به کت و  
دامن مجلسی روی تخت نگاه می کردم...  
یه کت و دامن شیری رنگ با روسری ستش..  
حتی یه جفت کفش کرم رنگ پاشنه بلند هم کنارشون گذاشته  
شده بود..

یک ربع پیش زنگ درمون رو زدن و یکی از ادمای شاهین بسته  
های کادویی رنگاوارنگ رو آوردند چیدند توی خونه و یه دست  
لباس هم گذاشتند روی تختم..

پوزخند درد ناکی زدم و اشک کنار چشمگ رو پاک کردم..  
آقا شاهین حتی لباس امروز عصر رو برام فرستاده بود و دستور  
داده بود تا برای عقد این هارو تنم کنم...  
تمام اتفاقات این چند روز مدام تو سرم چرخ می خورد..  
مدام دنبال یه راه فرار بودم تا بفهمم کجا میشد خلاص شم که  
ازش استفاده نکردم...  
الان که شاهین انقدر خودش رو بهمون نزدیک کرده بود چه  
کاری ازم بر میومد؟؟  
انقدر وقیح که چشم باز کنم و تو اتاق خوابم ببینمش..  
مدام به بلاهایی که سرم میورد فکر می کردم و از پستوهای ذهنم  
یه صدای کم جون داد میزد و یه راه حل نشونم میداد..  
عین یه امید تو ذهنم روشن می شد و تا به عواقبش فکر می کردم  
خاموش می شد..  
یعنی امروز من میشم زن شاهین؟؟  
در اتاق باز شد و مامان با اون چهره ی عبوسش اومد تو..  
اومد نزدیک و کنارم روی زمین نشست...

دستای یخ کردم رو تو مشتت گرفت و ملایم فشار داد..  
\_الهی من بمیرم و این حال زارت رو نبینم مادر...الهی میمیردم و  
اینجور مستاصل نمی دیدمت..

اخمام رو کردم تو هم و دوزانو کنارش نشستم..  
\_مامان جان چرا بیشتر دلم رو خون می کنی؟  
اخه که تو اگر نبودی من به چه امیدی زندگی می کردم؟؟  
اینجوری نگو دیگه دردت به جونم...

اشکاش رو پاک کرد و سرش رو تکون داد  
\_اخه نمیدونی چه زجری دارم می کشم دختر..جلو چشمهای  
خودم دخترم رو مجبور به ازدواج می کنن..اخ الهی بمیرم برای  
دل مظلومت مادر...

محکم بغلم کرد و من باز هم به اون امید کم جون فکر کردم..  
اخه چیکار کنم با این مادر دلرحمم..چیکار کنم با این امید که

شدنی نیست...

مامان سرش رو بلند کرد و به ساعت کنار دیوار نگاه کرد..

\_ نفس تا سه ساعت دیگه شاهین پیداش میشه..

تو که اینهمه بهش کم محلی کردی...یه بار هم دوست داشتنش

رو امتحان کن..

شاید نتیجه داد..حتما واقعا دوست داره که اصلا ولت نمی

کنه...

بغض توی گلوم شکست و اشکام جاری شد

\_ مامان چی داری میگی؟؟؟

اگر قبلا نسبت بهش بی تفاوت بودم الان ازش متنفرم..

اصلا زورگویاش به درک..خودخواهیش به کنار..

با اینهمه اه و نفرینی که پشت سرشه رو چیکار کنم؟

من با چشمهای خودم اون زندان رو دیدم..

مامان یه مشت آدم بی گناه دارن به دستور این مرد شکنجه و

زجر کش می شن..

حالا من برم باهات زیر یه سقف؟ بشم هم نفسش و باهات  
زندگی کنم؟؟؟

مامان بغلم کرد و کمرم رو نوازش کرد

\_باشه دخترم.. باشه نفس مادر.. آروم باش.. آروم باش دختر  
گلم...

کشید عقب و شروع کرد با تردید تعریف کردن.. گفت و گفت تا  
اون امید کوچولوی ته ذهنم رفته رفته پر جون تر شد..  
اشک کنار چشمم رو پاک کردم و با ترس به ساعت روی دیوار  
نگاه کردم..

مامانم رو چیکار می کردم..

یعنی شدنی بود؟؟؟

مامان اشکاش رو پاک کرد و محکم بغلم کرد..

\_\_\_ نفس زود باش تا دیر نشده... مطمئنم یه روزی همه چیز درست میشه دختر قشنگم.. نگران نباش..

با تموم شدن حرفش سریع از اتاق رفت بیرون و پشت سرش در رو بست..

با فکر عملی شدن تصوراتم هر لحظه بیشتر دست و پام یخ می کرد و بیشتر استرس می گرفتم..

همش چهره ی عصبانی شاهین میومد جلو چشمم و پای ارادم رو سست می کرد..

با اضطراب به ساعت نگاه کردم..

دلَم میخواست از رو دیوار برش دارم و پرتش کنم زمین تا بلکه اون عقربه ی لعنتی انقدر تکون نخوره.. انقدر جلو نره..

حرف های مامان رو تو ذهنم مرور کردم و سریع از جام بلند شدم..

تا بوده همین بوده.. از وقتی یادم میومده خودم رو پرت کردم توی ترس های تموم نشدنیم..

این روزا چیزی نیستش که قدر شاهین ازش بترسم..پس الانم  
وقتشه که سریع قبل از اینکه پشیمون بشم خودم رو پرت  
کنم...

کوله پشتی سیاه رنگم رو از زیر تخت برداشتم و رفتم سمت  
کمدم..

دستام میلرزید و مغزم فرمان نمی داد..چند دست لباس و شلوار  
با دوتا از روسری هامو مچاله تو کوله جا دادم..  
رفتم سمت کشوی میزم و شناسنامه رو از توش برداشتم...  
حس می کردم پاهام جون وایسادن ندارن..  
از توی کشو هر چی پول خورد و سکه بود جمع کردم و ریختم تو  
کولم...

اما وسط راه یه لحظه از فکری به ذهنم افتاد خشکم زد..  
کوله رو پرت کردم زمین و دویدم کنار پنجره..  
آروم پرده رو کنار زدم..

محکم پام رو کوبیدم زمین و گفتم "لعنتی"



کم مونده بود بشینم همونجا و های های گریه کنم...  
اخه من با این ماشین لعنتی کنار خونمون چطوری برم؟  
اونم وقتی بیست و چهار ساعته مونده اینجا تا مراقب همچین  
روزی باشه؟؟؟

هیستریک عرض اتاق رو طی کردم و دنبال یک راه حل گشتم...  
چطوری مامانم رو بذارم و خودم برای مدتی محو بشم؟؟؟  
اصلا کجارو دارم که برم؟؟؟

اینجوری مامان من و تنها گذاشت تا راحت تر برم..ولی چطوری  
بذارم برم وقتی میدونم اگه روز ازم بی خبر باشه دق می کنه؟؟؟

اصلا باید فراموشش کنم..شدنی نیست..حق با شاهین بود..من  
نمیتونم باهاش جنگ کنم..

کولم رو پرت کردم سمت در که چشمم به آویز پشت در  
خشک شد....

خیلی خطرناک بود..

خیلی ریسکش زیاد بود..

ولی هر چی که بود، غیر ممکن نبود...

برگشتم سمت کمد و تمام محتویاتش رو بیرون ریختم.. حس می

کردم هر لحظه امکان داره شاهین سر و کلش پیدا بشه و تا خود

محضر کشون کشون بیره...

تمام لباسای نو و قدیمی رو زیر و رو کردم تا بالاخره شلواری که

میخواستم رو پیدا کردم...

یه شلوار ورزشکی کهنه ولی به شدت پسرانه..

سریع پام کردم و یه بافت آستین بلند کوتاه مشکی هم تنم

کردم..

رفتم جلوی آینه و به ظاهرم نگاه کردم....

شاهین خدا لعنتت کنه که به اینجا رسوندیم..

کش موهام رو باز کردم و کلاه بافت طوسیم رو سرم کردم.. همه  
ی موهام رو به زور توش جا دادم و سعی کردم خوب پخشش  
کنم تا کسی متوجه حجم موهام نشه...

شالگردن طوسیم رو دوتا دور یقم بستم و گردنم رو پوشوندم..  
یه نگاه دیگه به آینده انداختم...  
تا حدودی موفق شده بودم..

با اون شلوار پسرانه و این کلا و شالگردن خیلی شبیه پسر شده  
بودم...

ژاکت مشکی پشت در رو برداشتم و کلاهش رو انداختم رو  
سرم...

دیگه محال بود کسی من رو با این قیافه تو کوچه ببینه و شک  
کنه که یه دخترم...

کاغذ کنار میزم رو برداشتم و با خودکار چند جمله روش نوشتم  
و سریع گذاشتمش روی میز..

اگر الان تعلل می کردم دیگه هیچوقت نمیتونستم برم..

باید می رفتم یه جای خوب پیدا می کردم...یه شغل خوب  
اونموقع میومدم دنبال مامانم...

کوله رو انداختم رو دوشم و از اتاق زدم بیرون..  
دلم پر کشید و چشمهای خیسم رو در اتاق مامانم خشک شد..  
سرم رو چرخوندم و قبل از اینکه پشیمون بشم دویدم سمت  
پله های گوشه ی خونه که می رسید به پشت بوم...  
در پشت بوم رو باز کردم که سوز سرمای هوا شلاق زد تو  
صورتم و شد مزید همه ی استرس هام..  
پاهام میلرزید و حس می کردم هر آن از پشت کشیده می شم و با  
چهره ی عصبانی شاهین رو به رو میشم...  
بدون اینکه به پشتم نگاه کنم شروع کردم به دویدن..  
از سقف سه چهارتا خونه رد شدم و مدام به اون ماشین مشکی  
نگاه می کردم که ببینم به اندازه ی کافی ازش دور شدم یا نه...  
نمیدونم خونه ی چندم بودم...فقط دیگه حتی دستهام رو حس  
نمی کردم...

رو پاهام راه میرفتم ولی هیچ رمقی پشتش نبود...  
دیگه ماشین مشکی دیده نمی شد و من مونده بودم با خونه ی  
یک طبقه ای که باید ازش پایین میپریدم...  
دیگه الان اصلا وقت پشیمونی نبود..وقتی لرزیدن نبود..  
از جایی که وایساده بودم میشد حیاط کوچیکشون رو نگاه  
کرد...فقط خدا رحم کنه این موقع از روز همشون خواب  
باشن...

دیگه حس نمی کردم که قلبم داره توی سینم کوبش می  
کنه..حس می کردم کنار گوشم داره جون میکنه و انقدر میخواد  
بزنه تا وایسه..

آروم آروم از پله های کنار بوم رفتم پایین و رسیدم به گوشه ی  
حیاط..

فقط کافی بود چند متر رو تند بدوام که برسم به در  
خونه..اونوقت انقدر دور میشم که دیگه شاهین حتی تو خوابم  
به دستم نیاره...

چشمام رو بستم و زیر لب بسم الله گفتم..

باز شدن چشمهام مساوی شد با دویدنم... پرواز کردم تا در  
خونه و بازش کردم..

قبل از اینکه در رو پشت سرم ببندم صدای جیغ گوش خراشی  
نشون داد که از صدای بم شاهین ترسناک ترم هست...  
شوک زده برگشتم سمت خونه که دیدم زنی تند چادر کشید  
سرش و جیغ کشان دوید بیرون..

\_آبی مردم دزد... کمک.. یکی این پسر رو بگیره ابي دزد..  
چند ساعت از ظهر گذشته بود و کوچه خلوت بود..  
ولی انقدر اضطراب داشتم که نمیدونستم کجای کوچم..  
صدای جیغش هر لحظه بلند تر می شد و من انگار دستم روی  
دستگیره ی در خشک شده بود..

با دیدن چهره ی زن تازه فهمیدم تو کودوم خونه وایسادم..  
ولی الان وقت ساکت کردن و توجیه کردن نبود..  
با جیغایی که می کشید هر آن امکان داشت کل محل بریزن تو  
خونه...  
هر چی قوت و نیرو بود ریختم تو پاهام و دویدم...

صدای جیغ و داد هنوز میومد...

صدای چند تا مرد که بلند شد روح از تنم رفت..

\_وایسا ببینم دزد بی ناموس...وایسا پسره ی بزدل...

شنیدن صدای قدم هاشون که افتاده بودند دنبالم عین مرگ  
بود...

خدایا خودت فقط رحم کن...

کل این کوچه رو مثل کف دستم بلد بودم..تمام پس کوچه ها و  
تمام درز و شکاف هاش..

خودم رو رسوندم بین شکاف دوتا دیوار قدیمی و بینشون قائم  
شدم..

چند نفر از جلوم رد شدن و رفتم سمت یه کوچه ی دیگه...  
تمام بدنم میلرزید...چونم تکون میخورد و صدای دندون هام که  
بهم میخوردن بیشتر حالم رو بد می کرد..

آروم سرم رو بردم بیرون و به سمت خونمون نگاه کردم..

زن همسایمون گریه می کرد و کلی آدم دور خودش جمع کرده

بود..

با دیدن یکی از آدمای شاهین که از ماشین پیاده شد و اومد  
سمت جمعیت روح از بدنم رفت...

حس می کردم از این فاصله میتونه سریع پیدام کنه و ببرتم...  
اشکم از استرس راه افتاد و مستاصل به اطرافم نگاه می کردم..  
چرا فکر این جاش رو نکرده بودم.. چرا فکر بعدش نبودم؟؟

با فکری که به ذهنم رسید اروم اروم لبخند اومد رو لبم و تند  
تند اشکام رو پاک کردم..

وقتی دیدم دیگه کسی این سمت دنبالم نیست اومدم بیرون و  
دویدم سمت خونه ی مریم اینا..

کورسوی امیدی که تو دلم روشن شده بود داشت بهم میدون  
میداد و توان به پاهام تزریق می کرد...

وقتی رسیدم دم خونشون تند تند با مشت به طور ممتد افتادم  
به جون درشون...

محکم کوبیدم که مریم هراسون در رو باز کرد و یه نگاه کوتاه بهم



انداخت و چادرش رو کشید جلوتر

\_چه خبرتونه آقا مگه سر آوردین این موقع ر..

سریع دستم رو گذاشتم رو سینش و هولش دادم تو خونه و قبل  
از اینکه از اون جیغای فرابنفشش بکشه دهنش رو گرفتم و  
سریع در رو بستم...

با چشم های وحشت زده بهم نگاه می کرد که سریع سرش داد  
کشیدم..

\_منم دختره ی دیوونه.. آدم دوست نزدیک تر از خواهرشو هم  
نمیتونه بشناسه؟ جیغ نزن تروخدا

دستم رو برداشتم و مریم با شوک بهم نگاه می کرد..

\_یا علی این چه سر و شکلیه نفس.. اینا چیه پوشیدی...

کلافه چند بار زدم رو پیشونیم و تند تند براش گفتم:

\_الان وقت این حرفا نیست مریم... باید فرار می کردم مریم وگرنه

الان باید سر سفره عقد بله می دادم...تروخدا کمکم کن مریم  
تروخدا...

یکم هاج و واج بهم نگاه کرد که صدای نگران حاجی پیچید تو  
گوشم..  
\_اینجا چه خبره؟؟؟

برگشتم سمتش و با چشمهای اشکی نگاهش کردم..  
اول عین مریم با بهت نگاهم کرد ولی کم کم با خشم او مد سمتم:  
\_این چه سر و شکلیه دختر؟؟؟

دویدم سمتش و افتادم جلوی پاهاش...گریه کردم و هر چی بود  
براش گفتم..اینکه الان ممکنه هر آن سر و کله ی شاهین پیدا  
بشه و من رو پیدا کنه...

مریم از زیر بازوم گرفت و بلندم کرد...

حاجی متفکر به صورتم نگاه می کرد و داشت بالا و پایین می کرد..  
\_حاجی میشه کلید اون خونتون که مریم گفته بود رو بهم  
بدین..تروخدا پدری کن برام..بابام نیست که این بلاها سرم  
اومده شما بزرگی کن به خدا شرمندم ولی جز شما کسی و نداشتم  
حاجی..

فقط یه مدت تا پسر عموم منصرف شه..  
یه مدت داد و هوار کنه بعد فراموش کنه..  
خواهش می کنم حاجی...

حاجی اخماش رو کشید تو هم و رو کرد سمت مریم..  
\_برو کلید ماشین و خونه رو بیار..زود تا دیر نشده..  
روش و برگردوند سمتم  
\_\_\_خودم میرسونمت...

چشمهام از خوشحالی برق زد...  
منتظر چشم دوختم به مریم که زیر لب چشم گفت و رفت  
سمت خونه..

کمتر از یک دقیقه بدو بدو او مد و کلیدارو داد دست حاجی..  
حاجی رفت در خونه رو باز کرد و با احتیاط به دور و اطرافش  
نگاه کرد..

بغض کرده به مریم نگاه کردم که آخر سر نتونستم پریدم بغلش  
و محکم تو آغوشم حلش کردم...  
\_مریم تروخدا مراقب مامانم باش..به مامانت بگو بهش سر بزنه  
تا بلکه یه مدت بگذره..تروخدا شاهین نفهمه من کجام..باشه  
خواهری؟؟؟

مریم همینجور که اشکهاشو پاک می کرد سر تکون داد و با  
صدای لرزانش گفت:

\_باشه حواسم بهشون هست..برو دیگه تا سر و کله ی شاهین  
پیدا نشده..

دست کشیدم زیر چشمهام و پشت سر حاجی راه افتادم..  
بعد از اینکه اطراف کوچه رو خوب نگاه کرد سوار ماشین شدیم

و سریع راه افتادیم..

با اخم به روبه روش نگاه می کرد و با احتیاط اطراف رو نگاه می کرد..

شال گردنم رو آوردم بالاتر و نصف صورتتم رو باهاش پوشوندم...

از محل که خارج شدیم انگار وزنه های صد کیلویی روی دوشم رو برداشتن و اجازه ی نفس کشیدن دادند...

باورم نمی شد که همچین کاری کردم..

انگار تازه داشت برام روشن میشد که پا تو چه مسیری گذاشتم...

من فرار کردم؟؟

از دست شاهین؟؟

رومو کردم سمت حاجی..

\_من نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم...نمیدونم چطوری

میشه جبران کرد..من..من واقعا شرمندتونم...حاجی م..

صدای آرامش بخشش آرومم کرد..چه قدر این مرد شبیه پدرم  
بود..همونقدر منبع آرامش..همون قدر تکیه گاه

\_\_ آروم باش دختر الان از حال میری...نفس جان تو خیلی وقته  
عین مریم خودمی..نمیذارم اذیت شی خودم اوضاع رو درستش  
می کنم...

این خونه ی ما خیلی بزرگ نیست؛ولی لاقل به اندازه ی کافی  
دور هست...

یه مدت اونجا بمون بیرون هم نیا..خودم مراقبتم دخترم

از ذوق حرفه اش اشکم راه افتاده بود و با عشق به صورت و  
موهای کم و بیش سفیدش نگاه می کردم..  
خدایا شکرت که هنوز پشت و پناه دارم..

نمیدونم چه قدر تو راه بودیم..ولی هر چی که بود این قسمت از

تهران رو تا حالا ندیده بودم..

حاجی ماشین رو کنار یه مغازه نگه داشت و پیاده شد...

بعد از چند دقیقه با دست های پر از خرید اومد و دوباره راه

افتاد..

\_اینم آذوقه دخترم.. فعلا باهاشون میشه سر کرد تا دوباره میام

برات میخرم...

چه قدر امیر حسین شبیه پدرش بود.. عین پدرش مرد.. عین

پدرش کوه...

شرمنده سرم رو انداختم پایین و تا آخر مسیر چیزی نگفتم..

ماشین که کنار یه خونه ی یک طبقه وایساد با دقت بهش نگاه

کردم..

\_پیاده شو بابا جان

از ماشین پیاده شدم و چند تا از پاکت های میوه رو برداشتم...

از حس بدی که داشتم بغض نشسته بود کنار گلوم...  
حس بد سربار بودن..زحمت بودن..  
حاجی کلید انداخت و رفتیم تو..  
یه خونه ی قدیمی با حیاط کوچیک..از حیاط رد شدیم و حاجی  
با کلید در ورودی رو باز کرد..  
در که باز شد حاجی رفت عقب تا اول من برم تو..  
پام و گذاشتم تو خونه و به در و دیوار های قدیمیش چشم  
دوختم..  
خاک رو همه ی وسیله ها نشسته بود و بوی نا خونه رو  
برداشته بود.  
\_ خیلی کثیف و قدیمیه میدونم..ولی فعلا مجبوریم  
دخترم..ببخش..

سریع با صدای لرزون پریدم وسط حرفش  
\_ترو خدا نگین حاجی...همینجوریش کلی شرمندم..ازتون ممنونم  
حاجی...



بعد از کلی توصیه و نصیحت کلید خونه رو داد دستم..  
\_حواست به تلفن هم باشه بابا جان..هیچکس جز خودمون  
شماره و ادرس اینجا رو نداره...بهت زنگ میزنم دخترم..کم و  
کسری نداری بابا جان؟

\_نه حاجی ممنونم...انشالله بتونم جبران کنم..  
بعد از اینکه حاجی از خونه رفت تازه آروم آروم خوف نشست  
تو وجودم و به در و دیوارها نگاه کردم...  
لباسای پسرانم رو سریع در آوردم و دست به کار شدم..  
شاید تمیز کردن این خونه بتونه یکم فکرم رو آزاد کنه...

\*شاهین

تمام مدارک رو جابه جا کردم و پرونده هادو گذاشتم تو کشو..  
یه نگاه به ساعت انداختم..هنوز چند ساعت وقت بود...  
امروز به طرز عجیبی حالم خوب بود..آروم بودم...حس می  
کردم بعد از کلی بالا پایین بالاخره میتونم مالک تمام و کمال

نفس باشم...

از امشب به بعد من میشدم تنها مرد زندگیش..  
دیگه از امشب به بعد نمیتونست ساز نخواستن کوک کنه...  
با فکر حکمی که دادم تلفن رو برداشتم و شماره ی نصیری رو  
گرفتم..

بعد از چندتا بوق صدای خوشحالش تو گوشم پیچید:

\_سلام جناب افشار..جانم آقا داماد؟

خسته از لودگی همیشش گفتم:

\_امیر چی شد؟ اجرا کردی حکم رو؟؟؟

صداش جدی شد

\_آره خیالت راحت...یه ساعتی میشه راه افتادند...الان باید تو

راه باشن...به همشون گفتم خیلی تمیز تمومش کنن..جوری

صحنه سازی کنن که انگار داشته فرار می کرده...نگران نباش بعد

عقدت خبر اتمام کار رو بهت میدم خوبه؟؟؟

ابروهام رو کردم تو هم و زیر لب گفتم خوبه..  
گوشی رو گذاشتم سر جاش و از اتاقم زدم بیرون..  
امروز داستان این پسره برای همیشه تموم میشد..تبدیلش می  
کردم به درس عبرت برای همه...  
با هر کسی بشه درافتاد با شاهین نمیشه...  
سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت خونه...

یه نیرویی مدام تو دلم فرمان می داد که بیشتر نرمش به خرج  
بدم..

فقط برای یه دختر تو عمرم آرامش باشم و اون رو لااقل از نفس  
دریغ نکنم..

مخصوصا اونم از امشب به بعد...امشب که قراره شرعا بشه  
محرم وجودم و شیش دونگ مال خودم...

وسطای راه چشمم به گل فروشی کنار خیابون افتاد و بی اختیار  
ترمز کردم...

پیاده شدم و به یاد وجودش براش گل انتخاب کردم..

نفس همیشه من رو از چیزی که بودم دور می کرد..  
تبدیل می کرد به مردی که قرار نداره..تاب نداره و فقط دلش  
وصال رو طلب می کنه...  
بعد از آماده شدن دست گل مورد پسندم سوار ماشین شدم و  
راه افتادم سمت خونه...  
وسطای کوچه که رسیدم با دیدن ازدحام جمعیت اخمام رو  
کردم تو هم و روبه روی خونه پارک کردم..  
گل رو از صندلی کنارم برداشتم و پیاده شدم..  
جلوی پنچ تا خونه اونور تر مردم جمع شده بودند و سر و صدا  
راه انداخته بودند...  
دور و برم رو نگاه کردم و دنبال محافظی که دم خونه گذاشته  
بودم گشتم...  
با سر بهش اشاره کردم که از ماشین پیاده شد و دوید سمتم  
\_سلام آقا...همه چیز مرتبه خیالتون راحت...  
با سر به جمعیت اشاره کردم و گفتم:

\_\_\_ اینجا چه خبره؟ چی شده؟؟؟

یه نگاه به اون سمت کرد و دستهایش رو کرد تو جیبش  
\_هیچی آقا مثل اینکه از خونشون دزدی شده..زنه دیده یهو یه  
پسره وسط حیاطشونه داره فرار می کنه..

بی حوصله سر تکون دادم و کلید رو از تو جیبم در آوردم.  
\_ماشین رو روشن کن باید بریم...برو اون سمت کوچه رو خلوت  
کن دیر نمیخوام برسیم..  
\_\_\_ چشم آقا

در رو باز کردم و رفتم تو...  
از تو حیاط هم میشد دید که هیچ چراغی روشن نیست...  
اخمام رو کشیدم تو هم و سریع تر در خونه رو باز کردم..  
سکوت بیش از حد خونه خیلی تو ذوق میزد..اینجور که معلومه  
باز دوباره با نفس جنگ اعصاب داریم...

در رو محکم بستم و گل رو روی مبل گذاشتم..  
کم کم داشتم عصبانی میشدم.. صدام رو بردم بالا و داد کشیدم  
نفس؟؟؟

به ثانیه نکشید که زن عمو با چشمهای پف کرده از اتاقش اومد  
بیرون و اول یه نگاه به گل روی مبل کرد و بعدش به من..  
صورتش غرق اشک بود و از زور گریه سرخ شده بود...  
اخمام رو تو هم کردم و سعی کردم صدام رو زیاد بالا نبرم... ولی از  
صورت وحشت کردش معلوم بود خیلی هم موفق نبودم.  
\_ این چه وضعیه زن عمو؟؟؟ برو زود دخترتو حاضرش کن تا اون  
روم بالا نیومده...

ترسیده دست گذاشت جلوی دهنش و به سکسکه افتاد...  
عصبانی کنارش زدم و رفتم سمت اتاق نفس..  
در اتاق رو محکم باز کردم که در با شتاب به دیوار کنارش کوبیده  
شد..

\_آماده می‌شی یا خودم لباس تنت کنم دخت...\_

چشمن که به اتاق بی روحش افتاد حرفم یادم رفت...  
انگار تمام وسایل اتاق ریخته شده بود وسط و اون دست لباسی  
که براش فرستاده بودم روی تخت عین خار توی چشم فرو  
میرفت...

یه نگاه به زن عمو کردم و رفتم سمت کاغذی که رو میز  
خودنمایی می کرد  
تای برگه رو باز کردم و چشم دوختم به خط دختری که قرار بود  
تا چند ساعت دیگه هم نکاحم بشه..  
"تا وقتی تو زندگیمی بر نمی گردم شاهین..دست از سر من و  
مامانم بردار"

چند دور از اول نوشته ی یک خطی رو خوندم و تو ذهنم  
تکرارش کردم..

کم کم کاغذ تو دستم مچاله شد و دستم نشست رو شیشه عطر  
روی میز کنار آینه...

شیشه رو پرت کردم تو آینه و با تمام وجودم داد کشیدم..  
جوری که زن عمو از ترس جیغ کشید و خودش رو کنار دیوار  
مچاله کرد..

"دخلت رو میارم دختره ی ابله"

به عکس صورتم تو آینه ای که الان چهل تیکه شده بود نگاه می  
کردم..

نمیتونستم باور کنم.. یعنی نفس انقدر با دل و جرئت شده بود  
که همچین غلطی کنه؟؟

صدای هق هق بلند زن عمو خط کشید رو اعصاب نداشتم و  
هجوم بردم سمتش...

از دستش گرفتم و بلندش کردم..

داد کشیدم تو صورتش که وحشت زده بهم نگاه می کرد

\_ نفس کودوم گوریه؟؟؟ کجا قایمش کردی؟؟؟



حرف بزن زن عمو تا از این بدتر نشدم...  
دِ میگم نفس کجاست؟؟

از صدای بلندم جیغ کشید و دستاش رو گذاشت روی گوشش  
\_نمیدونم..نمیدونم...تو فراریش دادی..تو باعث شدی دخترم  
بره..خدا ازت نگذره شاهین..خدا ازت نگذره شدی سیل و  
افتادی به جون زندگی ما

محکم کنارش زدم و رفتم سمت تلفن...  
تند تند شماره گرفتم و بعد از وصل شدم هوار کشیدم..  
\_\_\_\_\_زود شروع می کنین به گشتن تک تک کوچه پس کوچه  
های محل...بشمر سه اینجاییین و میوفتادین بجون کوچه های  
این محل و تا وقتی اونیکه میخوام رو پیدا نکردین حق پلک رو  
هم گذاشتن رو هم رو ندارین..  
چند نفرتونم اون محافظ عوضی رو میارینش تو خونه...  
می کشم کسی رو که من و دور بزنه..

تلفن رو کوبیدم سر جاش و دکمه ی پیرهنم رو باز کردم...  
تمام بدنم نبض میزد و رگ گردنم زده بود بیرون..  
رفتم سمت زن عمو که یه گوشه نشسته بود و بلند بلند گریه می  
کرد..

با فکر نبود نفس داد کشیدم و گلدون کنار میز رو تو دیوار پشت  
سرش خورد کردم...

\_\_\_بسه دیگه گریه نمیخوام بشنوم....فقط میگی کجا  
فرستادیش...زود باش زن عمو تا دیوونه تر از این نشدم

\*شاهین

به لیوان توی دستم نگاه می کردم..صدای گریه ی زن عمو قطع  
شده بود و به جاش صدای اه و ناله ی محافظم تو سالن پیچیده  
بود..

خم شدم به جلو و لیوان رو روی میز چرخ دادم..  
\_قانونای من چیه غفور هوم؟؟؟

دوباره لیوان رو چرخ دادم و با صدای ملتمسش چشمم رو کلافه  
بستم..

\_آقا من غلط کردم... به خدا از تو ماشینم جم نخوردم.. چشم  
رو هم نداشتم نمیدونم چی شد؟؟

سرم رو با خونسردی به چهره ی آش و لاشش نگاه کردم..  
روبه روی در روی زمین زانو زده بود و دونفر از محافظا بالا  
سرش وایساده بودند و از شونش نگه داشته بودن..  
از سر و صورت غفور خون می چکید و کنار لبش پاره شده بود..  
\_من حوصله ندارم برات دوباره تکرار کنم... خودت بگو با کسی  
که عرضه ی کار کردن نداره چیکار می کنم؟؟

سرم رو انداختم پایین و دوباره لیوان رو چرخ دادم..  
\_آقا غلط کردم شما ببخش... به خدا همش چشمم به خونه بود  
نمیدونم چه جوری فرار کرده دختره ی دیوونه؟؟

بی اراده لیوان رو تو مشتم فشار دادم و سمت صورتش پرت کردم..

صدای هین کشیدن زن عمو با صدای فریادش ادغام شد که عصبانی از جام بلند شدم...

دستش رو گذاشت رو پیشونیش و صدای گریش بلند شد.. بزدل احمق..

رفتم سمتش و از یقش گرفتم و تو صورتش داد زدم  
\_ با ده بار آبکشی دهنتم حق نداری راجبش حرف بزنی اونوقت بهش میگی دیوونه؟؟

انقدر جربزه پیدا کردی مرتیکه ی بزدل؟؟؟

هق هق کنان گفت: غلط کردم آقا... به خدا اصلا در خونتون باز نشد و هیچ احدی رفت و آمد نکرد..

حتما خانوم از جای دیگه رفتن.. چه میدونم یه در دیگه.. پشت بومی چ..

اخ آره آقا... حتما از پشت بوم رفتن و اون زنه که میگفت دزد

اومده دیدتشون... خانوم و دیده داره فرار میکنه فکر کرده  
دزده...

محکم یقش رو ول کردم و با سر اشاره کردم که از این خونه  
ببرنش... دیگه خودشون میدونستن حکم کسی که از من نافرمانی  
کنه چیه.. خودشون بلد بودن باهاش چیکار کنم...  
رفتم روی همون مبل نشستم و به حرفهاش فکر کردم..  
اون زنی که کل کوچه رو گذاشته بود رو سرش گفت یه پسر  
اومده تو خونش دزدی.. یعنی ممکنه نفس انقدر با دل و جرئت  
شده باشه؟؟؟

یه نفس عمیق کشیدم و اینبار نگاهم رو بردم سمت زن عمو که  
عین بید میلرزید و با حیرت به التماسای غفور نگاه می کرد...  
دست کشیدم به موهام و اینبار مخاطب قرارش دادم..  
\_ خوب... حالا شما بگو... کجا فرستادیش؟؟؟

چشماش از اشک پر شد و با درد چشمه‌هاش رو بست..  
\_ شاهین دست بردار از سر زندگیمون.. دخترم و آوارش کردی باز  
هم ول نمی کنی؟ با چه زبونی می گفت دوستت نداره؟؟؟

خونسرد نگاهش کردم و دوباره پرسیدم  
\_ کجا فرستادیش زن عمو... میدونم نه فامیلی دارین نه  
آشنایی.. پس بگو کجا رفته؟؟؟

اشکاش تندتر راه افتاد و صدای هق هقش بلند شد  
\_ من نمیدونم.. نمیدونم کجا رفته... اگر میدونستمم جای پاره ی  
تم رو بهت نمی گفتم..

اره خودم ردش کردم بره.. بره تا قربانی تو نشه و یه عمر بدبختی  
نکشه.. هیچم پشیمون نیستم...

صدای خنده ی هیستریکم ساکتش کرد و با ترس بهم نگاه کرد..  
\_ بد کردی زن عمو خیلی بد.. چون من اگه زیر سنگم باشه گیرش  
میارم... فقط این وسط خیلی برای نفس گرون تموم شد..

بهتره اگر فهمیدی کجا رفته اولین نفر به خودم بگی تا برم  
دنبالش.. که اگر نه و خودم پیداش کنم تازه میشم دیو دو سری  
که نفس تو ذهنش از من ساخته و میشم کابوس هر شبش.. حالا  
خودت میدونی و دختری که خودم آدمش می کنم...

\*نفس

خودم رو پرت کردم رو مبل که صدای فنرهای قدیمیش به صدا  
در اومد...

تمام تنم درد می کرد..

کش و قوسی به بدنم دادم و سرم رو به پشتی مبل قدیمی تکیه  
دادم.

از وقتی رسیدم تا الان داشتم وجب به وجب خونه رو تمیز می  
کردم تا بتونم توش لااقل راه برم..

الان که شب شده بود هر لحظه بیشتر میترسیدم..

تمام چراغای خونه رو روشن کرده بودم و تمام در و پنجره هارو  
سه قفله کرده بودم..

با ضعف رفتن دلم تازه یادم اومد که چه قدر گرسنه ام..  
رفتم سمت آشپز خونه و برای خودم دو پیمانۀ برنج خیس  
کردم...

واقعا تنهایی سر کردن تو این خونه ی قدیمی خیلی ترسناک  
بود...

هر لحظه بیشتر پشیمون می شدم ولی با یاد اینکه اگر خونه  
میموندم تا الان حتما دیگه زن شاهین شده بودم دلم آرام  
میشد...

از توی یخچال دوتا تخم مرغ برداشتم و زیر گاز رو روشن  
کردم...

تخم مرغ اول رو که شکوندم چراغ آشپز خونه یه لحظه قطع  
شد و دوباره وصل شد...

میخ چراغ شدم و دستهام باز طبق معمول یخ کرد...  
تصور خاموش شدن چراغ ها تمام تن و بدنم رو میلرزوند...  
فکرم رو منحرف کردم و تخم مرغم رو هم زدم..  
الان حتما شاهین خیلی عصبانیه و تو خونمون همینجور



نشسته..

فردا حتما به مامان زنگ میزنم تا از نگرانی در بیاد...  
زیر گاز رو که کم کردم کل چراغا خاموش شد و همه ی برق ها  
رفت...

جیغ خفیفی کشیدم و چسبیدم به میز توی آشپز خونه..  
من اگر شانس داشتم که آدمی مثل شاهین نمی شد کابوس  
زندگیم...

نفس عمیق کشیدم و آرام خودم رو رسوندم به کابینت و از  
توش شمع برداشتم..

خداروشکر شمع دم دست بود..روشنش کردم و تخم مرغ و  
برنج رو کشیدم و رفتم توی هال نشستم...

نمیدونم چه قدر گذشته بود ولی از تاریکی کوچه هم معلوم بود  
که برق کل کوچه رفته...

اروم روی مبل دراز کشیدم تا بلکه خوابم بیره..

کم کم چشمهام داشت گرم میشد که صدای محکم پرت شدن

جسم سنگینی توی حیاط اومد..  
مثل فنر از جام بلند شدم و سر جام نشستم...  
دویدم سمت پنجره و کل حیاط رو نگاه کردم..  
هیچی جز تاریکی شب دیده نمی شد..  
پرده رو انداختم و خواستم برم سمت مبل که صدای بلند  
شکستن شیشه از جا پروندم...  
وحشت کرده دویدم سمت هال تا شمع رو بردارم که از پشت  
کشیده شدم و جیغ بلندی کشیدم...  
به آنی دست بزرگ و مردونه ای نشست رو دهنم و من رو به  
خودش فشرد....

حس می کردم یه آن روح از تنم رفت و با شنیدن صدایش  
برگشت..

\_هیش..جیغ نکش دختر...

میخکوب شدم..مگر میشه یه همچین چیزی؟

اخه چطور ممکنه خدا...

از تو بغلش اومدم بیرون و برگشتم..

ازش فقط یه سایه می دیدم..یه مرد چهارشونه و بلند قد ولی

صداش که همون بود...

ناباور یه قدم رفتم عقب و گفتم...

\_ا..امیر حسین...

صدای ناباورش شکم رو به یقین تبدیل کرد..این صدای خود

خودش بود..امیر من

\_ن..نفس ت...تویی؟؟

صدام در نمیومد..مگه میطشه اخه اینجا چیکار میکنه؟؟

نفهمیدم چی شد که سریع راه افتاد سمت در و رفت توی

حیات..

با رفتنش تازه به خودم اومدم...میخکوب شده سر جام وایساده

بودم که تمام چراغا روشن شد..

حیرت زده به سالن نگاه کردم... اینجور که معلومه کل برق کوچه  
نرفته بود..

در خونه باز شد و قامت امیر حسین تو قاب در معلوم شد..  
دهنم از حیرت باز مونده بود...

اونم همینجور با تعجب بهم زل زده بود..

بعد از چند لحظه آروم آروم چشمهام پر اشک شد و دیدم رو  
تار کرد..

دستم رو گذاشتم رو دهنم و یه قدم رفتم جلو  
\_چه بلایی سرت آوردن امیر؟؟

از بهت در اومد و اون هم بهم نزدیک تر شد..  
دستش اومد بالا سمت صورتم که رو هوا متوقف شد... دستش  
رو مشت کرد و ناباور گفت:

\_واقعا خودتی نفس؟؟ توهم نیست؟؟ الان یعنی تموم شد هرچی  
زجر کشیدم برای یه بار دیگه نگاه کردن به چشمای  
خوشگلت؟ آره نفس من؟؟

بغضم ترکید و صدای هق هقم بلند شد...  
اخ که چه قدر دلم میخواست پرم بغلش و تو آغوشش حل  
بشم... سرم رو بذارم رو سینش و فقط آرامش محض رو تجربه  
کنم...

دستم رو گذاشتم رو دهنم و سرم رو تکون دادم...  
چه بلایی سرش آورده بودن؟؟  
لاغر شده بود و کنار لب و پیشونیش زخم بود..

\_این موقع شب اینجا چی کار می کنی عزیز من؟؟ اصلا آدرس  
اینجا رو از کجا پیدا کردی؟؟

نتونستم... آستانه ی صبرم ته کشید و به سمتش پرواز کردم..  
محرم نبود؟ میدونم.. ولی هیچ چیزی دست من نبود.. وقتی این  
رو فهمیدم که دیدم دستم دورش حلقه شده و تو بغلش دارم

گریه می کنم..

\_ف.. فرار کردم امیر حسین... امیر حسین تو نبودی ببینی چه  
بلائی سرم اومد.. امیر داشت زورم می کرد زنش شم... امیر  
تهدیدم کرد.. امیر مامانم و گذاشتم اومدم...

چند لحظه تو بهت مونده بود و آخر سر به خودش اومد و  
دستاشو حلقه کرد دور تنم..

من رو به خودش فشرد و دست کشید پشت کمرم..  
\_آروم باش جونم... آروم باش عزیزدلم.. تموم شد.. دیگه من  
هستم.. نمیذارم دیگه هیچ غلطی بکنه... خودم نابودش می  
کنم... تو آروم باش..

انگار تازه جون گرفته بودم.. تمام درد های که کشیده بودم جلو  
روم صف کشید و انگار تمام زخم های کهنم سر باز کرده بود..  
\_دیدى بابام رفت امیر؟؟ دیدى پشت و پناهم رفت.. اگر بود که  
شاهین نمیتونست مجبورم کنه.. اگر که بود الان من اینجا دور از

مامانم نبودم...

محکم تو بغلش فشارم داد..

\_خودم میشم پدرت..خودم میشم پشت و پناحت..خودم

جلوی اون شاهین وایمیسم..تو اروم باش عزیز دلم...

نمیدونم چه قدر گذشت...نمیدونم چطور گذشت ولی به

خودم که دیدم دیدم شدم هم وزن پر...آروم آروم...آرامش

خالص..

ولی از خجالت روم نمی شد تو چشمهایش نگاه کنم...

از بغلش اومدم بیرون و سریع پشتم رو بهش کردم...رفتم روی

مبل نشستم که رفت توی آشپزخونه و بایه لیوان آب

برگشت..

گرفت جلوم و بدون اینکه نگاهش کنم آب رو از دستش

گرفتم...

\_نگاهم نمی کنی؟نمیدونی چه قدر دلتنگم؟؟؟

سرم رو آوردم بالا و به چهره ی زخمیش نگاه کردم..  
\_امیر چی به روزت آوردن اون وحشیا؟؟ شکنجت کردن؟؟ اصلا  
تو اینجا چی کار می کنی؟  
من کلید اینجا رو از بابات گرفتم..وقتی دید هیچ جایی ندارم کمکم  
کردم..

حالا تو بگو..آزادت کردن؟

پس چرا اومدی اینجا؟؟

دست کشید رو زخم هاش و با درد چشمه اش رو بست..

\_میخواستن سربه نیستم کنن

وحشت کرده چشمهام گرد شد..

\_چرا اخه؟ مگه بی گناه میتونن؟

پوزخند زد و سرش رو تکون داد



\_مگه بی گناه میتونستن زندانی کنن؟ اصلا مگه آدم گناهکار هم تو

اون خراب شده پیدا میشه؟؟

میخواستن به یه بهانه ی مسخره منتقلم کنند یه جای دیگه...

توی این مسیر بهم شلیک کنند و همه جا پر کنند که میخواست

فرار کنه و ما مجبور بودیم..

سرم رو گرفتم تو دستم و ناباور سر تکون دادم..

چه قدر عوض شدی شاهین..چه قدر عوضی شدی...

\_نمیدونم چی شد..فقط دیدم انگاری خودشونم پاتک

خوردن..چند نفر سر رسیدن و اونا فراریم دادن..نمیدونم از کجا

بودند..نمیدونم چی شد فقط صدای تیراندازی تو سرمه و

مسیری رو که فقط دوییدم...

خونه نمیتونم برم چون اولین جایی که سر میرسن همونجاست..

فقط اینجا رو یادم بود که دو سه باری با آقا جون بهش سر زده

بودیم...

سایه ی یه نفر رو که تو خونه دیدم فکر کردم دزد اومده..  
ولی صدات رو که شنیدم...  
فکر کردم دارم خواب میبینم نفس..  
انقدری که تجسمت کردم و هزار جا کنار خودم تصورت کردم...

گونه هام داغ شد و سرم رو انداختم پایین...  
حس عجیبی بود..  
به امید وصال فرار کنی و جایی که فکرش رو نمی کنی بهش  
برسی...

\_امیر من نمیدونم چی بگم...چه قدر بگم شرمندم تا بشه مرهم  
هر چی درد کشیدی..  
چه طور بگم هیچ کاری ازم برنمیومد تا باور کنی ولی...  
\_بسه نفس...

از جاش عصبی بلند شد و کلافه شروع کرد راه رفتن..

\_مگه تقصیر توعه که همچین آدمی شده بختک زندگیت؟ مگه  
تو تقصیر کاری که این آدم انقدر دلش از سنگه؟؟  
الان دیگه نمیخوام اینارو ازت بشنوم...  
فقط بهم بگو..

سرم رو گرفتم بالا و تو صورت نگرانش نگاه کردم  
\_منتظرم مونده بودی نفس؟ دلت.. دلت تنگ شد؟؟ لااقل یک  
هزارم اونیکه من تجربه کردم؟؟

لبخند زدم و سرم رو تکون دادم...

صورتش از نگرانی در اومد و جاش رو به یک آرامش عمقی داد...  
سرش رو تکون داد و راه افتاد سمت اتاقا..

\_\_\_من تو هال میخوابم... کلید روی در هست...

قفلش کن آروم بخوابی... فکر کنم یکم طول بکشه تا جفتمون  
بفهمیم کجاییم... تا بفهمم کجام..

\*شاهین

\_یعنی چی که فرار کرده؟ پس شما احمقا چه غلطی می کردین؟؟

نصیری یه گوشه وایساده بود و دست به سینه به من نگاه می کرد...

تلفن رو کوبیدم سر جاش و محکم به پایش کوبیدم...

سرم داشت از فشار اینهمه اتفاق می ترکید...

اون از نفس و فرار احمقانش اینم از این پسره ی مزاحم...

سیگارم رو از جیبم در اوردم و گذاشتم کنار لبم..

نصیری اومد نزدیک و خم شد و فندک گرفت زیر سیگارم...

\_آروم باش شاهین...جایی نمیتونه بره که...

کل خونه زندگیشون و تحت نظر داریم...

تمام رفت و آمدشون تحت کنتروله..

با اولین اشتباهش دوباره گیرش میاریم...تو الان به اون پسره فکر

نکن...

پک عمیقی به سیگارم زدم و تکیه دادم...  
\_ فقط شانس بیاره که گیره من نیوفته.. فقط عرضشو داشته  
باشه آب بشه بره تو زمین که اگه گیرش بیارم نابودش می کنم...

نصیری اومد روبه روم نشست و تلفن رو برداشت..چندتا شماره  
رو گرفت و گفت:

\_ الو احمدی...بفرستش بیاد

سوالی بهش نگاه کردم که از جاش بلند شد و رفت سمت پرونده  
ها

\_ شکنجه گر جدید فرستادن...یه هفت خطیه که دومی  
نداره..میدونم الان فکرت درگیره ولی باید بشناسیش...خیلی  
پارتیش کلفته گاهی تو روی منم وایمیسه...می دونم چه دیر چه  
زود باهم درگیر میشین...تروخدا به پر و پاش نپیچ خیلی خزش

میره

بی حوصله از جام بلند شدم و سیگارم رو خاموش کردم...  
تنها چیزی که الان تو ذهنمه نفسه... کودوم گوریه.. کجا  
میخوابه.. اخ نفس..  
اخ که فقط دستم بهت نرسه

دوتقه به در خورد و یه پسر بلند قد جوون اومد تو..  
صورت جدی و خشنی داشت.. همراه یه بریدگی عمیق کنار  
ابرو...

با نصیری دست داد و اومد نزدیک من  
\_ پس آقای شاهین افشار شماین... آوازتون جایی نیست که  
نیچیده باشه جناب.. پس افتخار رویتون نصیب ماهم  
شد... من آرمانم.. آرمان توکلی

خنثی بهش نگاه کردم و بی اهمیت به دست دراز شدش از کنارش

رد شدم..

\_\_\_خوبه که من و میشناسی..بهتره هر روز با خودت تکرارش  
کنی که از یادت نره..مبادا به پر و پای من پیچی..

برای نصیری سرم رو تگون دادم و اومدم بیرون..  
باید برم سراغ آشناها...دوستا...اونم رفیق شفیق نفس..مریم

\*نفس

با صدای حرف زدن کسی آروم چشمم رو باز کردم و از جام بلند  
شدم..

یکم به دور و اطرافم نگاه کردم و تازه یادم اومد که کجام..  
حس های عجیب غریب زیادی داشتم..

یه حس دوست داشتنی که مدام به خاطر وجود امیر ذوق می  
کرد و یه حس مزاحم که فقط اضطراب منتقل می کرد..

حس اینکه هر لحظه ممکنه شاهین سر برسه و دوباره همه ی  
مکافات ها از سر شروع بشه..

البته خیلی وحشتناک تر از قبل..

عصبانی تر و کینه ای تر...

با صدای فریاد بلند امیر حسین هول زده از جام بلند شدم و

چنگ زدم به روسری کنار تختم..

دویدم تو حال و امیر رو دیدم که داره پای تلفن داد میزنه و از

زور عصبانیت سرخ شده..

\_غلط کرده مرتیکه ی عوضی.. آروم باش مادر من گریه نکن

بفهمم چه خاکی به سرم بزنم...

خیلی بی جا کرده نوچه هاشو ریخته به جون خونه و زندگی

من...

گریه نکن دورت بگردم میگم سالم سالمم...

...

بهش بگو نیاد... احمق که نیستن میوفتن دنبالش.. الان فقط پای

من گیر نیست این دختر طفل معصوم چه گناهی کرده؟؟

...

این چه حرفیه الان تو این وضعیت مادر من؟؟ نشناختی من و؟؟



...

باشه فقط به آقاجون بگو نیاد..خودم یه خاکی میریزم تو  
سرم..نگران نباش عزیزدلم..باشه خداحافظ

تلفن رو محکم کوبید و کلافه شروع کرد راه رفتن توی  
هال...صورتش قرمز قرمز شده بود و رگ گردنش زده بود  
بیرون..تا حالا اینطوری ندیده بودمش..انقدر عصبانی  
\_چ..چی شده امیر؟؟

سریع برگشت سمتم و دست کشید رو صورتش  
\_بیدار شدی؟؟؟ببخشید نمیخواست بترسی

رفتم جلوتر و نگران پرسیدم:  
بگو چی شده اخه..

دوباره عصبانی شد و صدایش رفت بالا

\_چی میخواستی بشه؟؟مردک عوضی هر چی نوچه و زیر دست داشته انداخته تو خونه ی ما...از ریز و درشت..همسایه و آشنا و غیر آشنا پرس و جو کرده و تهدید کرده...مردک بزدل خودش رو قایم کرده پشت قدرتش و داره حکم فرمایی می کنه..

ترسیده رفتم سمت تلفن..اشکم داشت در میومد..خدایا خودت رحم کن..خدایا مامانم

تند تند شماره گرفتم و منتظر شدم..بوق اول..بوق دوم..  
\_بله؟

\_الو مامان..مامان منم نفس..قوربونت برم حالت خوبه؟

چند لحظه طول کشید که بعد صدای خوشحال مامان پیچید تو گوشه

\_وای نفس تویی عزیزمادر؟؟چرا زودتر زنگ نزدی دورت بگردم..نگفتی من دق می کنم؟؟

بغضم رو قورت دادم و صدام رو صاف کردم  
\_ نشد زودتر زنگ بزنم مامان جان.. تو خوبی حالت  
خوبه؟ شاهین چی شد؟؟؟

صدای اه بلند مامان اومد و صدای ناراحتش  
\_ قیامت به پا کرد نفس... بیست و چهار ساعته محافظ گذاشته  
تو حیاط و بیرون خونه دیگه نمیذاره پام و بذارم بیرون..  
افتاده به جون همسایه ها و مدام از دوست و آشنا پرس و جو  
می کنه..

تو کجایی مادر؟

چشمهام و با درد بستم و همه چیز رو براش تعریف کردم...  
\_ مامان هر چه زودتر این قضیه رو درستش می کنم.. میام  
دنبالت.. بریم یه جایی که دست این مرد بهمون نرسه.. تو فقط  
نگران نباش..

\*شاهین

ماشین رو چند متر اونور تر از خونه پارک کردم و ماشین رو  
خاموش کردم.

خواستم پیاده شم که چشمم به دوتا زن چادری خورد که دم در  
بودن و میخواستن زنگ بزنن..

در نیم باز ماشین رو بستم و سر جام نشستم..

دقیق تر نگاهشون کردم که شناختمشون..

خانواده ی اون پسره ی فراری بودن..

مادر و خواهرش..

در براشون باز شد و رفتن تو...

منتظر سر جام نشستم و صبر کردم تا برگردن بیرون..

یه ساعتی می شد که دم در منتظر نشسته بودم...

کلافه در رو باز کردم تا پیاده شم که در باز شد و اومدن بیرون..

در ماشین رو کوبیدم و ماشین رو روشن کردم..

آروم دنبالشون راه افتادم که دم در خونشون صدای دختره بلند

شد..

\_\_\_\_\_ مامان جان شما برو تو من کار دارم یه سریم به حسین باید  
بزنم..

خدا حافظی کرد و از خیابون رد شد و پیاده راه افتاد.  
سرعتم رو زیاد کردم و کنارش پارک کردم..  
ترسیده هین خفه ای کشید و با چشم های گرد شده نگاهم  
کرد...

بهش نگاه کردم و سریع گفتم:

\_بشین سوارشو زودباش

رنگش پرید و با صدای لرزون عقب عقب رفت..

\_\_\_ش.. شما اینجا چیکار می کنین؟

ب..بخشید من ن..نمیتونم

این و گفت و خلاف جهت شروع کرد به دویدن...

سریع ماشین رو گذاشتم کنار خیابون و پیاده شدم...

افتادم دنبالش و پشت سرش دویدم.

از ترسش سریع پیچید توی فرعی و دوید تو کوچه..

دختره ی احمق..

رفتم دنبالش که دیدم وحشت کرده داره به دیوار روبه روش

نگاه می کنه..دختره ی احمق پیچیده تو کوچه ی بن بست..

وحشت کرده برگشت سمتم و شروع کرد عین بید لرزیدن..

آروم آروم رفتم سمتش و بهش نزدیک شدم...

بهش که نزدیک تر شدم چونش لرزید و شروع کرد اشک

ریختن..

رفتم نزدیک تر تا اینکه فاصله ی بینمون شد اندازه ی یک قدم

کوچیک..

\_خوب...حالا دقیقا بگو چه غلطی کردی؟؟

اشکاش تند تند راه افتاد و عین بید می لرزید

\_آقا شاهین..به خدا...به خدا

کلافه چشمم رو بستم و بلند گفتم:

ساکت باش

ساکت شد و دستش رو گذاشت رو دهنش.

اخمام رو کردم تو هم و سرم رو بردم نزدیک تر

\_اون دوست احمقتم فکر می کنه با فرار کردن از دست من

میتونه خلاص شه..تو ام احمق تر از اون که نمیدونی از دست

من همیشه فرار کرد...

یه نگاه به چشمهای ترسیدش کردم و ادامه دادم:

\_\_\_\_\_ فقط یه بار میپرسم دلم میخواد جواب ازت

بشنوم...فهمیدی؟

تند تند سرش رو تگون داد و دستش رو محکم روی دهنش فشار

داد.

\_\_\_\_\_ نفس رو انقدر میشناسم که بدونم در عمرش تا حالا حتی  
از کنار کیا رد شده.. پس میدونم جز شماها نه آشنایی هست نه  
رفیقی..

با چشم های وحشت کرده نگاهم می کرد که دستم رو بلند کردم  
کشیدم به چادرش و گوشش رو صاف کردم..  
تکون سختی خورد و صدایش بلند کن  
\_ آقا شاهین به خدا من نمیدونم... من.. من

بلند داد کشیدم که چسبید به دیوار پشتش  
\_ حرفم تموم نشده دختره ی احمق

هق هقش رو ساکت کرد و سرش رو انداخت پایین  
\_\_\_\_\_ پس می دونم جز تو هیچ رفیقی نداره... حالا عین یه دختر  
خوب و حرف گوش کن... عین یه ادمی که عقل تو کلشه میشینی  
میگی نفس کجاست...



اگر برات صلاح نفس مهمه بهتره قبل از اینکه خودم پیداش کنم  
برگرده... خوب حالا میشنوم...

اشکاش بند نمیومد و به سکسکه افتاده بود  
\_ آقا شاهین من نمیدونم نفس کجاست.. من اصلا خبر نداشتم  
میخواد یه همچین کاری کنه.. من باور کنین نمیدونم چیزی

یکم رفتم عقب و بهش لبخند زدم...  
گریش اروم شد و بیشتر ترسید.. زل زد به چشمهام و منتظر نگام  
کرد..

\_ اسم نامزدت حسینه نه؟؟ میدونی که داداشت رو خودم  
فرستادم ساواک تا شرش کنده شه...  
حالا تو بگو.. آقا حسین هم عین داداشت سگ جون هست که  
تو ساواک دوام بیاره؟؟

مات شده بهم نگاه کرد و تکیه داد به دیوار پشتش...

با دهن باز به من نگاه کرد و ناباور سرش رو تکون داد..  
صدای خفیفش آروم بلند شد..  
\_نه..تروخدا نه

رفتم عقب تر و کتم رو صاف کردم  
\_حالا تو خودت بشین با خودت کنار بیا...من صبر و حوصلم  
اونقدر زیاد نیست..بهت وقت میدم..  
ولی حواست باشه زیاد طولش ندی..

پشتم رو بهش کردم و بی توجه به صدای گریه ی بلندم رفتم  
سمت ماشین و سوار شدم...  
بچرخ نفس خانوم..انقدر بچرخ تا بچرخیم...بالاخره که گیرت  
میارم...

\*نفس

زیر گاز رو خاموش کردم و قاشق رو گذاشتم تو بشقاب کنار

دستم...

زیر برنج رو خاموش کردم و برگشتم که چشم تو چشم با امیر  
حسین شدم..

به دیوار آشپز خونه تکیه داده بود و عمیق داشت نگاهم می  
کرد..

سریع دست پاچه شدم و هول کرده برگشتم سمت گاز و کابینت  
های بالا رو باز کردم...

\_عه اینجایی... الان غذا رو می کشم

نمیدونم اون شب اول چی به روزم اومد..نمیدونم چطوری یهو  
هر چی غم و غصه داشتم رو هم تلنبار شد و ثمرش شد یه هم  
آغوشی که اصلا از ذهنم پاک نمیشه...

تا یادآوریش می کنم گونه هام از خجالت رنگ میگیره و از  
خجالت می خوام آب شم..

صدای خندون امیر حسین نشون می داد که اونم انگار فهمیده

خاطره ی اون شب هنوز تو ذهنمه و مدام مرورش می کنم و  
خجالت می کشم...

درسته که انقدر مرد هست که این چند شب باهام خوب مدارا  
کرده و خودش جای خوابش رو توی هال انداخته تا من حس  
امنیت کنم..

ولی هر چی میگذره بیشتر میترسم..

دوتا آدم زیر یه سقف اونم با یه علاقه ی ریشه دار اصلا درست  
نیست...

\_\_دستتون درد نکنه ولی دنبال چی میگردین دقیقا؟؟

برنگشتم و کابینت رو گشتم

\_دنبال لیوانم..عه..نه قاشق چنگال..شما برو الان پیداش می  
کنم

\_نفس..

چشمام و با لذت بستم و تو دلم با همه ی توانم داد زدم جون  
دل نفس..

برگشتم سمتش که دیدم دوتا لیوان از تو کابینت کناریش  
برداشته و به کشوی کنار من اشاره می کنه..  
\_\_\_ قاشقم اونجاست..

هول کرده کنار لبم رو گاز گرفتم و موهام رو فرستادم زیر  
روسریم...

خنده ی آرومی کرد و پشت میز نشست و منتظر بهم چشم  
دوخت..

قاشق و چنگال رو گذاشتم رو میز و براش غذا کشیدم..  
همش دلم میخواست درمورد چاره ی این قضایا باهم حرف  
بزنیم..دلم میخواست بهم بگه کار درست چیه...  
به صورت مردونش نگاه کردم..

با لذت داشت غذا می خورد و با هر لقمش کلی تعریف می کرد..  
چه قدر حس خوبی داشتم..حس اینکه کسی که دوسش دارم

داره دستپخت من و بخوره و داره ازم تعریف می کنه..  
حس خوب زیر یه سقف بودن.. حس خوب متعهد بودن..  
دستش رو دراز کرد تا پارچ کنار دستم رو برداره که آستین  
لباسش رفت عقب و جای یه سوختگی عمیق معلوم شد..  
سریع پارچ رو برداشت و برای خودش آب ریخت..  
ولی من هنوز چشمم میخ همون قسمت بود..  
آروم آروم بغض نشست تو گلوم و شروع کرد به خفه کردنم...  
چی به روزش آورده بودن اون نامردا..

چشمهام آروم آروم پر شد و با چشمهای اشکی به صورتش نگاه  
کردم..  
کلافه قاشقش رو گذاشت کنار بشقابش و اخماش و کرد تو هم..  
\_\_\_\_\_ برای چی اخه گریه می کنی؟ چی شد یهو؟

سرم و انداختم پایین..

\_من از عذاب وجدان دارم می میرم.. من باعث شدم تو الان اینجا

دور از خانوادت باشی..من باعث شدم تو بیفتی زندان و اون  
عوضیا این بلاهارو سرت بیارن..

با صدای بلندش سریع صورتم و اوردم بالا و تو چشمهای  
عصبانیش نگاه کردم..  
\_بسه نفس..نمیخوام اینارو ازت بشنوم..

مات شده به صورت عصبانی و ابروهای گره کردش نگاه کردم.  
ای کاش میدونست که چه قدر ازت صدا بلند شدنها و اخم ها  
میترسم..من و یاد شاهین مینداخت..

صندلیشو کشید عقب و عصبی دست هاش و تو هم گره کرد..  
صداش بالا بود ولی حرف هاش قند تو دلم آب می کرد..  
عین یه نسیم که وسط بیابون بهت میخوره..

\_دیگه نمیخوام بشنوم که تو مقصری..اصلا میدونی چیه؟ آره تو  
مقصری..بزرگترین تقصیرتم اینه که پا گذاشتی تو زندگی من و  
همه ی دین و ایمونم رو به باد دادی..شدی فکر هر شبم..شدی

تمام حاجت‌ام از خدا...

نفس تمام اون مدت که زیر شکنجه بودم حتی یه لحظه هم فکر نکردم که چرا عاشق شدم..

فقط به این فکر کردم نکنه دیر بشه و از دستت بدم..

نفس الان که اینجام.. الان که کنارتم بیشتر دارم میسوزم...

اینکه اون مرتیکه ی عوضی پشت قدرتش قایم شده و هر جور بخواد داره میتازونه...

از جاش بلند شد و محکم دستش رو کوبید رو میز

\_ولی من نمیذارم.. نمیذارم تو رو از چنگم دراره نفس... تو فقط

حق نداری دیگه بگی عذاب وجدان داری...

خودم همه چیز و درست می کنم..

خودم میرم دنبال مادرت میارمش اینجا.. دلم میخواد کنارم باشی

نفس.. مردونه پشتتم تا ابد.. باشه نفس خانوم؟

سرم رو انداختم پایین و لبخند زدم.. آخ که چه قدر خوشبخت



بودم که این مرد رو داشتم..

با صدای بلند تلفن راهش رو کج کرد و رفت برش داشت..

\_بله؟؟ سلام مریم.. چرا گریه می کنی؟ آرام باش بفهمم چی

میگی؟؟

هول کرده از جام بلند شدم و رفتم تو حال..

\_بهت میگم گریه نکن... ما خوبیم تو الان چته؟؟

چی؟؟...خوب...

به ثانیه نکشید صدایش رفت بالا و دستهایش مشت شد

\_غلط کرده پسره ی کثافت...چه غلطی داره می کنه تو نبود

من؟؟

درست تعریف کن ببینم..خب؟؟

خب؟؟؟

رفتم جلوش وایسادم که نمیدونم چی شنید که محکم کوبید رو

پیشونیش..

\_خودم میکشمش این کثافت رو...علط کرده نمیتونه را به را  
آدم بی گناه رو بندازه تو اون کشتارگاه..  
گریه نکن مریم دیوونم نکن..  
بسه..الان میام اونجا..اره اومدم

تلفن رو محکم کوبید و رفت سمت کاپشنش..  
کلید رو برداشت و در رو باز کرد.

سریع دویدم دنبالش و جلوش رو گرفتم  
\_کجا داری میری امیر؟؟نرو دیوونه پیدات می کنن...تروخدا نرو  
امیر

بی اهمیت به من در رو باز کرد..  
\_در و باید روت قفل کنم نفس..نگران نباش چیزیم نمیشه..  
این و گفت و محکم در رو بست...بعدش هم صدای قفل در..

\*نفس

قدم رو کل طول اتاق رو طی کردم..

برای بار هزارم به ساعت نگاه کردم و با اضطراب رفتم روی مبل

نشستم و سرم رو گرفت توی دستم...

اه پسره ی دیوونه..

لااقل نکرد بگه چی شنید پشت تلفن که اینجوری عصبانی رفت

بیرون..

بدترین فکر های ممکن میومد توی ذهنم و با امیدواری پششون

میزدم...

الان نزدیک به هفت ساعت بود که رفته بود و برنگشته بود..

تا خونه پیاده هم رفته باشه الان باید میرسید...

یه نگاه کوتاه به تلفن انداختم و با شک رفتم طرفش...

نفس عمیق کشیدم و تند تند شماره ی خونمون رو گرفتم...

بوق اول..بوق دوم...بوق سوم

اه لعنتی...

چرا جواب نمیده؟ ماما که همیشه با بوق اول بر می داشت...

دوباره هول کرده شماره گرفتم و منتظر شدم.

بوق اول... بوق دوم.. بوق سوم

خواستم قطع کنم که تلفن برداشته شد..

حس می کردم دنیا رو بهم دادن..

با شوق و ذوق تند تند گفتم:

\_الو..الو ماما جان من که سخته کردم تا گوشی رو

برداری.. حالت خوبه؟

\_دلم برای صدات تنگ شده بود

خنده ام تو صدم ثانیه جمع شد و تمام وجودم یخ زد... این چند

روز انگار یادم رفته بود چه قدر حتی صدایش هم ترسناکه...

زبونم شده بود یه تیکه چوب.. دستام خشک شده بود حتی

توان این و نداشتم که گوشی رو قطع کنم..

چند لحظه صبر کرد و دوباره صدای خشن شاهین

\_\_\_\_ به نظر داره بهت خوش میگذره..حالت خوبه دختر عمو؟  
لحن تمسخر آمیزش،صداش..همشون داشت حالمو بد می کرد..  
جون کندم ولی گفتم..الان که دیگه ازم دوره و دستش بهم  
نمیرسه میتونم بگم

\_دیگه دستت بهم نمیرسه شاهین..برو به جهنم  
صدای بلند خندش خط کشید رو اعصاب نداشتم...  
این لعنتی واقعا تو این سالا خوب یاد گرفته بود شکنجه کنی  
\_آخ آخ نفس خانوم خوب زبون در آوردی...خوب شیر  
شدی..ولی انگار یادت رفته من کیم..اینکه الان چه قدر ازت  
عصبانی ام و تا زندم ولت نمی کنم...

تک تک کلماتش لرز مینداخت به تن بی پناهم..  
تک تک حرفهای وحشت رو منتقل می کرد..  
چشمهام رو با درد بستم و با عجز باز کردم..  
\_شاهین دیگه خسته شدم..به خدا دیگه نمی کشم..دلم مامانم  
رو میخواد..دلم میخواد که دیگه نباشی..دلم میخواد برگردم به

روزای قبل..به وقتایی که انقدر بد نبودى...

صداش عصبانى بود..خیلى زیاد..ولى معلوم بود داره خودش رو  
کنترل مى کنه..ولى مگه نمیدونست بازم داره داغونم مى کنه؟  
\_\_وقتی عقل تو کله ی پوکت نیست...وقتی تشخیص نمى دى  
چى برات خوبه چى بد راهش همینه...چارش همینه که ولت  
نکنم هیچ ده تا قل و زنجیر هم ببندم به وجودت تا یادبگیرى  
متعلق به کى هستى..

نفس شک دارى به اینکه بخوام چیزىو به دستش میارم؟

چند لحظه مکث کرد و بعد صدای فریاد بلندش پیچید تو  
گوشم

\_\_دِ حرف بزن مگه غیر این بوده که با عقل ناقصت فکر کردى  
میتونى از چنگم فرار کنى...

نفس بهت هشدار میدم که با پای خودت برگردى...

ولى اگر نیای نفس..به جون خودت که قیامت به پا مى کنم...

آرزوی دیدن دوباره ی مادرت با خودت میبری تو گوری که من  
برات می کنم...

صدای بوق ممتد گوشی از حالت شوک درم آورد..  
هنوز گوشی تو دستم مونده بود و خشک شده به یه نقطه نگاه  
می کردم...

من چی کار کردم؟

چطور تونستم با همچین ادمی در بیوفتم؟؟  
گوشی رو گذاشتم و همونجا نشستم زمین..  
هر کلمه از حرف هاش که یادم میومد بغضم بزرگ و بزرگ تر می  
شد...

صدای فریادش هنوز تو گوشم بود که آخر سر بغضم ترکید...  
لعنت بهت که حتی صدات اینجوری قرار رو ازم میگیره..  
من چطوری الان این همه حال خوبم و له کنم خودم و بندازم تو  
جهنمی که دربونش عصبانی تر از همیشه است؟  
بی رحم تر و صدبرابر ترسناک تر؟

صدای در حیات اومد که سرم رو بلند کردم و بعد از چند لحظه  
با امیر چشم تو چشم شدم..

انگار با دیدنش تمام دلهره و نگرانی هام یادم اومد که بلند زدم زیر  
گریه و بغض لعنتیم رو آزاد کردم...  
اول چند لحظه با بهت نگاهم کرد ولی بعدش سریع اومد سمتم  
و کنار پام نشست..

\_\_\_\_\_آروم باش دختر چرا اینطوری اشک میریزی نصف عمر  
شدم... ببخشید... ببخشید دیر شد ببخش... گریه نکن عزیز من  
آروم باش...

آخ که ای کاش امیر انقدر خوب نبود.. انقدر مرد و اینهمه  
عاشق..

شاید اونموقع پذیرفتن شاهین راحت تر بود..



شاید اونموقع تنها دردم نخواستنش بود..  
نه اینکه بخوام تموم زندگیم رو با کسی سهیم شم و این وسط  
شاهین رو فقط یک آدم بی رحم ببینم....  
ولی هر چی که بود واقعیت بود...  
تلخ..خیلی درد داشت ولی حقیقت بود..  
من این مرد مهربون رو دوست داشتم..همین مردی که نفس  
پرروی وجودم میگفت دوباره بغلش کن و نفس محجوب  
وجودم زبونش رو گاز می گرفت و می گفت شدنی نیست دختره  
ی بی حیا...

عجز رو تو چشمه‌هاش می دیدم..اشکام رو پاک کردم و بریده  
بریده گفتم:

\_چرا انقدر دیر اومدی؟ چ..چیشد؟؟

کلافه سرش رو تکون داد و کامل کنارم نشست و به مبل تکیه

داد

\_تقریبا کل محل رو قرق کرده بود...خونه ی ما که تقریبا  
محاسره بود...مرتیکه ی عوضی انگار همه چی رو با هم نشونه  
می گیره...

چشم هام رو بستم و اب شدم از شرمندگی..

\_با کلی بدبختی،با زیر و رو کردن دوست و آشنا آقا جون رو از  
خونه کشیدم بیرون تا خیالش رو راحت کنم که خوبیم...  
و البته فهمید که این مدت کنار هم بودیم...

گونه هام رنگ گرفت و سرم رو انداختم پایین.  
وای که الان حاجی با خودش چه فکری می کرد...

با حالی خراب از جاش بلند شد و رفت سمت اتاق...  
\_من زنگ زدم خونمون..

به آنی برگشت و تیز نگاهم کرد.

\_\_\_\_\_ چیکار کردی نفس؟

سرم رو انداختم پایین..

\_\_\_\_\_ش..شاهین برداشت گوشه رو...

راه رفتشو برگشت و با چهره ی عصبانی نگاهم کرد..خوب

معلومه مرد من از شنیدن اسمش هم غیرتی میشه...

\_\_\_\_\_گفت اگه برنگردم دیگه تا آخر عمرم نمیتونم مامانم و

ببینم...من اخه چه حماقتی کردم امیر...اگر اینکارو بکنه

چی؟ اصلا چرا اگه؟

مگه کاری هست که از انجام دادنش شرم کنه؟؟

امیر حسین اومد نزدیک تر و با درد چشم هاش رو بست...آروم

زیر لب گفت:

\_وای از غیرت من..

چشم هاش رو با یه دنیا غم باز کرد و اومد نزدیک..

\_نفس میخوام برات قسم بخورم..قسم به اینکه هر چه قدر هم

که باز قربانی قدرت و نفرت شاهین بشم،اگر تمام عمرم از همه

فراری باشم قسم میخورم تو از مادرت دورنباشی...

تو فقط بهم فرصت بده..

بهم باور بده...

بهم اعتماد به نفس کوه و پشت بودن رو بده...اونموقع بشین

ثمره ی تکیه کردنت رو ببین...

آروم آروم لبخند نشست رو لبم و ته دلم گرم شد..با شعله های

از جنس امید..

تک خنده ی کوچیکی کرد و چشم هاش شیطون شد..

\_\_\_حالا بلند شو باهم شام درست کنیم...بلکه به دوری چشم

حسود....(آروم گفت ولی شنیدم)ما هم یکم خوشبختی رو

تجربه کنیم.

لبخند زدم و پابه پاش از این ثانیه ها لدت بردم..بی خبر از اتفاق  
های رنگارنگ پیش رو

دو روز بود که خواب و خوراک نداشتم..

امیر که نمیداشت سمت تلفن برم مبادا دوباره شاهین برداره و  
ترس بندازه تو جونم...

فقط خودش زنگ میزد به خونمون که هر بار یا هیچکس جواب  
نمیداد یا خود شاهین جواب میداد..

هر بار هم امیر با صورت سرخ شده و دست های مشت شده  
تلفن رو میکوبید زمین..

هر چه قدر ازش میپرسیدم که شاهین چی میگه بی توجه بهم  
جوابم رو نمی داد...

با صدای در خونه روسریم رو مرتب کردم و از اتاق اومدم  
بیرون..

امیر حسین با دستای پر از مواد خوراکی اومد تو و در رو پشت

سرش بست..

سرش رو گرفت بالا و با روی باز اومد سمتم

\_سلام نفس خانوم..خسته نباشی

لبخند زدم و وسایل رو ازش گرفتم..خداروشکر که تو کشوهای

این خونه یه مقدار پول مونده بود تا بتونیم باهاش خرید کنیم..

\_تو خسته نباشی منکه کاری نکردم..

خندید و کتش رو از تنش در آورد..خواست دهن باز کنه که

صدای کوبیدن در خونه اومد..

جفتمون سریع برگشتیم به پشت سرمون..

امیر حسین اخماش رو کرد تو هم و رفت سمت پنجره..

دوباره صدای کوبش در که اومد ضریان قلبم رفت بالا..

امیر حسین در خونه رو باز کرد و کفش هاش رو پاش کرد..

دویدم سمتش و از بازوش گرفتم

\_\_\_\_تروخدا نرو امیر حسین ش..شاید از طرف شاهین

باشه..تروخدا نرو

دوباره صدای در که اومد بازوش رو آزاد کرد و آروم گفت:  
\_ آروم باش نفس..میرم از پشت بوم نگاه می کنم انقدر  
نترس...انقدر از اون لعنتی نترس

اخماش رو کرد تو هم و رفت سمت پشت بوم..  
دست من نبود..هیچی دست من نبود..  
خبر نداشت که شب و روزم چجوری گذشته..  
اینکه چه استرسایی رو بهم منتقل کرده و اینکه چجوری سر  
همه چیز برام خودخواهی خرج کرده..  
بعد چند لحظه از پشت بوم اومد پایین و راه افتاد سمت در  
حیات..

تا بخوام بگم کیه در رو باز کرد و کشید عقب..  
چهره ی حاجی که معلوم شد همه ی استرس ها و هر چی دل  
نگرانی بود جاش رو به آرامش داد...  
ولی با فکر اینکه الان من رو کنار پسرش میبینم و فکرهایی که

میکنه بغ کرده آروم رفتم سمتش و سرم رو انداختم پایین...

امیر حسین در رو بست و کنار پدرش اومد سمتم...

\_سلام حاج عمو..حالتون خوبه؟؟

رسید نزدیکم و لبخند پهنی زد و خیلی گرم باهام سلام کرد.

\_\_\_سلام بابا جان..تو خوبی؟خوب ولوله به پا کردیا دختر...

برگشت سمت امیر و گفت

\_\_\_با توام هستما...میدونی چجوری خودم رو رسوندم اینجا؟؟

جفتمون ساکت و شرمنده کنار وایساده بودیم که عمو خنده ی

آرومی کرد و راه افتاد تو خونه..

دنبالش راه افتادیم و من سریع رفتم تو آشپز خونه و چایی رو

گذاشتم دم بکشه...

بعد از اینکه آماده شد سه تا چایی ریختم و رفتم با فاصله از امیر

روی مبل نشستم...

حاجی چاییش رو مزه مزه کرد و یه نگاه به دور و اطرافش کرد..



\_عجب.. این خونه چه نو نوار شده...همینه دیگه یه دختر با  
سلیقه توش ساکن بشه همینه..خونه جون میگیره و میشه  
باصفا..

لبخند زدم و سریع گفتم:

\_ ممنونم..عمو از مامانم خبر دارین؟هر چی زنگ میزنم خودش  
گوشی رو بر نمیداره...

چاییش رو گذاشت رو میز و به آنی لحنش جدی شد..

اخماش رو کرد تو هم و خم شد جلو..

\_\_\_\_\_بیخبر نیستم دخترم..ولی شاهین بیست و چهار ساعت

خودش و افرادش اونجان..اون خونه که فقط نه..کل محل..

روزای سختیه..نمیفهمم هدف اون مرد رو..ولی هر چی هست

قدرت دستشه و تا میخواد میتازونه..

حالا منم با هزار بدبختی خودم رو اینجا رسوندم تا هم براتون

پول برسونم هم...

بقیه ی حرفش رو نزد و نگاهش رو کشوند سمت امیر حسین..  
امیر کلافه پاهش رو تکون میداد و سعی می کرد خودش رو کنترل  
کنه..ولی معلوم بود پره خشمه...  
سرم رو انداختم پایین و لبامو تر کردم..  
\_من واقعا شرمنده ی همم..ولی عمو نمی شد دیگه تو اون خونه  
موند..ببین چی بهم گذشته که حاضر شدم مامانم رو ول کنم  
بیام اینجا...

حاجی به مبل تکیه کرد و اخماش رو کرد توهم..  
جالبه ولی اخم که می کرد بیشتر شبیه پدرها می شد..شبیه حامی  
ها

\_خودم درستش می کنم بابا جان...اون وضعیت فقط برای تو  
نیست..به خاطر امیر هم هست...دوست شفیقم فراریش داد  
ولی ساواک ول کنه کسی نیست..

بیست و چهار ساعت همه جا رو دارن می گردن..

ولی مهم نیست..میشه جمعش کرد..

مادرت با من دخترم ولی همه ی اینا طول می کشه...یکی دوماه  
حداقلشه..باید صبور بود..شماهاهم نباید انقدر زنگ بزنین به  
خونه هاتون...الکی که نیست وضعیت خیلی خطرناکه..

سرم رو انداختم پایین که با حرف بعدیش گونه هام داغ شد..  
\_فقط میمونه یه مشکل..پنبه و آتیش قراره این همه مدت  
بمونن کنارهم؟؟؟

دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من برم توش...  
سرم رو انداختم پایین که صدای شاکی امیر بلند شد..  
\_بابا به من اعتماد ندارین؟؟؟الان مگه چاره ای جز این هست؟؟؟

اخمای حدجی رفت تو هم و گفت:

\_\_\_\_\_بحث اعتماد نیست پسر...درست نیست زیر یه سقف

باشین..اونم اگه پای یه علاقه هم وسط باشه..

خدایا دلم میخواست همین لحظه محو شم ولی اینارو نشنوم...حاجی عصبانی گفت:

\_\_\_\_\_منکه تو رو عین چشمهام قبول دارم پسر..ولی بیشتر از اون از دلتم خبر دارم..حالا سوال من از این دختره...تو هم همونقدر دوست داری پسر من و؟؟

الان من باید جواب می دادم؟؟اول ای کاش می گفت چطوری سرم رو بلند کنم..

صداش اینبار ملایم شد..مهربون شد

\_ما هم معنی عشق رو بلدیم باباجان..معنی سکوت هارو هم

بلدیم..به وقتش دستتون رو میذارم تو دست هم..ولی توی

شرایط مناسب با یه عروسی مفصل..ولی قبلش..اینجور همیشه

ادامه داد..

باید بهم محرم شین..

قلبم رو که تو سینم نه.. کنار گوشم حس می کردم..چی  
گفت؟ یعنی همون ازدواج موقت؟ یعنی پشت اسم امیر یه همسر  
و شوهر بشینه؟

صدای ناباور امیر بلند شد

\_ آقا جون چی دارین میگین؟ من نمیخوام نفس تو فشار بشه  
همسرم.. دلم نمیخواد اذیت شه.. من از این خونه میرم.. یه اتاقی  
جایی میتونم اجاره کنم.. اون شبی هم که پا گذاشتم تو این خونه  
خبر نداشتم نفس اینجاست.. وگرنه سر سفره ی خودت بزرگ  
شدم حاجی...

نمیدونم چی شد.. چطور شد ولی گفتم.. از اعماق قلبم گفتم:  
\_\_\_\_\_ امیر حسین من اذیت نمیشم..

گفتم ولی پشت بندش هزار رنگ عوض کردم و سرم رو انداختم

پایین...وای از این همه بی فکری..

حاجی لبخند زد و با چشم اشاره کرد که امیر اروم بشینه...  
فقط میدونم حس می کردم رو ابرام..حاجی شروع کرد خوندن و  
من شدم همسر موقت امیر حسین...گفت به مدت یه ماه و من  
شدم زن امیر..زن بهترین مردی که تو عمرم دیدم

یک روز بود که از صیغه ی موقتمون گذشته بود..  
حال عجیب غریبی بود..هم برای من هم برای امیر..  
امروز که بیدار شدم تا الان برق خوشحالی و سرزندگی رو تو  
چشمهاش میبینم و فکر می کنم مگه پیدا میشه حسی از این  
بهتر؟

اینکه بدونی انقدر یکی دوست داره که همه جوره پات وایساده..  
دوست داره ولی نه از جنس خودخواهی..  
مطمئنم اگر به امیر میگفتم نه میرفت و پشت سرش رو هم نگاه  
نمی کرد..چون میدونم آرامشم براش مهمه..

ولی این مهمترین چیزیه که شاهین نداره..  
از همون بچگی فقط دلش خواسته مالکم باشه...  
یه مالک همونجوری که برای ماشینش هست.. برای خونش..  
با یادآوری بچگیمون وقتی که پنج سالم بود چشمهام و بستم و  
سیر کردم تو اون روزا

\*

نشسته بودم رو لبه ی جدول و وسطی بازی کردن پسرارو نگاه  
می کردم..  
بالب و لوچه ی آویزون به خنده هاشون و بالا پایین پریدنشون  
نگاه می کردم..  
قیافم رو سعی می کردم تا میتونم مظلوم کنم تا بلکه یکیشون  
دلش به حالم بسوزه و تو بازیشون راهم بده..  
دیگه داشت گریم می گرفت.. چند روزی بود همسایمون رفته  
بود سفر و من هیچ همبازی نداشتم...  
خونه ی عموم هم چسبیده بود به خونه ی ما ولی با شاهین که  
نمی شد بازی کرد...

دلم و زدم به دریا و رفتم سمت یکیشون.

\_خوب چی میشه منم بازی بدین خوب؟ چیه میترسین ببازین؟؟؟

چهره ی پسر بچه ی روبه روم که قرمز شد فهمیدم صاف زدم

وسط هدف...

صدای خنده ی چندتاشون بلند شد و یکیشون گفت

\_ما با دختر بچه ها بازی نمیکنیم خیلی لوسن..

سرم و گرفتم بالا و گفتم

\_\_\_\_\_ نه خیرم چون میترسین از یه دختر ببازین باهام بازی نمی

کنین

انگار که خیلی بهشون بر خورده بود چون سریع توپ و دست

گرفتن و من و با سه تا پسر دیگه فرستادن وسط..

وای چشمهام ستاره بارون شده بود و با هر پرتاپ توپ انگار

توی هوا چرخ میخوردم و پرواز می کردم..

یه جوری توپ مینداختن انگار دارن دشمنشون رو تیر بارون می

کنن..

بلند بلند میخندیدم و رو هوا تاب میخوردم..



یکم که گذشت دیدم فقط من موندم و چند تا پسر بچه ی تپل

عصبانی که با چشم های ریز شده نگاهم می کنن..

دستام و زدم به هم و گفتم

\_ چیه چی شد پس؟؟ دهه تا دیگه بندازی من بردم..

عصبانی شروع کردن توپ پرت کردن.. یکی دو تا... پنج تا

با خنده چرخ میخوردم که نفهمیدم کی زیر پام ضربه زد و محکم

پخش زمین شدم...

کمرم خیلی درد گرفت و چشمهام پر اشک شد ولی نداشتم

اشکام بچکه..

خواستم بلند شم که دیدم همون پسر تپله بالا سرم وایساده و

بعدش سرم وحشتناک درد گرفت...

جیغم بلند شد و بغضم ترکید.. دستم رو گذاشتم رو سرم و بلند

بلند گریه کردم..

صدای خندشون بلند شد و صداشون بلند شد..

\_ دختری لوس آره گریه کن... آخ

سرم رو بلند کردم و دستم رو از روی صورتتم برداشتم.  
دهنم از تعجب باز موند و گریه کردن فراموشم شد...  
آروم آروم لبخند زدم و با ذوق به صحنه ی روبه روم نگاه  
کردم..

شاهین پسررو هول داده بود و شروع کرده بود به زدن...  
از نظر سنی و هیكلی اصلا حریف شاهین نمی شد و چندتا از  
دوستاش هم اومدن کمکش ولی شاهین با همشون گلاویز شده  
بود...

صورتش عصبانی بود و افتاده بود به جون تک تکشون و بلند  
بلند داد میزد

\_به چه حقی همچین غلطی کردی پسره ی احمق.. کوچیک تر از  
خودت گیر آوردی؟ حالت می کنم...

بعد از یه مدت که دیدن حریف شاهین نمیشن سریع پا گذاشتن  
به فرار و در رفتن..

\_دیگه این ورا پیداتون نشه که خودم میکشمتون فهمیدین؟؟

وقتی خوب دور شدن برگشت عقب و بهم نگاه کرد..  
کم کم لبخندم جمع شد و به شاهین نگاه کردم که عصبانی  
داشت میومد سمتم...  
قبل اینکه بهم برسه از جام بلند شدم و خودم رو یکم براش  
لوس کردن..  
\_وای دستت درد نکنه شاهین جونم کلی دعوا شون کردی...  
رسید بهم و محکم از مچ دستم گرفت و کشید..  
جیغ کشیدم و به دستش چنگ زدم..  
\_آخ..شاهین..ای دستم ولم کن سرم درد میکنه ای شاهین  
تروخدا

دوباره گریه شروع شد و بلند بلند زدم زیر گریه  
دستم رو محکم کشید و محکم در حیاطمون رو که نیمه باز بود  
هل و داد و من و پرت کرد تو..  
در و محکم بست و صداش رو برد بالا  
\_\_\_\_\_به اجازه ی کی رفتی تو کوچه هان؟؟به چه حقی با پسرا

بازی می کنی که اذیت کنن؟

مگه بهت نگفتم حق نداری بری تو کوچه ول بچرخه هان؟؟؟

بلند بلند گریه می کردم و با گوشه ی آستینم اشکام و پاک

کردم...

با گریه گفتم

\_ب..بخدا حوصلم سررفته بود...هیچکی باهام بازی نمی

کرد..ببخشید..شاهین ببخشید

بلند تر داد زد و دوباره از مچم گرفت

\_خیلی غلط کردی که حوصلت سر رفته بود..

حالت می کنم حالا...بسه گریه نکن صدات رو مخمه

دستم رو گرفت و با خودش کشوند تا زیر زمین در انباری رو باز

کرد و هولم داد تو..

افتادم کف زمین و تا بخوام بلند شم در رو روم بست..

\_تا شب اینجا موندی یاد میگیری دیگه حرفای من و گوش

بدی..

از جام بلند شدم و با گریه زدم به در

\_تروخدا شاهین..شاهین من میترسم اینجا تاریکه...تروخدا

شاهین من میترسم...مامان..مامان من و بیار بیرون

\*

سرم رو تند تند تکون دادم و برگشتم به حال..لبخند تلخی زدم و

نفس عمیق کشیدم..

این مرد مغرور تا یادمه خودخواه و خشن بوده...

حس می کنم دوست داشتنش رو ولی چه فایده وقتی نمیتونه

دلم رو لرزونه..به جاش فقط برام وحشت پیشکش کرده؟؟

امیر حسین که اومد تو سالن از افکارم دور شدم و به چهره ی

خوشحالش نگاه کردم...

از همیشه سر حال تر بود این روزا..و عجیب بیشتر از قبل بهش

احساس نزدیکی می کردم..

ولی با اینکه بهم محرم بود ولی هنوز هم معذب بودم و روسریم

سرم بود..

\_صبح شما بخیر نفس خانوم... بیا یه چیزی برا صبحانه آماده کردم.. بیا بخور دیشبم چیزی نخوردی...

لبخند عمیقی زدم و تو دلم قوربون صدقه ی هیکل چهارشونش و صورت جذابش رفتم..

از جام بلند شدم و رفتم تو آشپز خونه پشت میز نشستم... چاییم رو شیرین کردم و رفتم تو فکر..

حس وصال و رسیدن برام خیلی لذت بخش بود... ولی پشت بندش یه حس دیگه شیرینیش رو ازم می گرفت.. اینکه شدم زن امیر بدون اینکه آرزوهای دخترانم رو تجربه کنم..

یه لباس سفید و یه سفره ی قشنگ..

یه خانواده که دورم باشن و یه دوست که بالای سرم قند بسابه...

همه ی اینا برام شده بود عقده و باعثشم مرد همیشه خودخواهم بود..

با صدای امیر سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم..

\_\_ میدونم به چی فکر می کنی نفس..میدونم فکرت کجا ها رفته..

سرم رو ناراحت انداختم پایین و به بشقاب روبه روم نگاه کردم..

\_ نفس بین من رو

سرم رو بلند کردم..

\_\_ خوب گوش کن بین چی میگم نفس جان..

قسم میخورم..به عشقی که بهت دارم قسم..تا وقتی تو این

خونه زیر یه سقفیم بهت نزدیک نشم..

اومد جلو و گره ی روسریم رو که یکم شلش کرده بودم محکم کرد.

\_\_ تو فکر کن هیچ چیز تغییر نکرده..تا وقتی از این جریانات

خلاص نشدیم قسم میخورم طوری برات نگذره که برات سخت

باشه..

من میفهممت عزیز دلم...تنها چیزی که فرق کرده اینه که الان

میتونم راحت نگاهت کنم..

ساعت ها بهت چشم بدوزم بدون احساس گناه..

باشه نفس خانوم؟ دیگه نگرانی تو چشمت نبینم ها...

هنوز یار ما همون تشک و پتوی کف زمینه شما خیالت راحت..

از حرفش خندم گرفت و زیر لب گفتم دیوونه..

سرم رو تکون دادم و چاییم رو سر کشیدم.

\*شاهین

آستینم رو دادم پایین و آخرین نگاه هم به صورت زخمی و چشم

ورم کردش کردم..

از اتاق رفتم بیرون و به نگهبان دم در گفتم:

\_شکنجه گرش رو عوض می کنین به آرش بگو کارش رو شروع

کنه..

\_چشم قربان

از کنارش رد شدم و راه افتادم سمت حیاط..

فضای سنگین اینجا حالم رو بدتر می کرد...

نفس بیشتر از اونیکه فکرش رو می کردم ازم دور مونده بود..



فکر نمی کردم تو ذهن کوچولوش یه همچین نقشه ای هم بتونه  
بکشه وگرنه بیشتر از این محدودش می کردم...

رفتم تو اتاق کارم و وسایلم رو جمع کردم

چند تا ضربه به در خورد و صدای عظیمی پیچید تو اتاق

\_سلام قربان..همونجور که عمر کردین رد اون شماره تلفن رو  
گرفتیم..

سریع برگشتم سمتش و اخمام رو کردم تو هم

\_زودباش بقیش

هول کرده ادامه داد..

\_قربان شمارشون رو پیدا کردیم ولی یکم طول میکشه تا

ادرسشون رو هم گیر بیاریم..

سپردم به بچه های مخابرات تا سریع تر گیرش بیارن

بی اراده صدام رفت بالا

\_پس شماها چه غلتی دارین می کنین؟

هر چه زودتر میخوام آدرس دقیق دستم باشه  
فهمیدی یا نه؟؟

تند تند تایید کرد و رفت بیرون.  
وسایلم رو جمع کردم و راه افتادم سمت خونه..  
در خونه پارک کردم و رفتم تو..  
دوتا از نگهبانا که گذاشته بودم تو حیاط به پام بلند شدن..  
از حیاط رد شدم و رفتم تو خونه..  
مثل همیشه یه چندتا ضربه ی محکم به در زدم و رفتم تو...  
زن عمو تو سالن نبود..  
رفتم دم اتاق خوابش و در زدم...  
صداش بلند نشد که مجبور شدم یکم در رو باز کنم...  
رو صندلی اتاقش نشسته بود و عکس نفس رو بغل کرده بود..  
رفتم جلوتر و آروم صداش زدم..  
\_زن عمو..چرا جواب نمیدین صداتون میزنم..

سرش رو بلند نکرد و با حسرت به عکس نگاه کردم.  
خواستم از در برم بیرون که صدای ضعیفش بلند شد...  
\_\_تلفن رو نمیخواهی وصل کنی... شاید زنگ بزنه

پوف کلافه ای کشیدم و برگشتم عقب..  
\_براتون گفتم که دیگه تلفن این خونه وصل نمیشه مگه من  
باشم که خودم جواب بدم...  
نگران نباشین به زودی برش می گردونم..

با نگرانی سرش رو بلند کرد و نالید:  
\_\_یعنی چی؟؟ پیداش کردی بچم و؟؟؟ اخه بی انصاف چرا انقدر  
دلت از سنگه... بذار لااقل صدات رو بشنوم...

کلافه دست کشیدم تو موهام و پشتم رو کردم  
\_\_نه فعلا نفس حق نداره حتی صداتون رو هم بشنومه... به  
زودی برش میگردنم هر چه قدر خواستین هم رو ببینین...

البته بعد از تسویه حسابی که باهم داریم

\*نفس

نا امید دوباره شماره گرفتم و باز هم بدون شنیدن هیچ پاسخی

کوبیدمش سر جاش..

اه لعنتی...

چه بلایی سر تلفن خونمون آورده...ای کاش می شد برم حتی از

دور هم که شده مامانم رو ببینم...مریم رو..خونمون رو

امیر حسین تلفن رو از تو بغلم کشید و گذاشت سر جاش..

سرم رو بلند کردم و به صورت پکرش نگاه کردم..

\_بسه نفس چی میخوای از جون این تلفن بدبخت...

تو که میدونی اگر تلفن وصل شه مامانت بر نمیداره..یکم صبر

داشته باش عزیزم...

نفس عمیق پردردی کشیدم و از جام بلند شدم..

\_ دارم خفه میشم امیر از بی خبری...نمیدونم قراره حاجی  
چجوری این مصیبت هارو حلش کنه ولی واقعا دیگه کم آوردم...  
این همه بلای پشت سر هم برای داغون کردن یه ایل کافیه...

سرم رو تکیه دادم به پنجره که دستش نشست رو شونم.  
\_ برو لباس عوض کن یکم بریم بیرون..از وقتی اومدی اینجا پات  
و بیرون نداشتی..بریم بلکه یه خبرم از خانوادمون تونستیم  
بگیریم..

بدو نفس خانوم...

چشمهام برق زد و با خوشحالی گفتم:  
\_ وای راست میگی امیر حسین؟اخه اگه پیدامون کنند؟

اخماش و کرد تو هم و گفت:  
\_ نفس این شاهین قدرت پشتش هست ولی انقدراهم غول  
نیست که تو انقدر ازش میترسی..

کل شهر رو که تصرف نکرده...زود باش ببینم کاممون رو تلخ  
نکن..

لبخند پهنی زدم و رفتم تو اتاق و لباس هام رو عوض کردم..  
از اتاق رفتم بیرون و بلند گفتم من حاضرم.  
نگاه امیر حسین که بهم خورد با چشمهای گرد شده و متعجب  
بهم نگاه کرد..

کم کم لبخندم عریض تر شد و زدم زیر خنده.  
\_وای امیر حسین چرا اینطوری نگاه می کنی؟

اومد جلو و از بالا تا پایینم رو نگاه کرد  
\_\_\_این چه ریختیه نفس..پس بگو خانوم چجوری فرار کرده  
احدی هم بو نبرده..

بلند خندیدم و تو آینه ی قدی به خودم نگاه کردم..  
همون لباسایی رو تنم کرده بودم که روز فرار پوشیده بودم...

تیمپ پسرونه شده بود و هر کس میدیدتم نمیفهمید که دخترم.

امیر سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد و از خونه رفتیم  
بیرون..

پام رو که از در خونه گذاشتم بیرون هوای خنک شهریور ماه  
پیچید لایه موهام و روحم رو نوازش کرد..  
لبخند عریضی زدم و چشمهام رو بستم..  
مدت زیادی بود که تو این خونه شب و روزم رو سپری کرده  
بودم..

ولی انگار روز خوبی رو هم برای بیرون رفتن انتخاب کرده  
بودیم...

اشتباه نکنم امروز عید بود..عید فطر.

امیر حسین در خونه رو بست و باهام هم قدم شد...  
یه نگاه بامزه به سر و شکلم کرد و با لحن بانمکی گفت

\_تروخدا شانس مارو ببین..همه روز عید دوشادوش یارشون

میرن قدم بزمن ما با برادر کوچیکترمون انگار داریم میریم  
بیرون..خدایا بازم شکر..

خندیدم و سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم..  
\_خیلیم دلت بخواد داری عیدت رو با من میگذرونی...

براش پشت چشم نازک کردم که دستام رو تو دستهایش قفل کرد  
و با عشق باهام همراه شد...

بی هدف میچرخیدیم و تو خیابونا میچرخیدیم...  
یکم که خیابون شلوغ شد استرس تو تمام رگ و پیم نشست و با  
اضطراب دستم رو از دستش کشیدم بیرون..

از کنار هر آدمی که رد میشدیم حس می کردم عضو ساواکه و هر  
لحظه امکان داره بیفته دنبالمون و دستگیرمون کنه...

روز عید بود ولی برخلاف هر سال شهر حال و هوای عید  
نداشت..انگار همه مضطرب بودن..

سرم رو بردم کنور گوش امیر و گفتم:



\_ اینجا چه خبره معلوم هست؟

اخماش رو کرد تو هم و سرش رو تگون داد  
\_ وضع کشور خیلی نابسامانه...اون از ماه پیش و قضیه ی  
سینما اونم از تظاهرات و راهپیمایی امروز...

با تعجب سر جام وایسادم و روبهش گفتم:  
\_ تظاهرات چی؟

کلافه دست کشید تو موهایش و گفت  
\_ نمیدونم ما خودمون رو تو اون خونه حبس کردیم از چیزی  
خبر نداریم..ولی انگار تو قیطره تظاهرات شده و دولت هم  
ریخته مردم رو جمع کرده..روز به روز اوضاع بدتر میشه..  
خدا فقط به خیر بگذرونه...  
نفس باورت همیشه تو ساواک چیا دیدم...  
چه شکنجه هایی که آدم نمیتونه حتی رو چندتا جونور امتحان

کنه..

اون فاجعه ی سینما هم به کنار...

نفس شاهین خطرناک تر از اون چیزیه که فکر می کردم.. اه ادمای  
زیادی پشت سرشه.. بدجوری داره با قدرت و نفودش میتازونه...  
ولی الان بهترین موقعیته نفس..

فقط کافیه یکم وقت بگذره.. دست مادرت رو میگیریم با خانواده  
ی من میریم جایی که دست هیچکس بهمون نرسه... تو فقط  
بهم اعتماد کن باشه خانوم؟؟

با ترس سرم رو تکون دادم و دستش رو گرفتم کشیدم  
\_\_\_\_ برگردیم امیر... خیلی ریسکه تا خونمون بریم.. اگر پیدامون  
کنن دیگه حتی تصور نمیشه کرد چه بلایی سرمون میارن.. بیا  
بریم تا به وقتش همه چیز تموم شه...  
اخماش رو کرد تو هم و سرش رو تکون داد..

روز شماری می کنم برای اون روزی که با خیال راحت چشمهام  
رو ببندم و زندگی کنم

\*نفس

سه روز از اون روزی که رفته بودیم بیرون میگذشت...  
با صدای بلند تلفن از اتاق رفتم بیرون و تلفن رو برداشتم...  
غافل از فکر اینکه ما به هیچکس شماره ی این خونه رو ندادیم..  
\_الو مامان؟

\_به نظرت به اندازه ی کافی بهت فرصت دادم؟

گوشی تلفن رو کنار گوشم محکم فشار دادم و چشمهام رو  
بستم.

لعنتی چرا نمیکشید عقب..چرا تمومی نداشت بودنش؟

هیچی نگفتم که صدای خشنش بلند شد.

\_نفس این آخرین مکالمه..بقیه ی حرف هام و میخوام رو در

رو بهت بگم...

ولی نفس من همیشه انقدر فرصت نمی دم.. تا همین امشب  
وقت داری..

امشب تموم شه فردا دوباره آفتاب بزنه دیگه هیچجوره کوتاه  
نمیام نفس.. یه من میمونم.. یه تویی که خودم بلدم چطوری  
آدمت کنم..

چجوری ادبت کنم که تا عمر داری فکر فرار از من به ذهنت  
خطور نکنه...

با عجز مهر سکوتم رو شکستم و گفتم:  
\_شاهین گوش ک..

تلفن از دستم کشیده شد و قطع شد..  
هاج و واج به تلفن و امیر حسینی که با صورت عصبانی بالا سرم  
وایساده بود...

از جام بلند شدم و گفتم:

\_چیکار کردی امیر حسین.. الان لج می کنه.. این همینجوریش  
بدترین تلافی هارو گذاشته زیر سرش اگر آرومش نکنم ...  
\_بسه نفس نمیخوام دیگه بشنوم..

با صدای داد بلندش چشمهام رو بستم و ناباور باز کردم..  
\_نفس به چه زبونی بگم نمیخوام تلفن رو جواب بدی تا حتی  
صداش رو بشنوی؟

نفس مگه تو الان زن من نیستی؟  
دِ نمیخوام انقدر ازش بترسی..  
میفهمی نفس؟ میفهمی؟؟

تلفن رو هول داد و عصبی رفت تو اتاق..  
لعنت بهت شاهین که حتی نبودنتم یه جور دیگه عذابه...  
از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق.  
رو صندلی نشسته بود و سرش رو تو دستهای گرفته بود..  
رفتم جلوی پاش نشستم و دستهای رو گرفتم تو دستم..

حتی یه همچین لمس کوچیکی هم برام سخت بود ولی عزیزترین  
مرد زندگیم روبه روم بود..

همین لمس کوچیک رو هم نمیتونستم چشم پوشی کنم..  
یه چشم غره ی اساسی به نفس خجالتی رفتم و دستش رو  
عمیق فشردم..

\_امیر به خدا فکر کردم مامانه..چمیدونم..  
ببخشید اصلا دیگه طرف تلفن نمی رم خوبه؟؟  
امیر به خدا نمیتونم تحمل کنم ببینم ناراحتی..

سرش رو تکون داد و آروم گفت

\_\_\_نباید داد میزدم ببخشید...ولی این روزا حالم خیلی داغونه  
نفس...فقط میخوام خلاص شیم...سخته برام..غیرتم  
غرورم..همشو به باد داده این پسره...هر کار از دستم برمیومده  
کردم ولی پشت این آدم یه حکومت وایساده..دوئل کردن  
باهاش شدنی نبوده...

سرم رو آروم تکون دادم و همون گوشه منم نشستم...  
نفس به نظر تو که من کم کاری نکردم هان؟  
کاری میشد بکنم و انجام ندادم؟

تند تند گفتم:

\_نه امیر حسین معلومه که نه..تو به خاطر من حتی زندانم  
رفتی...این اوضاع هیچ راه چاره ای نداره...فقط باید منتظر  
بشینیم تا بلکه پدرت بتونه یه راه فرار درست کنه..  
فکر کنم این روزا راحت تر هم بشه اینکارو کرد..  
اون از روز عید اونم از روزنامه ی امروز و تظاهرات جدید..  
شاید از این اوصاع بشه استفاده کرد...

سرش رو تکون داد و چرخید که چشمش رو یه نقطه ثابت  
موند..

سرم رو برگردوندم که دیدم داره به ضبط و کاست های کنارش  
نگاه می کنه..

از جاش بلند شد و رفت سمت کاستا..زیر لب گفت:

\_خدایا یعنی ممکنه اینجا باشه؟؟\_

رفتم سمتش و کنجکاو پرسیدم

\_چیو میگی؟\_

کاست هارو زیر و رو کرد و آخر سر یدونه رو گرفت بالا

\_ایناهش خودشه...حال و هواش رو خیلی دوست دارم نفس..

یکم با ضبط ور رفت و آخر سر صددی موسیقی بلند شد

آسون نشو ای همسفر

ویرون نشو ای در به در

منو بگیر از همه



منو به خلوتت بیر

معجزه کن خاتون من تولدی دوباره کن

منو بیر به حادثه شبو پر از شراره کن

ستاره پرپر میکنی ای نازنین گریه نکن

پروانه آتش میزنی تو اینچنین گریه نکن

گریه نکن ای شب زده ای شب نشین گریه نکن

گریه نکن گریه نکن خاتون هم گریز من

برای این دربه در بی سرزمین گریه نکن

گریه نکن گریه نکن خاتون هم گریز من

برای این دربه در بی سرزمین گریه نکن

برای این دربه در بی سرزمین گریه نکن

خیلی شب خوبی بود..یه شب رویایی..شبى که خبر نداشتم دیگه  
تکرار نمیشه..

فردا صبح با صدای مکرر تلفن از جام بلند شدم..  
به سختی دور و اطرافم رو نگاه کردم و دیدم هنوز درست حسابی  
هوا روشن نشده..

سر از جام بلند شدم قطعش کنم که با صدایش امیر بیدار نشه..  
رفتم تو حال که دیدم امیر بیدار شده و داره میره سمت تلفن..  
به دیوار تکیه دادم تا ببینم کیه که این موقع زنگ زده..  
امیر بدون حرف گوش می داد که تلفن از دستش افتاد و مات

شده سرش رو آورد بالا و بهم نگاه کرد..

ولی همچنان صدای پشت خطی از گوشی افتاده کف سالن  
میومد..

انگار صدای حاجی بود

\_\_\_\_\_ فهمیدی چی بهت گفتم امیر حسین یا نه؟

همین الان از اون خونه بزنین بیرون پیداتون کردن..

الان میریزن اونجا زودباش پسر

صدای داد حاجی از اون ور خط خشکم کرده بود..یه کلمش مدام

تو گوشم زنگ میخورد و دیوونم می کرد..

"پیداتون کردن"

امیر حسین زودتر از من به خودش اومد و هجوم برد سمت اتاق

خواب و داد بلندش من رو به خودم آورد..

\_ نفس زود باش باید بریم

هول کرده پشت سرش راه افتادم تو اتاق و لباسام رو آوردم

بیرون تا بیوشم...

امیر داشت هر چی پول تو کشو ها بود رو با چند دست لباس

میریخت تو ساک و جمع می کرد..

انگار هر چی توان و نیرو بود ازم گرفته بودند..

فقط چهره ی شاهین جلو چشمهام بود که هر لحظه امکان بود

با افرادش بریزه تو خونه و من و امیر حسین رو کنار هم ببینه...

با دست های لرزون همون لباس های پسرانم رو به تن کردم و

با پاهای لرزون منتظر امیر حسین و ایسادم...

امیر حسین با صورت فوق عصبانیش از اتاق اومد بیرون و شال

گردنش رو گرفت سمت صورتم..

\_ببند به صورتت معلوم نباشه چهرت..

بلافاصله که شال رو دور صورتم بستم دستم رو گرفت و پشت

سر خودش کشوند..

انگار این دوتا پایی که من رو حمل می کرد پاهای من نبودند.. اصلا

حسی نداشتند ولی فقط لرزیدنشون رو حس می کردم..

دستم رو کشید و در رو پشت سرش بست..  
لعنتی دلم نمیخواست این شکلی از این خونه برم..  
اینجا وجب به وجبش شاهد خنده هامون بوده..  
ابراز علاقمون..  
وارد کوچه شدیم و شروع کردیم به دویدن..  
تقریبا مرکز شهر بودیم و کافی بود تا میدون ژاله بدویم...از اونجا  
به بعدش با تاکسی یا ماشین راحت تر میشد دور شد..  
جمعه بود ولی هر چه قدر به کوچه ی اصلی نزدیک میشدیم  
سر و صدای جمعیت بلند تر میشد...  
همین طور که جلوتر رفتیم بعد مدت ها صدایی به جز صدای  
قلبم که انگار داشت منفجر می شد شنیده شد...  
انقدر رفتیم و بی توجه دویدیم که وقتی به خودمون اومدیم  
دیدیم وسط جمعیت انبوه مردم وایسادیم...  
آب دهنم رو نمیتونستم قورت بدم...این موقع صبح، روز  
جمعه این همه آدم اینجا چیکار می کردند؟  
جمعیت چند هزار نفری که بلند بلند شعار می دادند و بلند

میگفتند "هیئات من الذله" ..

امیر هم کلافه شده بود..

از بین جمعیت خودمون رو کنار می کشیدیم تا هر چه قدر

میتونیم دور تر شیم...

ولی هیچ چیز این تظاهرات مثل قبلیا نبود..

جمعیت چند هزار نفریش و شعار های پی در پیش.. خبر خوشی

رو نمی داد..

فقط میتونم بگم از اون ثانیه به بعد انگار زمان رو برام متوقف

کردند و تک تک اتفاقات رو با دور کند تماشا کردم...

صحنه ی آهسته از جمعیت و شعارهاشون... صحنه ی آهسته

از فرمان حکومت که هر چه زودتر مردم متفرق شدن و ازدحام

بیشتر از سه نفر ممنوعه...

تک به تک این صحنه ها با دور کند گذشتند. صورت عصبانی و

کلافه ی امیر رو میدیدم که دوست داشت ما رو از این مهلکه

دور کنه و نجاتمون بده...

ولی خیلی سریع اتفاق افتاد.. خیلی سریع تر از اونیکه بتونم

هضمش کنم و بتونم حتی جیغ بکشم..  
باز هم همون صحنه ی آهسته ی لعنتی...  
به آنی همه جا پر خون شد و همه جا به رگبار بسته شد...  
پسر و مرد های جوونی که به گلوله بسته شدند و جسم بی  
جونشون پخش زمین شد...  
دیگه حتی صحنه ی آهسته هم نمی دیدم..  
دیگه صدای هم نمی شنیدم...  
فقط جمعیتی از ادم های رو میدیدم که جلوی چشمهام تیر  
میخورند و هیکلشون پخش زمین میشد...  
امیر حسینی رو میدیدم که سعی می کرد در امانم نگه داره و من  
رو از این آشوب دور نگه داره...  
خودش رو سپرم نگه می داشت تا مبادا تیر بخورم یا حتی زیر  
دست و پای جمعیت له بشم...  
از یه جایی به بعد دور اتفاقات تند تر از اون چیزی شد که فکرش  
رو می کردم..  
به آنی همه جا پر خون شد و میدون ژاله تبدیل به قتلگاه شد...

از ترس تمام تن و بدنم می لرزید و همه وجودم چشم شده بود تا  
مبادا رو تن امیر حسینم یه زخم پیدا کنم...

بالاخره از اون مصیبت دور شدیم و از جلوی رگبار گلوله کنار  
رفتیم...

صدای جیغ گوش خراش ملت و فرار کردنشون به هر سمت و  
سو از جلوی چشمم کنار نمی رفت...

با سیلی محکمی که به صورتم خورد انگار تازه بیدار شدم..  
جیغ بلندی کشیدم و به امیر حسین نگاه کردم که تکونم میداد و  
فریاد میزد..

\_\_\_ نفس اروم باش نترس من اینجام..هیچیت نمیشه الان از  
این مهلکه دور میشیم انقدر نلرز دختر..

سیلی محکمش بغضم رو شکوند و جیغم رو بلند کرد..  
به هر طرف نگاه می کردم خون بود..

پر جنازه بود...

امیر که دید انگار از شوک این فاجعه در اومدم دستم رو کشید و  
دنبال خودش کشوند...



ولی من نمیتونستم چشم بگیرم از دور و برم..

با پاهای لرزون دنبالش کشیده می شدم که با دیدن ماشین های  
ساواک انگار برق بهم وصل کردند...

مامورهای حکومتی سعی می کردند مردم رو متفرق کنند و تا  
میتونستند عده ای رو که حس می کردند جزو رئوس این  
تظاهرات دستگیر کنند..

نفهمیدم چطور شد دستم از دست امیر جدا شد و چی شد که از  
یقش گرفتند و پرتش کردند تو یکی از ماشین هاشون...

جمعیت بهم تنه میزد و هر کس سعی می کرد خلاف من حرکت  
کنه ولی من باید به اون ماشین لعنتی می رسیدم...

اون مرد شوهر من بود حق نداشتن دوباره بفرستنش تو اون  
زندان لعنتی...

دویدم دنبالش که یه لحظه حس کردم سرم منفجر شد..

یه درد طاقت فرسای وحشتناک پیچید تو سرم و باعث شد  
پخش زمین بشم..

یکی از مامورا با یه جسم سخت کوبیده بود به سرم و حالا هم از بازوم گرفته بود و می کشید..

به خاطر شالی که دور صورتم بسته بودم فکر می کنم حس کرده بودند که یکی از پرنفوذ ترین مسبب های این شورشم...

ولی هر چی که بود از بازوم گرفتند و با وحشیانه ترین حالت ممکن پرتم کردند تو ماشینشون...

زبونم بند اومده بود و صامت به پر شدن ماشین نگاه می کردم...

درد وحشتناکی که تو سرم میپیچید و فکر اینکه الان امیر حسین

هم عین من گیر ساواک افتاده یه تنه برا نابود کردنم بس بود..

هنوز من شوک اون رگبار رو رد نکرده بودم که دیدم تو ماشین

ساواکم و دارم به شکنجه گاه برده میشم..

زندانی که کم از قتله گاه نداشت و هر نوع شکنجه ای که به ذهن

خطور می کرد اونجا انجام می شد...

تمام بدنم از ترس می لرزید که اخر سر ظرفیت ماشین پر شد و

دست های تک تکمون بسته شد...

روی سر تک تکمون پارچه ی سیاه کشیدند و اون ماشین لعنتی

استارت خورد و راه افتاد...

فحش های رکیکی که در طول مسیر به جون تک تکمون  
می‌بستند، تهدید هاشون و همه ی حرفهاشون به تنهایی شکنجه  
ی محض بود...

خیلی سریع اتفاق افتاد.. همه ی این اتفاقات رو تو ذهنم مرور  
کردم تا بلکه یکم باور کنم مصیبتی رو که اتفاق افتاده...  
صدای حاجی و اینکه الان پیدامون می کنند...  
جمعیت مردم و شعارهاشون..

تلاش مامورا برای متفرق کردن مردم و بالاخره رگبار  
گلوله... خون و جنازه های جوون های مردم..  
الانم که زندانی شدن و ماشین ساواک..  
حالت تهو داشتم...

دلم میخواست یه سیلی دیگه بخورم و چشم باز کنم ببینم  
هنوز تو اون خونم.. کنار امیر حسین..

دارم براش ناهار درست می کنم و اونم با عشق نگاهم می کنه...  
ولی وقتی ماشین متوقف شد و کسی از بازوم گرفت و کشید تمام

تصویراتم دود شد و رفت هوا..

دستم بسته بود و روی صورتم یه پارچه ی مشکی..

فقط میشنیدم... با خشن ترین حالت ممکن کشیده می شدم و از

راهرو ها رد میشدم...چند جا محکم هولم دادند و بعد از اینکه

رو زمین پرت شدم دوباره بلندم کردند و دنبال خودشون

کشیدند...

پارچه ی سیاه که از روی سرم برداشته شد محکم چشمهام رو

به خاطر هجوم نور شدید بستم و آرام آرام باز کردم...

کم کم همه ی در و دیوارا برام آشنا اومد و تمام تن و بدنم شروع

کرد به لرزیدن...

من قبلا اینجا اومده بودم..ولی به عنوان دختر عموی رئیس این

خراب شده ولی الان تو قالب یک زندانی بودم...

دور و اطرافم رو خوب نگاه کردم تا بلکه یه نشونی از امیر پیدا

کنم...

ولی وقتی شالم از دور صورتم باز شد با وحشت به مرد

چهارشونه ی روبه روم نگاه کردم...

یکی از مامور ها گفت

\_ آرش ولش کن این سری جدید مسئولیتشون با ارمانه... الان

میرسه تو میتونی بری...

با وحشت به چهره ی مرد مشکوک روبه روم نگاه کردم.. آوازه ی

آرش خیلی بین مردم پیچیده بود.. اینکه یکی از خشن ترین

شکنجه گرهاست و هیچ انسانیتی نداره..

الان که دیگه شالی دور صورتم نبود تشخیص اینکه مرد نیستم

راحت تر بود.

ولی وقتی بی توجه صورتش رو برگردوند نفس عمیق کشیدم و

سرم رو انداختم پایین...

با دوباره هولمون دادن به سمت دیگه ای و شروع کردند اسم و

مشخصاتمون رو یادداشت کردند...

مرد چاق و قد کوتاهی که پشت میز نشسته بود بلند بلند تکرار

می کرد و بعد از اون چند تا مامور لباس های زندانی رو از تنش در

میاوردند و بهش لباس زندان می دادند.. یه لیوان کوچیک هم

میدادند دستش و راهیش می کردند سمت سلولش..  
تمام ماهایی رو که با یک ماشین آوردند به صف کردند و تمام این  
کار هارو انجام دادند..  
\_ اسم.... فامیل... وسیله ای چیزی داری بدار رو میز...

همینطور نفر بعدی و بعدی...  
هر یه ادمی که به سمت سلولش راهی می شد تمام وجودم به  
رعشه در میومد و حالت تهوم رو تشدید می کرد...  
که اخر سر نوبت به من رسید و هولم دادند جلو..  
\_ اسم.. فامیل...

آروم با صدای تحلیل رفته گفتم  
\_ا.. افشار

مرد پشت میز سرش رو بلند کرد و با حالت زننده ای گفت  
\_\_\_ گفتم اسم کری؟؟؟

ولی من خشک شده فقط بهش نگاه می کردم و دستهام رو  
مشت می کردم تا بلکه یکم به خودم مسلط باشم...  
مرد که انگار کلافه شده بود به مامورهای کناریم اشاره داد و به  
انی به خودم اومدم که دیدم کت رو دراوردند و کلاهم رو از سرم  
کشیدند..

کشیده شدن کلاهم همانا و پخش شدن

موهای بلندم روی صورتم همانا..

هین بلندی کشیدم و هول زده دستام رو گذاشتم روی سرم

سریع برگشتم سمت نگهبان و کلاهم رو از دستش کشیدم و  
سرم کردم.

نگاه های همشون حتی اونایی که با من دستگیر شده بودند روم  
سنگینی می کرد..

تمام وجودم غرق اضطراب بود و دستهام می لرزید..

صدای وحشتناک مردی که پشت میز نشسته بود بلند شد..

\_حالا لباس مردونه میپوشی که خودت رو قایم کنی آره؟ زیر  
شکنجه پس خوب به حرف میای دختره ی عوضی..مامورای  
حکومتی رو فریب می دی..میدم پدرت رو در بیان مید..عه  
سلام قربان..

وسط حرفهای سریع عین فشنگ از جاش بلند شد و به پشت  
سرم نگاه کرد..

برگشتم عقب که سینه به سینه ی یه مرد قد بلند و چهارشونه  
شدم..

یه مرد تو رده سنی سی سال با صورت خشن و یه جای زخم کنار  
ابروش...

از تک تک آدمای اینجا بوی تعفن بلند میشد..حتی از چهره  
هاشون هم میشد حس کرد که هیچ بویی از انسانیت نبردند..  
نمی دونم این ادم چیکاره بود ولی هرکی که بود حتی تو  
چشمهایش هم نمیتونستم نگاه کنم..

یه قدم رفتم عقب که سریع دستش نشست رو بازوم و محکم



فشار داد..

درد وحشتناکی پیچید تو بازوم.. لبم رو محکم گاز گرفتم تا مبادا  
صدام بلند شه..

بدون اینکه چشمش رو ازم بگیره مرد پشت میز رو مورد خطاب  
قرار داد

\_\_چه خبرته؟؟ معرکه به پا کردی..

بازپرس اینا کین؟؟

مرد یکم خودش رو جمع و جور کرد و بریده بریده گفت

\_جناب توکلی اینا رو تو شورش امروز دستگیر

کردیم.. بازپرسشونم خودتونید هر چی سعی می کنیم با آقای

افشار تماس بگیریم در دسترس نیستند...

با شنیدن اسم افشار بازوم رو کشیدم عقب که محکمر نگهم

داشت..

خدایا دلم میخواست از این جهنم فرار کنم.. برم یه جایی که

دست هیچکودوم از این ادما بهم نرسه..

چرا یادم نبود بالاخره دیر یا زود شاهین من و اینجا پیدا می کنه..

مگه میتونم اینجا باشم و خودم رو ازش قایم کنم..

دستم رو که تکون دادم دوباره توجهش بهم جلب شد و از بالا تا

پایینم رو با دقت نگاه کرد..

و جب به وجب تنم رو با نگاه هیزش رصد کرد و کم کم یه پوزخند

مسخره نشوند گوشه ی لبش...

همینطور که نگاه ترسناکش روی چشمهام میچرخید گفت

\_افشار رو ولش کن خودم میدونم با این زندانیای جدید شروع

کنم...

یکم مکث کرد و چشمهانش برق زد.. سرش رو بهم نزدیک کرد و

گفت

\_\_\_چطوره با تو شروع کنم کوچولو.. باید چیزای زیادی برای

گفتن داشته باشی هوم؟؟

بزاق دهنم رو نمیتونستم قورت بدم.. قلبم ضربانش روی هزار  
بود..

محکم خودم رو عقب کشیدم و بغضم رو قورت دادم..  
\_ول کن دستم رو

دستم رو ول کرد و به نگهبان کنار دستش اشاره کرد  
\_بیرشون سلولاشون... این دختر کوچولو هم دلم میخواد اولین  
نفر بیاد تو اتاقم.. فک کنم خیلی بهمون خوش بگذره نه؟؟

چشمهام از اوج وقاحتش گرد شد.. خواستم چیزی بگم که  
نگهبان به سمتی هولم داد و تقریبا به سمت جلو هولم داد..  
پرتم کرد توی سلول و در رو روم قفل کرد...  
به محض ورودم بوی وحشتناک و تند تعفن نشست زیر بینیم  
که سریع با گوشه ی روسری که بهم داده بودند جلوی دماغم  
رو گرفتم و یه گوشه وایسادم..

صحنه ی ای که جلو روم بود رو اصلا نمیتونستم باور کنم..  
یه اتاق تقریبا ده متری با هفت تا دختر و زن زخمی که هر کدوم  
یه گوشه ای جمع شده بودند و اه و ناله می کردند...  
زن هایی که زخمایشون چرک کرده بود و معلوم بود انقدر ازشون  
گذشته که بوی تند عفونتشون کل اتاق رو برداشته بود...  
مات شده گوشه ی دیوار خودم رو جمع کردم و ناباور اشک  
ریختم..

صدای اه و نالشون..صورت های خونیشون..همه و همه داشت  
داغونم می کرد..

خدایا واقعا این شکنجه ها کار آدمیزاد بود؟  
کی میتونه انقدر وجودش از سنگ باشه؟  
یعنی شاهین هم یکیه لنگه ی اینا؟

آره دیگه چرا نباشه..اینجا که نمیداد فقط برای خودش چرخ  
بزنه..

اگر خودش هم شکنجه نکنه دستور تمام این اتفاقات رو  
خودش میده...

یه گوشه کز کرده بودم و همینطور صامت اشک میریختم...  
حال هیچکودوم از هم سلولیاام حتی انقدری خوب نبود که  
سرشون رو بیارن بالا و بفهمن که یکی بهشون تازه اضافه شده..  
به تک تکشون نگاه می کردم و بیشتر خورد می شدم...  
نمیدونم چه قدر گذشت که در سلول باز شد و یکی از زیر بازوم  
گرفت و کشیدتم بیرون...  
از ترس سکسکم گرفته بود و رو پاهام نمیتونستم بند شم...  
از استرس دندونام بهم میخورد و دست و پام میلرزید..  
از توی راهرو رد شدیم و آخر سر پرتم کرد توی اتاق..  
بردم روی صندلی نشوند و خودش رفت بیرون..  
یه اتاق تاریک که دوتا چراغ کم نور دورش روشن بود.  
یه سری صندلی عجیب غریب دور اتاق چیده شده بود با یه  
تخت فلزی که کنار دیوار گذاشته شده بود...  
دست و پام یخ کرده بود و ضربان قلبم بالا رفته بود.  
صدای بلند باز شدن در که اومد سایه ی همون مردی که بازوم  
رو گرفته بود معلوم شد..

دست و پام شروع کرد به لرزیدن...

یه نفس عمیق کشیدم و سرم رو انداختم پایین..

صدای پاهاش هم برام شده بود زجر.. دور میز میچرخید و آخر

سر پشت سرم وایساد..

خواستم سرم رو برگردونم که یه لحظه سرم به طور وحشتناکی

تیر کشید..

حس کردم تمام تار تار موهام از سرم جدا شد و سرم ترکید...

وحشیانه روسریم رو چنگ زده بود و پرتش کرده بود روی زمین

و پشت بندش صدای فریاد بلندش که گوشم رو کر کرد...

\_\_\_ مگه بهت نگفتن جلوی ارمان حق نداری روسری سرت کنی

هان؟؟

محکم دست گذاشتم رو سرم و لبم رو محکم گاز گرفتم..

یه بغض بزرگ شروع کرد آروم آروم توی گلوم جوونه زدن و

خفه کردن..

چشمهام رو بستم و سرم رو انداختم پایین..

روسریم رو پرت کرده بود زمین و حالا من با موهای آشفتم که  
دورم پخش شده بود جلو روش نشسته بودم..

اومد روبه روم وایساد و خونسرد شروع کرد آستیناش رو تا  
کردن...

کوبش قلبم هر لحظه بیشتر می شد..

خونسرد با آستینش کلنجار میرفت و بی خیال یه سیگار از تو  
جیبش برداشت و گذاشت کنار لبش..

به میز تکیه داد و سیگارش رو روشن کرد و با صدای آروم شروع  
کرد...

\_اسم...

موهام رو دورم جمع کردم و اروم گفتم:

\_نفس

پک عمیقی زد و با دقت به سرتا پام نگاه کرد.. از اون جنس نگاه  
ها که به ادم حس طعمه بودن می ده و خوردت می کنه

\_فامیل؟

\_ا..افشار

تکیش رو از میز گرفت و او مد نزدیک تر...

\_\_\_\_\_ میدونم تا حالا اینجا نیومدی و اولین بارته.. و منم عاشق  
سر عقل آوردن آدمای تازه واردم... پس بهتره شروع کنیم ببینیم  
چه قدر عاقلی... خب میشنوم.. با یه لباس مردونه وسط اون  
آشوب چه غلطی می کردی؟

کلافه چشمهام رو بستم و کلمات رو تو ذهنم چیدم.. چه جوری  
به این مرد حالی می کردم من اشتباهی ترین ادم اینجام؟  
\_م.. من.. من به خدا من و اشتباهی گرفتین من فقط می..  
برق سیلی وحشتناکش هوش از سرم برد و باعث شد با شتاب  
پرت شم رو زمین...

یه لحظه حس کردم نفسم رفت و با پرت شدنم روی زمین  
برگشت...

اون بغض نیمه جون توی گلویم آزاد شد و تبدیل به هق هق  
شد..

بی انصاف چطور تونست انقدر محکم بزنه؟؟؟



اومد بالا سرم و بلند شروع کرد به هوار کشیدن  
\_نگفتم برای من قصه ببافی.. گفتم یه کلمه با لباس مردونه  
میدون ژاله چه غلطی می کردی..  
به کجاها وصلی زودباش...

نفسم بالا نمیومد.. از زور ترس.. تنهایی..  
دست کشیدم کنار لبم و بریده بریده گفتم  
\_داشتم فرار می کردم... میخواستم کسی نشناستم به خدا راست  
میگم.. ما اصلا نقشی تو اون آشوب نداشتیم...

اومد از یقم گرفت و بلندم کرد نشوندتم روی صندلی..  
\_خب.. بگو دارم باور می کنم.. از کی فرار می کردی حالا  
اروم گفتم: پسر عموم

دستهام رو مشت کردم و سرم رو انداختم پایین..

لعنتی چرا انقدر نگاهش عجیب بود... چرا انقدر هیز.. چرا حس می کردم داره و جب به و جب وجودم رو تو ذهنش حک می کنه؟؟ چی میگفتم الان؟؟ می گفتم که دو دستی تحویل شاهینم بده؟ حتی نمیتونستم تصور کنم بعدش چی میشه...

یه پوزخند مسخره زد و رفت سمت در... با گنگی حرکاتش رو دنبال می کردم که دیدم از بسته بودن در مطمئن شد و داره میاد سمت من...

از ترس سینم بالا پایین می شد و به حرکات عجیبش چشم دوخته بودم..

یه لبخند زد و دستهایش نشست رو دکمه ی پیرهنش...

\_\_\_\_\_ دختر جالبی هستی.. تو وجودت انگار یه آهن ربای قوی کاشتن که ادم بهت جذب میشه... باید اقرار کنم دلم میخواد به هیچ چیز اعتراف نکنی تا یکم بتونم کشفش کنم... البته اونجور که میخوام...

با وحشت سعی می کردم بین حرفهایش و حرکاتش یه ارتباط پیدا

کنم...دکمه ی اول..دوم..همه ی دکمه هاش رو باز کرد و خیلی  
ریلکس پیرهنش رو از تنش در آورد...  
مغزم فرمان نمی داد..مات به لبخند کثیفش نگاه می کردم که  
دیدم سمت من قدم برداشت...

گفته بودم ممکنه شاهین رو خبر کنه و مابقیش رو نمیتونم  
تصور کنم؟ من با تمام وجود علط کردم...  
عین برق از جام بلند شدم و عقب عقب رفتم..  
\_داری چیکار می کنی؟؟؟ میدونی من کیم؟  
م..من نفس افشارم دختر عموی شاهین افشار..به خدا دستت  
بهم بخوره شاهین دودمانت رو به باد میده...

لبخند کریهش محو شد و جاش رو به اخی وحشتناک داد...  
\_که شاهین افشار پسر عموته هان؟؟اون مردک از  
خودراضی...گفتی از پسر عموت فرار می کردی...صبر کن  
ببینم...پس تو همون دختری که شاهین دربه در دنبالش بود

## هان؟ جالب شد

عجب برزخی بود... نه اصلا از خود جهنم هم بدتر  
بود... چجوری حالیش می کردم این نفهم رو  
با عجز بهش نگاه کردم که متفکر دستی به گردنش کشید و به آنی  
چشمه‌اش برق زد..

اومد جلوتر و بهم نزدیک شد..

\_\_\_ میتونم فراریت بدم.. جایی بیرمت که دست شاهین بهت  
نرسه.. فقط شرط داره خانوم کوچولو... اگر در اختیار من باشی  
خودم کمکت می کنم بزنیش زمین..

خیلی دوست دارم کشفتم کنم ببینم چی تو چنته داری که جناب  
افشار انقدر پیگیرت بوده که حتی دشمناش هم با خبر شدن...

سرم سوت کشید.. دست و پاهام میلرزید ولی با تمام توانم تو  
صورتش سلی زدم و سرش جیغ کشیدم

\_دهنت و ببند عوضی من شوهر دارم... برو گمشو کنار حیوون

سرش به سمت راست چرخید و بعد از چند لحظه با چشم های  
به خون نشسته به سمتم برگشت...

سریع از کرده ی خودم پشیمون شدم و خواستم برم سمت در  
که عیر منتظره از دستم کشید و پرتم کرد رو تخت کنار دیوار..  
هنگ کرده هین بلندی کشیدم که از میز کناریم طناب برداشت و  
شروع کرد به بستن...

مغزم تازه شروع کرد به تحلیل کردن..داشت چه علطی می کرد؟  
جیغ بلندی کشیدم که با سیلی محکمش خفم کرد..  
دستش که نشست رو پیراهنم شروع کردم بلند بلند جیغ زدن و  
گریه کردن..

\_\_\_ولم کن لعنتی ولم کن...من شوهر دارم عوضی...

\_\_\_تو کودوم سگی هستی که به آرمان سیلی میزنی؟یه درسی

بهت بدم که تا عمر داری اسم آرمان رو فراموش نکنی...

انگار کر شده بود...سرش رو برده بود کنار گردنم و به تنم مسلط  
شده بود..دستش رو جای تنم مینشست و بیشتر حالم رو

بد می کرد..

از جیغ های بلندم حس می کردم حنجرم خراشیده شده ولی با  
تمام وجودم جیغ میزدم و التماسش می کردم.. ولی اون انگار مسخ  
شده مدام تکرار می کرد..

\_به شاهین نشون میدم آرمان کیه... معشوقش رو که مالک  
شدم میفهمه آرمان کیه...

زجر بود.. تک تک ثانیش عذاب بود... جوری که حس می کردم  
دیگه هیچ صدایی رو نمیشنوم و فقط تصویر لاشخوریو میدیدم  
که داره تنم رو میدره...

نمیدونم چی شد.. ولی یک لحظه حس کردم وزن سنگینش از  
روم برداشته شد و به گوشه ای پرت شد...

سرم سبک بود و فقط میل داشتم که چشمهام رو ببندم...  
آروم آروم دیدم تار شد ولی لحظه ی اخر منجم رو دیدم که  
خودش از هر دردی بدتر بود..

آروم زیر لب اسمش رو صدا کردم و بعدش هم عالم بی  
خبری... عالمی که ای کاش تهش هوشیاری نبود

\_شاهین...\_

\*شاهین

عصبانی بودم.. کلافه... بیشتر از هر وقت دیگه ای.

ولی متاسفانه بیشتر از هر چیز دیگه ای دلتنگ..

خیلی وقت بود که چشمه‌هاش رو ندیده بودم.. حالا حتی اگر اون

چشم‌ها میخواست بدون هیچ عشقی باشه.. حتی اگر سرشار از

بی مهری و لجبازی باشه..

ولی هر چی که بود چشمهای نفس من بود.

دلم میخواست باز دوباره تو چشم‌های روشنش غرق شم.. هر

چند که اون مدام تو بغلم میخودست تقلا کنه و فرار کنه.. دختر

سرکش من...

اسمش خودخواهی بود؟ مهم نبود.. بهش میگفتن ظلم؟ به درک

که اسمش این بود..

هر چی میخواستند صدایش کنن ولی همون حس ریشه پیدا کرده

توی وجودم باعث شد که بلافاصله بعد پیدا کردن آدرس اون

خونه ای که ساکنش بود برم سراغش.

از اون شماره ای که زنگ زده بود یه آدرس پیدا کردند که

بلافاصله دستور دادم برن سراغش..

ولی بدجور بدشانسی آوردم.. سر رسیدیم سر خونه ای که خالی

خالی بود..

بدشانسی بعدی وقتی بود که تظاهرات مردم تبدیل به شورش

شد و حالا کارهای من تو ساواک ده برابر شده بود..

مدام به خونه و شرکت زنگ میزدند و میخواستند که خودم رو

برسونم زندان.. ولی وقتی نفس آب شده بود و رفته بود تو زمین

چطوری میتونستم؟

بعد از اینکه آشوب خوابید تا چند ساعت بعد هم نه کسی به

اون خونه ی لعنتی وارد شد نه کسی خارج..

بالاخره مجبور شدم که خودم رو برسونم ساواک... آشوب

بزرگی بود.. چند هزار نفر کشته و تعداد زیادی زندانی که حالا باید

از تک تکشون باز جویی می شد..

رسیدم زندان و راه افتادم سمت اتاق مشترکم با بقیه ی باز پرس



ها..

رفتم تو و کلافه رفتم سمت نصیری

\_\_\_\_\_چه خبرته اینهمه پیغام فرستادی برا من...تو این خراب

شده هیچ کس دیگه ای نیست که بتونه بازپرسی کنه؟

نصیری پوف کلافه ای کشید و از جاش بلند شد

\_بابا وضعمون رو که میبینی شاهین هر چه قدرم بچه ها باشن

باز خودت باید باشی..حالا کلی از زندانیای جدیدو بین بچه ها

تقسیم کردیم..

بیا یه نگاهی بنداز

سرم داشت از درد میترکید..کلافه پوشه ای که به سمتم گرفته

بود رو گرفتم و پشت میز نشستم..

صدای حرف زدنشون هم روی اعصابم بود..

\_راستی اون دختره که لباس مردونه پوشیده بود رو کی بازپرسش

شد؟

با نگاه کلی پرونده رو ورق زدم و مشخصات رو خوندم.  
آرش گفت:

\_\_\_\_\_ سپردنش به آرمان.. الانم فکر کنم مشغول همونه.. معلوم  
نیست این جونورا تو کلشون چی میگذره..

تند تند ورق زدم که یه لحظه با شک برگه ی ورق زده رو  
برگردوندم و به اسم شماره ی صد و بیست و پنج نگاه کردم...  
افشار... چندتا اسم بالاتر هم... فامیلیه اون پسره رو یادم نمیومد  
ولی فکر کنم خودش بود...

با شک سرم رو بلند کردم و رو به ارش گفتم:  
\_ بیا اینجا ببینم.. این افشار که نوشته کیه؟ دیدیش تو؟ چه شکلی  
بود؟

ارش متعجب از برخوردم یکم فکر کرد و گفت  
\_ آها همین دخترس دیگه که میگم لباس پسرونه پوشیده

بود..قیافش یادم نیست چشماش روشن بود قدش...

سریع از جام بلند شدم و هوار کشیدم سرش  
\_الان کجاست؟؟

ارش وحشت کرده زیر لب گفت  
\_تو اتاق بازپرسیه قربان..آرمان پیششه..

سریع از اتاق زدم بیرون و تقریباً تا اون اتاق لعنتی دویدم...  
در و با تمام قدرت هل دادم و یه لحظه مغزم هنگ کرد..  
صحنه ی روبه روم غیر قابل باور بود..  
این نفس من بود..خود خودش..ولی دستاش به تخت بسته  
شده بود و اون گفتار سمتش متمایل شده بود..  
نفهمیدم چی شد ولی حس کردم تمام نیروی درونیم انباشته شد  
تو دستهام و با تمام وجود گرفتم و پرتش کردم کنار..  
چیزی نمیشنیدم..حتی ندیدم نفس تو چه حالی بود ولی فقط

مشتهای پی در پیم بود که تو صورت اون بیشترت مینشوندم

\*نفس

چشمهام رو باز کردم و سریع دوباره بستمشون.  
حس می کردم روی هر کدام از پلک هام یه وزنه ی چند کیلویی گذاشتند و مانع باز شدن چشمهام میشندن.  
سرم سنگین بود و بالاخره آرام آرام چشمهام رو باز کردم.  
با گنگی به اتاق نیمه تاریکی که توش بودم نگاه کردم..  
چند لحظه به اطراف نگاه کردم که با یادآوری اتفاقی که داشت می افتاد جیغ کوتاهی کشیدم و سیخ سر جام نشستم.  
قفسه ی سینم از ترس تند تند بالا پایین میشد.  
با دقت به تنم دست کشیدم و لباس نیمه پارم رو مرتب کردم..  
هیچی یادم نمیومد.. فقط اون عوضی یادمه و وقاحتی رو که به حد اعلاء رسونده بود..

حالا کجا بود؟ نکنه از بیهوشیم سواستفاده کرده بود؟

\_خوب خوابیدی؟

حس کردم خون توی رگهام در عرض یه ثانیه یخ بست..سریع  
سرم رو به سمت صداش چرخوندم..

روی صندلی تو گوشه ترین نقطه ی اتاق نشسته بود و پاش رو  
انداخته بود روی پاش..

دهنم عین ماهی باز و بسته می شد ولی دریغ از کوچیکترین  
صوتی که از دهنم خارج بشه..

از جاش بلند شد و اومد سمت من..

وای خدایا نه..بعد اینهمه اتفاق..بعد اینهمه فرار..آخرش شد  
این؟

ناباور به چهره ی بی تفاوتش نگاه کردم..از زور اضطراب  
میخواستم بالا بیارم..قلبم داشت مچاله میشد و شاهین داشت  
خنثی نگاهم می کرد.

\_\_به ساواک خوش اومدی خانم افشار.

قلبم..قلبم انگار از یه بلندی پرت شد و هری ریخت پایین..  
زیر لب گفتم:شاهین..م..من

بی تفاوت به من رفت سمت میز و یه پوشه از روش برداشت..چندتا ورق زد و بعد پوشه رو پرت کرد روی میز..اسمش چی بود؟ آرامش قبل طوفان؟  
\_خوب..خانم نفس افشار..وسط میدون ژاله با لباس مردونه  
چیکار می کردی؟

نفس عمیق کشیدم تا بلکه یکی از اضطرابم کم شه..ولی این  
مرد انگار بدجوری میخواست تلافی کنه..  
چراغ اتاق رو روشن کرد و رفت سمت اون صندلی عجیب غریبی  
که از اول هم توجهم رو جلب کرده بود..  
به چشمهام مستقیم نگاه کرد..برعکس ظاهر بی تفاوت و  
خونسردش چشمهایش قیامت بود..

پر خشم... سرخ سرخ و آماده ی انفجار..  
یه دستی به صندلی عجیب غریب کشید و با لحنی که زیادی  
ترسناک بود گفت  
\_ میدونی این چیه؟ بهش میگن آپالو... به صندلیش نه ها.. به این  
کلاه

به کلاه فلزی بالای صندلی اشاره کرد و گفت  
\_\_\_\_ میخوام با ساواک آشنات کنم.. اینجوری شاید راحت تر  
جواب سوالام رو بدی..

اصلا بذار یه چیز دیگه بهت بگم... با چه جرئتی فرار  
کردی.. نگفتم بهت قبل اینکه پیدات کنم خودت بیا؟؟

گفت و با چشموای عصبانیش منتظر نگاهم کرد.

از ترس زبونم بند اومده بود.. چشمهام رو بستم و وقتی باز کردم  
قطره اشک سمج مهارنشدم ازاد شد..

اروم گفتم:

\_ش..شاهین تر و خدا..من..من

کلافه چشمه‌اش رو بست و بلند داد کشید..از اون داده‌هایی که

یه عمر ازش وحشت داشتم

\_دهنت و ببند..فقط جواب من و بده...

با ترس تو خودم جمع شدم و اشکهام تند تند راه افتاد...شاهین

هیچوقت انقدر عصبانی نبود..ای کاش هر چه زودتر تمومش می

کرد..میکشت ولی انقدر زجر کش نمی کرد..

سرش رو تکون داد و چرم‌های کنار صندلی رو باز کرد..حتی

جرئت نداشتم فکر کنم که اون دست بندها بدای چین..

ولی مهلت نداد حتی از ذهنم دورش کنم..خودش شروع کرد

\_این دستبندارو میبینی؟ ثابت نگهت میدارن تا ما کارمون رو

بکنیم..هر چی که میخوایم..برق..شلاق..ولی اصلی ترینش این



کلاهه.. بهش میگن آپولو.. وقتی رو سر گذاشته شه صدای جیغ و فریادها تو سر اکو میشه و اون موقع میشه زجر واقعی..

وحشت زده به شاهین نگاه می کردم..عجب جانی هایی...  
اومد سمتم و از یقم گرفت و پرتم کرد سمت اون صندلی..  
لحنش مرگ اور بود..ای کاش تمومش می کرد  
\_زود باش بشین روش..

نفسم رفت..دست و پام شروع کرد به لرزیدن و منجمد شدن..  
\_ش..شاهین چی داری میگی؟میخوای..میخوای شکنجم کنی؟؟  
چشمهام رنگ خون شده بود..سد مقاومتش شکست..اون روی  
بی تفاوتش از بین رفت و شد همون شاهین..همونقدر  
خشن..همونقدر ترسناک..

از یقم گرفت و محکم پرتم کرد سمت میز..  
سرم که خورد به گوشه ی میز جیغ بلندی کشیدم و دست  
گذاشتم روی زخمم که داشت خونریزی می کرد..

دیگه از زور گریه نفسم بالا نمیومد.. اومد که سمتم رو زمین  
خودم رو کشیدم عقب..

ولی انگار خالی نشده بود.. به میز لگد زد و صدایش رو برد  
بالا.. جوری هوار کشید که دستام رو گذاشتم رو گوشام و تو  
خودم جمع شدم.

\_\_\_ کدوم گورستونی بودی این چند وقت؟

از من فرار کردی؟ از منی که حتی اگر جنازه هم بشی ولت نمی  
کنم؟؟ احمق فکر نکردی پیدات کنم دیگه حرمت نمیشناسم؟ تو  
اون آشوب چه غلطی می کردی؟؟ آگه یکم دیرتر میفهمیدم فکر  
نکردی اون آرمان لجن باهات چیکار می کرد؟؟  
هان؟؟ لال شدی حرف بزن...

عین بید میلرزیدم... زخم کنار سرم داشت آتیش می گرفت ولی  
حتی جرئت نداشتم دست بذارم روش و تکون بخورم..

صدای حق هقم رفته بود بالا و تمام بدنم یخ بسته بود..خدایا  
کی این آشوب یکم رنگ آرامش رو میدید؟  
یعنی میومد اون روز؟

از یقم گرفت و دوباره بلندم کرد..دستش رفت بالا تا بکوبونه تو  
صورتم که دستهام رو گرفتم جلوی صورتم و چشمهام رو با  
ترس بستم..  
\_ترو خدا شاهین..تمومش کن شاهین..

دستش رو هوا خشک شد و کلافه ولم کرد..ای کاش از این اتاق  
میرفتیم بیرون..ای کاش از این وسیله های عجیب غریب دور  
میشدم..مخصوصا از اون قطعه ی فلزی گوشه ی اتاق..خدایا  
چی بود؟ قفس که نبود بود؟؟  
چیکار می کردند این حیوونها؟؟

نشستم گوشه ی زمین که صدای عصبیش بلند شد..کلافه

بود..ولی درمونده..خسته ی خسته.

\_دیگه تموم شد نفس..لیاقت صبر نداشتی..اگر میدونستم انقدر  
احمقی که بذاری بری فردای فوت بابات دستتو میگرفتم میبردم  
مخضر...

ولی الانم دیر نشده..

با هر کلکی شده از اینجا میبرمت بیرون..دیگه خودت میدونی و  
نخواستن های احمقانت.

خدایا نه..این دیگه خود خود جهنم بود..بهش بگم الان بخوامم  
نمیتونم زنت شم؟خدایا چه بلایی سر امیر میاورد اگه میفهمید...

رفت سمت در و قبل رفتن گفت

\_دوسه روز شاید طول بکشه ولی خودت و برای عقد آماده  
کن..من کوتاه نمیام نفس

قبل از اینکه از در خارج شه سریع گفتم:

\_\_\_ من نمیتونم شاهین

راه رفترو برگشت و اومد سمتم

\_\_\_ نشنیدم چی گفتی؟؟

میفهمید قیامت به پا می کرد ولی باید میگفتم..

معلوم نبود چی میشد ولی این چیزی نبود که دیگه با زور درست

شه.. من شوهر داشتم.. هر چند موقت ولی داشتم

حس می کردم آب از سرم گذشته... حتما اگر تونسته من و پیدا

کنه پس امیر حسین هم پیدا کرده...

وای خدا با فکر اینکه الان امیر هم اینجاست تمام وجودم شروع

کرد به لرزیدن..

دوباره اشکهام راه افتاد.. شاید اگر التماسش کنم بگذره.. لاقلا از

امیر..

شاهین رو هیچجوره نمیشه شناخت.. هر لحظه یه بعد از

شخصیتش هست که برای آدم رو کنه و غافلگیرت کنه..

شاید کنار ابعاد خودخواه و زورگوش یه بعد زیر خاک خوابیده  
داشته باشه که بشه اسمش رو گذاشت دلرحمی..  
اشکام رو پاک کردم و خودم رو گوشه ی دیوار جمع کردم..  
وای چه کارا که نمیتونست بکنه با امیر حسین  
بریده بریده گفتم:

\_\_\_\_ شاهین تروخدا با امیر حسین کاری نداشته باش..اون یه بار  
دیگه هم به خاطر من پاش به اینجا باز شده پس تروخ...  
\_\_\_\_ انقدر اسم اون عوضی رو جلو من نیار

بلند داد کشید و بعد با ابروهای گره شده و صدای آروم تر  
گفت:

\_\_\_\_ پس اونم اینجاست..صبر کن ببینم تو از کجا میدونی که  
اونم اینجاست؟؟

با دهن باز به صورت سرخ شده و دستهای گره کردش نگاه  
کردم..

یعنی خبر نداشت که مارو باهم گرفتن..وایی من الان چی بگم؟  
\_\_\_\_\_حرف بزن نفس...نفس من و سگ تر از این نکن لال نشو  
بگو...

تن و بدنم میلرزید..همینطور بهم نزدیک تر میشد و هر لحظه  
بیشتر چهرش برزخی می شد..  
بریده بریده گفتم:

\_اون خونه ای که توش بودم مال پدر امیر حسین بود..بعد..بعد  
خب اونم که فرار کرده بود اومد خونه ی باباش بعد خ...

برای چندمین بار بود که اینجوری صورتم میسوخت و از این مرد  
سیلی میخوردم؟ولی اینبار انگار از هر لحظه ی دیگه ای عصبانی  
تر بود..چون جوری زده بود تو گوشم که هیچ صدایی  
نمیشنیدم...صدای سوت ممتد میپیچید تو گوشم و حالا علاوه  
بر پیشونی زخمیم لبمم پاره شده بود...

فکر کنم خودش بود..همون طوفانی که چند دقیقه ی قبل از

آرامشش میترسیدم...

ولی وقتی صدای سوت قطع شد و صندلی وسط اتاق به گوشه

ای پرت شد تازه فهمیدم طوفان اصلی تو راهه...این مرد

هیچجوره قرار نبود پا پس بکشه...

از ترس سکسکم گرفته بود..صندلی رو به یه گوشه پرت کرد و با

تمام توانش فریاد زد

\_\_تموم اون مدت با اون پسره ی عوضی زیر یه سقف بودی و به

ریش من میخندیدی؟

چه غلطی کردین هان؟حرف بزن نفس..

صدای گریم دل سنگم آب می کرد.ولی انگار تازه شاهین همه ی

عقده های این مدت رو جمع کرده بود و میخواست همه رو یه

جا تسویه کنه..

ولی انگار هر چه قدر جلوش ساکت میموندم بدتر بود..بیشتر

میتازوند و بیشتر حکم فرمایی می کرد..

اشکام و پاک کردم و صدام رو بردم بالا..



صدام از زور گریه در نمیومد.. ولی دیگه نمیتونستم چیزی نگم.  
\_\_\_ بسه شاهین بسه..میخوای بکشی؟ زودتر تمومش کن ولی  
انقدر زجر نده..

آره.. زیر یه سقف بودیم... اصلا عاشق همیم... جلوی هر اتفاقی  
رو که نمیتونی بگیری..

چه بخوای چه نخوای الان من زنشم... فهمیدی شاهین؟ الان  
من زنشم.. شرعی عرفی.. حالا الان میتونی راحت بکشیم.. فقط  
زودتر.. زودتر شاهین...

دیگه از یه جایی به بعد هیچ چیزی برات مهم نیست..  
الانم فقط میخواستم تمومش کنه.. میخواست بزنه؟ انقدر  
محکم بزنه که دیگه پا نشم..  
میخواه بکشه؟ چه بهتر.. فقط زودتر که دیگه نمیکشم...  
ولی انگار از این خبرا نبود.. چون از دستم گرفت و با تمام توانش از  
پشت کوبیدتم به دیوار..  
شکمم به دیوار چسبیده بود و سریع دست راستم رو آورد بالا و

محکم پیچوند.....

یه لحظه نفسم رفت..جیغ بلندی کشیدم و سرم رو به دیوار

تکیه دادم..

صداش حالا اینبار کنار گوشم بود..

عصبی..خشن..ولی اینبار به طور عجیبی داغون..

\_چی گفتی نفس؟؟زنش شدی؟به همین راحتی...همون موقع که

من در به در دنبالت بودم؟

همینجور می گفت و بیشتر دستم و میپیچوند..

انگار تو این دنیا نبود..مدام پشت سر هم با لحن ترسناکش تکرار

می کرد.. "که زنش شدی"

سعی کردم خودم رو کنار بکشم ولی کوچیکترین تکونی

نمیخورد...

\_شاهین دستم..ترو خدا داری میشکونیش..آی شاهین...

دستم رو محکم فشار داد و کنار گوشم هوار زد.

بلند داد کشید

\_ که زن اون شدی آره؟ تو اون مدت پس حسابی بهت خوش  
گذشته نه؟ خوب بغلش کردی؟ خوب به ریش من خندیدی  
آره؟ خوب حسش کردی؟ تمام و کمال؟

بلند هق هق گریه کردم و خودم رو تکون دادم..  
\_\_ نه شاهین.. اون جور که فکر میکنی نیست.. به خدا بهم دستم  
نزده.. موقته.. یه ماهه..  
ای دستم شاهین...

ولی انگار نمیشنید.. بلند فریاد کشید و دستم رو تا آخرین حدش  
پیچوند

\_\_ وقتی تو خونش غسلت دادم میفهمی که سهم کی  
هستی.. دخل جفتتونو میارم..

با اتمام حرفش دستم رو تا انتها پیچوند و با تمام توانم جیغ  
کشیدم..

جیغ بلندی کشیدم و آخر سر همه جا تار شد و بالاخره  
بیهوشی..

پاهام سست شد و همونجا پخش زمین شدم.

\*شاهین

این حجم از خشم رو تا حالا تو وجود خودم ندیده  
بودم..خشمی که هنوز آروم نگرفته بود و حالا حالا ها دلش  
ویرونی میخواست..

دلش آتیش زدن میخواست همونجور که خودم رو آتیش زدن..  
تو گوشمه فقط یه جمله چرخ میخورد..  
"زنش شدم"

انقدر این جمله پر قدرت بود که همه ی توانش تو دستهام نشت  
کرد و با تمام زورم دست کوچولوش رو شکوندم...  
با تمام جونش جیغ بلندی کشید و تو بغل خودم بیهوش شد..  
گیج و منگ به چهره ی سرخ شدش نگاه کردم..حالم مثل کسای  
بود که از یه خواب عمیق ناشی از یه مشت مسکن بیدار شدن..  
گیج..حیرون...ناباور...

هنوز وجودم پر تلاطم بود.. پر جوش و خروش که هیچ احساس  
عذاب وجدانی نمی کردم..

راستی چی گفت؟ گفت زنش شدم؟

انقدر فکرم پر از این جمله ی منحوس شده بود که جسم بی  
جونش رو ول کردم و خودم رو رسوندم به اتاق آرش.. شکنجه  
گر فعلی امیر حسین...

نفهمیدم چی گفتم و چجور نسخه براش پیچیدم ولی فقط  
میدونم به عنوان دستگرمی و شروع بازی براش کلی لیست چیدم  
و بعد از اینکه خیالم راحت شد برگشتم به همون اتاق.  
خم شدم و یه دستم رو رسوندم به زیر پاهاش و با دست دیگم  
کتفش رو بغل گرفتم..

از زمین که بلندش کردم دست راستش به شکل نامتوازی شل  
شده بود و تو هوا پیچ میخورد..

چی کار کرده بود با من؟

با منی که خودم خورد می کردم گردن کسی رو که یه خم به  
ابروش بیاره و حالا خودم دست کوچولوش رو هورد کرده بود و

عجیب تر از اون اصلا هم پشیمون نبودم...  
شاید چون یه جمله ی غیر قابل به گوشم خورده بود "زنش  
شدم"

از اون شکنجه گاه بردمش بیرون و همه ی نگاه های بهت زده رو  
به جون خریدم...

از راهرو و پله ها گذشتم و بردمش تو حیاط...  
اگر یه روز بهم میگفتم که روزی میاد که نفس رو میارم تو این  
درمونگاه بدتر از شکنجه گاه تا مداواش کنن حتما به عقل قاصد  
این خبر شک می کردم..

ولی حالا این معشوق نامرد بیهوش، روبه روی من رو همون  
تخت نفرین شده دراز کشیده بود.  
دکتر زندان که از همون بدو ورودم با حیرت بهم نگاه می کرد اخر  
سر طاقت نیاورد و گفت:

\_قربان.. شما.. شما اخه چرا این دختر رو آوردی  
\_\_زود به کارت برس.. فقط دلم میخواد چشمه اش رو باز کنه و  
یه اخ از سر درد بکشه.. کاری میکنم نفسی نباشه که بکشی و

پشتش درد رو تحمل نکنی...

پیرمرد روبه روم به آنی رنگش پرید و بریده بریده گفت:  
\_ چشم قربان.. فقط.. آقا.. یعنی بی حس کننده هم بزخم؟ اخه ما  
اینجا استفاده نداریم ازش خیلی باید بگردم

هنوز وجودم پر خشم بود و این پیرمرد احمق هم شده بود قوز  
بالا قوز

بلند سرش داد کشیدم که فکر کنم اگر بی حس کننده هم  
نداشت تا قله ی قاف هم که شده میدوید تا جورش کنه  
\_ چند بار باید یه حرف رو بزخم؟ زود باش تا ندادم ببندنت

به آنی از جلوی چشمهام محو شد و هر جور که شده بود مسکن  
جور کرد و شروع کرد به معاینه کردن..  
ولی من هنوز هم پر تنفر بودم..

میدونم چندبار دیگه هم گفتم ولی واقعا اون این و گفت؟ گفت

"زنش شدم"؟

حتما گفته بود که جلوی چشمهام بیهوش افتاده بود و ذره ای عذاب وجدان نداشتم...

دکتر یکم با دست شل شدش و رفت و آخر سر گفت که بدجوری در رفته...

سریع دستش رو جا انداخت و بعد از باندپیچی کردنش یه مسکن براش تزریق کرد..

چیزی که به قول این پیرمرد حکم کیمیا رو برای باقی زندونیا داشت...

بعد از تموم شدن کارش یه سرم به دست چپش بست و سریع از جلوی چشمهام گم و گور شد..

پس معلومه حسابی صورتم گویای حال درونیم هست که فرار رو به قرار ترجیح داد...

با ظاهر بی حسم نگاهم رو دادم به جسم بی رنگ و روحش و یه



طره از موهاش رو گرفتم تو دستم..

حس میکردم تو وجودم پر خرده شیشس..به هر لحظه از

گذشته فکر میکردم دستهام بیشتر مشت میشد و این خرده

شیشه ها بیشتر تو گوشتم فرو میرن...

از نخواستن همیشگیش..از گریه هاش..از فرار لعنتیش و الان

هم...

نباید بهش فکر می کردم...

همه ی اینا مثل فیلم مزخرفی بود که خبر داشتم چه قدر

فاجعست..ولی چندباره و چندباره تو مغزم مرورش می کردم و

پخشش می کردم و بیشتر و بیشتر عصبانی می شدم...

چند تقه به در خورد و غفور اومد تو..نگاهش که به صورت

برزخیم خورد سرش رو انداخت پایین و تند تند گزارش داد..

بدون اینکه چشمهام رو از چهره ی نفس بگیرم گوش دادم

\_\_\_\_\_قربان آرش خان گفتن دستوراتتون انجام شده...چی

دستور میدین؟

\_فعلا مرخصی..

\_\_با اجازتون

در اتاق که بسته شد ریتم نفس هام تند تر شد و موهای نفس  
توی مشتم جمع شد...

این چه حسیه؟ چه حس غریبیه که منو انقدر از خودم دور  
کرده..

چرا قلبم برای این دختر میتپه وقتی میدونم تا چه حد کمر به  
دوئل با من بسته...

چرا هم میخوام الان نابودش کنم ولی همزمان میخوام زمین و به  
آسمون بدوزم که زودتر چشم هاش رو باز کنه..

ولی هر چه قدر فکر میکنم.. هر چه قدر تو خمره ی انصافم می

گشتم هیچ دلرحمی برای اون پسر پیدا نمی کردم

شاید اگر چیزی هم بود فقط و فقط مال نفس بود..

فعلا کاری که آرش باهاش کرده یه دست گرمیه..

فقط دوباره اون نگاه سبز رنگ به چشمهام بخوره..  
دوباره فقط بگه که زنش شده.. جلوی چشمهای خودش  
جنازشو می کردم فرش قدمهاش.

\*نفس

چشمهام بسته بود ولی حس می کردم که هوشیار شدم.. گیج  
بودم. ولی اصلا نمیشد درد وحشتناکی رو که توی دست راستم  
حس می کردم رو نادیده بگیرم.

یه درد عذاب آور... ولی فکر و خیال پشت اون خیلی بیشتر  
عذاب آور بود.. دردش اصلا با درد دستم قابل مقایسه نبود...  
میترسیدم چشمهامو باز کنم.. باز کنم و چشمم بیوفته به  
موجود سنگدلی که تو بغلش نگهم داشت و با قساوت تمام  
نفسم رو برید...

تجسم اون لحظه هم وحشتناک بود..

صدای بم و خشنش بلند شد.. چرا این مرد انقدر باهوش  
بود.. باهوش بودنش رو اصلا من چیکار دارم.. چرا ولم نمی

کرد.. اصلا اونم نه.. چرا نمی کشت؟؟  
\_\_\_\_\_چشماتو باز کن نفس..زود باش

چشمهام ولی فرمان نمی برد..خوب حق داشت.میترسید  
خیلیم میترسید..انقدری که باز نشده اشک از کنارش شره کنه و  
خودش رو رسوا کنه..  
ای لعنت به این چشمهای خیانتکار که هیچوقت راز نگه دار من  
نبودند...

\_باز نمیکنی؟ انگار یادته حتی اگر خودتم بخوای ولت نمی  
کنم..هوم؟زود باش..

پوزخند تلخی زدم و آروم چشمهام رو باز کردم..ولی نگاهش  
نکردم..

خودم رو کشیدم بالا و به دست باند پیچی شدم نگاه کردم..  
با درد خندیدم...با اون درد وحشتناک کم کم توقع قطع شدنش  
رو داشتم..باز یه چند لایه باندپیچی خیلی امیدوار کننده بود...

صدایش ولی دست بردار نبود..انگار صدایش به اعصاب نداشته  
ی من گره خورده بود.

اون حرف میزد و از اون ور بدن من رعشه می رفت...  
\_\_بدون اینکه حتی حرفی جا بیوفته..بدون اینکه حتی از ذهنت  
خطور کنه چیزو نگی..مطیع..رام رام دهن باز می کنی میگی دقیقا  
تو این چند روز چه غلطی کردی...

اخ که چرا زورم نمی رسید  
زور زیادی نمیخواستما..فقط در حدی که بتونم گردنش رو  
بچسبم و محکم فشار بدم...  
وای که من از امروز به بعد چجوری این مرد و نگاه کنم و بتونم  
نفس بکشم؟

صدای فریادش که بلند شد بالاخره نگاهش کردم...که اگر از  
همون اول قیافش رو میدیدم زودتر جوابش رو میدادم...

چرا انقدر ترسناک؟ انقدر خشن؟

انقدر... انقدر درمونده...

چشمه‌اش.. امون از اون چشمه‌اش که حتی لال رو به حرف  
میاورد..

نفس عمیق کشیدم و گفتم... ترسیدم... متنفر شدم ولی همشو

گفتم.. اینجا دقیقا همون ته خط بود.. ته تهش..

\_\_\_\_\_ صیغش شدم.. یه ماهه.. همین.. تموم شد.. راضی

شدی؟ حالا می‌داری به درد خودم بمیرم؟

از جاش بلند شد و خم شد رو تنم... قلبم هری ریخت و دوباره

ترس به تک تک سلولام منتقل شد.

دست کشید کنار صورتم و آرام گفتم:

\_اونوقت اونموقع که صیغش شدی اینجوری نازت کرد؟

خم شد و لبه‌اش رو گذاشت روی گونم و عمیق بوسید

\_همینجوری بوسیدت آره؟ دیگه چیکارت کرد؟ هوم؟

نه شاهین خیلی ترسناک شده بود.. ترسناک تر از اونیکه یه عمر  
حتی گاهی از کابوسش با جیغ از خواب بلند شدم...  
تند تند سرم رو تکون دادم و زجه زدم.. باید آرومش می  
کردم.. لاقلا از چیزی که نبوده مطمئنش می کردم..  
\_\_\_\_\_ به خدا.. به جون خودم.. به جون عزیزترینام حتی بهم  
دست نزد.. فقط گفت زیر یه سقفیف گناه نکنیم.. همین.. به  
قرآن همین..

میگم حتی دستامم لمس نکرد بی انصاف انقدر ترسناک  
نباش.. انقدر بد نباش شاهین...

خونسرد نگاهم کرد و لبخند ملایمی زد..  
سرش رو آورد نزدیک تر و گفت:  
\_ تازه بد بودن ندیدی کوچولو.. تازه میخوام نشونت بدم..  
وجودم یخ زد و کامم تلخ شد از زهر کلامش..  
بی تفاوت دستش رو برد سمت سرم و آروم سعی کرد درش

بیاره..

بزاق دهنم رو با ترس قورت دادم و گفتم  
\_چیکار میخوای باهام بکنی شاهین؟ لااقل بهم بگو..

پوزخندی زد و با یه پنبه جای سوزن رو پاک کرد و تو چشمهام  
زل زد.. گفته بودم این خونسردیش صدبرابر بدتر از  
عصبانیتشه؟

با چشم هایی که یخ بسته بود بهم خیره شد و با صدای بم شده  
شروع کرد.. همون صدایی که یه عمر شده بود ناقوس مرگم و  
رعشه به تنم انداخت..

\_\_\_\_\_ چیکار میخوام باهات بکنم؟؟ با تو که حالا حالا ها کار  
دارم... ولی هر چیز یه وقتی داره..  
وقت ادب کردن تو هم اینجا نیست.. وقتی رفتیم زیر یه تخت و  
شدی "همسر" اونموقت تمام فکر و ذکرت رو خوب بلدم از اون  
پسره دور کنم...



انقدر تاکیدش رو کلمه همسر پررنگ بود که تنم رو  
لرزوند... یعنی الان اخر همه ی این بدبختیا شد  
این؟ بشم "همسر" کسی که تو زورگویی و خودخواهی شریک  
نداره؟ تازه خشونت رو یادم رفت...  
تازه اگر حساب گر خوبی باشم و بتونم از همه ی اینا فاکتور  
بگیرم چطوری با آه مردم کنار بیام؟  
اونم وقتی با چشم خودم دیدم تو این خراب شده چه بلاهایی  
سر مردم میارن..

سکوتش رو که بعد چند ثانیه شکست تازه فهمیدم الان باید از  
چیز دیگه ای ترسید.. چرا پاک یادم رفته بود؟

\_ولی اون پسره... تا الان سپردم خوب ازش پذیرایی کنن.. ولی  
مابقیش رو منتظر بودم بهوش بیای..  
فکر کنم اگر با چشمهای خودت ببینی تا اخر عمرت تو مخت

## بمونه

دستش رفت پشت کمرش و کلتی رو از کنار لباسش جدا کرد...  
به آنی رنگم پرید...نه امکان نداره..

خواستم جیغ بکشم که دست گذاشت رو دهنم..  
سرشو آورد کنار گوشم..

\_\_من جای تو بودم..دست نمی کردم تو لونه ی زنبور..با دم  
شیر طناب بازی نمی کردم...

با خودت و اون دل صاب مردت بدم چجوری کنار بیام...  
به وقتش بدم یه جوری سوار خر درونت شم و گوش به  
فرمانت کنم..

ولی تا اون موقع..اگر به جات بودم پای یه نر خر بداقبال رو  
وسط این ماجرا باز نمی کردم...

شاید برای تو مراعات کنم..

شاید برای تو حوصله به خرج بدم و بگردم دنبال هزار تا روش  
برای به ثمر رسیدن...

ولی فکر کن اگر یه درصد برای اون عوضی هم همینکارو بکنم...  
جوری از همه ی قدرتام کار می کشم که حتی کسی نتونه دهن به  
دهن نقل قولش کنه...

دستش رو پس زدم و جیغ زدم..  
\_پس من چی شاهین..حس من برات مهم نیست؟

صداش رفت بالا  
\_\_میخوای ناز کنی نفس؟؟باشه خودم خریدارشم..  
ولی من که غیرتم آتیش بگیره هیچکس و نمیبینم..فقط  
میسوزونم...

تو گوشت فرو کن مال منی و مجبوری که عاشق بشی..مجبوری  
بمونی خانم کوچولو..حتی اگر تا اخر عمرت به تنت قل و زنجیر  
بزنم هم نگهت میدارم.

کشید عقب و کلت به دست ازم دور شد..

\_زود باش راه بیوفت...اصلا نه..پشیمون شدم...چرا باید بذارم دوباره چشمت به وجود نحسش بیوفته؟ حالا حتی اگر میخواد اون صحنه جون دادن جدن بی ارزشش باشه..

پشتش رو کرد و به سرعت ازم دور شد...

چی گفت؟ گفت صحنه ی جون دادن؟ به جون همه ی زندگیه من گفت بی ارزش؟

اون کلت که قرار نبود به سمت تن عزیزترین من نشونه بره نه؟؟؟

دست و پام خشک شده بود ولی خودم رو بهش رسوندم..  
تا وسطای حیاط رفته بود و با قدم های محکم داشت میرفت سمت پله ها..

نفسم راحت بالا نمیومد..اشکام از ترس عین سیل راه افتاده بود....

خودم رو بهش رسوندم و راهش رو سد کردم..

اشکام دیدم رو تار کرده بودن ولی الان دیدن شاهین مهم نبود  
فقط متقاعد کردنش مهم بود اونم به هر قیمتی...  
راهش رو سد کردم و نالیدم.. گریه کردم ولی اون با چشم های  
سنگیش بهم نگاه می کرد...

\_شاهین تروخدا... شاهین رحم کن.. به خودش به خانوادش...  
به خدا همش تقصیر منه من همش براش دردرس درست کردم...  
به خدا به جون مامان دیگه سمتش نمیروم.. هر چی تو بگی باشه؟

یکم نگاهم کرد و محکم به سمت دیگه هولم داد و راهش رو  
ادامه داد.. یا خدا نه...

دوباره دویدم و اینبار بی اختیار کنار پاهاش زانو زدم

.....

\*شاهین

داشتم آتیش می گرفتم و اشک چشمهایش بدتر آتیش خشمم رو  
شعله ور تر می کرد.. مصمم ترم می کرد.. گریه می کرد؟ برای اون  
عوضی؟

من کجا بودم وقتی این دختر داشت به یه احمق دل میبست...  
هولش داد به سمت دیگه و مطمئن تر رفتم سمت راهرو که  
خودش رو پرت کرد جلوی پاهام...

ابروهام رو در هم کردم و خواستم از یقش بگیرم بلندش کنم که  
با حرفش دستم رو هوا خشک شد..

\_\_\_\_ شاهین هر چی تو بخوای... هر کار بگی می کنم..دیگه  
سمتش نمیرم..دیگه حتی تو ذهنم راهشم نمیدم فقط تو  
بگذر...شاهین با مرگش تنبیهمون نکن..  
شاهین تروخدا بگذر...

اخمام رو کردم تو هم و بهش نگاه کردم...یعنی زنده موندن این  
پسره ی نحس میتونه سودی داشته باشه؟انقدری که این دختره  
ی سرکش به خاطرش اینجوری کوتاه اومده و خواهش می کنه؟  
از دست چپش گرفتم و بلندش کردم..

چشمهاش به خاطر گریه روشن تر شده بود...

به خودم نزدیکترش کردم و تو صورتش شمردم شمردم گفتم:

\_میشی زن من... شرعی عرفی...دلی..

اشکش سریع بند اومد و مبهوت نگاهم کرد...  
لبای کوچولوش تکون خورد ولی هیچ حرفی نزد...  
برا همین گفتم

\_میبرمت خونه ی خودم..تا وقتی عدت بگذره و کامل از اون  
پسره جدا شی..

بعدش مطیع...رام..عین یه دختر خوب میشی زن من...حالا  
فقط پنج ثانیه وقت داری فکر کنی و جواب بدی...  
یک...

چشمهایش لرزید و دوباره از اشک پر شد  
دو...  
سه...

\_شکنجش نمی کنی؟میداری بره  
با نفرت چشم بستم از اینهمه پیگیری و با حرص گفتم:  
\_آره ولی جوری دورش می کنم که یادش بره نفسی هم بوده  
چهار...

یقش رو ول کردم و راهم رو ادامه دادم سمت راهرو..ولی صدای  
گرفتش متوقفم کرد..

\_\_\_قبوله

لبخند محوی زدم و دست سالمش رو گرفتم...  
حس میکردم شدم یه پسر هجده ساله..رسیدم به معشوقی که  
با چنگ و دندون سعی کرده نگهش داره و اونم بی انصافی نکرده و  
کلی پنجول کشیده..  
ولی مگه مهم بود؟

الان فعلا بزرگترین ایراد این بود که چجوری بی دردستر از این  
زندان بکشمش بیرون..وقتی رفتیم زیر یه سقف خوب بلد بودم  
دق و دلی این همه دور بودن رو سرش خالی کنم..  
دلخوری اینهمه نفرت و نخواستن رو.

صدای هق هق بلندش داشت دوباره عصبانیم می کرد.  
دستش رو محکم تر گرفتم و با خودم کشوندمش..  
فعلا چاره ای نبود باید برش میگردوندم تو همون سلولی که بود



و به وقتش با خودم میبردمش..

رسیدم تو راهرو و به نگهبان تحویلش دادم.

\_بیرش تو یه سلول خالی..حالا تا بعد تکلیفشو معلوم کنم...

سریع نگاهم رو از اون دوتا چشم خوش رنگ اشکی گرفتم و رفتم  
سمت اتاق نصیری..

هر چه زودتر باید از این خراب شده دورش می کردم.

رسیدم به اتاق و بعد از دو تا ضربه ی آروم در رو باز کردم..

نصیری در مونده رو میز نشسته بود و کلافه تو موهاش چنگ می  
زد و آرش و آرمان هم کنارش وایساده بودن...

یه پوزخند به صورت زخمی آرمان زدم و بی توجه به صورت پر  
حرصش رو به آرش گفتم

\_اون پسره چی شد؟ کوتاه اومد؟

آرش که انگار تازه یادش اومده باشه درمونده گفت

\_وای این کیه سپردیش به من اخه...کوتاه نمیاد مرتیکه ی

ابله... فعلا دارم روش کار میکنم.. ولی فعلا که باید یه مدت بهش وقت بدم تا سره پا شه دوباره از اول...

سرم رو تکون دادم و رفتم پشت میز نشستم  
\_ نمیخواد فعلا دست نگه دار.. برنامه ها دارم برایش.

صدای مزاحم آرمان باعث شد برگردم سمتش و به صورت  
زخمیش نگاه کنم..

\_\_\_\_\_ پس میبینم که جناب نصیری خیلی شل گرفتن تو انجام  
کارها...

هر کسی میتونه راحت تو امور همه ی زندانیا دخالت کنه و با  
بازپرس ارشد مقابله کنه. دست مریزاد جناب نصیری..

از جام بلند شدم و بی اهمیت بهش رفتم سمت نصیری... فقط  
کافی بود دوباره یادم بیاد تو چه صحنه ای دیدمش.. دیگه  
هیچکودومشون نمیتونستم جلوم رو بگیرن تا گردنش رو

نشکنم..

رو به نصیری گفتم

\_\_\_\_\_دوتا از زندانیارو میخوام حکم آزادیشون رو بهم بدی..هر  
چه زودتر بهتر..تمام کارهای دفتریشون رو انجام بدی بهتره...

قبل از اینکه نصیری دهن باز کنه آرمان دست به سینه خودش  
رو بهم نزدیک کرد و با اخم های در هم گفت:

\_اونوقت کدوم دوتا از زندانیا؟منظورت همون دختری که من  
بازپرسش بودم که نیست هوم؟

خود احمقش داشت عصبیم می کرد..عصبی برگشتم سمتش و  
زل زدم به زخم صورتش.

با تمسخر گفتم

\_تو هنوز ادب نشدی نه؟برو کنار وایسا بچه..

قبل اینکه دوباره حرفم رو تکرار کنم دست انداخت به یقه ی

لباسم و کشیدتم سمت خودش..

بدبخت بد شانس داشت گور خودش رو میکند..

\_بین آقای شاهین خان...اگر برای یه مشت ابله شدی مایه ی

ترس و وحشت فکر نکن من ازت حساب میبرم...برو از همین

رئسی که ازش حکم آزادی میخوای پپرس بین من کیم...

کم کم داشتم به نقطه ی جوشم نزدیک می شدم...

آخرین باری که کسی اینجوری جلوم قد علم کرده بود رو یادم

نمیومد.

حالا این تازه وارد بداقبال به پشتوانه ی پدر با نفوذش داشت

چه غلطی می کرد؟

محکم زدم زیر دستش و هولش دادم عقب..

جا خورده چند قدم پرت شد عقب و با چشمهای گرد شده

نگاهم کرد...

دستم رو به حالت اخطار جلوش نگه داشتم و صدام رو بردم

بالا

\_\_\_یه بار غلط اضافه کردی گذاشتم پای ذات کثیفت و اینکه  
خبر نداشتی اون دختر کیه...  
ولی الان..دارم بهت اخطار می دم..  
اخطاری که برای کم کسی خرجش می کنم ولی حالا که انقدر دور  
بر داشتی خوب تو گوشت فرو کن...  
هر خیریتی خواستی تو زندگیت بکنی عب نداره، با من درافتادن  
رو امتحان نکن...

چهره ی نصیری رنگش پرید و با چشم ابرو سعی می کرد آروم  
کنه و جلوم رو بگیره تا چیزی نگم..  
قبلا خیلی بهم گفته بود که این آدم نفوذش بالاست...ولی این  
تا وقتی رود که با من در نیوفته...  
روم رو از نصیری گرفتم و با اخم های در هم رفتم نزدیک تر  
\_\_\_به پر و پای من نییچ بچه...جوری محوت میکنم که صدتا  
قدرت بالاتر نتونه بفهمه چطوری از رو زمین محو  
شدی..فهمیدی؟؟

روم و کردم سمت نصیری

\_\_\_\_\_اون دوتا یادت نره...فردا شب میخوام دیگه اینجا نباشن

راهم رو کج کردم و رفتم سمت اتاق کارم...

ولی صدای اون موجود ابله بلند شد.

\_\_\_\_\_پس بچرخ تا بچرخیم...زمینت نزنم کوتاه نمیام شاهین...

پوزخند زدم و راهم رو ادامه دادم...

امشب رو مجبور بودم تو دفترم صبح کنم...

فکر اینکه نفس تو این خراب شده شب رو صبح میکنه به تنهایی

برای دیوونه کردم بس بود..دیگه وقتی برای حماقتای یه الف

بچه نداشتم.

\*نفس

گوشه ی دیوار خودم رو مچاله کرده بودم و چمباتمه زده

بودم...

سرم رو به دیوار تکیه دادم و به سلول کوچیکم نگاه کردم..  
یه سلول کوچیک خاک گرفته..نه چراغی..نه آدمی که لااقل  
کنارت باشه و بهت حس زنده بودن بده..  
زنده بودن؟تنها حسی که الان نداشتم همین بود..  
بیشتر حس خلاء داشتم..یه حس تلخ که هیچجوره مزش از  
کامم بیرون نمی رفت...  
خیلی سخته تلاش کنی و به مرادت نرسی..  
خیلی سخت تره اگر بفهمی عمر خوشبختی که داشتی کوتاه تر از  
اونی بوده که تصورش رو می کردی..  
مگه چه قدر وقت داشتم که همپای عشقم بلند بلند بخندم و  
زندگی کنم..  
خدایا من چی کار کردم؟  
دستی دستی خودم رو انداختم تو چاهی که با هیچ طنابی ازش  
نمی شد اومد بیرون..  
من گفتم قبوله؟

اخ که چه قدر نامردی بود که هیچ چاره ای جز این نداشتتم...  
چی کار می کردم؟ میشستم کشته شدن مردم رو می دیدم؟ مگه می  
شد؟

گور بابای آینده ای که قراره هر ثانیش با نفرت سپری شه...  
فقط این مهمه که امیر زنده بمونه.. زندگی کنه و تا میتونه سعی  
کنه جای جفتمون خوشبخت بشه...

شاید من جور دیگه بتونم از شاهین انتقام بگیرم..  
جور دیگه زمین بزمنش... ببینم با این حجم از نفرت من چطور  
میتونه یه روز رو هم سپری کنه...  
بغض توی گلوم هر لحظه داشت بیشتر می شد و بیشتر خفم می  
کرد..

ای کاش میداشت یه بار دیگه ببینمش.. جای همه ی اون نداشتن  
ها تو بغلش حل شم و فقط آرامش رو تجربه کنم...  
سرم رو گذاشتم روی پاهام که قفل در آروم باز شد و در باز  
شد..

وحشت زده سرم رو بلند کردم و به سایه ی مردی که داشت



میومد سمتم نگاه کردم..

سریع خودش رو بهم رسوند و قبل از اینکه بتونم جیغ بکشم

سریع دستش رو گذاشت رو دهنم و روی زمین درازم کرد.

با چشمهای وحشت زده به آرمان نگاه کردم که سرش رو آورد

کنار گوشم و آرام گفت

\_\_\_\_\_ دستم و بر میدارم ولی اگه صدات در بیاد همین جا بلایی

به سرت میارم ک..

سریع تند تند سرم رو تکون دادم که دستش رو از جلوی دهنم

برداشت و یکم کشید عقب..

وحشت زده سریع بلند شدم و سر جام وایسادم..

تمام بند بند وجودم از یادآوری اون شبی که میخواست اذیتم

کنه داشت میلرزید.

با صدای لرزون که سعی می کردم بلند نشه گفتم:

\_\_\_\_\_چی میخوای اینجا تو لعنتی؟تروخدا دست از سر من

بردار..برو بیرون...برو..تروخدا

از ترس داشتم سخته می کردم.این موقع شب.مثل دزدا قایمکی

خودش رو رسونده بود اینجا..

اگر خواب بودم چی؟

اشکهام عین سیل راه افتاده بودن...اوج ردبختیم بود که الان

وجود شاهین رو میخواستم...

از جاش بلند شد و اومد روبه روم وایساد...صورتش خیلی خشن

بود..ترسناک تر از اون چیزی که بتونم بهش نگاه کنم.

اومد نزدیکم و یه دستش رو گذاشت رو دیوار پشت سرم و سرش

رو نزدیک کرد..

\_\_\_\_\_انقدر نلرز کاریت ندارم...آروم باش میخوام باهدت حرف

بزنم..

صدام میلرزید ولی باید قوی باشم..

\_\_\_\_\_ب..رو عقب..من باتو حرفی ندارم..ش..شاهین بفهمه  
میکشتت..برو عقب..ترو خدا برو...م  
\_\_\_\_\_گفتی داشتی فرار می کردی...از پسر عموت..یعنی از  
شاهین...

درمونده چشمهام رو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم..ولی با  
حرفش بهت زده چشمهام رو باز کردم و بهش نگاه کردم..  
\_\_\_\_\_من فراریت میدم...فقط شرط داره...

بهت زده بهش نگاه میکردم..آروم زیر لب گفتم  
\_\_\_\_\_برای چی باید اینکارو بکنی...اصلا مگه میشه به تو اعتماد  
کرد..به تویی که اگه شاهین نبود...

لبم رو محکم گاز گرفتم و سرم رو انداختم پایین...  
صداش رو آروم کرد و گفت  
\_\_\_\_\_ازت خوشم اومده..خیلی فهمیدن اینکه شاهین چرا انقدر

مراقبتہ سخت نیست...

مگہ ازش فراری نیستی؟

خودم همین امشب فراریت میدم ولی شرطش اینہ کہ همراه من

باشی... مدت زیادی نیست کہ دیدمت ولی ازت خوشم اومده..

یہ چیزی تو وجودت داری کہ آدم رو جذب می کنہ...

با دهن باز بہ حرفهای بی سر و تهش گوش میدادم.

محکم هولش دادم عقب و با چشمهای اشکی و صدای گرفته

گفتم

\_\_\_\_\_ چی فکر کردی با خودت؟ فکر کردی اگر بہ شاهین میگم نہ

بہ آدمی مثل تو میگم بلہ؟

چرا شماها نمیفہمین بابا من شوهر دارم؟

از تہ دلم عاشقشم...

برو بیرون.. نمیخوام فرار کنم.. نمیخوام از چالہ درام بیوفتم تو

چاہ..

شاهین ہر چہ قدم برای من غول باشہ بہتر از اونیہ کہ از ترس

اون به آدمی مثل تو پناه بیارم..

برو بیرون..تروخدا برو بدار به درد خودم بمیرم...

با دندون های به هم قفل شده و پر حرص نگاهم می کرد..

با لحن تهدید آمیزی گفت

\_حرف آخرته؟

با ترس سرم رو تکون دادم و تو خودم مچاله شدم..

صورتش از خشم قرمز شده بود..

\_\_پس همون حرفی که به شاهین زدم به تو هم میزنم..بچرخ تا

بچرخیم...جوری میشم کابوس زندگی تو و اون شاهین تا بفهمین

ارمان کیه...

حرفش رو زد و از سلولم رفت بیرون..

در و که پشت سرش قفل کرد همونجا سر خوردم زمین و از ته

دلم گریه کردم..لعنت به این زندگی که هر لحظش درده

از ترس اینکه مبادا دوباره وقتی خوابم در باز شه و کسی بیاد تو  
پلک رو هم نذاشتم...

این سلول یه وجبی حتی برای یه نفر هم تنگ بود..  
فقط و فقط احساس خفگی داشتم...یه بغض کهنه داشت خفم  
میکرد.

بغضی که از روز مرگ بابا باهام همسفر شد و تا الان همیشه  
همراهم بوده..

دست کشیدم دور گلوم تا بلکه یکم این خفه گی رو تسکین بدم..  
دلم نفس کشیدن میخواست..دلم گریه میخواست..دلم...  
یعنی خیلی واضح بود که همشون بهونن؟  
من فقط دلم امیر حسین رو میخواست..

نمیدونم چجوری گذشت..چجوری صبح شد یا چجوری تا صبح  
تونستم طاقت بیارم.

ولی وقتی به خودم اومدم که اون در لعنتی دوباره باز شد و اینبار  
نگهبان بود که اومد تو و با لحن محکمش ازم خواست که بلند

شم و همراهش برم...

تن و بدنم میلرزید... تمام مدتی رو که همراه نگهبان به آخر سالن

کشیده می شدم نگاهم هراسون به هر طرف سالن کشیده می

شد تا یه نشونه از امیر ببینم..

چه بلایی سرش آورده بودن؟

یعنی ممکنه شاهین دوباره تمام عقده هاش رو سر مرد من خالی

کرده باشه؟ اونم فقط به جرم عاشقی؟

همراه نگهبان تا همون اتاقی که روز اول لباسام و وسایلم رو

تحویل دادم رفتم...

نگهبان یه کیسه از لباسام رو دستم داد و فقط یه کلمه گفت

"آزادی"

پوزخند تلخی زدم و سرم رو انداختم پایین..

آزاد..

چرا انقدر مفهوم کلمه ها برای عموم متفاوته..

کجای زندگی شاهین آزادی بود؟ وجود خودش یا دستورای تموم

## نشدنیش؟

سرم پایین بود که کیسه ی توی دستم از دستم کشیده شد و به جاش یه کیسه ی دیگه جلو روم گرفته شد...

سرم رو آوردم بالا و با کابوس همیشگیم چشم تو چشم شدم...  
به من میگفت آزاد؟

من اگر آزاد بودم که چشمهام با دیدن چهره ی همیشه خشنش اینجوری از اشک پر نمی شد...

خوشحال بود؟ پس چرا انقدر چشمهایش از پیروزی برق می زد؟  
معلومه که خوشحال بود... جمله ی معروفش رو عملی کرده بود... حالا مگه مهمه به چه قیمتی..

مگه کم تو گوشم خوند "من به هر چی که بخوام می رسم"

کیسه رو جلوم رو تکون داد و اخماش رو کرد تو هم  
\_\_\_\_برات لباس گرفتم... با اون رخت و لباس مردونه که دوباره



نمیخواهی راه بیوفتی تو شهر هوم؟

لبم رو از تو گاز گرفتم و کیسه رو از دستش گرفتم..  
رفتم توی اتاقی که بهم نشون داده بود و بعد از چند دقیقه  
حاضر و آماده ازش اومدم بیرون...

یه نگاه کلی و رضایت مند به سرتا پام کرد و از دستم گرفت و  
همراه خودش کشید...

جای انگشتای دستش دور مچ دستم عین مهر مذااب بود..

داغ بود..میسوزوند.

بد هم میسوزوند...

حس میکردم وقتی اینجوری دستم رو میگیره همون قل و  
زنجیری رو به تنم میبندد که خودش همیشه تو حرفاش میگه...  
ولی امیر...

برعکس اون همیشه جوره دیگه ای دستم رو میگیره..  
انگشتاش رو قفل انگشتهام می کنه و محکم دستام رو تو  
دستهایش نگه میداره...  
هیچ زوری در کار نیست..هر چی هست عشق خالصه...  
ولی با شاهین از این خبرا نیست...  
تا ماشین کشوندتم و بعدش دستم رو ول کرد.  
قفل ماشین رو باز کرد و با سر اشاره کرد که سوار شم...  
همین..فکر کنم این مرد هیچ روی دیگه ای جز بُعد خودخواه  
بودنش نداره...هیچی..  
بغض کرده کنارش نشستم و سرم رو انداختم پایین و به باند  
پیچی دست راستم نگاه کردم...  
ای کاش هر چی زودتر دستم خوب میشد تا این باند لعنتی رو باز  
کنم..  
هر وقت چشمم بهش میوفتاد قلبم تیر می کشید...  
خاطره ی اون شب نحس خودش به تنهایی میتونست راحت از  
پا درم بیاره...

حالا از الان به بعد قراره چی بشه؟

من بشم همسر یه مردی که انقدر با تمام وجود ازش فرار کردم؟

پس اینهمه بدو بدو کردنم چی؟

پس ای کاش این اتفاق همون موقعی میوفتاد که از بابا

خواستگاریم کرد..

لااقل اونموقع به چشم یه پسر عمو میدیدیمش..

نه الان که تا سر حد مرگ ازش متنفرم و با چشمهای خودم

دیدم دستور چه بلاهایی رو برای مردم بیچاره صادر می کنه...

چه جوری تو چشمهایش نگاه کنم و صدای اون ناله ها تو گوشم

نپیچه...

اون صندلیه لعنتی..اون..اون قفس...

بی صدا داشت رانندگی می کرد و اخم لا ینفک

صورتش رو هم حفظ کرده بود...

وقتی ترمز کرد تازه به اطرافم نگاه کردم .

با دیدن خونمون یه بار سنگین دیگه به اون بغض کهنه اضافه

شد..

با چه امیدی از اینجا زدم بیرون.

با سری افتاده از ماشین پیاده شدم و منتظر پوندم که شاهینم  
پیاده شه..

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و اومد با کلیدش قفل در رو باز  
کرد...

کشید عقب و منتظر شد تا اول من برم تو...  
نگاهش کردم..خسته ی خسته...

سرم رو انداختم پایین و جلوتر ازش راه افتادم..

از حیاطمون رد شدم و خم شدم کفشهام رو درآوردم..

دوتا ضربه به در زدم و بعدش شاهین در رو برام باز کرد...

روم نمیشد..ولی عین تشنه ای که دنبال آب میگردد گوشه

گوشه ی خونه رو گشتم تا مامانم رو ببینم...

ولی نبود..

دویدم تو اتاق خوابش و در رو باز کردم که نبود..اونجاهم

نبود...

گیج شده وجب به وجب خونه رو گشتم ولی نبود...

با ترس برگشتم سمت شاهین ولی دیدم دست به سینه به ستون  
تکیه داده و خونسرد داره بهم نگاه می کنه...تنم لرزید از این نگاه  
آشنا ولی باز پرسیدم  
\_\_\_\_\_پس مامانم کجاست؟

چشمهایش عین سنگ بود..بی روح..  
یکم اخماش رو تو هم کرد و بی تفاوت گفت  
\_مگه من گفتم مامانت اینجاست؟ ده دقیقه وقت داری  
وسایلت رو جمع کنی دم در حاضر باشی..

تکیش رو از ستون گرفت و برگشت سمت در..  
تقریبا همیشه گفت سمتش پرواز کردم و از پشت لباسش رو  
کشیدم..

داشت اشکم درمیومد..تار میدیدمش...

\_\_\_\_\_شاهین بهت میگم مامان کجاست؟

\_\_\_\_\_بردمش جایه دیگه...تو که تونستی اینهمه مدت ازش

دورباشی..یه مدت دیگه هم روش..بستگی داره ببینم کی از اون  
روی سرکشت دور میشی..بهت گفته بودم خودت بیا قبل اینکه  
پیدات کنم نه؟

با دهن باز به مرد سنگدل روبه روم نگاه می کردم..اشکام راه افتاد  
و صدام عاجز شد

\_\_\_\_\_یعنی چی شاهین...یعنی نمیخوای بداری ببینمش؟ منکه  
قبول کردم باهات پیام..تروخدا بدار ببینمش شاهین اگر نبینمش  
میمیرم..

میدونی چند وقته ندیدمش؟شاهین من مامانم رو  
میخوام...اذیتم نکن دیگه نمی کشم..تروخدا شاهین

با گریه لباسش رو چنگ میزدم که خودش رو کشید عقب و با  
صدای خشنش گفت

\_\_\_\_\_هر چی وسیله داری جمع کن...دیگه قرار نیست برگردیم  
اینجا...زودباش نفس تا اون روم بالا نیومده..دم در منتظرتم

مات شده رفتنش رو نگاه کردم... این آدم انگار بدترین روش هارو  
برای تنبیه کنار گذاشته بود

ریتم نفس هام تند شد و چشمهام از اشک پر شد.

میخواست اذیتم کنه؟ اینجوری؟

اینکه نذاره مامانم رو ببینم؟

انصافا بلایی بود که این مرد سرم نیاره؟

چند تا نفس عمیق کشیدم و راه افتادم سمت اتاقم...

بغض داشت خفم می کرد..

دلم میخواست این بغض لعنتی رو تو بغل مامانم بشکنم ولی

نبود که بغلش کنم و تو آغوشش خودم رو لوس کنم..

از تمام این مدت بگم و همه چیز رو براش تعریف کنم.

از اون مدت کمی که تونستم از اعماق وجودم خوشبختی رو

لمس کنم و از ته دلم بخندم..

هر چند حتی همون لحظه هارو هم شاهین به کاممون تلخ می

کرد.

رفتم کنار تخت نشستم و ساک قدیمیم رو از زیرش برداشتم.

حس می کردم قراره به قتلگاه برم.

یه جهنم ابدی که زندان بانس هیچجوره ولم نمی کنه.

فقط میخواد عذاب بده.

عذاب بده و بدتر از اون هم اسمش رو بذاره عشق.

چه قدر مسخره که خودخواهییه خودش رو عشق صدا می کرد.

با دستای لرزون ساکم رو برداشتم و رفتم سمت کمدم.

دلم میخواست عقربه های ساعت رو متوقف کنم.

از ترس بود نمی دونم.

از بی کسی بود باز نمی دونم..فقط اصلا نمیتونستم جلوی

اشکام رو بگیرم.

تنهاتر از همیشه..بی پناه تر از همیشه با چشمهای اشکی تک تک

لباسام رو تا می کردم و توی ساک جاش میدادم...

بی اراده طولش می دادم.دلم میخواست وقت بخرم...

مثل اون روزایی که مامان میخواست بیرتم بهم آمپول بزنن..



انقدر لباس پوشیدن رو طول می دادم تا یکم دیرتر برسیم به  
درمونگاه.

الانم همون بود..ولی خیلی وحشتناک تر..

میترسیدم..از کنار شاهین بودن ..

از امیر حسین دور شدن...

اشکام رو با پشت آستینم پاک کردم و رفتم سمت کتابام..

چی به روز آیندم اومد؟

آرزو هام؟

کاش بذاره لاقل درسم رو ادامه بدم..سر خودم رو با درس گرم

کنم و فکرم رو منحرف کنم...

کتابام رو جابه جا کردم و توی ساکم چیدم..

یه چرخ دور اتاق زدم و تک تک خاطره هام رو تو ذهنم ثبت

کردم.

یعنی باز دوباره میذاشت پیام اینجا؟

اصلا میداشت که پام رو از خونه بذارم بیرون؟  
میداشت یه آب خوش از گلوم پایین بره؟  
نمیدونم..هیچکدوم رو نمیدونم ولی فقط الان دلم مامانم رو  
میخواست...

یه نگاه دیگه به اتاق کردم و سریع قبل از اینکه پشیمون بشم از  
خونه زدم بیرون..

در و قفل کردم و آخرین نگاه رو هم به حیاط کوچیکمون  
انداختم..

در و پشت سرم بستم و رفتم سمت ماشین و ساکم رو گذاشتم  
صندلی عقب و سوار شدم...

شاهین ولی انگار سرحال تر از همیشه بود.

تا نشستم تو ماشین با چشمهای ستاره بارونش برگشت سمتم  
ولی در عرض چند ثانیه تک تک ستاره های چشمش خاموش  
شد....

فروغ چشمهایش از بین رفت و در عوض جاش رو به شعله های

خشم داد...

رفته رفته اخماش تو هم رفت و ضربه ی محکمی روی فرمون زد.  
صدای بلندش آخرین چیزی بود که برای امروز میخواستم  
\_دِ پاک کن اون اشکهای لعنتیتو دختره ی احمق...

با دهن باز به صورت قرمز و پر خشمش نگاه می کردم که با دادی  
که زد شونه هام پرید بالا..

\_\_مگه با تو نیستم؟ سگ تر از اینم نکن نفس زودباش

لعنت بهت شاهین.. لعنت بهت که سرتا پا فقط باعث  
ترسی.. باعث نفرت..

از ترس صدای بلندش تند تند اشکهام رو با آستینم پاک کردم و  
خودم رو گوشه ی ماشین مچاله کردم..

همه ی اینا به درک...

همه ی این زجرها فدای یه تار مو..

تار موی مردی که همه ی زندگیم بود..

عب نداره..اون فقط زنده باشه..فقط زندگی کنه بقیش به  
درک...

من و زنده زنده خاک شدنم به درک..  
وقتی دید اشکهام رو پاک کردم با اخمهای درهمش ماشین رو  
روشن کرد و راه افتاد...

به نیمرخش نیم نگاه کوچیکی انداختم...  
متاسفانه جذابیتش انکار نا پذیر بود..صورت خشن و مردونش  
که با اون دوتا چشم های مرموز مشکی دست به یکی کرده بودند  
و سر جمع یه جذابیت چشم گیر ساخته بودند..  
ولی خب متاسفانه وقتی یه کسی به هر دلیلی سمتت هجوم  
میاره و قصد شکوندن دستت رو میکنه به تنها چیزی که نگاه  
نمی کنی صورت جذابشه..

وقتی یکی به زور نگهت میداره تنها چیزی که دیده نمیشه ثروت و  
حس احمقانشه که خودش عشق صداش می کنه.  
سرم رو انداختم پایین و چشمهام رو بستم...

چشمهام رو که بستم عوضش تصویر یه مرد عاشق اومد تو

ذهنم..

یه مردی که اونم صورت جذابی داشت..ولی این کجا و آن کجا..  
مرد من جذاب بود ولی از همه مهمتر مهربون بود..عاشق بود..  
مرد بود و تکیه گاه بود..چیکار باید میکرد وقتی روبه روش رقیبی  
قد علم کرده بود که پشتوانش یه سیاست ریشه دار بود؟

چشمهام رو درمونده باز کردم و افکارم رو منحرف کردم..  
باید در ذهنم رو میبستم...به روی امیری که یادش فقط باعث  
دیوانگیم میشد..

انصافا عاشق باشی و به زور از عشقت جدا شده باشی دیوونگی  
ثمرش نیست؟

خلاصه یک کلام که فقط داشتم زجر میکشیدم.  
مدام تو دلم رخت میشستن از آینده ای که معلوم نبود..  
از مرد دیو صفتی که همه جوهر زهر چشم گرفته بود و آماده ی  
دریدن بود...

ماشین که گوشه ی خیابون پارک شد با ترس چشمهام رو باز  
کردم و به شاهین دوختم...  
اخماش همچنان پابرجا بود.  
کوتاه گفت "پیاده شو" و خودش زودتر از ماشین پیاده شد و رفت  
ساکم و از ماشین بیرون آورد.  
پاهام میلرزید ولی باید قوی باشم..  
مگه گریه هام اثری داشت که بازم گریه می کردم؟  
از امشب باید میشدم یه نفس دیگه..  
گریه بی گریه...  
از امشب باید میشدم یه آدم آهنی که ضد ضربه شده..  
میخواست بزنه؟ مگه کم زده بود.  
میخواست به زور به کارهایی که دلم نمیخواد مجبورم کنه؟ مگه  
کاری غیر اینم بلد بود؟  
از حالا به بعد داستان فرق می کنه.. کاری می کنم که حتی یه  
لحظه هم احساس خوشبختی نکنه..  
آره من نفس.. همونی که پسر عموم از سرکشیم مدام عصبیه و

فقط دلش اطاعتش رو میخواد..

ولی کور خونده...

حالا که من و دو دستی پرت کرده وسط بدبختی منم با خودم  
میکشونمش تو قعر این بساط..حالا ببینیم اون موقع هم تو  
چشمه‌اش غروری میمونه که بگه من به هر چی میخوام میرسم؟

جلو تر از من رفت سمت خونه و قفلش رو باز کرد و کشید

عقب تا اول من وارد شم.

با نفرت به گوشه کنار خونه نگاه کردم و با انزجار چشم بستم.

وسط خونه وایسادم و مستاصل به در و دیوار خونه ی بزرگ

شاهین نگاه کردم.

اومد تو و در رو پشت سرش بست.

خبری از اون اخم همیشگیش نبود..ولی خب مثل همیشه

خونسرد و بی تفاوت.

عین یه تیکه یخ..

یه نگاه بهم انداخت و با غرور همیشگیش گفت

\_نمیخوای تو خونت چرخ بزنی؟ اگر از چیزی خوست نمیاد بگو  
عوضش میکنم...

نفس عمیق کشیدم و سرم رو انداختم پایین.  
با صدای ظریفی گفتم  
\_نه.. همه چی خوبه..

لبخند کوچیکی زد و ساک لباسا و کتابام رو داد دستم. با سر به  
اتاقا اشاره کرد..

\_برو وسایلت رو بچین تو کمد و لباسات رو عوض کن...

همین.. حتی کوچیک ترین حرفهاش هم دستور بود..  
خوشحالم که تو تموم این سالها هیچوقت عاشقش نشدم.. اگر  
بودم که باید فاتحه ی خودم و باورها رو میخوندم..  
سرم رو تکون دادم و راه افتادم سمت اتاقا.  
در یکی از اتاق هارو باز کردم و رفتم تو..



یه اتاق بزرگ و مجلل با دیوار های سفید رنگ و...

...و

و یه تخت دو نفره...

سریع گونه هام رنگ گرفت و سریع از اتاق زدم بیرون و رفتم

سمت اتاق دیگه..

ظاهرا اتاق کار شاهین بود..

پر بود از برگه و پرونده هایی که هر کدوم یه گوشه ی میز پخش

شده بودند و یه میز کار بزرگ تنها وسیله ی اتاق بود.

در اتاق رو بستم و در اتاق اخر رو باز کردم...

لبخند کم جونی زدم و به تخت تک نفره ی گوشه ی اتاق نگاه

کردم و خودم رو بهش رسوندم..

خم شدم ساکم رو بذارم زمین که ساک بین زمین و هوا از دستم

کشیده شد.

با تعجب برگشتم عقب و به چشمهای یخیش نگاه کردم..

\_ فکر کنم اشتباه اومدی نفس خانوم...اتاق شما اینجا نیست..

قلبم شروع کرد..دوباره همون کوبش لعنتی..همون ضربان عیر  
قابر تحمل که باعث میشد حس کنم هر لحظه ممکنه قلبم از  
سینم خارج شه و پرت شه بیرون...

وقتی صورت گنگ و پر ترسم رو دید دست سالمم رو گرفت و  
همراه خودش کشید..

بردم توی همون اتاق مجلل و در رو پشت سرمون بست

تنم میلرزید..دستهام..

در و که پشت سرمون بست برگشتم سمتش و به صورت بی  
تفاوتش نگاه کردم.

خیلی خونسرد ساکم رو گذاشت کنار دیوار و دست به سینه به  
دیوار تکیه داد..

نفس عمیق کشیدم و قول و قرارای خودم رو مرور کردم..  
چیا گفته بودم؟

اهان محکم بمونم و قوی باشم...

ولی اون مال چند ثانیه پیش بود که از یه همچین اتاقی خبر  
نداشتم...خدای خودت بهم قدرت بده که فقط زنده  
بمونم..زندگی کردن که پیش کش.  
درمونده چشمهام رو بستم و بغضم رو قورت دادم.  
\_\_\_\_\_ش..شاهین..من میشه تو اون اتاق بمونم..  
خواهش می کنم..لااقل تا وقتی ک..  
\_\_\_\_\_نمیخوام این مزخرفات رو بشنوم نفس

با صدای بلندش چشمهام رو بستم و تو خودم جمع شدم..  
دستش که نشست دور بازوم چشمهام رو با درد باز کردم و به  
صورت عصبانیش نگاه کردم...  
\_\_\_\_\_یه بار دیگه میپرسم نفس..تو اون مدت که تو اون خونه  
بودین غلط اضافه ای هم کردین؟  
بگو تا دوباره سگ نشدم نفس

دستم داشت خورد میشد.منظورش دقیقا از غلط اضافی چی

بود؟

منظورش که حلال ترین چیزی که میتونست باشه و به خاطر  
مردونگیه امیر انجام نشد که نبود بود؟

ولی این چشمهای سرخ شده و عصبی جز این نمیتونستند  
منطوری داشته باشند... الان فقط باید این مرد عصبانی رو آرام  
می کردم.. که اگر آرام نمی شد شاید راحت زیر قرارش می زد و یه  
بلایی سر امیر حسین میاورد..

\_ نه شاهین.. به خدا اونیکه تو ذهنته نبود.. فقط محرم هم  
بودیم... انقدر مرد بود که تو اون شرایط فکرش به جز  
خلاصیمون پی چیز دیگه نباشه..

صورتتم سوخت.. خیلی بدم سوخت.. ولی نه به اندازه ی دل  
سوختم..

چرا عادت نمی کردم؟ به سیلی های غیر منصفانه ی این مرد..  
چرا هر بار محکم تر می زد بی انصاف..

قدرت دستش رو باور نداشت یا میخواست با توام وجودش لهم  
کنه؟؟

دست گذاشتم رو صورتم و چشمهام رو از صدای بلندش  
بستم..

\_حالا دیگه کارت به جایی رسیده تو روی من نگاه می کنی و از یه  
بی شرف دفاع می کنی؟  
با وقاحت میگی داشتیم برای خلاصیمون تلاش می کردیم؟  
آره؟

آره رو انقدر بلند گفت که صبرم ته کشید..درمونده جیغ کشیدم  
و عاجزانه ناله کردم..

\_\_\_\_\_اره داشتیم تلاش می کردیم تا خلاص شیم..مگه به اینکه  
یه مصیبتی شک داری؟ به اینکه یه کابوسی که تمومی نداری؟  
یه نگاه به من بنداز..

چی ازم مونده شاهین...جز نفرت چیزی تو چشمهام میبینی که  
داری به هر طریقی شده نگهم میداری؟

سریع از یقم گرفت و صورتش رو بهم نزدیک کرد.  
لال شدم..به معنای واقعی لال شدم.  
این مرد وقتای طبیعیش جذبه ای داشت که نمیشد باهاش  
حرف زد چه برسه الان که انقدر عصبانی بود.  
\_\_\_پس حالا که برات مصیبتم..حالا که کابوس شب و روزت  
بدترش نکن..نفس انقدر با دم شیر بازی نکن.

حالا که فهمیدی هیچ خلاصی در کار نیست..حالا که میدونی هر  
چی من بخوام همون میشه..  
دیگه نمیخوام ازت سرکشی ببینم...  
عین یه دختر خوب میشینی خانومی می کنه..  
فقط شانس آوردی که چیزی جز یه محرمیت ساده بینتون  
نبوده...

تا اون موقع...تا موقعی که موعد همون محرمیت ساده هم تموم  
بشه صبر میکنم...

چیزی هم ازش نمونده..

نفس قسم میخورم حتی یه روزم بیشتر بهت وقت نمیدم..  
فقط تا اون روز که کامل از اون مرتیکه جدا بشی بهت اجازه  
میدم تو اون اتاق بمونی...  
ولی...

یه نگاه سنگین به روسریم انداخت.

عصبی دست انداخت بهش و محکم کشیدش و از سرم بازش  
کرد..

جیغ خفه ای کشیدم و ناباور بهش نگاه کردم..

\_\_\_ولی دیگه از این خبرا نیست...

فقط کافیه پیام ببینم روسری سرت کردی..نفس دیگه کوتاه  
نمیام...

از امشب میشی خانوم این خونه...

روزی صدبار برای خودت تکرار میکنی که صاحبت کیه و تا آخر  
عمرت به کی تعلق داری.

نفس ازت نمیگذرم...

نه الان که دیگه کنارمی و تا آخر عمر میتونم پیش خودم نگهت  
دارم...

یادت نره جون اون پسر رو بهت بخشیدم..پس سعی نکن  
عصبانیم کنی که گرفتن جونش از گرفتن جون یه پشه هم راحت  
تره...

همینجور رگباری می گفت و نمیدید چجوری له میشم...  
چجوری بیشتر و بیشتر ازش متنفر میشم...  
صاحب؟ یعنی من و اینجوری تحت مالکیت خودش میدید که  
اینجوری رفتار می کرد...

سرم رو انداختم پایین و رفتم سمت ساکم و رفتم توی همون  
اتاق یه تخته...  
تنها چیز امیدوار کننده همین بود که بهم اجازه داد تا تو یه اتاق  
دیگه بخوابم...



ولی بالاخره چی؟

چجوری کنارش شب رو صبح کنم و نمیرم؟  
رفتم جلوی آینه و به صورت پژمردم نگاه کردم..  
هیچ چیزی از اون نفس شیطون نمونده بود..  
به جاش رد دستهایش روی گونم نشسته بود و بدجوری  
خودنمایی می کرد.

عیبی نداره فقط امیر زنده باشه...باقیش فدای سرش..  
فدای سرش که دارم چون میدم..فدای سرش که این مرد داره من  
و جزو اموالش میبینم و هر بلایی که دوست داره سرم میاره.

.....

\*شاهین

خم شد ساکش رو از کنار دیوار برداشت و رفت سمت اون  
اتاق...

لعنت به من..لعنت به منی که الان دارم از عذاب اون سیلی  
میسوزم و دردم رو پشت صدای بلندم قایم می کنم.  
چرا انقدر این دختر من رو از خودم دور می کرد؟

من بازپرس ساواک بودم و از قرمزی گونه ی یه دختر انقدر دردم  
میومد؟

چیکار باید می کردم؟

وقتی وایمیسته تو روی من و از اون مرتیکه دفاع می کنه چیکار  
کنم؟

چرا فکر غیرت داغون شده ی من نیست؟

چجوری تحمل کنم وقتی خبر دار شدم یه مدت با اون بی شرف  
زیر یه سقف بوده و نفس من رو به خودش محرم کرده...

چرا نمیفهمن چه قدر سخته برام دختری که تمام جونمه رو از  
خودم دور کنم و تو یه اتاق دیگه ساکنش کنم وقتی انقدر دارم تو  
تب آغوشش میسوزم...

خودم رامش میکنم..

فقط باید صبر کنم تا اون مدت صیغه تموم شه...

از اون روز به بعد حتی یه لحظه هم صبر نمی کنم.

شده تا اون مدت تو خونه حبسش می کنم ولی نمیدارم از جلوی

چشمم جم بخوره..

نمیذارم دوباره سر و کله ی اون پسره پیدا شه و نفس من رو ازم بگیره...

فعلا هم حق نداره مادرش رو ببینه..

به درک که انقدر چشمه‌هاش پر از نفرته..

مدتش که تموم بشه خودم بلدم عاشقش کنم

\*امیر حسین

از ماشین پیاده شدم و با ته مونده پولی که تو جیبم مونده بود

کرایه رو حساب کردم و در و بستم.

یه نگاه به خونمون کردم و از تو کیفم کلیدم رو بیرون آوردم و در

رو باز کردم..

با هر قدمی که بر میداشتم تنم از زور درد تیر میکشید.

و جب به جب تنم پر زخم بود. ولی داغی که رو دلم گذاشته

بودند بیشتر درد می کرد.

از تو حیاطمون رد شدم و در خونه رو باز کردم..

رفتم تو که دیدم آقاجون به پشتی تکیه داده و داره چایی

میخوره..

لبخندی از جنس دلتنگی زدم و رفتم نزدیکتر که چشمش بهم افتاد..

از جاش بلند شد و زیر لب با خوشحالی اسمم رو صدا کرد..  
خیلی وقت بود که ندیده بودمش.

از اون شبی که اومد و بینمون صیغه خوند دیگه ندیده بودمش..  
رفتم سمتش و محکم بغلش کردم..

صدای پر مهر پدرانش تنها چیزی بود که میتونست عین یه  
مسکن برام عمل کنه..

محکم بغلم کرد و سرش رو کشید عقب و بلند و سرخوش گفت:  
\_خانوم زود باش بین کی اومده..زودباش بیا اینم پست که از  
نبودش آسایش برا هیچکدوممون نداشته بودی بیا..

لبخند ملایمی زدم و به مامان نگاه کردم که سراسیمه از آشپز  
خونه اومد بیرون و بعدش هم مریم از اتاق اومد بیرون...  
مامان با دیدنم ذوق زده گفت:

\_\_وای خدایا شکر..خوش اومدی پسر مادر..شیر مرد مادر..

رفتم سمت مامان و تو بغل پر مهرش غرق شدم..  
مامان محکم بغلم کرد و سریع صدای هق هقش بلند شد  
\_\_\_\_\_ الهی خیر نبین اونایی که به این روزت انداختن... الهی  
بمیرم برای دلت پسرم..

چشمهام رو با درد بستم و سرم رو بلند کردم و به چشمهای عرق  
اشک خواهر کوچولوم نگاه کردم...  
دستام رو باز کردم و آرام گفتم  
\_\_\_\_\_ تو دلت برام تنگ نشده بود خواهری؟ بیا ببینم...

بدو دوید سمتم و خودش رو پرت کرد تو بغلم..  
بعد اینکه حسابی تو بغلم گریه کرد کشید عقب و ساکم رو از  
دستم گرفت...

اول از هر چیز رفتم یه دوش حسابی گرفتم..  
مغزم داشت متلاشی میشد..  
از یه ور فکر و ذکر نفس داشت لام میکرد..

از طرف دیگه تمام اتفاقات این مدت از کنار ذهنم رد میشد و  
داغونم می کرد..

من نمیتونم بشینم یه جا و ببینم دارن زندگیم رو نابود  
میکنن..حتی اگر به قیمت گرفتن جونم تموم بشه..

لباسام رو عوض کردم و بعد مدت ها دوباره طعم غذاهای مامان  
رو چشیدم..

جو سنگین خونه حالم رو بهم میزد..همه میخواستن تظاهر  
کنند که اتفاقی نیوفتاده و همچنان همه چیز جریان داره..

بالاخره نتونستم طاقت بیارم.روم رو کردم سمت آقا جون و  
سعی کردم حرص و عصبانیتم رو پنهون کنم.

\_از نفس خبر دارین؟چی شد تو این مدت که من نبودم..

آقا جون نفس عمیقی کشید و عینکش رو از روی چشمهانش  
برداشت..

قبل از اینکه چیزی بگه مریم سرش رو انداخت پایین و مامان  
شروع کرد.

\_\_ترو خدا تمومش کن پسر.. فراموشش کن.. این دختر لقمه ی  
دهن ما نیست.

چه قدر دیگه باید بلا سرت بیاد تا بفهمی این دختر و دردسرای  
پشتش برای تو زن بشو نیست؟

سرم از شنیدن این حرفها سوت کشید و به آنی دمای بدنم رفت  
بالا..

نه این حرفهارو نمیتونستم تحمل کنم... این حرفها زیادی اشتباه  
بود..

چشمهام رو بستم تا مبادا بی احترامی کنم..

دستم رو مشت کردم و دوباره تکرار کردم.

\_\_\_ الان وقت این حرفها نیست دورت بگردم.. الان بگین نفس

کجاست.. اون پسر عموی بی شرفش چه بلایی سرش آورده که

انقدر خودتون رو به در و دیوار میزنیم تا حرفی در اون رابطه زده

نشه...

رومو کردم سمت مریم و محکم صدایش زدم

\_زودباش مریم..حرف بزن

ولی به جای حرف زدن چشمهایش پر اشک شد و سریع از جاش  
بلند شد و رفت تو اتاقش.

ضربان قلبم داشت میرفت بالا...از جام بلند شدم و رفتم سمت  
کاپشنم و تنم کردم..

آقا جون از پشت دستم رو گرفت و صدایش رو برد بالا  
\_صبر کن پسر...

ولی الان وقت این حرفها نبود...باید میفهمیدم چی به روز نفس  
من آوردن..

مامان دوباره زد زیر گریه و روبه روم وایساد

\_\_\_\_\_پسر یکم دلت به حال من بسوزه..چه قدر خون دل تو رو



بخورم و تن و بدنم از نبودنت بلرزه؟

پسر این دختر و فراموشش کن.. این پسر عمویی که تو میگی کاری نیست که از انجام دادنش ابایی داشته باشه.. پس تمومش کن..

دیگه نمیشد.. دیگه نمیتونستم ساکت بمونم...

کشیدم عقب و بی اختیار صدام رو بردم بالا

\_\_\_\_\_ بس کن مادر من.. ترو به علی بس کن... الان اون دختر

فقط کسی نیست که همه ی زندگیم باشه..

مامان اون الان زن منه..

ناموس منه من نمیتونم بشینم یه جا و ببینم با ناموس من هر

کاری که میخوان میکنن...

قدرت پشتشه؟ به درک..

گردنش کلفت تره؟ بازم به درک..

تا آخرین قطره ی وجودم باهاش میجنگم تا یا به عشقم برسم یا

به دست اون پسره کشته شم.

غیر این باشه حالم از وجود بی وجودم بهم میخوره..

چطوری نگاه کنم نداشتنش رو؟؟

الان اون دختر شرعا و قلبا زنه منه...مگه بمیرم تا بذارم کسی  
اذیتش کنه..

حالا میخواد اون ادم قدرت مند ترین شخص مملکت باشه

داشتم دیوونه میشدم...

احساس حقارت می کردم..علنا زن من رو دزدیده بودن..  
در جواب غیرت منم میگفتن فراموشش کنم..مگه میشد؟

آقا جون یکم نگاهم کرد و بعد چند لحظه دستم رو ول کرد.  
چند نفس عمیق کشیدم ولی درد من آروم شدنی نبود..  
مامان رفت یه گوشه نشست و شروع کرد بلند بلند گریه کردن..  
عصبی از خونه زدم بیرون و راه افتادم سمت خونشون...  
تمام وجودم داشت آتیش می گرفت..  
خودم رو رسوندم دم خونشون و با مشت افتادم به جون  
درشون..

خبرش بهم رسیده بود که بیست و چهار ساعت مراقب این  
خونست و حتی سایه ی نحسشم از روی زن عمو برنداشته.  
چه غلطی میخواست بکنه؟ خودش رو پشت قدرتش قایم کنه و  
عین ترسوها حکم صادر کنه؟

به درک لااقل من از ناموسم دفاع کردم و در نبود من تونسته  
همچین غلطی کنه..

با مشت افتادم به جون در و صدام رو بردم بالا  
\_\_\_\_\_د باز کن این درو...باز کن بی شرف...

بعد چند لحظه در باز شد و مادر نفس با صورت رنگ پریده بهم  
نگاه کرد...

مات شده بهم نگاه می کرد که بعد چند لحظه شروع کرد به  
اشک ریختن و از چهارچوب در رفت کنار...  
رفتم توی خونه و در رو بستم..

همینجور صامت اشک میریخت که بالاخره زبون باز کرد و با  
صدای گرفته گفت:

\_\_\_\_\_ خوش اومدی پسر.. خوش اومدی عزیز مادر...

چشمهام رو با درد بستم و بعد به چشمهای گریونش نگاه کردم..  
دستهایش رو آورد جلو و سرم رو کشید پایین و مادرانه پیشونیم  
رو بوسید..

ای جانم بوی نفسم رو می داد.. خدایا چی آورده بودن به روز غیر  
بیچاره ی من..

دستم رو گرفت و بردتم توی خونه..

رو یکی از مبل ها نشستم و سرم رو گرفتم توی دستم..

زن عمو چادرش رو تا کرد گوشه ی صندلی و رفت توی آشپز  
خونه...

با حسرت به در دیوار خونه نگاه کردم و بغضم رو حفظ کردم..

چه قدر آرزو داشتم با گل و شیرینی پیام توی این خونه و رو یکی

از این مبل ها بشینم و نفس جلوم چایی بگیره...

\_\_\_\_\_ پسر حواست کجاست؟

سرم رو چرخوندم سمت صدای مادر جون که سینی به دست

جلوم خم شده بود...

کلافه کل سینی رو از دستش گرفتم و گذاشتم رو میز.

\_\_\_\_\_مادر جون من نیومدم اینجا چایی بخرم..

اومدم دنبال زنم..مادر جون نفس کجاست؟

اون بی شرف زن من و کجا برده..

مادر جون با حسرت نشست رو به روم و با صدای گرفتش گفت

\_\_\_\_\_چه قدر آرزوم بود یه روزی تو دامادم باشی پسرم...

چه قدر دوست داشتم روزی رو که نفس عروس شده رو

ببینم...

نمیدونم پسرم...نمیدونم شاهین کجا بردتش..

تروخدا تو پیداش کن..اون مرد خیلی خطرناکه..

نفس من عین گل میمونه..با اون مرد پژمرده میشه...

انگار لابه لای حرفهای خرده شیشه پنهون کرده بود..که اگر نه

انقدر شنیدن حرفهای درد نداشت..تیکه های شیشه جونم رو

خراش میدادند و زجر کشم می کردند...

نا خودآگاه صدام رفت بالا و عصبی از جام بلند شدم.

\_پس کجا بردتش...اون زن منه...تو این چند روز که از ساواک

بردتش بیرون کجا رفتن؟

مگه میشه شما هیچی ندونی..بهم بگین وگرنه کل این شهر و زیر

و روش میکنم تا زخم و پیدا کنم...

صدای هق هقش بلند شد و بریده بریده گفت:

\_\_به خدا دارم دق می کنم..نمیدونم دخترم و کجا برداشته

برده..

بچم ازش خیلی میترسه...

یه روز فقط ادماش اومدن دنبالم و چند ساعتی من و از خونه

بردن بیرون..برگشتم دیدم نه لباساش هست نه کتاباش..

خدا ازش نگدره که انقدر بچم و اذیت میکنه..

امیر تروخدا تو پیداش کن..بلکه یکم من ارامش این دختر رو

ببینم...

کلافه دست کشیدم تو موهام و سرم رو تکون دادم.  
\_\_\_\_\_پیداش می کنم..زیر سنگم باشه پیداش می کنم.

\*نفس

با احساس گرمای زیادی روی صورتم چشمهام رو باز کردم و  
چشمهام رو مالیدم.

چشمهام رو باز کردم و گنگ به اطرافم نگاه کردم.  
افتاب افتاده بود روی صورتم.

از جام بلند شدم و چند لحظه با گیجی به اطرافم نگاه کردم.  
بعد چند لحظه یادم افتاد که کجام و شبم رو کجا صبح کردم.  
سرم رو چرخوندم سمت میز کنار تخت و به ساعت نگاه کردم.  
ساعت ۸ صبح بود و من اصلا دلم نمیخواست از اتاق برم  
بیرون.

ولی تا کی تو اتاق می موندم؟

از جام بلند شدم و تو سرویس اتاق صورت رنگ پریدم رو شستم  
و اومدم بیرون..

در اتاق رو با تردید باز کردم و به بیرون یه سرکی کشیدم..  
خونه سوت و کور بود و چراغ های خونه خاموش بود..  
از دیروز تا حالا هیچی نخورده بودم.

با فکر اینکه کسی خونه نیست از اتاق رفتم بیرون و رفتم توی  
آشپز خونه...

چند تا از کابینت هارو باز کردم از توش یه تابه برداشتم و  
گذاشتم روی گاز..

خونه ی خیلی بزرگی بود.. ولی عین صاحبش بی روح بود.. زندگی  
توش جریان نداشت.. عشق نبود.

یه دونه تخم مرغ از توی یخچال برداشتم و روی تابه شکوندم..  
باید سعی می کردم باهاش راه بیام.. باید سعی می کردم کمتر  
عصبانیش کنم تا لااقل بذاره مامانم رو ببینم..

بین چی کشیده تو این مدت؟

با قاشق تخم مرغ رو هم میزدم که دستی دور کمرم حلقه شد..



جیغ کشیدم و سریع خواستم برگردم پشت سرم که محکم تر  
کمرم فشرده شد و صدای بم شاهین پیچید تو گوشم  
\_\_\_\_\_ هییش منم..نترس

ضربان قلبم رفت بالا و زیر عذاب لمسش داغون شدم.  
ای کاش میفهمید هر چند موقت الان من یه زن متاهلم..  
خواستم بکشم عقب که محکم تر نگهم داشت و سرش رو آورد  
سمت موهام و نفس عمیق کشید..  
تمام بند بند وجودم لرزید..لعنت به ترسی که حتی نمیداشت  
یه روسری سرم کنم...  
صداش مایه ی وحشت بود..اگر نبود که انقدر حال من رو  
خراب نمی کرد..  
\_\_\_\_\_ کلی صبر کردم..کلی مکافات کشیدم..روزایی که نبودی  
چشم رو هم نذاشتم..  
ولی می ارزید..  
به دیدن حتی همین یه صحنه می ارزید..

که از صدای به هم خوردن ظرف ها بیدار شم و تو رو توی آشپز  
خونم در حال صبحونه درست کردن ببینم...  
می ارزید و تا تهش هستم..حتی اگر تا آخر عمرت این حجم از  
نفرت چشمهات تغییری نکنه

این بغض لعنتی انقدر داشت بزرگ و بزرگ تر می شد که کم از  
غده ی بدخیم سرطانی نداشت...  
تمام تنم از زور لمسش منقبض شده بود و نفسم توی سینه  
حبس شده بود.  
خدایا خودت رحم کن که این مدت بگذره..من که کوتاه اومدم  
لااقل آسون تر بگذره..  
هر چقدر تقلا میکردم تا بلکه یکم فاصله بگیره یا از بغلش بیام  
بیرون محکمتر نگهم می داشت..  
آره یادم نبود که من زورم هیچ جوری به این مرد نمی رسه..  
خودم رو تکون دادم که با دستش کمرم رو بغل کرد و از پشت  
بیشتر قفلم کرد..

اون غده ی بدخیم لعنتی داشت عذابم میداد..

صدای بم و خشنش بیشتر

\_\_\_\_\_بسه نفس کی میخوای یاد بگیری هان؟

تا من نخوام تو جم نمیخوری..

تا من نخوام تا آخرش از اینجا تکون نمیخوری..

داشت عذاب می داد..شکنجه می کرد..

شایدم داشت انتقام می گرفت..انتقام اون روزایی که کنارش

نبودم و از پشت تلفن براش خط و نشون کشیدم..

انقدر قاشق رو تو دستم فشار داده بودم که روی دستم رد

انداخته بود..

مثل سنگ خودم رو منقبض کرده بودم که دستش رو آورد جلو

و زیر گاز رو کم کرد..

برم گردوند و حالا دقیقا روبه روش بودم..

با فاصله ای کمتر از حتی یه وجب...

این مرد اگر محرم و نامحرم و متاهل میشناخت که من و به زور  
با خودش همراه نمی کرد...

ای کاش لااقل انقدر احم نمی کرد..انقدر ترسناک نبود..

لااقل جوری بود که بتونم تو چشمه‌هاش نگاه کنم..

نگاه کنم و از ترس زبونم بند نیاد...

ولی من نفسم...به خودم قول دادم کاری کنم که خودش ولم  
کنه..

انقدر نفرت خرجش کنم که قید اون عشق احمقانه رو بزنه و  
برای این رابطه فاتحه بخونه..

منم احمامو کردم تو هم و دست باندپیچی شدم رو اوردم بالا و  
بینمون فاصله انداختم..

\_\_\_\_برو عقب شاهین

نمیدونم کجای بدبختی من خنده داشت که این اقا فقط

پوزخنداش رو برای خورد کردن من خرج می کرد..

یه نیشخند آزار دهنده زد و سرش رو تکون داد..

ولی ظاهراً انگار امروز کیفش کوک بود..

کنار اون اخم همیشگی و اون پوزخند مسخره یه حال خوشم  
پنهون بود..

اره دیگه این مرد از دیدن مالکیت بی چون و چراش بدجوری  
لذت میبره...

دستش رو آورد جلو و از کنارم تابه رو برداشت و با خودش برد  
سر میز...

خیلی هم عالی لابد باید عین دوتا آدم عادی بشینیم کنار هم و  
صبحونه بخوریم...

تابه رو گذاشت روی میز و برای خودش نون لقمه می کرد و  
میخورد..

من اگر از گرسنگی هم بمیرم کنار این مرد چیزی نمیخورم..  
از کنار میز رد شدم تا برم تو اتاقم...بالاخره که پاش رو از این  
خونه بیرون میذاشت..

هنوز پام رو از آشپز خونه بیرون نذاشته بودم

که صدای نیمه بلندش رفت بالا  
\_\_\_\_\_ بهت اجازه دادم که میتونی بری؟  
زود بیا سر میز صبحونت رو بخور...

سر جام میخکوب شدم ولی باید تا تهش میرفتم..  
\_میل ندارم..اشتهام کور شد..

نمیدونم با کدوم توانی دوباره راه افتادم ولی با داد بعدیش همونم  
پر کشید و کم مونده بود همونجا بیوفتم.  
\_اگر نمیخوای پاشم از گیسات بگیرم و تا اینجا بکشونمت  
خودت عین آدم بیا بتمرگ..

خیلی بی انصاف بود..نه اصلا خیلی نامرد بود..  
چطوری میتونست انقدر ترس به جونم بریزه و تن و بدنم رو  
بلرزونه...

صدای کشیده شدن صندلی که بلند شد سریع برگشتم و قبل  
اینکه با اون صورت برزخیش بیاد سمتم و به قول خودش از  
موهام بگیره و بیارتم سریع رفتم سمت صندلی و روش  
نشستم...

من مگه کم تحقیر شده بودم که الان داشتم جون میدادم؟  
چرا عادت نمی کردم؟ یا لاقل اون چرا تمومش نمی کرد...  
رو صندلی که نشستم اونم از حالت نیم خیز در اومد و سر جاش  
نشست.

نون رو کشید جلوم و مثل همیشه حکم کرد  
\_بخور...رنگ به رو نداری

خیلی مسخره بود ولی لحن این دوتا جملش زمین تا آسمون فرق  
داشت..

اولی با تحکم و دستوری..دومی با صدای آرام و شاید هم  
نگران...

ولی باید کمتر بهونه دستش میدادم.. اینجوری شاید کمتر صدایش  
و میشنیدم..

سرم رو انداختم پایین و برای خودم لقمه گرفتم...  
ولی انگار با حرف گوش دادنم این مرد ساکت نمی شد....  
\_\_ شب میام دنبالت... هم میریم دکتر دستت و یه چک بکنه هم  
میریم خرید.. فردا شب یه مهمونی دعوتیم.. میریم هر چی دلت  
خواست بخر..

خیلی احمقانه بود.. شایدم برای من قابل هضم نبود..  
ولی این مرد همه ی زورش و داشت میزد تا یه زندگی خیلی  
معمولی رو تجربه کنه..  
از خواب بلند شه و زنش رو تو آشپز خونه در حال صبحانه  
درست کردن ببینه...  
شب باهاش بره خرید و براش پول خرج کنه..  
خواسته هاش ساده بود...  
این درخشش چشمهاش که گه گاهی بین صحبتاش معلوم می



شد نشون میداد که توقعش خیلیم بالا نیست...  
ولی الان تنها چیزی که حقش نبود داشتن یه زندگی سادست..  
اونم بعد اینهمه ظلم و بعد اینهمه تحقیر..  
یا لاقل من آدمی نبودم که اون زندگی رو بهش بدم...  
\_\_\_\_\_ مهمونی چی؟

بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت  
\_مهمونی دیگه...خیلیم رسمیه هر چی همکار و زیر دست دارم  
هستن...

وای چه قدر دیدنی بود اون مهمونی نحس..هر چی شکنجه گر و  
بازپرس جانی بود ریخته بود اونجا و لابد منم باید به عنوان...  
فکرم رو بلند پرسیدم  
\_\_\_\_\_بعد اونوقت میخوای من و به عنوان کی همراه خودت  
بکشونی؟

بدون مکث تو چشمهام نگاه کرد و گفت

\_\_\_\_\_ همسرم...

پوزخندی که زدم کاملا غیر ارادی بود..ولی بدجوری عصبیش  
کرد...

از جاش بلند شد که آخرین زورم رو هم زدم..

\_\_\_\_\_ من پام و تو اون مهمونی نمیدارم...

همینجور که از آشپزخونه می رفت بیرون؛بدونه اینکه برگرده  
سمتم بلند گفت

\_\_\_\_\_ میای عزیزم...مجبوری...

از زور حرص و بغض ناخون هامو تو دستم فرو کرده بودم و لبم  
رو گاز میگرفتم...

بعد چند لحظه صدای بسته شدن در بلند شد و معنیش این

بود که عالی جناب تشریف بردند..  
از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم...  
دیگه عمرا خودم رو تبدیل به خدمتکار خونش می کردم...  
دیگه واقعا زنیت خرج کردن برای این مرد و خونش جزو محالات  
بود

از آشپز خونه اومدم بیرون و رفتم رو یکی از مبل های سالن  
نشستم.  
درست حسابی هنوز خونه رو نگاه نکرده بودم..  
واقعا هم توی این اوضاع بهم ریخته تنها چیزی که دیده نمی شد  
در و دیوار و اسباب اعیونی بود.  
گاهی اوقات تو دنیای دخترونه ی خودم خیلی به این چیزا فکر  
می کردم..  
تو دنیای خیال خودم یه چهاردیواری میساختم عین این خونه..  
عین همین وسایل مجلل و گرون قیمت..  
ولی کنارش مردی رو تصور می کردم که هیچ شباهتی به شاهین

نداشت.

صورت مهربون و اون دوتا چال گونش همیشه گفت مهمترین  
اختلاف بینشون بود.

حس امنیت و آرامشی که امیر بهم میداد رو هیچ وقت از شاهین  
نگرفتم.

واقعا احمقانه بود.

ولی انقدر شاهین بلا سرم آورده بود که حتی تو خلوت خودم از  
فکر کردن به شوهر خودم هم میترسیدم.

اگر عاشق امیر نبودم..اگر خوشبخت بودنش انقدر برام مهم  
نبود هر بلای بدتر از این رو هم تحمل می کردم ولی نمیداشتم  
کار به اینجا بکشه.

ولی الان کاریش نمی شه کرد.

متاسفانه چرخ گردون جوری چرخیده که قدرت افتاده دست  
شاهین و ظلم پذیری هم قرعش افتاده به نام ماها...

اصلا از کجا معلوم که شاهین سر حرفش مونده باشه؟

از کجا معلوم که امیر من هنوز زنده باشه؟

چشم از این خونه ی رویایی گرفتم و رفتم تو اتاق خودم.  
باید میرفتم محل خودمون..

باید مطمئن می شدم که آزاد شده و حالش خوبه..  
حالم از خودم و شرایطی که توش بودم بهم میخورد..  
حالم از این بغض لعنتی که با هیچ گریه ای اروم نمی گرفت بهم  
میخورد.

نمیدونست چی به روزم میاره وگرنه انقدر خونسرد تو چشمهام  
نگاه نمی کرد و راحت بهم نمی گفت "به عنوان همسرم"

چه قدر تلخ بود این اجبار..  
چه قدر درد داشت که میدونستم از پس زورگویی هاش بر نمیام.

لباسام رو عوض کردم و یکی از کاغذ های روی میز رو برداشتم و  
روش یادداشت نوشتم

"نترس فرار نکردم..میرم محلمون مامانم رو ببینم..."  
کیف و وسایلم رو برداشتم و یادداشت رو گذاشتم روی میز.

اگر امروز ازشون خبر نمی گرفتم دق می کردم.

چراغ هارو خاموش کردم و دستگیره رو کشیدم پایین..

دوباره و دوباره دستگیره رو تکون دادم ولی نه..

اصلا فکرش رو هم نمی کرد همچین کاری انجام بده..

میخواست جور دیگه تحقیق کنه یا واقعا از نبودم انقدر ترسیده بود؟

دلم نمیخواست باور کنم که تو خونه حبس شدم..

چندبار دستگیره رو تکون دادم ولی نه.. شاهین واقعا شده همون

زندان بانی که همیشه ازش فرار کردم.

چشمهام از اشک پر شد و کیف و وسایلم رو محکم به گوشه ی

سالن پرت کردم.

دلم میخواست جیغ بکشم...

تا میتونم برای یه بارم که شده من شاهین رو تا میتونم بزنم بلکه

یکم خالی شم...

ولی نه.. این شاهینی که من میبینم شمشیرش رو بدجوری از رو بسته.

روسریم رو محکم از رو سرم کشیدم و پرتش کردم روی زمین.  
حرصی اون یادداشت رو تو مشتت مچالش کردم و بلند جیغ کشیدم "اه"

گوشه ی سالن نشستم و چمباتمه زدم...  
نمیدونم چطور گذشت.. ولی بر خلاف اون روزای شیرین کنار امیر، جون کند و گذشت..

با صدای چرخش کلید سرم رو از روی پاهام برداشتم و با چشمهای اشکی به شاهینی نگاه کردم که با اون اخم های درهمش برق خونه رو روشن می کرد و به وسایل پخش و پلای دم در نگاه می کرد...

یه نگاه به دور و اطرافش کرد و آخر سر نشست رو من که گوشه ی سالن نشسته بودم..

با قدم های محکم اومد سمتم و گفت

\_\_\_\_\_ این چه وضعیه؟ چرا اینجا انقدر بهم ریختس؟ لباس بیرون تنته چرا؟

حس کردم با شنیدن صدای آتیش گرفتم. با صدای همیشه  
عصبانیش کبریت گرفت زیر اعصابم و آتیشم زد...  
همینجور اشک میریختم و جیغ میزدم..

\_\_\_\_\_ لعنتی داری چی به روزم میاری؟ برای چی در و قفل کردی؟  
من و کردی عروسک خیمه شب بازیت که هر بلایی دلت  
خواست سرش بیاری؟

نمیتونی که تا آخر عمرم حبسم کنی میتونی؟  
شاهین بسه دیگه مگه خودتم آرامش نمیخوای؟  
مگ...هییین..

با خشونت از دستم کشید و بلندم کرد...  
این چشمها.. این چشمها چرا اخه انقدر ترسناکن که به آنی زبون  
آدم رو بند میارن؟



\_\_\_\_\_ واقعا فکر کردی من از یه سوراخ دوبار نیش میخورم؟  
آره..شده تا آخر عمرتم پیش خودم زندانیت می کنم.  
اصلا یه زنجیر میبندم به دست و بالت و تا تهش تو چنگم نگهت  
میدارم...شک داری به حرفهام که انقدر چموشی می کنی؟

صامت نگاهش کردم و اشکهام رو پاک کردم..اینجور که معلومه  
قراره با این مرد خیلی سخت بگذره..  
یه نگاه به سرتا پام کرد و خم شد از روی زمین روسریم رو  
برداشت..

گذاشت روی سرم و گرهش رو زد و دستم رو کشید  
\_\_\_\_\_ حالا که آماده ای راه بیوفت بریم..

نه اینجوری نمی شد.از این لحظه به بعد دیگه برای هیچ چیز  
مقاومت نمی کنم.

ببینم چطور میخواد با یه مرده متحرک زندگی کنه

از دستم کشید و تا بیرون از خونه کشوندتم...  
در خونه رو قفل کرد و با سر اشاره کرد که جلوتر ازش راه  
بیوفتم...  
کنار ماشینش منتظر موندم که قفلش رو باز کرد و نشست...  
چشمهام رو بستم و سوار شدم...  
به محض نشستنم ماشین رو روشن کرد و پاهاش رو گذاشت رو  
گاز.  
نیم نگاهی به نیم رخش انداختم..  
یعنی این مرد لحظه ای رو هم تونسته بود تو زندگیش اخم نکنه  
و فقط یکم ملایم باشه؟  
یعنی روزی میاد که انقدر از این ادم نترسم و با یه لمس سادش  
جون ندم؟  
اصلا همه ی اینا به کنار..  
یعنی میشه لااقل نفرتم از بین بره؟  
نه اینکه عشق جایگزین بشه ها...اونکه خیال خامه..فقط یه

روز بیاد که ازش بدم نیاد؟

با صدای آروم و زیر لب گفتم:

\_شاهین؟

هیچی..نه جوابی..حتی سرش رو هم سمتم نکرد..

لبم رو از تو گاز گرفتم و ترسم رو قورت دادم

\_کی میداری مامانم رو ببینم؟

اخماش رو کرد تو هم و بعد یه مکث طولانی گفت

\_\_\_به وقتش

دستهام رو مشت کردم و سرم رو انداختم پایین.

اون حق نداشت باهام همچین کاری بکنه...

نمیدونم چیشده که پیش خودش اسم احساسش رو گذاشته

عشق...

حتما از روی عشقه که اینهمه زجرم میده..  
دیگه تا وقتی که دم بیمارستان پارک کنه هیچ چیزی نگفتم.  
خیلی مسخره بود..عین عروسک به هر سمتی که دلش  
میخواست من رو میکشوند و حتی یه ذره هم از اون اخم  
صورتش کم نمی کرد.

هر چه قدرم که سعی میکردم ازش دور شم بدتر به خودش  
نزدیکم می کرد.  
هر چقدر میخواستم دستم رو از دستش بکشم بیرون بیشتر  
دستامو قفل می کرد..  
تا دم اتاق دکتر ولم نکرد.  
شاید میترسید که بازم فرار کنم.  
نشستم روی تخت معاینه که بالاخره راضی شد و قفل دستهایش  
رو باز کرد.  
بعد چند دقیقه دکتر اومد تو اتاق و شروع کرد به معاینه ی  
دستم.

یه دکتر مسن با موهای سفید که شاهین عین میر غضب بالا سرش وایساده بود .

شاهین با دست های بغل گرفته و اخم های وحشتناکش داشت به دست های چروکیده ی دکتر که داشت معاینم می کرد نگاه می کرد...

دکتر بیچاره بی خبر از همه جا با حوصله داشت دستم رو معاینه می کرد و با مهربونی باهام حرف میزد..

\_\_\_\_\_ خوب.. حال مریض ما چگونه...بذار ببینم چه طور شد این دستت خانوم کوچولو..

با هر حرفش شاهین اخماش بیشتر تو هم می رفت و کلافه تر نگاهش می کرد..

انگار حواسش نبود به جای این تعصب های احمقانه که کورکورانه تو چشمه اش موج میزد، باید یه ردی از پشیمونی هم به جا میذاشت..

ولی از اون چیزهایی که این مرد اصلا بلد نبود پشیمونی بود..ولی  
عوضش تا دلت بخواد طلبکار بود..  
مثلا اصلا مهم نیست که من و از کنار شوهرم جدا کرده و به زور  
پیش خودش نگه داشته؛  
فقط این مهمه که من یاد بگیرم حق نداشتم اونو نخوام و ازش  
فرار کنم..واقعا چه قدر مضحک..چه قدر دردناک  
\_\_\_\_\_ خوب عزیزم دستت دیگه احتیاج به باند نداره فقط خیلی  
مراقبش باش کمتر شیطنت کن که دوباره پات به اینجور جاها  
باز نشه باشه دختر خوشگلم؟  
\_ شما کارتون تموم نشد؟

خدای من باورم نمیشه...این رسما یعنی حرف اضافه زن و  
زودتر برو..اونم با این لحن بد و اون صورت سرخ شده از خشم..  
ولی انگار دکتر پیر تر از اینها بود که متلک شناس خوبی باشه..با  
مهربونی برگشت سمت شاهین و گفت:  
\_\_\_ بله جناب..شما هم بیشتر مراقب خانمتون باشین..یکمم این

روزا بیشتر نازش رو بخرین درد زیادی رو تحمل کردن.  
بسلا مت.. خدا حافظتون

بعد هم سری برامون تکون داد و از اتاق رفت بیرون.  
نمیدونم برای تیکه ی آخر جملش بود یا تقاضای ناز خریدنش از  
شاهینی که تک تک دردای زندگین رو خودش به خوردم داده..  
ولی هر چی که بود بد بغضی رو انداخت به جونم...  
سرم رو انداختم پایین و دست آزاد شدم از باند رو چند بار باز و  
بسته کردم.

نگاه سنگین شاهین رو روی خودم حس می کردم.  
این مرد ناز خریدنش پیشکش.. درد نندازه به جونم.. با منی که  
دیگه زندگی کردن بلد نیستم بکنم کاری نداشته باشه..دیگه  
چیزی نمیخوام..

این مرد حتی مادرم رو نمیداره ببینم...  
\_ بلند شو بریم... خریدم نمیخواد بریم.. خودم برات یه لباس  
میگیرم

دنبال یه ذره پشیمونی تو چشمه‌هاش بودم که با حرفی که زد یه پوزخند زدم و از جام بلند شدم.

خبر خوبی بود ولی از بینشم کلی تلخی میشد پیدا کرد.

معلومه که نظر من برای این مرد مهم نیست..

برای مهمترین تصمیم زندگیم ازم نظر نخواست..

حالا برای یه لباس ساده که سهله برای خود اون مهمونی هم از من نظر نخواست..

از روی تخت بلند شدم و ساکت دنبالش راه افتادم..

قشنگ حس می کردم که از ساکت بودنم چه قدر کلافست...

اون یه عمر با نفسی که کوتاه اومدن بلد نبود سر و کله زده بود...طبیعیه که الان راضی نباشه..

ولی چی من مثل اون قدیماست که پر شر و شوریم مثل قبل باشه؟

تمام مسیر میدیدم که سعی می کنه باهام حرف بزنه ولی تا

میخواست بگه پشیمون می شد و عوضش پاش رو محکتر روی



گاز فشار میداد..

بعد از چند لحظه گفت

\_میرسونمت خونه خودم میرم سر کارم...اومدم خونه هم برات  
لباس میارم ببین خوشت میاد یا نه هم یه خانمی رو میارم ببینش  
اگر خوب بود کارهای خونه رو بسپریم به اون..

بدون حرف سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و چیزی  
نگفتم.

انگار خیلی سرد بودنم براش سخت بود که سریع تن صداش رو  
زیاد کرد و کلافه گفت  
\_اون زبون تند و تیزت رو بچرخون به جای اینکه کلت رو تکون  
بدی برای من...

بی تفاوت از صدایی که رفته رفته بلند تر میشد و کلافه تر بدون  
اینکه نگاهش کنم آروم گفتم:

\_باشه..بیار

عصبی دنده ی ماشین رو عوض کرد و تند رانندگی کرد..  
انگاری عذاب دادن شاهین اونقدر اهم سخت نیست.  
ولی من هدفم عذاب دادنش نیست..فقط دیگه بلد نیستم مثل  
قبل باشم...لااقل با چیزایی که تجربه کردم دیگه نمیتونم...  
دیگه حتی هیچکدوم از کارهاش مثل قبل عذابم نمی داد..  
قبلا ها چون داشتم تمام سعیم رو می کردم شاید اینطور بود..  
شاید امید داشتم به خلاصی.  
ولی الان خودم رو ته خط میدیدم...خسته ی خسته...هر چی  
امید داشتم ته کشیده بود.  
اینطوری بود که کمتر عذاب میدیدم...  
حتی دیگه وقتی رسیدیم خونه و تا توی خونه باهام اومد تا فقط  
در رو روم قفل کنه ،بغض تو گلوم ننشوند..  
یا وقتی اومد خونه و برام یه دست لباس مجلسی آورد و مثل  
همیشه حکم کرد که تو مهمونی فردا تنم کنم،مثل سابق برام

آزاردهنده نبود...

دلم میخواست هرکاری که دوست داره انجام بده.

اینهمه خودش رو به در و دیوار زد، اینهمه گشت و تعقیب.. دلم

میخواست ببینم از هدفی که بهش رسیده راضیه یا نه...

ولی منم یه دلخوشی داشتم.. فقط و فقط یکی که شاهین از

سرّش هیچ خبری نداشت...

یه دلخوشی که امشب برای صبح کردن بهش خیلی نیاز

داشتم...

رفتم سمت ساکی که از خونمون آوردم و از زیپ پشتیش کاستم

رو در آوردم...

کاست رو گذاشتم توی ضبط توی اتاق و صداش رو کم کردم...

خیلی عجیب بود ولی همین شده بود تنها دلخوشیم...

اینکه شبایی که به سختی تو این خونه میگذره رو راحت تر صبح

کنم..

فراموش کنم تو کدوم خونم و به اندازه ی یه اتاق باکی فاصله

دارم...

این آهنگ همونی بود که تو اون روزای خوش کنار امیر حسین  
گوش می دادم..

همون که دوستش داشت و برام یادآور خودش بود .

آسون نشو ای همسفر

ویرون نشو ای در به در

منو بگیر از همه

منو به خلوتت بیر

معجزه کن خاتون من تولدی دوباره کن

منو بیر به حادثه شبو پر از شراره کن

ستاره پرپر میکنی ای نازنین گریه نکن

پروانه آتش میزنی تو اینچنین گریه نکن

گریه نکن ای شب زده ای شب نشین گریه نکن

گریه نکن گریه نکن خاتون هم گریز من

برای این دربه در بی سرزمین گریه نکن

گریه نکن گریه نکن خاتون هم گریز من

برای این دربه در بی سرزمین گریه نکن

برای این دربه در بی سرزمین گریه نکن

با صدای یه دختر جوان، چشم های پف کردم رو آروم آروم باز  
کردم و سر جام نشستم

\_بلند شین خانم جان..ببخشید تروخدا آقا دستور دادن  
صداتون کنم تا بیاین نهار بخورین..شرمنده به خدا

گیج به دختری نگاه می کردم که تند تند حرف میزد و هر از گاهی  
لبش رو گاز می گرفت و عذر خواهی می کرد..  
یکم کشید تا یادم بیاد که این دختر کیه..  
همونی بود که شاهین آورده بود تا کارهای خونه رو انجام بده...

از جام بلند شدم و چشمهام رو مالیدم..مگه چه قدر خوابیده  
بودم که الان وقت نهار بود؟

\_\_باشه عزیزم بیدار شدم..ممنون..شما برو

سریع به خاطر لحن ملایم اضطرابش از بین رفت و یه لبخند

عریض زد که دوتا چال عمیق افتاد روی گونش.. اه لعنت به هر  
کسی که چال گونه داشت و اون رو یادم میاورد...  
شاهین جوری رفتار کرده بود که حتی با خیال راحت نمیتونستم  
بهش فکر کنم یا اسمشو ببرم..

با ذوق خندید و گفت

\_\_\_ چشم خانوم.. الان میز و میچینم..

سریع از اتاق رفت بیرون و در رو پشت سرش بست..  
یادش به خیر..

قبلاها من چه قدر شبیه این دختر بودم..  
شیطون.. پر سر و صدا.. ولی خیلی وقت بود از این خبرها نبود.

بعد از اینکه صورتم رو شستم رفتم تو آشپزخونه و پشت میز  
نشستم...

دیروز حتی درست حسابی نفهمیدم اسم این دختر چیه..

فاطمه..زهرا..نمیدونم...ولی دیدن پر شر و شوریش خیلی من و  
یاد خودم مینداخت.

اونیکه بودم و خیلی وقته نیستم...

از رو گاز برنج رو کشید تو دیس و گذاشت جلوم..

\_\_\_\_\_ چیزی احتیاج ندارین خانم؟

سرم رو اوردم بالا و به صورت بانمکش نگاه کردم..

\_\_\_\_\_ نه ممنون..گفتی اسمت زهراست نه؟چند سالته؟

لباش گل انداخت و با گوشه ی روسریش ور رفت.

\_\_\_\_\_بله خانم..نوزده سالمه..

ابروهام از تعجب پرید بالا و یه نگاه از سر تاپاش کردم...

صدای جدی و محکم شاهین که از پشت سرم بلند شد فرصت

تعجب و تحلیل سن این دختر ازم گرفته شد..

\_\_\_\_\_کاری داری که هنوز اینجا موندی؟



دختر بیچاره رنگ از رخس پرید و هول کرده زیر لب ببخشد  
گفت و تقریبا فرار کرد..

خب حقم داشت.. کسی هست مگه از شاهین نترسه؟  
اومد جلوم صندلی روبه روم رو کشید عقب و روبه روم  
نشست..

زیر لب آروم سلام کردم.  
سرش رو آورد بالا و تو چشمهام نگاه کرد.  
\_\_\_\_\_چشمات چرا انقدر پف کرده..دیر خوابیدی؟

از دیس برنج برای خودم یکم پلو ریختم و کوتاه گفتم  
\_\_\_\_\_دیر خوابم برد

سرم رو انداختم پایین و غدام رو خوردم.  
\_\_\_\_\_بیشتر غذا بکش داری ضعیف میشی..

بعد هم بدون اینکه مهلت بده خودش برام غذا کشید و خودش

هم مشغول شد..

چیزی نگفتم که دوباره صدایش بلند شد

\_\_\_ از غذایی که پخته راضی؟ اگر ارزش خورشت نمیداد بگو سریع

عوضش می کنم..هان؟

قاشقم رو از برنج پر کردم و گفتم:

\_ خوشمزس...

\_\_\_ دوست داری این غذا رو؟

با تعجب سرم رو بلند کردم و به صورت غرق کلافگیش نگاه کردم.

الان واقعا داشت دنبال یه موضوع برای حرف زدن می گشت یا

من اینطور حس می کردم؟

شاهین از ریز زندگی من خبر داشت..

دیگه غذاهای مورد علاقم که جز بدیهیات بود...

چند لحظه تو چشمهام نگاه کرد و اخماش رو کرد توهم..  
بهتر..شاهین که عجیب رفتار میکنه حس می کنم  
نمیشناسمش...

\_\_\_\_\_غذات و خوردی برو دوش بگیر آماده شو..  
یکیم خبر میکنم بیاد امدت کنه..لباستم که حاضره.

اصلا حواسم به مهمونی نبود..سرم رو تکون دادم و اخرین قاشق  
رو هم دهنم گذاشتم.

حس واقعا بدی بود..یه چیز تو مایه های خلا.  
حسه یه عروسک رو داشتم که شاهین هر جور دلش  
میخواست باهام بازی می کرد و با خودش هر طرف که  
میخواست میرد..

حالا میخواد خورش باشه میخواد مهمونی باشه..  
گاهی به ذهنم میرسه که به عمو زنگ بزنم و ازش کمک بگیرم..

ولی وقتی یادم میاد اون روزا چجوری پشت پسرش بود پشیمون  
میشم..

سریع دوش گرفتم و از حموم اومدم بیرون..

زهرا روی تخت اتاقم نشسته بود که با دیدنم سریع از جاش  
بلند شد و هول کرده گفت

\_س..سلام خانم..چیزه یعنی لباستون رو آقا گفتن براتون آماده  
کنم...

لبخند بی جونی زدم و رفتم لباس رو از دستش گرفتم..  
لباس قشنگی بود..ولی رنگ قرمز جیغش خیلی بهش جلوه داده  
بود و خداروشکر پوشیده و بلند بود.  
یه نگاه به کلاه ستش کردم و پوزخند زدم..  
مطمئنا شاهین به عقایدم احترام نداشته بود..  
از زور غیرت خودش حتی دلش نمیخواست موهامم معلوم  
باشه.

لباس و از دست زهرا گرفتم و گفتم

\_\_ باشه عزیزم برو بیرون صدا میکنم بیای کمکم کنی... در ضمن

بهم بگو نفس.. خانم حس بدی بهم میده باشه؟

دوباره از ته دلش لبخند زد و اون دوتا چال خوشگلش معلوم

شد

\_\_ چشم خا.. چیزه یعنی چشم نفس جون..

از اتاق رفت بیرون و بعد اینکه لباسم رو پوشیدم اومد کمکم کرد

که تنم کنم و زیپم رو بست...

تمام مدتی که شاهین آرایشگر خبر کرده بود و خیمه زده بود رو

صورتم میخواستم جیغ بکشم و دورش کنم..

ولی شاهین خان حکم داده بودند و اون خانم هم که انگار صدای

من رو نمیشنید..

هی میگفتم دست برداره و اونم عین طوطی تکرار می کرد که

دستوره جناب افشاره..

ای لعنت به جناب افشار که همه چیش زوره..

بالاخره آماده شدم و همراه شاهین راه افتادم..

سعی کردم سرم رو پایین نگه دارم تا چشمهام به چشمهای پر

برق شاهین نیوفته..

چشمهای پر تحسینش که متاسفانه ازش شیفتگی میبارید..

شیفتگی که دودمان من و امیر رو به باد داده بود.

بالا پوشم رو تنم کردم و سرم رو انداختم پایین تا بلکه نگاهم به

چشمها و نگاه سنگینش نخوره.

اومد نزدیک تر و یه نگاه به سرتا پام انداخت.

با همون نگاه یخیش زوم کرده بود روی صورتتم و دستش رو اور

جلو.

ترسیده یه قدم رفتم عقب که دستش نشست رو کلاه روی سرم

و تنظیمش کرد..

\_\_\_\_بهت میاد..

از دستم گرفت و با خودش کشوندم بیرون.  
بعد از اینکه زهراهم وسایلش رو جمع کرد در و قفل کرد و راه  
افتادیم بیرون...  
ای کاش انقدری زور داشتم تا بتونم بگم نمیام.  
انقدری که تا میتونم دق و دلی اینهمه حال بد رو سرش خالی  
کنم.  
عین سناتور ها رفتار می کرد..  
تپیش..غرورش...  
انقدری به خودش رسیده بود که اصلا نمیشد منکر جذابیتش  
شد..  
ولی خب حیف که کافی نبود..  
برای موندن کافی نبود...برای عاشق شدن که اصلا کافی نبود.  
تا خود اونجا نه حرفی زد نه حتی یه ذره از اون اخمش کم کرد..  
با سرعت میروند و با جدیت به رو به روش نگاه می کرد.  
اگر این همینی بود که میخواست؛پس چرا آروم نبود؟  
مگه نمیخواست من کنارش باشم؟پس چرا یه ذره شبیه آدمای

## خوشبخت نبود؟

با اون سرعتی که شاهین میروند کمتر از یک ربع رسیدیم و کنار ویلايه بزرگی که کم از کاخ نداشت پارک کرد..  
از ماشین که پیاده شدیم شاهین اومد سمتم و بازوی سمت راستش رو گرفت سمتم..

گنگ به صورت جدی و بازوش نگاه می کردم که با اخمی که کرد سریع حواسم جمع شد و دست لرزونم رو دور بازوش حلقه کردم.

نگاه جدیش رو از روم برداشت و سمت ویلا قدم برداشت..  
چه قدر تحمل این شرایط سخت بود..

الان من رو به عنوان چه کسی میخواست معرفی کنه؟  
اونم به ادمایی که من و به عنوان زندانی تو ساواک دیده بودند..



عجب محفلی بود امشب..

هر چی شکنجه گر و بازپرس بود امشب جمع بود..

در ویلا که به رومون باز شد از زور جلال و هیبت ویلا یه لحظه  
سر جام میخکوب شدم.

یه ویلای سه طبقه با چلچراغ های بزرگی که به فاصله ی چند  
متر کل سقف رو پوشونده بودند..

زن و مردهایی که با لباس های فاخر روبه روی همدیگه وایساده  
بودند و عده ای هم که گوشه ی سالن همراه موسیقی  
میرقصیدند..

عجب شب پر رمز و رازی...

خدمتکار که اومد سمتون بالا پوشم رو از دورم باز کرد و پالتوی  
شاهین رو از دستش گرفت.

با تعجب به زن و مردهایی نگاه می کردم که به محض اینکه  
چشمشون به شاهین میوفتاد اول یه نگاه متعجب به من می  
کردند و بعد تا کمر برای شاهین خم می شدند..

هر یه نفری که از جلومون رد میشد، صدای تملق و قربان قربان گفتنش که مخاطبش شاهین بود می رفت رو مخم.  
حس می کردم تک تک همین ادمها باعث بدبختیای من..  
هر یه آدمی که جلوی این مرد خم می شد و بیشتر از قبل غرور شاهین رو باد می کرد، حس می کردم همون ادم تو بدبختیای من سهیمه..

اگر اینا نبودند شاید شاهین انقدر مغرور نمی شد..  
انقدر خودخواه که یه نه ی ساده رو نتونه هضم کنه.  
اگر نگاه های سنگین و عشوه های گاه و بی گاه این دخترهایی که الان دارم میبینم نبود، شاید هیچوقت شاهین فکر نمی کرد که پذیرش درخواست ازدواجش باید برای من از حتمی ترین چیزها باشه.

دخترهای وقیحی که با وجود من و دست گره شدم دور بازوی شاهین هنوز هم تلاش خودشون رو برای خودنمایی می کردند...

که ای کاش یه کدوم از این دخترها میتونست خودی نشون بده

و یکم فکر شاهین رو دور کنه..

که حاضر بودم خودم واسطه بشم ولی فقط شاهین دست برداره...

مدت زمان خیلی کمی مونده بود...

شاید همش ده روز..

ده روز به اینکه تنها دلخوشیمم ته بکشه و دیگه هیچ بهونه ای برای هم نکاح شدن با شاهین باقی نمونه..

خدایا من چیکار میتونستم بکنم تو این ده روز؟  
راهی بود برای منصرف کردن؟

ولی نه.. با این نگاه یخ و بی تفاوتی که شاهین به این دختر های زیبا و رنگاوارنگ داره، بعید میدونم تو این ده روز هم فرجی بشه...

بعد از کلی تملق شنیدن و دیدن خم و راست شدن مردها و زن های مختلف، شاهین دستم رو کشید برد کنار جمع چهارنفره ای

که گوشه ی سالن ایستاده بودند و با صدای بلند میخندیدند..  
به محض اینکه چشم یکی از زن های جمع به من و شاهین افتاد  
حرفش رو قطع کرد و بلند بلند گفت  
\_\_\_\_\_ وای ببینید کی اینجاست؟ آقای افشار..

وای میبینم که بالاخره طلسم این جناب جذاب هم شکست و  
بالاخره با یه بانوی زیبا دیده شد...  
شماها هم میبینید یا خواب میبینم؟

حرفش که تموم شد سر سه نفر دیگه ی جمع برگشت  
سمتمون.

خودمون رو بهشون رسوندیم که شاهین گفت  
\_\_\_\_\_ شلوغش نکن آزیتما... لااقل خوشحالم که ارزو به دل  
نموندی

صدای بلند خنده ی اون زن بلند شد و پشت بندش دوتا مرد  
روبه روم با خنده با شاهین دست دادند و با موشکافی به من که

تقریبا تو خودم مچاله شده بودم نگاه کردند

نگاهشون رو دوست نداشتم.

نگاه اون مردی که صورت خیلی آشنایی داشت و نگاه اون دو زن  
رو به روم که جنس هر کدومشون باهم فرق داشت.

نگاه اون زنی که شاهین آزیتا صدایش کرد خیلی مرموز بود. جوری  
نگاه می کرد انگار میخواست تو اعماق وجود آدم نفوذ کنه و از  
کارا سر در بیاره.

ولی جنس نگاه اون یکی از این خانم هم بدت بود..

سرتاسر نفرت بود.. نفرتی که لااقل من ازش خبری نداشتم..  
دست شاهین که دور کمرم حلقه شد تمام تنم منقبض شد و تو  
خودم جمع شدم.

خدایا خودت رحم کن که طاقت بیارم. همین جا پیش نزنم و تا  
جون دارم به ناکجا آباد فرار نکنم.

نه برای آبروش یا نه برای خودش..

فقط برای کارایی که ازش بر میاد و برای اون حجم از خشمش که

اگه سر امير حسين خالي بشه من يكي كه ديگه نميتونم زنده  
بمونم.

صدای اون زن با چشم های پر نفرتش بلند شد  
\_\_\_\_\_ شاهین خان نمیخواين معرفي کنين؟

قبل اينکه منتظر جواب بمونه رو کرد سمت مرد کناريش و گفت  
\_\_\_\_\_ همايون..تو ميدوني اين خانم کيه؟

تازه يادم اومد اون مرد کنار آزيता کي بود..  
همون رئيس زندان لعنتي..اسمش چي بود؟

آهان...نصيري

ولي شاهين..

خيلي عجيب بود..اون برق تو چشمهاش..فشار دستهاش كه  
دور كمرم هر لحظه بيشتري ميشد..

صدای مصممش با وجود اينهمه نخواستن من

\_نترس شهرزاد کسی هنوز خبر نداره... نفس نامزدم..

چشمهای دو زوج روبه روم که سهله.. چشمهای خودم هم گرد  
شده بود و با تعجب به شاهین نگاه می کردم...  
زیر لب با حیرت تکرار کردم "نامزد"

این مرد رو من هیچوقت پسر عمو هم ندونستم..  
حالا با عنوان نامزد چیکار کنم؟  
تجزیه تحلیل این نسبت جدید بمونه برای بعد..

با این چهارنفر که چشم های برزخی شاهین بهم می گفت باید  
خیلی طبیعی باهاشون سلام و علیک کنم چیکار کنم؟  
زودتر از همه خودم رو جمع و جور کردم و آب دهنم رو قورت  
دادم تا بلکه طعم گس "نامزدی" که شاهین بهم چسبونده بود  
از بین بره..

لبخند فوق مصنوعی زدم و آروم گفتم

\_خوشبختم از آشناییتون.

جواب های این جمع چه قدر جالب بود..  
نگاه ها چه قدر دوستانه..تبریک ها چه قدر دوستانه تر..  
اون زنی که شاهین بهش گفت شهرزاد که کم مونده بود یه چاقو  
پیدا کنه و باهاش بیوفته به جون تن من...  
اینجا دیگه کدوم جهنمی بود..  
این آدما عجب شیطان صفتایی بودن...

ولی انگار از بین ما شاهین از همه راضی تر بود.  
با غرور به من مات شده نگاه می کرد و انگار تو ذهنش همه ی  
اون روزایی که سرش داد می کشیدم "من مال تو نمیشم" رو مرور  
می کرد..

چشمهاش که این رو داد می زد.  
اینکه دیدی بالاخره تو اینجایی؟به عنوان نامزد من..  
بدون ذره ای سرکشی...مطیع مطیع.



لابد گور بابای منه بدبختی که فرقی با یه مرده ی متحرک  
نداشتم.

نمیدونم جو این قصر تجملاتی خیلی سنگین بود یا چشمهای  
شهرزادی که نگاهش عین شعله ی داغ وجود آدم رو  
میسوزوند..

شاید توجه های زیر زیرکی شاهین..  
اینکه همراه با اون اخمش و بدون اینکه بهم نگاه کنه از خدمتکار  
برام نوشیدنی و خوراکی های خوشمزه می گرفت و مرتب به  
دستم می داد.

چه قدر این آدم کنار عشق عجیبش ترسناک بود.  
یه چیز تو مایه های دوستی خاله خرسه.  
عشقی که من و به این روز بندازه میخوام چیکار؟  
نمیدونم خوشبختانه یا بدبختانه نصیری به گوشه ی سالن

اشاره کرد و از شاهین و اون مرد کنار شهرزاد خواست که  
همراهش برن..

شاهین یه نگاه دودل بهم کرد و اخر سر کنار گوشم گفت  
\_همینجا بمون..جایی نرو

آروم سرم رو تکون دادم.

ولی به محض اینکه شاهین دو قدم دور شد این دوتا زن جلوی  
من اومد نزدیک تر و جو رو بدتر هم کردند.

من دلم اینهمه تجملات رو نمیخواست..همکلامی با این آدم  
هارو که اصلا..

سنگینی هزار تا آدم جورواجور که روم بود..

اونم فقط به خاطر اینکه به عنوان همراه این مرد پام رو تو این  
خراب شده گذاشتم.

خب عزیزم...کجا با آقای افشار آشنا شدین؟

یعنی صورتم به اندازه ی کافی گویای این نبود که حال و حوصله  
ی هیچ کدومشون رو ندارم؟  
یا اینا زیادی فضول بودند..

با بیشترین حدی از بی حوصلگی که میتونستم گفتم  
\_شاهین پسر عمومه..

با صدای بم و دورگه ای که درست از پشت سرم شنیدم  
چشمهام رو محکم بستم.  
\_\_ خانوما میتونم با خانم افشار تنها صحبت کنم؟ ممنون میشم  
تنهامون بذارین؟

صدای خود نامردش بود.. خود منفورش..  
با درموندگی به دوتا زن روبه روم نگاه کردم که من و با این وحشی  
تنها نذارین ولی اینا اگه نگاه شناس بودند که تو اوج بی روحی

چشمهام من و سوال پیچ نمی کردند.

سریع رفتند اونور و آرمان اومد روبه روم وایساد

کت و شلوار شیکی پوشیده بود و حسابی به خودش رسیده بود..  
ولی چشمه‌هاش..هنوزم چشمه‌هاش ذات کثیفشون رو دو می  
دادند.

\_عجب بانوی زیبایی..خوشحالم که دوباره میبینمتون  
لیدی..کسی تابه حال گفته چشمهای خیلی جذابی دارین؟

این دیگه عجب جونوریه..مردک گفتار صفت..

دندونام رو پر حرص بهم فشار می دادم و با نفرت بهش نگاه  
کردم.هنوز یادم نرفته اگر شاهین نبود داشت چه غلطی می  
کرد..

\_\_\_ از اینجا برو..حتی یه لحظه هم وقف تو کردن حماقته...برو

نمیخوام شاهین تو رو ببینه..

حوصله دردرس ندارم

خنده ی بلندی کرد و بهم نزدیک تر شد..

\_شوهرت چگونه؟

به آنی وجودم یخ بست و مات شدم..

\_اوم بذار ببینم..البته شوهر موقت..بازم بگم؟

اره بذار بگم...از خونه ی شاهین چه خبر؟خوش میگذره

کنارش؟

ریتم نفسهام تند شد...پر حرص دستهام رو مشت کردم و زیر

لب گفتم

\_\_\_چی میخوای از جون من آشغال؟

دوباره خندید و گوشه ی لبش رو دست کشید

آهان سوال خیلی خوبی بود..یعنی نگفتم بهت تا حالا؟

برای امروز بس بود واقعا بس بود..

خواستم از کنارش رد شم و برم گوشه ی سالن بشینم که از بازوم گرفت و تو فاصله ی کمی از خودش نگهم داشت..

سریع تنم گر گرفت و گونه هام رنگ گرفت..این داشت چه غلطی می کرد؟

خودم رو کشیدم عقب که محکم تر نگهم داشت  
\_چیکار داری میکنی عوضی..دستم و ول کن تا همینجا جیغ  
نکشیدم  
\_میخوامت..

چشمهام سریع گرد شد و لبهام از تعجب از هم فاصله گرفت.

کم جون زیر لب گفتم

..چی؟

\_\_ازت خوشم اومده...میدونم که دلتم با شاهین نیست..چرا با

من راه نمایای تا برای همیشه از شرش خلاصت کنم؟

تو چی میخوای دیگه دختر؟

همه ی وجودم پر نفرت بود..دلم میخواست از این فضای

مسموم فرار کنم و برم خونه ی خودم..

همون صفا و صمیمیتو میخواستم که یه عمر توش بزرگ

شدم..

این آدما شیطان بودند...خود لجنش میدونه شوهر دارم باز

همچین حرف کثیفی میزنه...

من ادمایی میخوام به صفای آقا جون..به صفای حاجی..

چجوری بهشون حالی کنم من از قماششون نیستم؟

دوباره خواستم دستم رو بکشم عقب که اندفعه محکم بازوم از

دستش کشیده شد و چند قدم به عقب پرت شدم...  
خدا رو شکر گوشه ی سالن بودیم ولی باز هم کمتر کسی بود که  
دستهای گره شده ی شاهین رو دور یقه ی آرمان نبینه..  
یا مثلا صدای بلندش رو.. لعنت بهت ارمان

\_\_\_\_\_ مرتیکه چرا دست از سر نامزد من بر نمی داری؟ چجوری  
باید حالتو بگیرم درس بگیری؟

آرمان چهره ی ترسیدش رو پشت صدای محکمش قایم کرد و  
دست گذاشت رو دستهای شاهین  
\_\_\_\_\_ از کی تا حالا زن شوهر دار میتونه نامزد کسی بشه آقای  
افشار؟

نمیدونم اگر اون مشتی رو که داشت میرفت سمت آرمان نصیری  
مهارش نمی کرد الان چه بلایی سر آرمان اومده بود... ولی  
خب.. حرف حق تلخ بود..



یه نگاه به اطراف کردم..خدا رو شکر کسی حواسش به این سمت  
سالن نبود.

نصیری و چند نفر دیگه شاهین و آرمان رو از هم دور کردند و  
دست ارمان رو گرفتند و بردند.

شاهین ولی با چشم های برزخیش اومد سمتم و محکم از دستم  
گرفت کشید..

صدای بلندش که نشست زیر گوشم حس کردم روح از تنم رفت  
بیرون.

\_\_\_\_برسیم خونه بهت یاد میدم که تو چشمهای همچین  
کفتاری زل نزنی و به جاش جوابشو بدی

\*شاهین

نه اینطوری نمیشه..اگر این مشت و تو صورت اون پست فطرت  
نزنم عصبانیتم رو سر نفس خالی می کنم.

اون آرمان کثافت باید زیر دست و پاهام جون بده تا یادبگیره به  
نامزد من چشم نداشته باشه..

هر دفعه که این نسبتی رو که خودم به اجبار تو سرنوشت نفس  
جاش دادم رو مرور می کنم، جوری غرق لذت میشم که همه چی  
یادم بره.

از وقتی که جلوی نصیری و دوستاش نفس رو نامزد معرفی کردم  
انقدر تو آرامش حل شدم که دوست داشتم مدام ازم پرسند این  
دختر کیه و من هر بار بلند تر از قبل فریاد بزنم که نامزد  
منه.. نفس من...

عجیب بود که این دختر کوچولوی شیطون جایی تو قلب  
سنگیم باز کرده بود که جز خودش هیچکس دیگه پاشو نداشته  
بود..

باهمه ی نخواستنش.. باهمه ی بی توجهیاش..

ولی من فقط برای اون شاهین بودم..

برای بقیه میشدم یه ساواکی وحشتناک که فقط اسمش برای  
قبض روح شدن کافیه...

ولی الان.. الان انقدر عصبانی و غیر قابل کنترل بودم که نه نسبت  
زوری نفس آروم کنه... نه وجودش که با هزار تا قل و زنجیر  
نامرئی نگهش داشته بودم... نه چشمه‌اش... همونایی که دودمانم  
رو به باد دادند...

الان ولی فقط با چشم اون عوضی رو دنبال می کردم که نصیری و  
چند تا از بچه ها داشتند از این سمت سالن دورش می کردند..  
پسره ی کثافت اگر انقد دم کلفت نبود و باباش جز راس های  
اصلی نبود تا حالا ب جوری نیست و نابودش کرده بودم...  
ولی اونم به وقتش...

از کی تا حالا از کوچیک ترین اشتباه آدمها گذشتم که حالا از  
بزرگترین اشتباه یه ابله بگذرم؟  
با نگاه به خون نشستم جهت نگاهم رو عوض کردم و برگردوندم  
سمت نفس...

عین بید داشت می لرزید به درک.  
چونش لرزید و بغض کرد بازم به درک..  
صدام رفت بالا و بازوش رو چنگ زدم

\_\_\_\_\_برسیم خونه بهت یاد میدم که تو چشمهای همچین

کفتاری زل نرنی و به جاش جوابشو بدی

داشتم بی ربط میگفتم؟ مهم نیست..

من شاهینم...این و همه میدونند یعنی چی؛ جز این دختره ی

سرکش..

که اگر میدونست وقتی میفهمید با آرمان مشکل دارم از صد

فرسخیشم نباید رد میشد..

دیگه چه برسه باهش همکلام شه که اون عوضی همچین غلطی

بکنه.

از بازوش محکم گرفتم و با خودم کشیدمش سمت راهرو...

به حامد یکی از زیردست های قابل اعتمادم اشاره کردم که اومد

نزدیکم و مثل همیشه گوش به فرمان گفت

\_\_\_\_\_درخدمتم آقا

از زور عصبانیت بازوش رو بیشتر با دستهام فشار میدادم..

صورتش از درد جمع شده بود ولی مثل همیشه حرف نمی زد..  
\_حامد خانم رو میبری خونه ی من میرسونیشون در رو روشن  
قفل میکنی برمی گردی..فقط دلم میخواد یه اشتباه کوچیک این  
وسط ازت سر بزنه خودت میدونی چه کارایی ازم برمیاد..

صورت ترسیده ی نفس کنار نگاه بهت زده ی حامد آخرین  
چیزی بود که بخواد برام مهم باشه..فعلا باید قبر این پسر رو  
بکنم.

صدای چشم قربان حامد رو که شنیدم چشم از نفس گرفتم و از  
کنارش گذاشتم..  
خب..حالا از کجا شروع کنم؟

نصیری با صورت کلافه اومد سمتم و پوف کلافه ای کشید  
\_تو معلوم هست چته؟میدونی این آدمایی که داشتن با موضع  
پایین باهات حرف میزدند و تو به جای اونا یه خط در میون به

اون دختر نگاه می کردی کین؟

به جای اینکه با این پسره ی دم کلفت دست به یقه شی چرا  
فرصت پیشرفت و از خودت می گیری؟

دست کشیدم رو چشمهام و سعی کردم خونسرد و سنگ باشم.  
همون قالبی که یه عمر مختص من بود.  
\_\_\_\_\_تموم شد؟

نصیری کلافه صورتش رو جمع کرد و گفت  
\_\_\_\_\_شنیدی چی گفتم آرش؟ گفتم موفقیت.. ثروت.. همون  
چیزایی که لااقل تو ازش نمیگذری

چه احمقانه...

ثروت.. موفقیت...

\_\_\_\_\_از فردا.. پام و بذارم زندان ببینم این پسره ی ابله هنوز  
اونجاست... جوری زیرآبی رفتنات رو میریزم رو دایره که خودمم

زیر کثافتاش غرق شم...

حالا بشین خودت حساب کن..

حرف شاهین افشار بیشتر برو داره یا وجود این مرتیکه ی دم

کلفت

\*نفس

بهت زده به صورت عصبانیش نگاه کردم که خیلی بی تفاوت از

من روش رو گرفت و راهش رو کج کرد سمت اونور سالن...

چرا از دید شاهین همیشه من مقصر بودم؟

مقصرم که دوشش ندارم...

مقصرم که زنش نمیشم...

مقصرم که فرار کردم و مقصرم که با کسی که دوشش دارم محرم

شدم...

الانم خوب معلومه که من برای حرف های بی ربط اون مردک

مقصرم...

\_\_\_بفرمایید خانوم..

برگشتم سمت مردی که کمه کم نیم متر ازم بلند تر بود و  
هیكلش دوبرابر من.. اینم از جناب عاشق خودخواه من...  
من و میسپاره به همچین مردی و جلو روش تحقیق می کنه...  
خیلی عادی میگه "برسونشون و در رو روشون قفل کن"  
خیلی جالبه که دیگه مثل سابق از این رفتارا دردم نمی گیره... اگر  
نفس یک سال پیش بودم زمین و زمان رو به هم میدوختم و  
بهش ثابت می کردم که حق نداره اینطوری صحبت کنه...  
ولی الان زیادی درد کشیدم..  
انقدری که این دردای کوچیک رو دیگه حس نمی کردم...  
جلو روش راه افتادم و از سالن رفتم بیرون..  
عین محافظا اسکورتم میکرد و تا خونه حرفی نزد...  
بدتریت قسمتش فقط همون لحظه بود که تا دم در همراهم  
اومد و با سر افتاده در رو روم بست و قفلش کرد...  
لعنت بهت شاهین با این زندگی که برام ساختی..  
اسمشم گذاشتی عشق و پشت این مثلا عشقت هم یه دنیا



خودخواهی کاشتی...

اگر امیر حسین نبود میگفتم بالکل هیچ عشقی وجود نداره..  
اینا فقط دارن با خودخواهی و زور و شهوت اشتباهش می گیرن..  
ولی نه...

اگر عشقی نبود پس چرا تا چشمهام رو میبندم یه مرد چهارشونه  
می مهربون میاد تو ذهنم که با همه می توانش ازم مراقبت کرده..  
فقط مشککش این بود که رقیبش زیاد از حد قدر بود..  
پشتش قدرتی نشسته که امیر حسین من نمیتونست باهاش  
بجنگه...

دیگه چیکار میتونست بکنه و نکرد؟ به خاطر من حتی پاش تا  
ساواکم باز شد ولی پا پس نکشید...  
بغض داشت خفم می کرد.. ولی من به خودم قول داده بودم  
دیگه گریه نکنم..

هر چی میگذشت.. هر چه قدر بیشتر کنارش میموندم خیلی چیزا  
برام تبدیل به عادت می شد.

ولی نمیدونم چرا این ترس لعنتی از بین نمیره.  
عصبانیتش و صدای بلندش چرا عادت نمی شه؟  
من از شاهین میترسم..بعد از نفرتم پررنگ ترین حسم ترسه.  
این ترس لعنتی هم عادت نمیشه...وقتی به این فکر می کنم که  
فرصت زیادی تا تموم شدن صیغم نمونده بیشتر هم میشه.  
این مردی که با وجود تعهد من با افتخار من و نامزدش معرفی می  
کنه، وقتی بشم زنش دیگه چه حس تعلقی میخواد پیدا کنه؟  
از ترس واکنشش همونجا با همون لباس ها نشستم و مدام برای  
خودم عکس العملش رو تجسم کردم...  
لباسم رو چنگ میزدم و همش فکر می کردم چه مدلی میخواد  
خودش رو خالی کنه؟  
چه قدر بلند میخواد داد بزنه..چه قدر محکوتر میخواد بزنه..  
انقدر فکر و خیال کردم که نگاهم خورد به تلفن.  
مامانم...  
از جام بلند شدم و رفتم سمت تلفن و تند تند شماره گرفتم.  
بوق اول بوق دوم بوق..

\_بله؟

وای خدایا مگه شنیدن یه صدا چه قدر میتونه لذت بخش  
باشه

\_الو مامان..مان جانم خوبی؟قوربونت برم حرف بزن صداتو  
بشنوم..میدونی چه قدر دلم برات تنگ شده؟

اون بغض مسخره بود که سعی داشتم هر طور شده نگهش  
دارم؟سریع ترکید و نداشت حرفهام رو بزnm.بلند بلند گریه کردم  
و صداش رو با جون و دل گوش دادم

\_\_\_\_نفس تویی قوربونت بشم؟گریه نکن عزیز مادر...حالت  
خوبه؟کجا بردت این مرد خیر ندیده..اذیت می کنه  
مادر؟حرف بزن دردت به جونم.

بریده بریده حرف میزدm..نفسم بالا نمیومد..لوس شده  
بودم؟شاید...

ولی تنها چیزی که الان میتونست آرومم کنه همین بود.

\_م..مامان..نمیذاره..نمیذاره بیینمت...دلم تنگ..تنگ شده  
برات مامان..

صدای غمگین مامانم که بلند شد به خودم لعنت فرستادم.  
نباید ناراحتش می کردم.

\_درست میشه دردت به جونم..خدا ازش نگذره که انقدر تن و  
بدنمون رو میلرزونه..الان کجایی؟پیش شاهینی مادر؟کجایی

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم صدام نلرزه.  
\_\_\_\_\_من و آورده خونش..کاری به کارم نداره..بازم بهش میگم  
که من و بیاره پیشت تو نگران نباش مامان...فقط...فقط مامان  
از امیر خبر داری؟

جون کردم و گفتم..چون پشتش کلی حرف دیگست..حرف  
صیغه ای که تو نبود تنها کسم خونده شد.  
\_\_\_\_\_تقریباً هرروز اینجاست..حالش خوب نیست...داره با هزار  
بدبختی جون میکنه تا ادرس خونه ی شاهین و گیر بیاره...هر چی  
بهش میگم بگذره..هر چی بهش میگم فراموشت کنه نمیفهمه.  
بهش میگم مادر شاهین ادم خطرناکیه...شاهین این دفعه اگر

ببینتت از جونت نمیگذره..

ولی فکر و ذکرش شده تو.. فقط میگه نفس.

اینم از اون دردهایی بود که عادت نمی شد.

صدای چرخیدن کلید که تو قفل اومد تلفن تو دستم خشک

شد.

در که باز شد و شاهین اومد تو به طرز کاملاً احمقانه و ناشیانه

تلفن رو پشتم قایم کردم و رفتم عقب.

شاهین ولی خیلی خونسرد اومد نزدیکم.

دستی رو که پشتم بود آورد جلو و تلفن رو از دستم گرفت.

گرفت کنار گوشش و ساکت تو چشمهام زل زد..

صدای نگران مامان هنوزم شنیده میشد. طفلی مادرم

\_\_\_\_\_ نفس... چی شد مادر؟ نفس...

\_\_\_\_\_ خودت و آماده کن زن عمو... عقد دخترت نزدیکه.

کوتاه گفت و تلفن رو قطع کرد..

از این صورت خونسردش متنفر بودم. چشمهای عین سنگش خیلی ترسناک ترش می کرد تا صدای بلند و صورت عصبانیش...

\_حرف زدی کامل؟؟ دلتنگیت رفع شد؟

هیچی نگفتم و تو چشمهایش نگاه کردم...

\_فردا میریم خرید... عروسیمون نزدیکه هر چی دلت خواست تو

این فاصله بخر... الانم برو لباسات و درار بخواب... نمیخوام

خسته باشی.

همین؟... پس اون داد بلند و واکنش شدیدش چی؟

گفت و رفت سمت اتاقش... خوبه که اونم از این همه کشمکش

خسته شده...

حالا بیخیال منه بدبختی که از شنیدن "خرید عروسی" اینجا

دارم جون میدم.. عجب عروسی بشم من... چه قدر بانشاط.. چه

قدر پر امید.. و چه قدر عاشق

\*امیر حسین

\_دِ مگه میشه از جای دخترت با خبر نباشی؟

زن من کجاست؟

چشمه‌هاش که پر اشک شد تازه انگار متوجه شدم که چه قدر از فریاد بلندم ترسیده.. تمام تنم از خشم می‌لرزید و دلم میخواست تمام اسباب این خونه رو خورد کنم...

به هر دری می‌زدم بسته بود. هر جا که میتونستم دنبال یه رد و نشونه از اون مردک کثافت بودم ولی آب شده بود توی یه زمین...

نفس منم با خودش برده بود..

بمیرم برای دل کوچیکش که تا الان چقدر ترسیده..

برای اون چشمهای قشنگش که تا الان چه قدر از اشک خیس شده و باریده...

نبود... نه خودش نه مسبب نبودنش.

مادر جون از ترس خودش رو جمع کرده بود و اشک می ریخت..  
لابه لای گریه هاش اشک می ریخت و آروم و قرار نداشت  
\_بهت میگم نمیدونم کجاست...اون دختر پاره ی تن منم  
هست..تنها داراییم تو این دنیای لعنتی که اون مرد ازم  
گرفتتش...

بچم دیروز بهم زنگ زد..

گریه می کرد..ترسیده بود..ولی اون مرد نمیخواد ولش کنه..  
گوشی رو ازش گرفته برگشته به من میگه خودت و آماده کن...  
بین چه دنیایی شده امیر حسین...

مگه یه مادر چه آرزویی جز تماشای خوشبختیه بچشو داره؟  
به من میگه خودت و برا عقدش آماده کن...  
بمیرم برا دل بچم...

یه لحظه احساس کردم اشتباه شنیدم...

حس می کردم زمان ثابت شده و تمام اجسام دور و برم رو هوا  
معلق شدند...



زن من و عقد کنه؟

اینبار دیگه حواسم بود چه قدر صدام بلند و لی جلوش رو

نمیتونستم بگیرم..

اولین چیزی که دمه دستم بود رو تو دیوار روبه روم خورد کردم

و فریاد کشیدم..

بهش چی میگفتن؟

جنون آنی...

\_ غلط می کنه خودش و به زن من نزدیک کنه...

اون دختر صاحب داره...

اصلا اون دلش با منه... چطوری میتونه مجبورش کنه و به زور

وادارش کنه؟

دمای بدنم رفته بود بالا... سرم سنگین شده بود و حس میکردم

تو خلا هستم...

فقط صورت سرخ شده از اشک مادر جون رو میدیدم که داشت

سعی می کرد دستهام و بگیره و ارومم کنه..

اخ که چه قدر چشمهاش شبیه نفسم بود..

همون رنگ و همون انحنای...

اخ از این درد لعنتی که فقط با داشتنش آرام میشه...

\_آروم باش پسرم..تروخدا الان سخته می کنی...آروم باش

خدا بزرگه...تموم میشه..همه چیز درست میشه آرام باش پسرم

نشستم رو مبل و سرم رو گرفتم تو دستم..

نشونی نمونده بود که زیر و روش نکنم...

شرکت باباش..دوستاش...

ولی از هیچکدوم نتونستم یه نشونی پیدا کنم و برم دنبال

نفس...

حتما نگهش داشته تا مدت صیغمون تموم شه..

همش دو سه روز مونده از مهلتمون..

من حالا تو این وقت کم چیکار میتونم بکنم؟

بعد چند لحظه مادر جون با لیوان شربت اومد نزدیکم و کنارم

نشست

\_بخور پسرم یکم آرام شی..با داد و شکستن ظرف و ظروف  
نفس پیدا نمیشه...

بخور پسرم..

یه نگاه به صورت نگرانش و رد اشکهای به جا مونده روی  
صورتش کردم..

شاهین بد تقاصی باید پس بده..

تاوان اشکهای این مادر و دختر...تاوان شکستن غرور من و  
دزدیدن زلم...

لیوان رو از دستش گرفت و زیر پاهاش نشستم.

دستهای رو تو مشتم گرفتم و آرام گفتم

\_\_ فقط شما میدونی که دارم چی می کشم.

داغونم..خسته ی خسته...

فقط با پیدا کردن نفس آرام میشم..

مطمئنم تا وقتی که دلش با منه برگ برنده دسته منه..پس امید

دارم به پیدا شدنش و برای همیشه پیش من موندنش...

ببخشید که ترسوندمتون..

ولی.. اگر آدرسی از شاهین دارین.. نمیدونم...خونه ای

..ویلاپی...هر چیزی که احتمال داشته باشه نفس و برده باشه

اونجا..

یا م..

با صدای بسته شدن در حیاط حرفم رو نصفه ول کردم و از جام بلند شدم.

به آنی رنگ مادر جون شد مثل گچ دیوار و محکم زد روی گوش  
صدای ترسیدش درست مثل صدای ناخنی بود که روی شیشه  
کشیده می شد...اخه چرا انقدر وحشت زده؟

\_\_\_ یا ابافضل...شاهینه...برو مادر..از پشت بوم برو ترو اینجا  
نبینت..

به خدا رحم نداره...الان اونم پر حرص و عقده...برو پسر  
ترو خدا برو..

پس بالاخره خودش و نشون داد...

راه افتادم سمت پنجره و یکم پرده رو کشیدم کنار...

تمام وجودم شروع کرد از فشار حرص و خشم لرزیدن و داغ

شدن..

خود کثافتش بود که سه نفر از نوچه های غولش هم پشت

سرش راه انداخته بود..

همین امروز همه چیو تمومش می کنم...

پرده رو ول کردم و رفتم سمت در ولی بازوم دو دستی از پشت

کشیده شد و صدای هق هق بلند زن عمو بلند شد..

\_\_\_\_نرو پسر..انقدر خون به جیگر من نکنین شماها...

شاهین خطرناکه مثل آب خوردن میتونه خانوادتو عذابدار کنه

ولش کن..

برو اینجا نبینتت پسر تروخدا برو...

بازوم رو محکم کشیدم عقب و در و باز کردم.

سه تا نوجه های شاهین تو حیاط مونده بودن ولی شاهین پله

هارو اومده بود بالا و درست پشت در بود...

فقط چند ثانیه طول کشید..

فقط چند ثانیه و عقم اصلا فرمان نمیداد..

فقط رگ غیرت باد کردم بود و مشتی که تمام زورم رو توش جمع

کرده بودم و به محض اینکه در رو باز کردم تو صورت شاهین

کوبیدم...

در و که باز کردم با چشمهای متعجبش روبرو شدم ولی بهش

حتی فرصت تجزیه تحلیل هم نتونستم بدم..

مشت های پی در پیم بود که بهش میزدم و اونم به خاطر قافل

گیری یهویی از خودش نمیتونست دفاع کنه.

بی اراده فقط میزدم..

فقط میخواستم بمیره.. به درک که چه قدر قدرت پشتش بود و

چه کارها که میتونست بکنه..

فقط صورت مظلوم نفس جلو روم بود که این عوضی اذیتش

کرده بود و اشکش رو دراورده بود...

بدون تعادل چندتا پله رو پایین رفت و بالاخره به خودش اومد و شروع کرد ضرباتم رو جواب دادن...

صدای جیغ بلند زن عمو کل حیاط رو برداشته بود و توجه اون سه تارو به سمت ما جلب کرد..

تمام صورت و بدنم از زور ضربه هاش درد می کرد ولی من بدون وقفه میزدم...

چند تا از مشت هام رو مهار کرد ولی پی در پی بهش میزدم و با لذت صورت جمع شده از دردش رو میدیدم.

میزدم و بلند بلند هوار میکشیدم

\_\_\_\_\_روزگارت و سیاه می کنم دزد ناموس..زن من و کجا

بردی؟هان؟

میکشمت آشغال...بدبختت می کنم..زن من کجاست؟

زودتر از اونیکه فکرش رو می کردم اون سه نفر بهمون رسیدند و شاهین رو کشیدند عقب.

کنار لبش بدجور به خاطر مشت هام پاره شده بود و صورتش رو

از درد جمع کرده بود...

خواستم دوباره هجوم ببرم سمتش که تمام بند بند وجودم درد  
رو فریاد زد..

افتادن به جونم و شروع کردند به زدن...

سعی می کردم مهارشون کنم و برم سمت شاهین ولی یکیشون از  
پشت دستهام رو گرفته بود و اون دوتای دیگه فقط ضربه  
میزدند..

مادر جون با تمام وجودش جیغ میکشید و التماس می کرد.

\_\_\_\_\_ بسه نامسلمونا نزنیدش... کشتینش ولش کنین..

شاهین تروخدا بگو نزننش... شاهید کشتنش بس کنین تروخدا  
بسسه...

شاهین ترو جون نفس بگو بس کن

آخ که چه قدر فریاد بلند شاهین از همه ی این مشت و لگد ها  
دردش بیشتر بود وقتی به خاطر قسم جون نفس من بلند  
گفت "بسسه ولش کنین"



سه نفرشون کشیدن عقب و مادر جون خودش رو با گریه  
رسوند سمتم ولی با داد شاهین سر جاش خشک شد و همونجا  
نشست زمین و بلند بلند گریه کرد.  
\_\_\_\_\_ همون جا وایسا زن عمو

همه ی تنم خونی شده بود.. قفسه ی سینم از زور لگد هاپی که  
بهم زده بودند درد می کرد و نمیداشت درست نفس بکشم..  
ولی الان وقت درد کشیدن و آه و ناله نبود..  
این مرد هر چند ترسو نباید احساس غرور می کرد..  
کشون کشون با زحمت خودم رو رسوندم به لب حوض و نیم  
خیز شدم...  
صورتتم از درد مچاله شد و لبم رو محکم گاز گرفتم تا یه موقع  
بلند از درد هوار نکشم...  
سعی کردم آروم آروم بلند شم ولی شدنی نبود.  
بدتر باعث می شد ضعیف شدنم رو بهشون نشون بدم.

\_خوب...پس هنوز انقدر احمق هستی که سر و کلات دوباره پیدا  
بشه..

اونم درست وقتیکه با معجزه از ساواک آزاد شدی و زنده  
موندی...

خب جالبه...

حرف که میزدم دور لبم میسوخت...ولی اونم کنار همه ی اون  
به درک های که گفتم

\_فکر نمی کردم انقدر ترسو باشی شاهین که خودت و پشت  
نوجه هات قایم کنی...

حتی عرضه ی روبه روی تن به تن با من نداری...

ولی من نمیذارم پشت این ترست هر غلطی بکنی...لااقل سر  
نفس کوتاه نمیداد

با تمام ته مونده ی جون توی تنم بلند داد کشیدم

\_\_\_\_ زن من کجاست؟

صورتش که از حالت مغرور و خونسرد خارج شد فهمیدم که  
موفق شدم... پس ادامه دادم

\_\_\_\_ خسته نشدی انقدر ناموس من و به زور پیش خودت  
نگهش داشتی و نفرت چشمه‌هاش رو به جون خریدی؟  
نمیخواهی قبول کنی نکن... ولی تو مخت فرو کن نفس تا عمر  
داری عاشقت همیشه چون من و برای همیشه تو قلبش نگه  
داشته فهمیدی؟؟

دسته‌هاش از زور خشم مشت شد و صدایش به بلندترین حدش  
رسید.. خودشه.. بزرگترین نقطه ضعف شاهین همینه.. نخواستن  
و پس زدن نفس

\_\_\_\_ خفه شو ببند دهنتو...

پوزخندم رو که دید انگار دچار جنون شد..  
خم شد سمت یکی از نوچه هاش و از کمرش اسلحش رو باز کرد  
و ستم نشونه گرفت..  
نه انگار خیلی بیشتر از من دردش گرفته بود که میخواست  
اینجوری ساکت کنه...

\_\_\_\_\_ همین الان میتونم مثل سگ بکشم... آب از آبم تکون  
نمیخوره چون من شاهینم...  
به همه هم با این کار یاد میدم که با من نمیتونه کسی در  
بیوفته...

تو مخ کوچیکت فرو کن نفس ماله من..  
فقط یه روز مونده تا از شر اون محرمیت ابلهانه خلاص شه و تا  
آخر عمرش میشه ماله من.. فهمیدی؟  
ماله من...

الانم همه چیز رو پذیرفته و عین دختر های حرف گوش کن داره

خودش رو برای عروسیمون آماده می کنه...

چون فهمیده من کیم و همیشه به خواسته هام میرسم...

بیچاره غیرت من... بدبخت غرور من که زیر حرفهای این عوضی

لگدمال شد..

مثل خودش داد زدم و درد و جب به جب تنم رو به جون

خریدم

\_\_\_\_ داری دروغ میگی بی شرف.. نفس از تو متنفره چون عاشق

منه... حتی با کشتن منم نمیتونی از فکر من خارجش کنی...

اون از دست تو فرار کرد و شد محرم من.. بکشی خودت و هم

نمیتونی برایه بارم شده تو چشمهات عشق ببینی... یالا معتل چی

هستی؟

میخوای من و بکشی؟ د زود باش..

چون فقط اینجوری از شرم خلاص میشی ولی هیچجوره مالک

قلب نفس نمیشی.. پس چرا نمیکشی هان؟؟

با نفرت زل زده بود تو چشمهام و فقط نگاهم می کرد..  
چشمهای سراسر خشم بودند و نفرت..  
ولی انگار درست زده بودم به هدف..درست روی نقطه  
ضعفش...  
اسلحه رو آورد پایین و داد دست نوچش...

اومد جلو تر و خم شد پایین و گفت  
\_\_\_\_\_تصمیم گرفتم زنت بذارم..برای بار دوم بذارم زندگی کنی..  
ولی اینار...فقط زنده نگهت میدارم تا بشینی نداشتنش و نگاه  
کنی..

بچه های قد و نیم قدمون رو ببینی و خوشبختیش رو تماشا  
کنی...

فکر کنم اینجوری مردن برات خیلی بهتر باشه

کمرش رو صاف کرد و روش رو کرد سمت مادر جون.  
\_\_\_\_روز عروسی میفرستم بیان دنبالتون...روز خوش

گفت و بعد از اشاره به اون سه نفر از خونه رفت بیرون.

\*نفس

همینجور بی هدف به گوشه ی اتاق زل زده بودم.  
روی تخت تک نفره ی اتاق دراز کشیده بودم و دستم رو  
گداشته بودم زیر سرم.

این روزا دیگه حتی چیزی نبود که بهش فکر کنم.  
چون به محض اینکه فکرم به سمتی کشیده می شد حالم بد می  
شد.

سعی می کردم اصلا به این فکر نکنم که دو سه روز دیگه مهلت  
صیغم تموم میشه..

به اینکه بعد اون شاهین چه رفتاری میخواد داشته باشه..  
یا اینکه الان امیر حسین داره چیکار می کنه..

یا حتی مامانم...

همون زل زدن به یه گوشه ی دیوار بهترین کار بود...  
چند تا ضربه به در خورد و صدای ضعیف زهرا بلند شد...  
\_\_\_\_\_ام.. ببخشید خانوم.. نهارتون آمادهست.. تشریف میارین؟

باره چندمی بود که بهش می گفتم بهم نگره خانوم..  
چشمهام رو بستم و سعی کردم بخوابم..  
\_\_\_\_\_میل ندارم... میخوام بخوابم زهرا

انگار بالکل خجالت و خانوم خانوم گفتنش رو به آنی فراموش  
کرد که در رو کامل باز کرد و اومد تو.  
اومد کنارم رو تخت نشست و دست گذاشت رو پیشونیم.  
دختره ی ف.. کنجکاو شیطون.

\_ای وای مریض شدین؟ تب ندارین خداروشکر... خانوم خیلی  
ضعیف شدین صبح تا شب هم که تو این اتاق خودتون رو  
زندانی کردین... به خدا آقا بیان بفهمن غذا نخوردین من و دعوا



می کنن...

اینهمه انرژی و پرچونگی رو از کجا آورده بود که دست از سرم بر  
نمیداشت؟

چشمهام رو باز کردم و دوختم به دختر سرزنده ی بالا سرم...  
فکر نمی کردم روزی بیاد که حسرت نشاط یک نفر رو هم  
بخورم...ولی این روزا فقط داشتم به حال و هوای این دختر  
حسرت میخوردم.

\_\_ زهرا انقدر خانوم خانوم نکن...صدبار گفتم صدام کن  
نفس..خیلی سخته واقعا؟

زهرا انگار رفته رفته داشت بیشتر یخش باز می شد.  
یکم خودش رو کشید جلوتر و همینطور که زیر زیرکی میخندید  
گفت

\_\_اخره میدونین چیه یه بار از دهنم در رفت نفس نمیدونین  
آقا یهو چه مدل نگاهی بهم کردن...

به خدا کم مونده بود خودم و خیس کنم..  
به جان خودم من در عمرم از هیچکس قدر آقا نترسیدم موندم  
شما چجوری باهاشون زندگی می کنین...  
خیلی ترسناکن نیستن خداوکیلی؟

خندم گرفته بود...بین شاهین چه مدل ادمیه که حتی یه غریبه  
هم با دو روز هم صحبتی باهاش ازش فراری شده...مرد مغرور و  
زیادی خودخواه...

لبخند کم جونی زدم و دوباره چشم رو بستم  
\_\_\_\_\_ شاید بهش عادت کردم..تو تازه دیدیش برات  
جدیده...توهم عادت می کنی

قشنگ خودم میدونستم که دارم بی ربط می  
گم...من؟؟ عادت؟؟ اونم به شاهین؟؟  
پس چرا هر روز بیشتر از قبل ازش میترسم؟؟

بیشتر از قبل متنفر می شم؟

زهرآپتو رو از روم زد کنار و سعی کرد بلندم کنه...

\_\_\_\_\_وای نفس ترو خدا بلند شو لااقل یکم بیا تو سالن بشین...

به خدا افسردگی می گیریا؟ چیه همش غمبرک زدی چسبیدی به

تخت...

بیا بوی دستپختم رو که حس کنیا گرسنتم میشه نترس.. بلند شو

دیگه..

نمیدونستم بخندم یا عصبانی باشم.. دختری شیطان.. خوبه

حالا سختش بود بگه نفس

با کلی زور و شیطنت از دستم کشید و بردتم تو آشپزخونه.

پشت میز نشستم که سینی غذا رو گذاشت جلوم و خودش هم

نشست رو به روم...

\_خودت نمیخوری چرا زهرا؟

همینطور که با دقت صورتم رو نگاه می کرد گفت  
\_\_من یه ساعت پیش یه چیزی خوردم راحت باش...ام..یه چیز  
بگم

سرم رو آوردم بالا و تو چشم های شیطونش نگاه کردم..  
سرم رو به معنای چیه تکون دادم که فوری گفت  
\_\_وای نفس جون چشمهات خیلی خوشگله..  
کلا خیلی صورت دوست داشتنی داری خوش به حالت..فقط  
حیف که خیلی آرومی...یکم بیشتر به خودت برس یکم سرحال تر  
باش هان؟

لبخند کم جونی زدم و قاشقم رو پر کردم..  
چی می گفتم؟

اینکه چون دو روز دیگه عروسیمه این شکلی شدم؟  
کی باورش می شد یه روزی بشه که یکی به من بگه ساکت؟

به منی که شیطنتم ورد زبون همه بود.

\_\_\_\_ زهرا این روزا حالم خوب نیست.. حوصله ی کاری رو ندارم... فقط برام دعا کن یکمم شده رنگ آرامش و خوشبختی و ببینم... فقط همین.

زهرا با دهن باز به حرفهام گوش می داد..

خب حقم داره.. با این خونه و زندگی نداشتن آرامش یکم عجیبه..

با حیرت دهن باز کرد و گفت

\_\_\_\_ وا نفس تو دیگه چی میخوای برای خوشبخت بودن؟  
خونه ی بزرگ... پول زیاد... حالا شوهرت یکم بد اخلاقه ولی خیلی دو...

در خونه با شتاب باز شد و محکم به دیوار پشت سرش خورد.  
جفتمون با حیرت برگشتیم سمت در و زهرا از جاش بلند شد و هین بلندی کشید.

زهرا رو از جلو روم زدم کنار و رفتم جلو..  
با دیدن صورت وحشتناک عصبانی شاهین که کنار لبش هم زخم  
شده بود و خونی بود بی اراده چند قدم عقب رفتم و دستم رو  
گذاشتم رو دهنم...

زهرا رفت سمت شاهین و نگران گفت  
\_\_\_\_\_وای آقا لبتون چی شده؟ حالتون خوبه آقا

شاهین با عصبانیت کیف دستش رو محکم یه گوشه پرت کرد و  
صداش رو برد بالا  
\_\_\_\_\_بسه جیغ جیغ نکن نرو رو مخم...برو وسایل پانسمان بیار  
زودباش..

بعد از اینکه حرفش رو زد چشمش رو از زهرا گرفت و نگاهش رو  
دوخت به من...  
زهرای بیچاره نمی دونست از کدوم سمت فرار کنه و بدو

خودش رو رسوند آشپز خونه و شروع کرد دنبال وسایل اولیه  
گشتن...

شاهین با اون چشمهای سرخ شدش زل زده بود تو صورت و  
هیچ حرفی نمی زد...

این چشمها.. این دستهای مشت شده و این صدای بلند من و یاد  
چیزای خوبی نمینداخت...

زیر لب آروم گفتم

..چی شده؟

واقعا بیشتر از این حرفی نداشتم بزخم.. باید نقش بازی می کردم؟  
ولی من هیچ وقت بازیگر خوبی نبودم.. اونم برای شاهین..  
جلوی ادمی به زرنگی شاهین واقعا نقش آدم نگران و دلسوز رو  
بازی کردن احمقانه بود..

همینجور بهم نگاه می کرد و بیشتر دلم رو میلرزوند..  
این دقیقا همون چیزی بود که داشتم به زهرا می گفتم...  
نبود آرامش و نداشتن خوشبختی...

زهرا بعد چند ثانیه بدو بدو با وسایل کمک های اولیه اومد  
جلوی شاهین و پنبه رو با بتادین ضد عفونی کرد و بردتش سمت  
صورت شاهین..

بدون اینکه شاهین چشمش رو از من بگیره صورتش رو کشید  
عقب و بلند تر از قبل داد کشید..  
\_\_بدتش دست نفس...خودتم زودتر گم شو بیرون..کار امروزت  
تمومه..زودباش

با ترس به چشمهای اشکی زهرا نگاه کردم..  
میخواستم با نگاهم بهش التماس کنم من و با این مرد تنها  
نداره..



ولی اون طفلی هم صدبرابر من ترسیده بود..  
جعبه ی کمک اولیه رو داد دستم و  
با چونه ی لرزون رفت سمت وسایلش و با صدای بغض دار  
خداحافظی کرد...

شاهین کت تنش رو کلافه در آورد و پرت کرد توی سالن..  
رفت روی مبل نشست و رو به منی که بلا تکلیف کنار در وایساده  
بودم بلند داد زد  
\_\_\_\_\_ منتظر چی هستی پس؟ زود باش

شونه هام از صدای بلندش پرید بالا و با سر افتاده رفتم سمتش  
و با فاصله کنارش نشستم.  
ای کاش زهرا نمی رفت...  
تنها بودن با شاهین زیر یه سقف واقعا سخته

نگاه سنگینش تمرکز رو از بین می برد..

دستهام نا محسوس میلرزیدند و نمی داشتند درست کارم رو  
انجام بدم.

پنبه رو ضد عفونی کردم و بدون اینکه تو چشمهات نگاه کنم  
بردم سمت زخمش..

نگاه خیرش داشت کلافم می کرد...همینطور با اخم های گره  
کرده که چهرش رو صدبرابر خشن تر می کرد بهم زل زده بود.  
ای کاش لااقل جهت نگاهش رو عوض می کرد.

با پنبه زخمش رو تمیز می کردم و سعی می کردم به چشمهای  
رنگ شبش نگاه نکنم.

\_\_\_\_\_ تو هم فکر می کنی هیچ روزی نمیاد که دوسم داشته  
باشی؟

دستم کنار لبش خشک شد و نگاهم روی چشمهای سیاهش سر  
خورد.

این صدای شاهین بود؟

اونم انقدر آروم و اینجور مستاصل؟

دستم رو آوردم پایین... چرا این شکلی شده بود امروز؟

\_\_\_\_\_ از وقتی که یادم میاد همیشه مراقبت بودم... از وقتی که

کوچیک بودی تا پات و گذاشتی مدرسه... تا رفتی دانشگاه و تا

خودِ خود الان...

همش میترسیدم کسی اذیتت کنه.. میترسیدم حقت و بخورن و

ناراحتت کنن یا حتی کسی اشکت و دربیاره...

برفی رو یادته؟ همون خرس زشت و مسخره رو؟

لبخند کم جونی زدم و سرم رو انداخت پایین..

مگه میشه یکی از تلخ ترین خاطره های پنج سالگیم رو یادم بره؟

\_\_\_\_\_ اگه منظورت همون عروسکیه که عاشقش بودم و تو بی

دلیل جلو چشمهام نیست و نابودش کردی.. اره یادمه...

شاهین آروم لبخند زد و به چشمهام خیره شد..

هیچوقت مثل الان آرام ندیده بودمش..چشمه‌اش..چشمه‌اش

رو هیچوقت انقدر ناراحت ندیده بودم...بازم از خودم

پرسیدم...چش شده بود؟

\_\_\_\_\_همچین بی دلایم نبود...خب حس می کردم خیلی بیشتر از

من دوستش داری..

من همینم نفس...چیزی رو که بیشتر از من دوست داشته باشی

رو از بین میبرم..حالا میخواد عروسکت باشه..میخواد آدم

باشه...نمیتونم بشینم یه جا نداشنتت رو نگاه کنم...

دل و زدم به دریا..شاهین هر یه میلیون سال یه بار انقدر آرام

می شد..باید حرفم و میزدم

\_\_\_\_\_به نظرت داشتن یعنی چی شاهین؟

اینکه من و به زور نگه داری و عقدم کنی اسمش همیشه

داشتن؟دلت عشق نمیخواد؟میترسیدی از اینکه کسی اشکم رو

درباره..ولی خودت بیشتر از هر کسه دیگه ای اشکم رو

درآوردی...

صداش رو برد بالا ولی نه مثل همیشه... صداش غم داشت.. پر  
درد بود و عجز داشت..

\_\_\_\_\_د بکن تو اون کلت نفس... نمیتونم ازت بگذرم...توی لعنتی  
چرا برایه بارم که شده به جز اون نفرت لعنتیت چیز دیگه ای  
تحویلم ندادی؟

شد یه بار هم که شده از خر اون شیطون بی صاحب درونت  
پیاده شی و یکم به حرف من باشی؟  
نمیفهمی چی به روز من و غرورم میاد وقتی هی فقط تو گوشم  
میخونی که نمیخوای و نمیتونی؟

بغض دوباره نشسته بود تو گلوم و میخواست خفم کنه.  
خیلی بی انصافی بود. داشت گردونه رو طوری میچرخوند که من  
این وسط بشم متهم.

لابد این وسط من یه دیو دو سر بی انصاف بودم که به این مرد  
ظلم کردم و همش اذیتش کردم...  
الکی و از سر خوشی فرار کردم و همینطور بی دلیل دستم  
شکست و الانم کاملا منطقی تو خونه حبس شدم..  
دیگه گور بابای قلب من که داره برای کسه دیگه میتپه یا بیخیال  
مردی که معلوم نیست تا الان چی به روزش اومده..  
ولی اینا رو نمیتونستم به شاهین بگم..  
اونم نه الان که انقدر آروم داره حرف میزنه و میترسم با یه تلنگر  
دوباره عصبانی شه...

\_\_\_\_\_ نفس... اینهمه سختی تحمل کردیم.. جفتمون..  
الان میتونیم از صفر شروع کنیم.. از اول اول..  
بیا هر چی تو ذهنته بریز دور... بیا بیا یه بار هم که شده کوتاه  
بیا..  
قسم میخورم برات زندگی بسازم که کم از پادشاهی کردن نداشته  
باشه...

جوری که همه حسرت به دل تماشات کنن و به همشون فخر  
خوشبختیت رو بفروشی..

ها نفس؟؟

تمومش می کنی این همه سرد بودن رو؟؟

بغضم با حرفهایش ترکید و تبدیل به سیل شد..داشت جور دیگه  
عذاب می داد..داشت با عذاب وجدانم داغم می کرد..ولی من  
نمیذارم بعد اینهمه دردسر من بشم آدم بده..  
از جام بلند شدم و با چشمهای اشکی روبه روش وایسادم.

\_\_\_\_\_ چیه بریزم دور شاهین؟ خودت بگو...

خاطرات تلخی که با مرورشون قدر همون روزای اول میسوزم؟

چیو یادم بره...زورگوییاتو؟ سیلی هاتو؟ فریاداتو؟

اصلا همش به کنار...

چجوری اون همه صدای آه و ناله ای که تو گوشمه رو فراموش

کنم؟

اونهمه وسیله ی شکنجه و اونهمه نفرین که پشت سرته؟  
چجوری دیگه ازت نترسم و فراموش کنم که از خونمون فراریم  
دادی و نداشتی مامانم رو ببینم؟

چجوری یادم بره تو خونه حبسم کردی و دستم رو شکستی  
شاهین...

دِ اَخه بی انصاف کم بلا مگه خودت سرم آوردی که ترسیدی  
کسه دیگه ای اذیتم کنه؟  
شاهین خودت بگو چجوری...

شوق و امید نگاهش کم کم کدر شد و از بین رفت...  
از جاش بلند شد و اومد سمتم..

\_\_\_\_\_ فراموش کن همینجوری که این چند روز من تونستم  
خودم رو کنترل کنم...

اینهمه تو تب یه آغوش سادت بسوزم در حالیکه تو خونه ی  
خودم بودی و فقط یه دیوار باهام فاصله داشتی...



همون مدلی که این چند روز به خاطر اون حماقت و صیغه  
نامت طرفت نیومدم...

اشکهام رو پاک کردم و لباسش رو چنگ زدم..  
اسمش التماس بود؟ به درک..

\_\_\_\_ شاهین ازت خواهش می کنم... من تا حالا هیچی ازت  
نخواستم... مردونگی کن... حامیم باش اذیتم نکن... بگذر.. بذار  
خوش حال باشم شاهین...  
این عقد رو فراموش کن.. به خاطر من...

فروغ چشمه‌هاش از بین رفت.. تک تک ستاره‌هایی که تو  
چشمه‌هاش روشن شده بودند خاموش شدند و از بین رفتند..  
کم کم دوباره شد همون شاهین... همون قدر جدی.. همون قدر  
خشن و عصبانی..

محکم پسم زد کنار و رفت سمت اتاقش..

\_\_\_\_ برو بخواب نفس.. برو که آخرین روزیه که میذارم جدا از

من وقتت رو سپری کنی...

از فردا یه من می مونم و تو و اسمی که تا ابد تو شناسنامت حک  
می کنم

\*نفس

همیشه فکر می کردم وقتی مدت صیغم تموم شه احساس این رو  
دارم که یه تیکه از وجودم نیست..یه چیز کمه..

ولی الان همچین حسی نداشتم...

فکر کنم دیگه همه ی حس هام رو از دست دادم بودم الا اون  
مخلوط ترس و نفرت لعنتی..

ولی جز اون دیگه هیچی نبود..

از اون بدتر دیگه اشکیم برام نمونده بود..

دو روز بود که دیگه محرم امیر حسین نبودم..

همش برام عین رویا بود..عین یه خواب ناز که وقتی ازش بیدار

میشی خودت رو میکشی تا دوباره خوابت بیره و باقیش رو

ببینی...

ولی نه..تموم شد رفت...

شاهین ارزش این تعهد رو نداشت ولی من ارزشم بالاتر از این بود تا با فکریه نفر دیگه شب و روزم رو کنار کسه دیگه سپری کنم..

پس این رویای خوش رو تا می کنم و میذارمش تو صندوقچه ی بهترین روزای عمرم..

کنار اون همه خاطره های ریز و درشتی که برای خودم نگه داشتم..

از تو آینه نگاه به لباس بلند سفیدم انداختم و از بالا تا پایینش رو نگاه کردم.

قشنگ بود...نه..کمه براش..محشر بود..

از آینه فاصله گرفتم و یه دور دور خودم چرخیدم که دامن پف بیشتر پف کرد و ناز تر از قبل شد..

ولی نه..فایده ای نداشت..

یه چرخ دیگه..

دوباره...

سرم گیج می رفت ولی دلم میخواست باز بچرخم...  
دامنم بیشتر پف کنه و دورم رو قاب بگیره بلکه یه چیزی بشه..  
از زور سر گیجه یه دستم رو به لبه ی میز گرفتم و دست دیگم  
رو گذاشتم روی سرم...

اه لعنتی... پی چرا هیچی نمی شد... پس چرا یه ذره هم تو دلم قند  
آب نمی شد..  
یه کوچولو...

چرا اصلا هیچ ذوقی تو دلم نبود؟  
مگه عروس نشده بودم؟ انصافا هم عجب عروسی شده بودم...

تورم رو دورم مرتب کردم و رو موهای رنگ شبنم ریختم..  
به صورت جدیدم نگاه کردم که حتی برای خودمم غریبه بود..  
اصلاح شده و رنگ و لعاب داده شده..  
گونه های سرخ و لب سرخ تر...  
\_\_\_\_\_ تو خوشگل ترین عروسی هستی که دیدم عزیزدلم..

لبخند ملایمی زدم و از تو آینه به مامانم نگاه کردم...  
برگشتم و تو چشمهای نم دارش نگاه کردم..  
دوست داشتم به اندازه ی این یک ماه، به تلافی تمام ندیدنهام  
فقط تماشاش کنم و کیف کنم..  
از بودنش.. از لبخندش.. از این حضورش که خودش قدر تمام  
حسرت ها و نداشتن هام می ارزید...  
\_\_\_\_\_ تو بخند مامان جونم... منم در عوض میشم خوشحال  
ترین عروسی که دیدی باشه؟ بخند دیگه..

طفلی نمیدونست بخنده یا گریه کنه... چشمه اش پر اشک بود  
ولی به خاطر من میخندید.. عجب پارادوکس دردناکی...  
یاد صبح افتادم که بالاخره شاهین گذاشت ببینمش..  
وای که چه قدر لذت بخش بود تو بغلش حل شدن...  
اونم بعد اینهمه مدت..

تاج روی سرم رو جابه جا کردم و رو به مامان گفتم  
\_\_\_\_\_ خوشگل شدم مامان؟ بهم میاد؟

مامان چندتا از اون قربون صدقه های معروف خودش رفت و  
گفت

\_\_\_\_\_ معرکه شدی دختر نازم.. انشالله بختتم مثل لباست باشه  
مادر.. خوشبختیتو ببینم انشالله...

خوشبختی؟ ولش کن..

نباید نقشم خراب می شد.. عزیزترین کسم تمام رفتارهام و زیر  
نظر گرفته بود و اصلا نباید ناراحت می شد.. فقط باید  
میخندید..

بالاخره از آینه دل کندم و گفتم

\_\_\_\_\_ دیدی بهت گفتم ناهید خانوم کارش رو بلده؟ هی این  
شاهین گیر داده بود که باید الا و بلا بریم آرایشگاه گرون

قیمت...

میبینی خوبم ارایشم کرد بیچاره..

صورت مامانم خوشحال نبود.. یعنی درست بلد نبودم نقش  
بازی کنم؟

دست کشید روی گونم و زیر لب گفت  
\_\_\_\_\_ هر وقت اذیت کرد.. فقط لب تر کن.. کاری می کنم که  
مرغای آسمون به حالش گریه کنند..  
نمیذارم تک دخترم رو عذاب بده..

تمام توانم رو جمع کردم تا واقعی ترین لبخند ممکن رو تحویلش  
بدم..

مادر بیچاره ی من اگر زورش به شاهین می رسید که الان من  
اینجا نبودم.. اینا تنم نبود..

لبخندم رو حفظ کردم و گفتم

\_\_\_\_\_ نگران نباش ماما جان..شاهین تا وقتی که رو حرفش

حرف نزن خوبه..

اصلا هم اذیت نمی کنه..

خیلیم دوسم داره...

پس نگران من نباش دردت به جونم..

حتی یه کلمه از حرفهایی که میزدم رو باور نداشتم..حتی یکیشون

رو...

چند تا ضربه به در خورد و بعدش زهرا با لپ های گل انداخته و

لباس های نو پوشیده اومد تو..

\_\_\_\_\_آماده ای نفس جون؟ آقا میگن اگر حاضرین برین پایین که

بریم خونه باغ مهمونا منتظرن..



نفس عمیق کشیدم و چادر سفیدم رو کشیدم سرم  
\_\_\_\_برو زهرا جان اومدیم..

مامان کمکم کرد و لباسم رو مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون..

نفس عمیق کشیدم و جلوتر از مادرم راه افتادم.  
تور بلندم رو مامان انداخت روی صورتم و چادرم رو روش مرتب  
کرد.

سرم رو انداختم پایین و دامن پف دارم رو از زیر پام جمع کردم.  
هنوز چند قدم برنداشته بودم که جلوی پاهام یه جفت کفش  
واکس زده ی مردونه دیدم..

آروم سرم رو بلند کردم که میخ صورت مرد جذاب و هم خونی  
شدم که این روزا از هر غریبه ای غریبه تر بود..  
کت شلوار دامادی حسابی بهش میومد و صورت اصلاح شده و  
ته ریشش جذابیتش رو بیشتر کرده بود..

همه ی این هارو در عرض چند ثانیه و به طور محو از زیر تورم

نگاه کردم...

ضربان قلبم رفت بالا و سرم رو انداختم پایین..

چرا حس می کردم دارم میرم قتلگاه؟

مگه عروسیم نبود؟ مگه شوهر آیندم نبود؟

پس چرا از دیدنش هیچ ذوقی شکل نمی گرفت؟

هیچ تپشی..هیچ هیجانی...

فقط ترس...این واقعا بی انصافی بود..

دست های یخ زدم رو که بین انگشتهاش قفل کرد، چشمهام رو

محکم بستم و زیر لب ذکر گفتم..

برای آرامشم..برای گرفتن یه ذره حس خوب..

برای زنده موندنم...

دستم رو مثل همیشه تو دستهایش قفل کرد و همراه خودش

کشید.

دامن بلندم رو از زیر پاهام جمع کردم و باهاش هم قدم شدم...

چرا انقدر این ثانیه ها بی رحم بودند؟  
چرا اون روزا که تو اون خونه ی کوچولو با امیر حسین بودم  
انقدر زود گذشتند و الان انقدر کند سپری می شدند؟  
حتی زمان هم انصاف نداشت...انگار داشت جون می کند تا یه  
ذره سپری بشه..دلم می خواست زود شه..  
هر چه سریع تر بگذره و من زودتر این لباس هارو از تنم  
بکنم..این آرایش مضحک رو پاک کنم و راحت شم..  
ولی شاهین..  
شاهین این وسط اصلا شاهین همیشگی نبود..  
با اینکه تورم جلوی چشمهام بود ولی اون اخم معروف مختص  
به خودش چیزی نبود که نشه تشخیصش داد..خبری از اون  
اخم هم نبود..  
به جاش از همیشه سر حال تر بود..  
شاهین کم حرف مدام از تو آینه با مامان که پشتمون تو ماشین  
نشسته بود حرف می زد و حتی گه گاهی بلند میخندید.  
چه قدر دلم میخواست منم بخندم...

بالاخره ماشین رو کنار یه خونه باغ بزرگ نگه داشت و پیاده شد...

اومد سمت من و در رو برام باز کرد.

یه جوری دستم رو میچسبید انگار هنوز هم از فرار کردنم ترس داشت.

از ماشین پیاده شدم و با اون لباس و چادر به سختی راه افتادم. سرم رو چرخوندم سمت مامانم.

همونجور که شاهین از نبودنم ترس داشت همونقدر هم من از نبود مادرم ترسیده بودم..

دلم می خواست همش همراهم باشه و مدام زیر گوشم بخونه که چیزی نیست.. انقدر نترسم.. فقط دارم عروس می شم همین...

برگشتم سمتش که با چشمهای وحشت زده و مضطربش رو به رو شدم.

دستم رو کشیدم که شاهین سر جاش وایساد و سوالی نگاهم کرد.

روم رو کردم سمت مامانم

\_\_\_\_\_چیشه مامان جان؟ چرا نمیای؟

حس می کردم رنگش پریده.. با من من گفت

\_\_\_\_\_چی.. آهان.. نه.. خوبم.. نه بابا چرا چیزی شده باشه... برین

تو شماها من الان میام... برو نفس جان.. برو دخترم

الان که توقع نداشت من نگران نشم و به این واکنش های غیر

طبیعی مشکوک نشم؟

شاهین دستم رو فشار ملایمی داد و گفت

\_\_\_\_\_بیا نفس.. بیا بریم الان مامانتم میاد

با تردید نگاهم رو از مامان مضطربم گرفتم و با شاهین همراه

شدم.

در خونه باغ که باز شد صدای دست و کل کشیدن زن ها بلند

شد..

تعداد زیادی جلوی در وایساده بودند و برامون دست میزدند و خوش آمد می گفتند...

زهرا اسپند به دست کل می کشید و دور سرمون می چرخوند...  
سرم رو انداختم پایین و از بینشون رد شدم..

گه گاهی پشت سرم رو نگاه می کردم تا ببینم مامانم چی شد ولی شاهین دستم رو می کشید و با خودش می برد

رفتیم تو خونه و روی صندلی های عقد نشستیم..

سفره ی عقد خیلی خوشگلی بود..تمام وسایلش نباتی بود و یه آینه ی بزرگ هم وسط سفره گذاشته بودند..

ولی هر چه قدر به سفره و اطرافم نگاه می کردم بغضم بزرگ تر می شد..

همچنان شاهین دست راستم رو تو دستش گرفته بود و با

شست دستش دستم رو نوازش می کرد..

ولی من دوست داشتم دستم رو از دستش جدا کنم و تا میتونم بدوام و دور شم...

برم جایی که هیچکس دستش بهم نرسه.. ولی مگه شدنی بود؟  
مگه کم ازش فراری بودم؟ مگه آخر سر باز گیرم نیاورد؟  
دست راستم رو کشیدم عقب ولی محکم تر نگهم داشت و  
سفت تر دستم رو چسبید...  
این قانون زندگی شاهین بود..  
هر چی بیشتر تقلا کنی بیشتر تو چنگش حبس می شی...  
آروم سرم رو بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم..  
از بین این همه آدم فقط چند نفرشون برام آشنا بود.  
معلوم نیست اینهمه آدم رو از کجا پیدا کرده..  
فقط چند تا از آشناهامون و تعدادی از همکارای شاهین به نظرم  
آشنا میومدن.  
چه قدر دلم میخواست جیغ بکشم و همکاراش رو از اینجا  
بیرون کنم.  
این حیوون صفتها ادم هایی نبودند که دلم بخواد تو مراسم من  
شرکت کنند..  
ولی خنده دار بود.. من حتی دلم نمیخواست این مرد بغل

دستیم هم تو مراسم شرکت کنه..دیگه مهموناش پیشکش.

نمیدونم چه قدر گذشت..چه قدر سرم پایین بود ولی وقتی که دست های مامان رو روی شونم حس کردم سرم رو بلند کردم. چشمهای قرمز قرمز بودند و صورتش مثل گچ رنگ پریده.. نگران برگشتم سمتش و با صدای لرزون پرسیدم  
\_\_\_\_\_چی شده مامان..تو که خوب بودی..گریه کردی؟

شونم رو اروم فشار داد و خم شد تو گوشم گفت  
\_\_\_\_\_چیزی نیست دختر مامان...خوبم عزیزم یکم فقط نگرانم..

نه..طبیعی نبود..اینکه واقعا حال و روزم اشک ریختنی بود شکی درش نبود ولی مامان...حتما اتفاقی افتاده بود.  
خواستم دوباره باهاش حرف بزنم که با صدای بلند عاقد ساکت شدم.

به آنی حس کردم قلبم فرو ریخت و بعدش با بیشترین حدش



شروع کرد به تند تند کوبیدن..

عاقده تند تند داشت حرف میزد و من بیشتر توجه می کردم که دارم چه غلطی می کنم.

تو آینه ی روبه رومون به خودم و شاهین نگاه کردم..

احساس می کردم شاهین هم مضطربه..

مدام نفس عمیق می کشید و کلافه تو موهایش دست می کشید..

دستهام یخ کرده بودند و منم عین اون تند تند نفس می کشیدم..

اگر می گفتم نه چی می شد؟

احساس حالت تهو داشتم و بغض توی گلوام داشت هر لحظه

بزرگ تر از قبل می شد..

می گفتم نه شاهین میخواست چیکار کنه؟

بزنه؟ داد بکشه؟ جلوی جمع خوردم کنه؟

ولی فکر نکنم به این راحتی تموم بشه... فکر نکنم جوری بزنه که

بمیرم... یا حتی تحقیر کنه و بعدش هم ترکم کنه...

اون شاهینه.. هنوز تهدید های وقیحانش توی گوشمه...

\_\_\_\_\_ عروس خانم وکیلیم؟

با شنیدن صدای عاقد قلبم فرو ریخت و ضربان قلبم بیشتر شد..

\_\_\_\_\_ عروس رفته گل بچینه..

شاهین هر لحظه دستم رو محکم تر فشار می داد و صدای نفس های عصبیش بلند تر می شد..

برای بار دوم هم عاقد پرسید و دخترای جمع جوابش رو دادند.. دلم میخواست با یه جیغ بلند این بغض رو خفه کنم و بعدش بلند بلند گریه کنم..

بین شاهین چی به روز نفس محکم و مغرور درونم آورده بود.. این روزا فقط دلم می خواست گریه کنم..

\_\_\_\_\_ برای بار سوم میپرسم.. عروس خانم وکیلیم؟

شاهین دستم رو محکم تر فشار داد و کل جمع سکوت کرده

بودند تا جوابم رو بشنوند..

مامانم شوونم رو فشار می داد و سعی می کرد بهم آرامش بده..

آرامش؟؟ من داشتم چون می دادم...

توی سرم همه ی اتفاقات رو مرور کردم..

اینکه تو این مدت شاهین چه کارایی باهام کرده..

چه کارایی ازش سر زده و چه کارهایی میتونه باهام بکنه...

پس خرجش فقط یه بله ی ناقابل بود..

یه بله اندازه ی گردنم و یه زنجیر سفت و محکم که بهش وصل

باشه و تا ابد دست شاهین باشه.

تمام جونم رو یه جا جمع کردم.. به یاد آوردم که سر چه شرطی

حاضر شدم انقدر آروم کنارش پشت سفره ی عقد بشینم..

قرار بود جون گرو بذارم تا جون حفظ کنم..

اونم جون عزیزترین کسم رو که بعد این بله باید تبدیلیش می

کردم به غریبه ترین کسم..

پس برای آخرین بار تو ذهنم با محکم ترین حالت ممکن بغلش

کردم و تو آغوشش حل شدم..

افسار اشکم رو رها کردم و تو ذهنم تو آغوشش مجاله شدم..  
برای اولین و آخرین بار بوسیدنش رو تجسم کردم و چشم باز  
کردم..

اشکم رو از زیر تورم پاک کردم و بلند گفتم  
\_\_\_\_\_ با اجازه ی مادرم...بله

صدای دست و کل کشیدن دخترهای جوان بلند شد و بالاخره  
دستم از فشار انگشتهای شاهین خلاص شد.  
بالاخره دستم رو رها کرد و لبخند کمرنگی زد..  
عاقده بعد از گرفتن وکالت از شاهین خطبه ی عقد رو خونند..  
صدای دست و کل کشیدناشون عین مته مغزم رو سوراخ می  
کرد.

دلم میخواست جیغ بکشم تا هیچ حرفی نزنند..  
لحن شادشون که مدام تبریک می گفتند و آرزوی خوشبختی می  
کردند بدترین چیز ممکن بود..  
ولی نه...

بدترین چیز ممکن اون لحظه ای بود که شاهین تور جلوی صورتتم رو داد کنار و با دقت شروع کرد به دیدن و جب به جب صورتتم...

جوری نگاه می کرد که انگار اولین باریه که من رو دیده... چشمه‌هاش...

چشمه‌هاش مثل سابق سنگی و غیر قابل نفوذ بود ولی یه درخششی داشت..

درخششی که برای چشمهای یخی شاهین خیلی تازگی داشت... از زور نگاه سنگینش سرم رو انداختم پایین و روم رو ازش برگردوندم...

ولی همچنان داشت خیره نگاهم می کرد و این برام خیلی سنگین بود..

حتما دلش میخواست هر چی حرف نگفته داره بریزه تو چشمه‌هاش و همه رو به خوردم بده..

اینکه چه قدر حسه پیروزی می کنه و اینکه الان چه قدر از عملی کردن حرف هاش خوشحاله...

یکم که گذشت سیل کادوهای رنگ و وارنگشون برپا شد و تک  
تک حاضرین شروع کردند به تبریک گفتن و کادو دادند...  
گل سر سبدشونم سرویس طلائی بود که از طرف غریبه ترین هم  
خونم بهم داده شد...

یادم نمیاد آخرین باری که دیده بودمش کی بود ولی آخرین  
حرفش مدام تو گوشم چرخ می خورد و زنگ می زد..  
اینکه چجوری از پسرش به خودش پناه بردم و خیلی خونسرد  
گفت که باید با شرایط کنار بیام..

\_\_\_\_\_ مبارکتون باشه امیدوارم خوشبخت بشین.  
با صدای عمو از افکارم بیرون اومدم و نگاهم رو به دستهایش  
دوختم که سعی داشت گردنبنده رو به گردنم بندازه..  
خم شد سمتم و با دقت به گردنم انداخت..  
لبخند کم جونی زدم و گفتم

\_\_\_\_\_ ممنونم عمو جان.. شما همیشه به جای پدرم عین کوه  
پشتم بودین و نداشتین اذیت بشم.

به آنی اخماش رفت تو هم..

خوب واقعا سخته وجودت پر از تلخی باشه و فقط لبخند

مصنوعی تحویل این و اون بدی...

این مرد الانم که اینجا بود فقط و فقط به خاطر پسرش بود نه

من که مثلا برادر زادم..

هر چه قدر بیشتر می گذشت اضطرابم بیشتر می شد.

هر چی تعداد مهمون ها کمتر می شد بیشتر احساس تنهایی و ترس

می کردم..

نمیدونم چرا ولی حس می کردم از امشب به بعد همه چیز قراره

سخت تر بگذره..

از امشب به بعد یه دلیل سفت و محکم پشت خودخواهیای

شاهین بود و مطمئنا هر اتفاقی که می افتاد بی برو و برگرد می

گفت که زنی..

کم کم خونه باغ خالی شد و فقط نزدیکا مونده بودند..

نزدیک منظورم همون مامان و عمو بود.. و چه قدر هم که به

عموم احساس نزدیکی می کردم..

شاهین دوباره دستم رو تو دست خودش قفل کرد و همراه

خودش کشید و برد سمت مامان و عمو...

مامان با سر افتاده و گونه های سرخ شده با شرمندگی داشت

برای عمو توضیح می داد

\_\_\_\_نه..به هر حال من نمیتونم تک دخترم رو دست خالی

راهیش کنم..دلم میخواد همیشه سرش بالا باشه..من کم کم پول

جهازش رو براش جور می کنم میدم دست خودش...

تند تند نفس عمیق می کشیدم تا به اعصابم مسلط باشم..

به چه حقی عمو این شکلی دست به کمر رو به روی مامان من

وایساده بود تا اونم این شکلی شرمنده بشه؟

اگر به جای عمو الان حاجی هم وایساده بود مامانم اینطور

شرمنده و با سر خم شده حرف می زد...

اه لعنتی...چرا از ذهنم پاک نمیشه..



عمو با غرور دستش رو کرد تو جیب کتتش و بدون حرف به  
مامانم نگاه کرد..

شاهین یکم به مامان نزدیک تر شد و پیشونیش رو بوسید  
\_\_\_\_\_ زن عمو این حرف هارو نزنین..خونه ی من به اندازه ی کافی  
اسباب داره...دختر شما هم دلیلی نداره سرش افتاده باشه...  
در ضمن..اون خونه ای رو که هم ساکنش هستین همین فردا به  
نامتون میزنم..اون خونه یادگار عموعه بهتره دست همسرش  
باشه تا برادر زادش...

با دهن باز به شاهین نگاه می کردم که انقدر با ملایمت داشت  
برای مامانم توضیح می داد و بدون هیچ منتهی محبت خرجش می  
کرد..

طفلی مامان با چشمهایی که شادی تو نگاهش موج می زد از  
شاهین تشکر کرد.

بعد از کلی گریه و کلی تو بغل مامان رفع دلتنگی کردن شاهین  
دوباره دستم رو گرفت و همراه خودش برد..

حس می کردم تمام وجودم داره نبض میزنه و حرارت بدنم رفته

بالا.

قلبم انگار درست کنار گوشم داشت میتپید و تقریبا داشت از جاش کنده می شد..

مخصوصا الان که انقدر شاهین از خود واقعیش دور شده بود..  
اخم نداشت و لااقل تا الان بلند فریاد نکشیده بود..  
این مرموز بودن و غیر قابل پیش بینی بودنش از همه حالتاش بدتره.

ماشین رو کنار خونه نگه داشت و پیاده شد.  
اولین باری نبود که پام رو تو این خونه میذاشتم.. ولی الان دیگه شب رو تو اتاق مهمان سپری کردن معنا نداشت.  
حتی تصور چیزایی که در پیش بود هم از پا درم میاورد.. چه برسه به تجربه کردن.  
کلید انداخت تو قفل در و بعد از باز کردن کشید عقب تا اول من برم تو..

یعنی اینجا از این به بعد خونه ی من بود؟ منبا آرامشم؟ فکر نمی

کنم..

از صبح تا حالا با همدیگه فقط چندتا کلمه حرف زده بودیم و

این خودش خیلی خوب بود.

دلم نمیخواست بیشتر حرف بزنم..

حس می کردم با این ازدواج تحقیر شدم..

یه سرپوش گذاشته شده رو همه ی تلاش هام و همه ی

نخواستنام و اخر سر هم شاهین با دهن کجی پیروز شده و من و

رسونده به این جایی که هستم..

الان بیشتر از هر چیز دلم می خواست از شر این لباس و تور

بلندش خلاص شم..

این آرایش لعنتی که باعث شده از اون اول شاهین چشمش رو

ازم نگیره و خیره و شیفته نگاهم کنه.

تو اتاقی که این مدت بودم جز یه تخت معمولی و یه کمد قدیمی

چیزی نداشتم..

برا همین با دودای رفتم تو اتاق سمت راست و درش رو باز کردم.

با بغض چشمم رو از تخت دونفره ی سفید رنگش گرفتم و رفتم

پشت میز آرایشش نشستم...

با حرص تور دورم رو تقریبا کندم و از روی موهام جداش کردم.  
نفس عمیقی کشیدم و دست کردم تو موهام و شروع کردم گیره  
های موهام رو باز کردن..

گیره ها تمومی نداشتند و اضطراب و حرصم رو بیشتر می کردند.  
چشمهام از اشک پر شد و تمام عصبانیتم رو سر موهام خالی  
کردم..

موهام رو محکم می کشیدم و گیره هارو باز می کردم.  
دست شاهین که نشست رو موهام شونه هام از ترس پرید بالا و  
با چشمهای پر اشکم نگاهش کردم.  
صورتش جدی و پرابهت بود..

فقط دیگه اخم نداشت و خونسرد دستام رو کنار زد و خودش  
بدون حرف شروع کرد به باز کردن گیره ها..

جدی به موهام نگاه می کرد و با حوصله دونه دونه دوشون رو باز می  
کرد.

اخیرین گیره رو هم باز کرد و موهای بلند و مشکیم رو دورم پخش

کرد.

از پشت بغلم کرد و سرش رو کرد توی موهام و نفس عمیق کشید..

شونه هام پرید بالا و تمام تنم منقبض شد.

\_\_\_\_\_بالاخره مال من شدی نفس..زن من..ماله من...نفس من..

بغضم بزرگ تر شد و زیر لب صدایش کردم "شاهین"

بی اهمیت چشمهایش رو بست و گردنم رو بوسید

\_\_\_\_\_بالاخره بعد سالها میتونم یه خواب راحت داشته

باشم..بدون ترس..بدون اینکه فکر کنم نکنه روزی بیاد که پیش

من نباشی..

بلندم کرد و دستم رو تا روی تخت کشید.

دستش رو برد سمت زپیم و مسخ شده کشید پایین..

سریع دستم رو گذاشتم روی دستش و با چشمهای اشکیم گفتم

\_\_\_\_\_شاهین جان..شاهین..خواهش می کنم یکم بهم فرصت

بده..یکم که بتونم خودم رو با شرایط وفق بدم..باشه؟

ولی انگار نمیشنید..خم شد پیشونیم رو بوسید و کنار گوشم  
گفت

\_\_\_\_\_ نفس از روزی که پیدات کردم دارم تو اضطراب و ترس  
دست و پا میزنم..ترس اینکه نکنه تو اون مدت اتفاقی افتاده باشه  
که خوردم کنه...همین یه شب باهام راه بیا...قول میدم از این  
به بعد هر چی تو بگی..  
بهم آرامش بده نفس...

دستش رو رسوند به لباسم و به لبام مهر خاموشی زد...  
انقدر غرقم کرد که دست از تقلا برداشتم و خودم رو رها کردم..  
و جب به وجب تنم رو غرق بوسه کرد و اخر سر به آرزوش  
رسید..

شدم ماله شاهین و روی سینش به خواب رفتم.

\*امیر حسین

دستام از زور حرص میلرزید ولی فرمون ماشین رو محکم تر  
گرفتم و سمت آدرسی که گیر آورده بودم راندم..  
باید هر چه زودتر خودم رو بهشون می‌رسوندم..  
نباید میداشتم اون عقد لعنتی رو بخونن.. با کلی بدبختی اون  
ماشینی رو که اومده بود دنبال نرگس خانوم رو دنبال کردم تا  
بالاخره رسیدم به شاهین.

میخواست نفس من رو عقد کنه.. اونم به زور و اجبار بکشونتش  
تو خونش و تا آخر عمرش زجرش بده..  
با آخرین سرعت خودم رو رسوندم به آدرس و ماشین رو پارک  
کردم..

یه خونه باغ بزرگ بود که با چراغ‌های رنگی تزئینش کرده  
بودند..

بوی اسپند و گوسفند قربونی جلو در داشت دیوونم می‌کرد..  
معلوم بود که هنوز نرسیدن..

رفتم تو ماشین و منتظر چشم دوختم به اون در لعنتی.

بدترین ثانیه های عمرم داشت سپری می شد..  
مدام نفس عمیق می کشیدم و به جاش فرمون رو تو دستم فشار  
می دادم..

بعد از تقریبا یک ساعت ماشین آشنای شاهین پیچید تو کوچه و  
جلوی در بزرگ باغ پارک کرد..

تمام وجودم شد کوره ی آتیش و آماده ی نابود کردن.  
با سر و تیپ گرون قیمتش رفت سمت در کمک راننده و در رو  
باز کرد.

یه لحظه حس کردم قلبم از کوبش ایستاد..  
صداهای دور و برم نامفهوم شد و تمام وجودم شد چشم و  
فقط یه چیز رو می دیدم..

یه دختر سرتا پا سفید پوش با لباس عروس که سرش رو انداخته  
پایین و با ناز ذاتیش قدم از قدم بر می داره.

شاهین رفت سمتش و سریع دست های ظریفش رو توی  
دستهایش قفل کرد..

میخ اون دست های گره کرده شده بودم و نمیتونستم تکون



بخورم..

شاهین تقریبا نفس رو با خودش به اونطرف کشوند و همراهش  
برد..

اون دست ها..اون نگاه پیروز منده همه و همه شده بودند جرقه  
برای آتیش زیر خاکستر وجودم..  
سریع از ماشین پیاده شدم که نگاه نرگس خانوم از اون فاصله  
افتاد به من..

رنگ صورتش پرید و شروع کرد رو به شاهین حرف زدن و آخر  
سر فرستادشون تو..

در ماشین رو محکم بستم و تقریبا دوییدم اون سمت کوچه و  
خودم رو رسوندم به نرگس خانوم..  
اصلا نمیتونستم خودم رو کنترل کنم..  
تمام اجسام دورم رو معلق می دیدم.

فقط اون صحنه که دست نفس من رو چسبیده بود جلو  
چشمم رژه می رفت و دیوونم می کرد..

نرگس خانوم جلو روم رو گرفت و ملتمسانه گفت

\_\_\_\_ وای امیر جان تو اینجا چی کار می کنی؟

می دونی اگر شاهین اینجا ببینت چیکار می کنه؟ تروخدا  
برو.. میکشتت پسر.. برو تروخدا انقدر تن و بدن من و نلرزون..

با این حرفها به نقطه ی جوشم رسیدم و بلند داد کشیدم..  
با چشمهای ترسیده مدام یه نگاه به من مینداخت و یه نگاه به  
در تا مبادا سر و کله ی کسی پیدا بشه

\_\_\_\_ چی دارین میگین اخه... بذار بیاد ببینم چه غلطی میخواد  
بکنه..

دوباره پشت نوچه هاش قایم شه ولی لاقل می کشتم و نمیبینم  
که کسی و که جونم رو براش میدم جلو چشمهام عقد کرده..

هجوم بردم سمت در و با مشت افتادم به جانش

\_د باز کن این درو... باز کن کثافت ناموس دزد...

مامان نفس با گریه سعی می کرد بازوم رو عقب بکشه تا سر و  
صدا نکنم.. ولم اون لحظه فقط حس می کردم قلبم رو گذاشتن

لای منگنه و دارن تیکه تیکش می کنند..

خیلی سخته جلو چشمهات عشقت رو بیرن...

همه ی زورت رو خرج کنی ولی آخر سر اونایی بیرن که با کثافت

کاری قدرت دستشونه و تو از دور باید فقط نداشتن آرزوهات

رو تماشا کنی..

با تمام وجودم به در ضربه می زدم ولی به خاطر سر و صدای

بالای دست و شادیشون هیچکس سر نمی رسید..

\_\_امیر حسین تمومش کن...به خاطر نفس..اون طفلک به

خاطر زنده موندن تو قبول کرده زن شاهین بشه...امیر جان

دخترم رو بیشتر از این داغون نکن..

خون جلو چشمهام رو گرفته بود..دستهام رو که چسبیده بود

محکم پس زدم و سرش هوار کشیدم

\_\_\_\_خیلی غلط کرده که به خاطر من قبول کرده..همین امشب

دستش رو می گیرم میبرم..

بیچارش می کنم...نمیذارم یه روز خوش ببینه..

دوباره برگشتم سمت در که اینبار شونم گرفته شد و محکم به  
سمت دیگه پرت شدم..

با چشم های به خون نشسته برگشتم که سینه به سینه ی آقا  
جون شدم که حسین هم با فاصله ازش وایساده بود...  
\_\_\_\_\_ شما اینجا چیکار می کنین... آقا جون تا نفس رو از اینجا  
نبرم ول نمی کنم.. تا شاهین رو به خاک سیاه نشونم ول نمی  
کنم...

اینبار صدای آقا جون بلند تر از من بلند شد  
\_ آرومک بگیر پسر.. اینجوری اینهمه سال بارت آوردم؟  
که بیای صدا بالا ببری و لات بازی کنی؟  
همین الان از این خانم که اینجوری داره عین بید میلرزه حلالیت  
می گیری..  
راه بیوفت بریم امیر حسین...

تمام عمرم حرف این مرد حجت‌م بود..ولی الان دیگه جلو چشمم  
پدری رو نمی دیدم که احترامش واجب بود و خودش برام  
حجت..

فقط جلو چشمم این ریسمون های رنگ و وارنگ بود و صدای  
هلهله و شادی..

شادی برای عروسی نفس من..

مراسمی که عروسش زن من بوده و به زور از چنگم درش  
آوردن...

حسین اومد طرفم و از دستم گرفت کشید..

داغون بودم..تمام وجودم عین کوره داغ بود..

دستش که بهم خورد محکم به سینش ضربه زدم..

پسش زدم کنار و جوری داد کشیدم که حس می کردم گلوم داره  
آتیش می گیره..

\_\_دست به من نزن حسین...آقا جون مگه خودت من و تربیت

نکردی..بشینم ببینم زنم و دارن عقد می کنند؟؟؟

نرگس خانوم چرا نمی ذاری برم بکشمش بیرون؟

دستش رو بگیرم ببرم خونه ی خودم...  
حالا اسم غیرت من شد لات بازی آقا جون؟

هر حرفی که میزدم یه بغض کهنه جلوی راه نفسم رو می گرفت..  
چشمهام از زور اشک داشتند میسوختند ولی الان وقت عذا  
داری نبود..

باید نفس و نجاتش بدم...مرد که گریه نمی کنه..  
نرگس خانوم اومد سمتم و بریده بریده به پام افتاد  
\_التماست می کنم پسرم..برو..به خاطر آرامش نفس بگذر ازش..  
شاهین آدمی نیست که با آرامش بشینه خراب شدن عروسیش  
رو نگاه کنه..برو پسرم ازت خواهش می کنم نفس رو فراموش کن

بغضم داشت خفم می کرد..نه امکان نداره..بگذرم ازش؟به  
همین راحتی..

نفس عمیق کشیدم..مرد که گریه نمی کنه...

اینبار صدای بزرگترین قهرمان زندگیم بلند شد.

متفاوت..عصبانی...

\_\_به خدای احد و واحد امیر حسین..اگر همینجا تمومش

نکنی..اگر همین الان راهت و کج نکنی و نری..خطت میزنم..از

زندگیم..از شناسنامم..

من پسریو که بخواد عروس رو از مراسم فراری بده نمیخوام..

زن مردم رو بخواد به خاطرش غیرت خرج کنه میریزم دور

..حالیته؟

مرد که گریه نمی کنه هان؟ کی گفته که من مردم..

اگر مرد بودم که الان عشقم عروس کسه دیگه نمی شد..

اگر مرد بودم که اینجوری جلوی نفوذ این پست فطرت کم

نمیاوردم..

چشمم از زور اشک تار شد..

دیگه تو صدای بلندم غیرت نبود..فقط عجز بود...رسیده بودم

ته خط..

\_\_\_\_\_ آقا جون این دختر همه کسه منه.. همه سهمم از این

دنیا.. چرا الان پشت من نیستی؟

چرا نمیگی برو دست زنت و بگیر به بقیش فکر نکن؟

میخواه بکشه؟ خوب به درک.. اینجوری که بدتر دارم زجر کش

می شم...

صداش عین خودم درد داشت.. بغض داشت.. ولی محکم بود..

\_\_\_\_\_ پشتت نیستم چون الان کار درست این نیست..

چون عقل پشتش نیست..

میخواهی دست ناموس مردم رو بگیری ببری؟

اشکهام شده بودند مایه ی رسواییم.. صدای کم جونم شده بود

نماد سرافکندگیم..

\_\_\_\_\_ اون موقع که زن هم نکاح من رو برد تو خونه ی خودش

ناموس دزدی نبود؟

اون موقع اون دختر محرم من بود..



زن من بود...

ولی دست ناموس من رو گرفت با خودش برد..

حالا الان چی؟

\_\_\_\_\_ الان دیگه زن تو نیستش پسر.. بفهم میگم پشت این بلوای

تو آشوب بزرگتریه..

الان اون دختر محرم تو نیست.. میفهمی این و امیر حسین..

دست کشیدم زیر چشمهام و صدام رو صاف کردم..

\_ نه نمیفهمم... من دست نمیکشم.. نمیذارم روز خوش

ببینه... این همه مردونگی به خرج کردم چی شد؟

اینهمه خوب بودم و راه درست رو پیش کشیدم اخرش اونیکه از

همه کثافت تر بود زنم رو برد..

پس الان به بعد دیگه میشم کثیف..

اصلا دوست دارم بشم ناموس دزد... میخوام ب

صورتتم سوخت.. هم قدر دل بیچارم... اولین سیلی پدرم بیشتر از

اونیکه فکرش رو می کردم درد داشت...

سرم کج شدم رو صاف کردم و تو چشمهای به خون نشسته ی  
بابام نگاه کردم...

سرم رو تکون دادم و آخرین نگاهم رو به باغ عروسیه عشقم  
کردم..

\_\_ببخش آقا جون که سرافکندت کردم..

ولی سر این یکی نمیتونم کوتاه بیام..تا تهش میرم..حتی اگر نفس  
بخواد پایبند این زندگی احمقانه بمونه اینبار من نمیذارم...

دیگه نمیتونستم تو چشمهای نا امید پدرم نگاه کنم..

تا میتونستم از اونجا دور شدم..ولی برمی گردم..من نمیذارم چیز  
به اسم خوشبختی رو حس کنن

.....

\*نفس

با حس حرارت دلنشین روی صورتتم آروم چشم باز کردم...

گیج به اطرافم نگاه کردم که همه چیز مثل یک فیلم از جلوی چشم هام رد شد.

همچنان تو آغوش شاهین بودم..دست هاش دور تنم حصار شده بود و محکم نگهم داشته بود..

مثل همیشه..

دست هاش رو سعی کردم از دورم باز کنم و از این اتاق برم بیرون...

فرار کنم..

مقل همیشه...

دستم رو گذاشتم رو دستش که بازوش دور تنم محکم تر شد و بیشتر تنم ر تو آغوشش حل کرد.. همیشه همین بود.

هر وقت خواستم ازش دور شم بیشتر بهش نزدیک شدم مثل همیشه...

دیگه بغض نداشتم..دیگه ناراحت هم نبودم..شده بودم مثل آدمی که تمام عمرش برای هدفش دوپیده و حالا برای همیشه

اون رو از دست داده..

دیگه نه خوشحال بودم نه ناراحت..دلم نه گریه میخواست و  
نه حتی دیگه فکرم پی شخص دیگه ای میرفت..  
بدون اراده یه حصار آهنی محکم کشیده شده بود دور گذشته و  
یه نگهبان سفت و سخت به اسم تعهد هم شیش دونگ  
مراقبش بود..

بعد چند ثانیه سرش رو برد سمت موهام و نفس عمیق کشید..  
دست گذاشتم رو دستش و آروم گفتم  
\_\_\_شاهین ولم کن میخوام دوش بگیرم..بردار دستات رو

خودم هم از شنیدن صدام یخ کردم..این صدای من بود؟انقدر  
خونسرد و اینقدر مثل یه سنگ؟

دستاش دورم محکم تر شد و تو موهام نفس عمیق کشید..  
\_حالت خوبه؟درد نداری؟

آروم چشمهام رو بستم و دست هام رو از روی دستش  
برداشتم... نگران درد من بود؟ پس چرا انقدر تو زندگیم درد به  
خوردم داده بود؟

سر جام آروم گرفتم و چشمهام رو بستم..  
بذار هر کاری که دلش میخواد بکنه.. عین عروسک هر جور می  
خواد تابم بده..  
\_ندارم...\_

صورتتم رو برگردوند سمت خودش و تو چشمهای بی فروغم نگاه  
کرد.

ولی چشمهای اون مثل همیشه نبود.. جون داشت.. پر درخشش  
بود..

تاوان خیلی سختی داده بودم برای این درخشش.. کلی درد کشیده  
بودم تا بالاخره راضی شده بود و الان اینجوری با آرامش تو  
صورتتم نگاه می کرد.. اینجوری برای اولین بار با لبخند نگاهم می

کرد..

با پشت دست کشید روی گونم و روی پیشونیم رو بوسید.  
\_تا تو یه دوش میگیری برات صبحانه آماده می کنم عزیزم..ولی  
اگر حالت خوب نیس..

پتو رو کشیدم دورم و از جام بلند شدم..  
نمیخواستم بشنوم..گفت عزیزم؟  
چه قدر تجربه ی این اولین ها عجیب غریب بود..  
تجربه ی شنیدن اولین کلمه ی محبت آمیز..  
اولین لبخند و بعد یه دوش مختصر اولین صبحانه ای که شاهین  
اون رو درست کرده باشه..  
از همه عجیب تر صورت شاد و پر نشاط شاهین سر صبحانه  
بود..

برام لقمه می گرفت و جلو روم میذاشت..  
\_بخور نفس رنگت پریده..زودباش همش رو باید بخوری..

سرم رو انداختم پایین و بدون حرف هر لقمه ای که میداشت  
جلوم رو میخوردم... اینجوری بهتر بود.. تقلاای کمتر

\_\_\_\_\_یه سر باید بزنم زندان.. بعدش میام دنبالت بریم بیرون...  
اصلا دو سه روز دیگه بریم ماه عسل هان؟  
کجا دوست داری بریم؟

چایی رو از روی میز برداشتم و زیر لب گفتم  
\_برام فرقی نمیکنه.. جایی نریم بهتره..

اینبار صدای کلافه و عصبیش بلند شد  
\_اونوقت چرا؟

حوصله نداشتم.. گذشت اون روزایی که تمام تلاشم این بود که  
ندارم شاهین حسه قدرت کنه..  
چشمهام رو بستم و آرام گفتم

\_\_\_هیچی..هر جا دوست داری بریم..

کلافه شده بود..از اخم های تو هم و دست های مشت شدش معلوم بود..

یکم مکث کرد و آخر سر برام یه لیوان شیر ریخت و گذاشت جلوم.

با چشمهای گرد شده به چشمهای ریز شدش و صورت خونسردش نگاه کردم..

اونکه از ریز ترین حس و حالم خبر داشت..پس حتما میدونست که شیر اونم برای صبحانه چه قدر حالم رو بد میکنه..  
دنبال چی بود؟یعنی باور کنم دلش برای کل کل های سابقمون تنگ شده بود و میخواست دوباره نفس قبل رو ببینه..  
ولی بهتر بود همین الان این نفسی رو که ساخته بود بهش نشون می دادم..

نفسی که هر روز بیشتر از قبل حالم ازش بهم میخورد..  
یکم نگاهش کردم که با بدجنسی گفت

\_بگیر بخور نفس نه و نمیخورم هم نمیخوام بشنوم..



در ظاهر داشت امر می کرد ولی اون چشم های شیطونش بیشتر منتظر یه جدال و لج کردن دخترونه بود..

ولی وقتی دستم رو بردم سمتش و شیر رو تا ته سر کشیدم شیطنت چشم هاش به آنی خاموش شد و جاش رو به بهت داد...

به درک که تا یه ساعت دیگه حالم بد می شد.

به جر و بحث نکردن و کم تر حرف زدنمون می ارزید..

از جام بلند شدم و راه افتادم سمت اتاقم...

ولی صدای عصبیش سر جام نگهم داشت

\_\_عصر میام دنبالت حاضر باش...برات یه کلید از خونه هم

درست کردم رو میزه..ولی هر جا که میخوای بری قبلش باید

خبرم کنی..فهمیدی نفس؟

به زندان زنگ بزن بهم خبر می دن..فهمیدی؟

برگشتم سمتش و فقط نگاهش کردم..

هر لحظه که بیشتر نگاهش می کردم صورتش بیشتر تو هم می

رفت و عصبی تر می شد..

لبخند کم جونی زدم و تو چشمه‌هاش نگاه کردم  
\_\_\_\_ شاهین امیدوارم این چیزی که الان داریم سپریش می  
کنیم، همون زندگی باشه که اینهمه برای داشتنش تلاش کردی...

وقتی صورتش سرخ شد و کلافه از جاش پاشد رفتم توی اتاق و  
در رو پشت سرم بستم..  
نه.. انگاری اونم داره میفهمه این زندگی هیچجوره اونی نمیشه که  
همیشه میخواست..

رفتم روی تخت دراز کشیدم و چشمهام رو بستم.. صدای بلند  
بسته شدن در که اومد چشمهام رو باز کردم و بی هدف به  
گوشه ی دیوار زل زدم...  
به هر چیز که میخواستم فکر کنم ذهنم خالی بود..  
نه حوصله ی درس خوندن داشتم نه فکر کردن به آرزو هام..

نه طرح زدن و نه نقاشی کشیدن..

بعد از نیم ساعت با حس هجوم غذا به گلوم سریع از جام بلند

شدم و خودم رو تو دستشویی پرت کردم..

با هر موجی که به گلوم میومد هق میزدم و گریه می کردم..

به خاطر اثر شیر بود نمیدونم..تنهاییم بود نمی دونم...

ولی دلم میخواست همه جونم رو بالا بیارم و تمومش کنم...

چند بار صورتم رو با آب شستم که صدای ممتد زنگ بلند شد

همینطور ممتد در حیاط کوبیده میشد و پشت سر هم کسی

زنگ خونه رو میزد..

با حسه سرگیجه دست انداختم به چادر کنار در و با هول سرم

کردم..

شخص پشته در دست بردار نبود..

یه دستش رو گذاشته بود روی زنگ و با دست دیگش به در

حیاط مشت میزد..

چند بار تلو تلو خوردم که آخر سر چنگ انداختم به در و بازش

کردم...

صدام رو بردم بالا و به بیرون در سرک کشیدم و اطراف رو نگاه

کردم

\_\_\_\_\_بله..چه خبرته..چیک..

سرم رو گرفتم بالا و حرفم تو حلقومم خاک شد..

زبونم شد عین یه تیکه چوب و سرجام خشک شدم..

\_\_\_\_\_حالت خوبه عروس خانوم؟

حس می کردم دوباره تمام محتویات معدم داره هجوم میاره به

گلووم و میخواد خفم کنه..

در و نیمه باز ول کردم و دوییدم تو حیاط..

دستم رو گرفتم به درخت و زانو زدم...با هر دم یه موج هجوم

میاورد و سبک ترم می کرد...

به درخت تکیه کردم و چند بار نفس عمیق کشیدم...

خدای من این چه امتحانیه؟

حتی جرئت اینکه برگردم و تو چشمه‌هاش نگاه کنم رو نداشتم..

توان سر پا شدن نداشتم..جوری زده بودنم زمین که دیگه رمقی نبود..

از درخت کنارم گرفتم و آروم بلند شدم..زانو هام میلرزید..تمام تنم...حتی تصور اینکه شاهین سر برسه هم غیر قابل تحمل بود..

رو برگردوندم و باهاش چشم تو چشم شدم..  
تمام بنیم رویه جا جمع کردم تا ازش بخوام بره..  
\_\_\_\_\_امیر حسین ب..

\_\_\_\_\_خوشگل شدی..

حرفم تو نطفه خفه شد و نفسم رفت..

چرا این شکلی شده بود؟

صورتش امیر حسین بود ولی چشمهایش نه..

چی به روزش آورده بودند؟چی به روز جفتمون آوردن؟

چشمهایش شده بودند دو تا تیکه سنگ..صورتش دیگه گرد

مهربونی نداشت و به جاش پر از خشونت بود..خشم..حالا که

کار از کار گذشته بود چی میخواست از جونم؟

\_\_\_\_برو امير حسين...برای چی اومدی؟

با تموم شدن حرفم راه نصفه و نيمش رو تکميل کرد و در حياط  
رو محکم پشت سرش بست...واپي نه..تروخدا يه بساط جديد  
نه...شاهين برسه چجوري ثابت کنم من راهش ندادم تو؟

چشمهام گرد شد و تنم لرزيد...اين ديگه کی بود که جلو روم  
وايساده؟چه بلايي سر امير حسين آوردند...  
بغض عين زالو خرخرم رو چسبيده بود و منتظر يه تلنگر  
بود...من چجوري اخه الان عزيزترينم رو از اين خونه بيرون  
کنم؟

يکم دقيق نگاهم کرد و بالاخره لب باز کرد..که ای کاش نمی  
کرد..اين آدم امير حسين نبود..

\_\_\_\_زندگی جديد خوش ميگذره عزيزم؟همه چی خوبه؟

مبارکا باشه...خونه ی بزرگ...حیاط دل باز...شوهر  
ساواکی...گور بابای امیر حسین و غرور با خاک یکسان شدش  
نه؟؟؟

بغضم عین دهن بند نمیداشت حرف بزنم..نمیداشت لب باز  
کنم..به جاش امیر حسین می گفت...که ای کاش حرف  
میزد..بیشتر داشت می کشت...

\_\_\_\_\_ خوب به ریش من خندید نه؟؟؟زن محرم من رو برد  
خونش و پیش خودش نگه داشت...

یکم مکث کرد و بعد هوار زد..انقدر بلند که دست گذاشتم رو  
گوشام ولی باز بغضم رو قورت دادم..  
بذار بگه..بذار هر چه قدر میخواد داد بکشه..کم داغی نداشتن  
روی دلمون

\_\_\_\_\_ به چه حقی وقتی محرم من بودی پات و گذاشتی تو خونه

ی اون عوضی؟

چرا وقتی دیدی انقدر دارم برای داشتنت سگ دو میزنم،  
نشستی سر سفره ی عقد و به همراه بودن همیشگی با اون کثافت  
بله گفتی؟ هان؟ فکر من و نکردی؟

فکر دله ببچاره ی منو؟

اینکه حتی به خاطرت پام تا ساواک باز شد ولی بازم گفتم  
نفس... تا حد مرگ زدن بلند گفتم نفس... گفتن میکشیمت گفتم  
نفس... گفتن ذره ذره لهت می کنیم بلند تر گفتم نفس...

پس تو چطوری تونستی با یه ذره سختی بلند تر از من بگی بله؟؟  
به کی گفتی بله بی معرفت؟ به یکی به غیر من؟

تو مراسمی به جز عروسی من؟

چطور تونستی لامروت؟؟

این حرفها تلنگر که سهله... عین بمب نشست تو وجودم و عین  
سیل سر ریزم کرد...

بمیرم برای درد صداهش.. بمیرم برای اون چشمه اش که دیگه روح



نداشت..

بمی...نه...

دیگه نه...

اون نگهبان عصبانی که گذاشته بودمش دور حفاظ قلبم بلند داد  
کشید و هوار زد "بیخود..الان دیگه تعهد داری"

اشک هام رو پاک کردم و تو چشمه‌هاش نگاه کردم...امیدوارم اونم  
ببینه دیگه چیزی از نفس نمونده..

\_\_\_\_دیگه از این لحظه به بعد مهم نیست چی شد و چی بهمون  
گذشت امیر حسین..

دیگه مهم نیست چه تهدیدی کرد که کنارش نشستم و بلند به  
همه ی بدبختیام گفتم "بله"

مهم نیست جونت رو کرد سلاح و بهم حمله کرد...

دیگه تموم شد امیر حسین...الان دیگه من نه محرم توام نه  
زنت...همش رو بریز دور و بکنش یه خاطره..نه..

حتی تبدیل به خاطره هم نکن..آتیش بگیر زیرش خاکسترش رو

بریز دور...

حالا هم برو امیر حسین.. هر چه قدر تلخ من الان شوهر دارم...  
هیچی ازم نمونده ازش متنفرم ولی باز شوهرمه...

رفته رفته صورتش سرخ شد و اومد نزدیک تر..  
زبونم از وحشت بند اومد و یه قدم رفتم عقب..  
اگر اون امیر حسین سابق بود باید سرش رو مینداخت پایین  
میرفت.. ولی گفتم که این امیر حسین نیست.. چرا داره میاد  
جلوتر؟

با دو قدم رسید بهم و چادرم رو چنگ زد..  
با وحشت اسمش رو زمزمه کردم و چادرم رو سعی کردم لز  
دستش درارم ولی ول نکرد.  
\_امیر حسین...

سرش رو آورد نزدیک تر و تو صورتتم شمرده شمرده گفت  
\_مگه.. به خواب... ببینی

چه تو..چه اون شاهین...دیگه تموم شد..  
میخوام بریزم دور هر چی صراط مستقیمه و هر چی کاره درسته..  
یه عمر شاگرد مکتب حلال و حروم بودم این شد  
سرگذشتم..پس دیگه بسه..  
ناموسم رو گرفت ناموسش رو می گیرم..

زلزله شد...زلزله ی چند ریشتری نشست تو جونم و تنم رو  
لرزوند...خدایا رحم کن..

\_\_\_\_\_امیر حسین چی داری میگی؟

پوزخند زد و چادرم رو ول کرد..کشید عقب و با صورت  
خونسردش گفت

\_\_\_\_\_از دور و برت خبر داری؟ حواست هست چه بلبشویی شده  
علیه شاه؟ میدونی ممکنه نظام عوض شه و اندفعه گردونه طور  
دیگه بچرخه؟؟ هوم نفس؟

تنم یخ بست..چی تو فکرشه؟

\_\_\_\_ تو فقط بشین تماشا کن نفس..انتقام تک تک لحظه های  
سختمون رو می گیرم..طلاقت رو میگیرم و با خودم میبرمت..با  
همدی..

\_\_\_\_ خفه شو امیر حسین ببند دهنتو...مگه تو پسر حاج علی  
نیستی؟ اینارو بهت یاد داده؟ بفهم..بین منم دارم جون  
میدم..بفهم اونیکه بیشتر در عذابه منم...ولی اینم بین که دیگه  
حق نداری بهم فکر کنی..

بهت میگم بریز دور میگی طلاقت رو می گیرم؟  
چی به روزت اومده؟ من تن و بدنم میلرزه از اسم خیانت..من  
آدم خیانت نیستم امیر حسین..به خدا نیستم..

صورتش عین سنگ شد..حرفهایش عین خنجر..

\_\_\_\_ اهل خیانت نیستی و با اینکه محرم من بودی پا گذاشتی  
خونش؟ آگه زور و قدرت باعث میشه بشه تصاحبت کرد اندفعه

من زور و بازو خرج می کنم..

حالا که اینبار دور دور ماست بیخیال نمیشم.. این نظام داره از

بین میره.. پس شاهین هم کنار بقیشون میرن به درک...

آماده باش به زودی میبرمت نفس...آماده باش..

پشت کرد و از خونه رفت بیرون.. پشت کرد و ندید چجوری عین

آوار فرو ریختم..

در و محکم پشت سرش بست..

رفت و ندید چجوری فرو ریختم.. چجوری تنم لرزید و چه شکلی

تو خودم مجاله شدم..

همچنان نگاهم روی در بود و هنوز صدایش تو گوشم چرخ می

خورد..

امیر حسین هیچوقت این شکلی داد نمی کشید..

عصبانی میشد.. حق خواهی می کرد.. ولی نه اینکه بلند هوار

بکشه بگه میخواد تغییر رویه بده..

گفت یه عمر شاگرد مکتب حلال بود و الان چی؟؟  
مگه میشه از دست عمو علی نون حلال بگیره و الان بگه  
ناموسم رو گرفت ناموسش رو می گیرم؟  
من خودم لبه پرتگاهم..یکی باید جلوی خودم رو بگیره و مدام تو  
گوشم بخونه که مهم نیست چه حسی به شاهین داریا..  
مهم نیست شاهین چه قدر بدی کرده ها..  
فقط الان این مهمه که اسمش نشسته تو شناسنامه..  
یکی باید گوش خود منه بدبخت رو بکشه سرم داد بکشه بگه  
الان دیگه حق نداری دلت قنچ بره ها..  
بعد مدت ها امیر حسین رو دیدی که دیدی..  
برای صورت خستش دلت گرفته که گرفته..  
الان فقط شاهین..  
حالا منی که خودم انقدر محتاجم..چطور خودم بشم همون  
وجدان پر هیاهو و برای امیر حسین مشق تعهد بدم؟  
عجب حاله غریبی داشتم من..  
پاهام میخواست بدو بره سراغش..از اونطرف عقم یه افسار

مینداخت دورش و نگهم میداشت..

رفتم کنار حوض و بغلش نشستم..

چادرم رو انداختم دورم و موهام رو دادم پشت گوشم..

دست هام رو بردم تو حوض و چند بار به صورتم پاشیدم..

یه بار..دوبار..

عجب نو عروسی بودم من..تکیه دادم به کنار شیر حوض و به

خونه نگاه کردم..

این دو روز تنها چیزی که برام مهم نبود شکل خونم بود..

یه حیاط بزرگ با یه حوض وسطش..

دلم میخواست فقط همین گوشه بشینم و پاهام رو توی حوض

تاب بدم..

افسرده شده بودم؟نمیدونم

این مدله سنتیه حیاط رو بیشتر دوست داشتم تا اسباب و اثاثیه

ی به روز توی خونه..

حوض های این شکلی من و یاد بابام مینداخت..

چشم هام رو بستم و دستم رو کردم توی آب خنک حوض..

چشم بستم و صدای شاد بابا پیچید توی گوشم..  
عین همون موقع ها که دور حیات دورم میچرخید و آخر سر  
مینداختم توی حوض..  
با چشمهای بسته لبخند زدم و اشک ریختم..  
باد خنک تو موهام چرخ میخورد و حالم رو خوب می کرد..  
البته تا اون لحظه ای که صدای چرخش کلید توی قفل اومد و  
در باز شد..  
مثل برق گرفته ها چشم هام رو باز کردم و نگاهم رو به در  
دوختم..

شاهین در رو پشت سرش بست و با اخم های درهمش راه افتاد  
سمت خونه.. دستش سه تا پرونده بود و همراه خودش میبرد  
هنوز من رو ندیده بود.. مگه چه قدر کنار این حوض خیال بافتم  
که شاهین سر رسید..  
با هول سر جام و ایسادم و عین بچه هایی که انگار میخوان خراب  
کاریشون رو مخفی کنند بلند سلام کردم..



این مرد چرا همیشه اخم داشت؟

با شنیدن صدام سر جاش وایساد و برگشت سمت صدام..

اول یه نگاه به سرتا پام کرد و آخر سر اخماش رو باز کرد..

اومد نزدیک تر و تو صورتتم نگاه کرد..

\_\_\_\_\_سلام..توی حوض چیکار می کنی؟مریض میشی بیا اینور..

صداش آروم و ته مایه های شیطنت داشت یا من توهم زده

بودم؟

خیلی سخته سرتا پا پر از درد و دلخوری باشی ولی متعهد بمونی..

ولی به آنی دلم سر ریز از اضطراب شد ..

اگر امیر حسین دیر تر اومده بود و شاهین در رو باز می کرد چی؟

چی بدتر از این میتونست شاهین رو داغون کنه؟

اومد نزدیکم و دستم رو گرفت آروم کشید

\_\_\_\_\_بیا بریم تو سرده سرما میخوری..این دختره نیومد؟

\_\_\_\_\_زهرا منظورته؟هنوز نه

حرفم هنوز تموم نشده بود که در حیاطمون باز شد و یه دختره

ریزه میزه دوید تو..

طفلی تا نگاهش به شاهین خورد رنگش پرید و شد عین گچ..تند  
تند گفت

\_\_\_\_عه شما خونه این..چرا انقدر زود اومدین..نه یعنی خوش  
اومدین...ای وای سلام..حالتون خوبه؟

خندم گرفته بود از زلالی این دختر..زهرا چه قدر شبیه نفسه  
سابق بود..

شاهین اخماش رو کرد تو هم و گفت

\_\_\_\_الان چه وقته اومدنه؟ناهارت به راهه که اینجا وایسادی  
بلبل زبونی میکنی؟تا نیم ساعت ناهارت آماده نباشه من میدونم  
و تو...

\_\_\_\_چشم اقا..ببخشید..چشم چشم..عه سلام نفس خانوم  
لبخند ملایمی زدم و سلام کردم..با سر اشاره کردم زودتر بره تا  
شاهین عصبانی نشده..

سریع از جلو چشمهامون دور شد و پله هارو تند تند رفت بالا..

به محض رفتنش شاهین برگشت سمتم و اخمهاش رو باز کرد..  
خیلی عجیب بود.. فکر میکنم حتی اگر یه عمر هم با شاهین  
زندگی کنم هیچوقت نشناسمش..

چجوری انقدر سریع چهره عوض کرد؟

اون صدای عصبی چه شکلی انقدر آروم شد..

دستش رو آورد بالا و موهای که تو سرم ریخته بود رو داد پشت  
گوشم

\_\_\_ از خونمون خوشت میاد؟ دوسش داری؟

سرم رو انداختم پایین و از توی حوض اومدم بیرون..

نفس عمیق کشیدم و صادقانه حرف زدم.. حالا که شاهین یه بار

در عمرش آروم شده بود نمیخواستم عصبیش کنم...

\_\_\_ خونه ی خیلی بزرگیه برای دو نفر واقعا زیاده.. ولی

حیاتش رو خیلی دوست دارم.. قشنگه...

آروم لبخند زد و رفت سمت تخت کنار حیاط و برگه ها و

پرونده هاش رو گذاشت روش و کتش رو درآورد..

اومد کنار من و کفشش رو درآورد و پاهاش رو کرد تو حوض..

با چشم های گرد شده به صورت آرومش نگاه کردم که لبه  
حوض نشست و اروم تو آب دست می کشید..  
\_\_\_\_\_نمیای بشینی؟

با شنیدن صدایش به خودم اومدم و با سردرگمی سر تکون دادم..  
چادرم رو بالکل درآوردم و تا کردم کنار حوض..  
دوباره پاهام رو کردم توی حوض و کنار دستش نشستم..  
همینجور نگاهش به حوض بود و گه گاهی دستش رو توی آب  
می کرد و موج درست می کرد..صدایش که بلند شد برگشتم و به  
نیم رخ ارومش نگاه کردم

\_\_\_\_\_همه تو زندگیاشون هم خاطره ی بد دارن هم بد...  
روزایی دارن که با یادشون گریه کنند یا از ته دل لبخند بزنند...  
هر چی می کردم..هر چی خاطره دارم و ندارم رو درو  
میکنم...فقط یه دوره ی خوش یادم میاد..  
دوره ای که ازش خیلی گذشته و کم کم داره محو میشه..  
خاطره هایی که تو یه همچین خونه ای رقم خورد..کنار یه

زن..یه زن که از تمام چیزهایی که داشتم بیشتر دوسش داشتم..  
یه زن به اسم مادر...

یادم میاد که همپای سرشت بچه گانم باهام همراه میشد و بچه  
گی می کرد..باهم میدوید و باهام توپ بازی می کرد..  
ولی خب خیلی سنم کم بود..شاید شیش..شاید هفت...  
ولی هر چی که بود بعد از رفتن اون زن دیگه هیچ خاطره ی  
خوشی یادم نمیاد..

هر چی که هست مال اون زنه و بعد اون انگار همه چی تبدیل  
شده به خلاء...

من موندم و یه پدر که همه چیز بود الا یه پدر..

شاهین نفس عمیق کشید و با دستش موج بزرگی تو آب ایجاد  
کرد..

\_\_\_\_\_از اون مادر فقط خاطره های خوش یادمه ولی از اون  
پدر..هر چی که دارم تلخه..

برا همین دوست داشتم یه خونه داشته باشم یادآور اون

روزا..اون خاطرات رو با تو سهیم شم و کنار تو از این حوض  
لذت ببرم...اینارو میدونستی نفس؟

من رو صدای می کرد ولی من مسخ شده بودم..حیرون اون صدای  
گرفته شده بودم و با هر کلمش بیشتر بغض می کردم...  
یه نگاه به صورتم کرد و دوباره ادامه داد..تلخ تر از قبل تعریف  
کرد

\_\_\_\_\_داشتم می گفتم..وقتی مادرم مرد من موندم و یه مثلاً  
پدر..که تمام دغدغش سیاست بود و ثروت..اینکه چه جوری  
روز به روز بالاتر بره و به درک پسری که داشت فراموش می  
کرد..

خلاصه بعد از اون خاطره های خوش و بعد اون خلاء؛بعد مدت  
ها دوباره یه دلخوشی پیدا کردم..

بعد مدت ها دوباره قلبم زد و یه روزنه ی امید پیدا کردم..  
تو همون بچگی شدم شیفته ی یه دختر بچه ی هم خون..

شدم اسیر یه دختر کوچولو که هی شیطونی می کرد و هیچوقت

منو ندید...

چه اون موقع که دنبال عروسک بود چه وقتی بزرگ شد و  
دانشگاه قبول شد..

نمیدونم چرا اون دختر کوچولو همش برام گارد داشت..

نمیدونم چرا از منه محبت ندیده توقع نرمش داشت..

صدای بلندم رو میشنید ولی نگرانیم رو نمیدید..

میدید که سر تا پا خودخواهیم ولی نمیدید که دارم برای یه

لبخندش جون میدم..

نمیگم کم اذیت کردم.. نمی گم کم خودخواهی خرجت کردم..

ولی خب دلم رفته بود پی دوتا چشم شیطان که این روزا ازش

خبری نیست..

دلم قنج رفته بود برای یه دختر ناز و خوشگل که تا به من

میرسید فقط اخم می کرد و پسم میزد...

حالا خودت قضاوت کن... منیکه یه عمر از همه چشم شنیدم و

تا کمر جلوم خم شدن؛ چجوری بذارم عزیزترینم مدام بگه

نمیخوام و نمیتونم..

بدتر از اون..

بشینم یه گوشه و تماشا کنم که عروسک من رو بر زدن رفتن..یه  
غریبه..

حرفهایش در عین سادگی درد داشت..عین یه خنجر بود که زخم  
میزد و داغون می کرد..

با بغضی که خودش تو گلوم نشونده بود آروم گفتم  
\_\_\_\_\_پس من چی شاهین؟ تو که انقدر ادعا می کنی دوستم داری  
چرا یه بار نگفتی اون چه شکلی خوشحاله؟  
فقط خودت؟ فقط حاله خوب خودت مهم بود؟

تلخ خندید و سرش رو تکون داد..

روش رو برگردوند سمت من و دستم رو گرفت همراه دست  
خودش برد توی آب..چه قدر عجیب شده بود امشب  
\_\_\_\_\_میدونم نفس..الان نمیخوام حرف تلخ بزنییم...دلم



میخواود از آینده ها بگیم...دلم نمیخواود روزایی که رفتن رو مرور کنیم...چرا وقتی میدونیم مزشون عین زهره دوباره تجسمشون کنیم؟ که بیشتر زجر بکشیم؟ ولشون کن...

اومد نزدیک تر و با چشمهایی که برق میزد تو صورتتم نگاه کرد  
\_\_\_\_\_ اصلا بیا از روزایی که جلومونه بگیم هان؟

چجوری از ذهنت پاکشون کنم؟

ازت خواهش کنم یه فرصت جدید میدی؟

یه فرصت که چشم ببندیم رو گذشته و دوباره بسازیم..

مشتاق تو صورتتم نگاه کرد ولی هر چی گشت همراهی ندید..همپا پیدا نکرد و دستم رو ول کرد و خودش دوباره تو آب موج درست کرد..

اندفعه سرش رو انداخت پایین و آروم تر حرف زد..

جوری که انگار داره با خودش حرف میزنه..

\_\_\_\_\_ تنها چیزی که تا الان سرپا نگهم داشوه امید به آینده

بوده..میدونی چه آینده ای؟

یه روزی که بشینیم تو همین حیاط و توی همین حوض هندونه  
بندازیم..

حیاطمون پر شه از سر و صداهای سه تا وروجک که دنبال  
همدیگه می کنند و عاصیمون کردند..

روزی که دوتایی بشینیم تماشون کنیم و تو از ته دل برام قهقهه  
بزنی...

روزی که برای یه بارم که شده از ته دلت بهم بگی که عاشقم  
شدی...

به نظرت میاد اون روز نفس؟

سرم رو انداختم پایین و دست کشیدم به گلوم..  
خدایا دارم خفه میشم..

\_\_\_\_\_ آقا تلفن با شما کار داره...

نگاه جفتمون نشست رو زهرا که از بالای پله ها داشت شاهین

رو صدا می کرد..خدایا چه قدر خوش موقع..  
شاهین نفس عمیق کشید و دوباره اخماش رو کرد توهم..انگار  
دوباره وارد دنیای خودش شد و از حوض رفت بیرون...

نفس عمیق کشیدم و رفتنش رو دنبال کردم..  
دلَم برای هممون میسوخت..خودم،امیرحسین؛  
حتی شاهین..

شاهین دوباره اخماش رو کشید توهم و کفش هاش رو پاش  
کرد..

زهرآ کشید عقب تا شاهین از کنارش رد بشه و بعد از اینکه رفت  
دست کشید به گوشه ی پیشونیش و با شیطنت آروم برگشت  
سمتم..

ریز ریز خندید و با صدای آروم گفت  
\_\_\_\_\_وای به خیر گذشتا..به خدا گفتم الان برسم خونه آقا  
گلمو بیخ تا بیخ مییره..

لبخند کم جونی زدم و سرم رو تکون دادم..

\_\_\_\_\_بیاین تو نفس خانوم غذا آمادست.تا بیاین تو

کشیدم..بفرمایید

قبل از اینکه بهش چیزی بگم دوید تو و در رو پشت سرش

بست..

دختره ی دیوونه تو کتش نمی رفت که نمی رفت..نمیفهمید چه

قدر از اینکه اینجوری صدام کنند بدم میومد..

از جام بلند شدم و چادرم رو از کنار حوض برداشتم..

راه افتادم سمت خونه که چشمم به پرونده ها و برگه های روی

تخت افتاد..

راهم رو کج کردم سمت برگه ها و همشون رو بغل کردم و رفتم

تو..

بوی خوش قرمه سبزی پیچید زیر بینیم..

صدای عصبی شاهین میومد که داشت توی سالن بلند با تلفن

حرف میزد..

\_\_\_\_\_غلط کرده مرتیکه ی احمق..کاره خودمه..فعلا کاریش

نداشته باش فردا خودم باید برم سراغش... بحث نکن با من..

همیشه از صدای بلندش میترسیدم.. از صورت عصبیش و  
همیشه خشنش...

سریع خودم رو رسوندم تو اتاق کارش و پرونده ها و برگه هاش  
رو گذاشتم روی میزش..

برگشتم برم بیرون که چندتا برگه از گوشه ی میز سر خورد و  
افتاد روی زمین..

کلافه نشستم زمین و برگه هارو چیدم روی هم که نگاهم میخ  
برگه ی گوشه ی اتاق شد..

یکی از برگه ها افتاده بود گوشه ی اتاق که یه عکس هم بهش  
منگنه شده بود.

آروم از جام بلند شدم و رفتم سمت برگه..

خم شدم از روی زمین برش داشتم که با دیدن عکس کنارش  
جیغ خفه ای کشیدم و برگه از دستم افتاد..

دستم رو گذاشتم روی دهنم و چند قدم رفتم عقب.

چشمم رو از اون عکس سیاه و سفید نمیتونستم بگیرم..چند بار پشت سر هم پلک زدم و از دور دوباره نگاهش کردم..

یعنی دارم درست میبینم؟

آروم آروم نفس کشیدن برام سخت شد..دست هام شروع کرد به لرزیدن..

نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت در..دوبار کلید رو توی قفل چرخوندم و کلید رو بیرون کشیدم..

تمام برگه هارو چیدم روی میز و اون کاغذ و عکس کنار اتاق رو برداشتم و نشستم پشت میز..

عکس رو گذاشتم جلوی روم و بهش نگاه کردم..

حس می کردم دارن گوشت تنم رو داغ می کنند.

یه مواد مذاب ریختن توی حلقم و تا تمام تنم رو ذوب نکنه آروم نمیشم...

عکسه یه دختر کم سن و سال که هیچ چیزی از چهرش نمونده

بود..چی میتونست به این روزش دربیاره؟یعنی ممکنه اسید؟

نفسهام جون می کنند تا بالا بیان..عکسه یه دختر که تمام تنش  
غرق خون شده بود و نه براش صورتی مونده بود نه ناخونی..نه  
حتی مویی..

با دست لرزون عکس رو زدم کنار و متن برگه رو خوندم..  
(فاطمه احمدی..۱۸ ساله)  
وای..خدایا نفسم..

دست گذاشتم روی گلوم و تند تند همه ی محتوای برگه رو  
خوندم..

پخش اعلامیه...ایجاد جلسات سیاسی..بمیرم برای مادرش..  
اشکهام فرصت نمی دادند..جلو دیدم رو تار کرده بودند و باعث  
میشد دختر زجر دیده ی جلو روم رو خوب نبینم..  
بمیرم برای سنه کمش..چهار سال ازم کوچیکتر بود و اندازه ی  
چهل سال درد کشیده بود..

چند تا ضربه به در خورد و پشت بندش صدای شاهین  
\_\_\_\_\_نفس...چیکار می کنی اونجا بیا غذا

با شنیدن صدایش حسه تهو نشست تو گلوم.. نفرت جوشید و  
اشکهام عین سیل روون شد..

بقیه ی برگه هارو ورق زدم و به عکس هاشون نگاه کردم  
(ملیحه صادقی... ۵۷ ساله)

چه بلایی سرش آورده بودند؟  
(علی سهرابی... ۲۴ ساله)  
ای وای از جوون مردم...

(۲۰ ساله... ۵۰ ساله.. مرد.. زن.. نوجوون...)

دستگیره ی در بالا و پایین شد و اینبار صدای شاهین عصبی تر  
بود

\_\_\_\_\_ در و برای چی قفل کردی؟ بازش کن ببینم...

نفس بهت میگم بیا باز کن تا اون روی سگم بالا نیومده..

برگه ی بعدی و برگه ی بعدی... تک تکشون رو نگاه کردم و سرم  
بیشتر گیج رفت..

چند تا ضربه ی محکم به در خورد و اینبار صدای نگرانش



\_\_\_\_\_نفس...نفس باز کن تا در و نشکستم..نفس

بلند داد می کشید و من نگاهم روی عکس ها مونده بود و هر

لحظه بیشتر احساس خفگی می کردم..

دستم رو گذاشتم روی گلوم و آرام اشک ریختم..

چه قدر خون..چه قدر درد..

در اتاق با صدای بلندی شکست و من برای ذره ای هوا جون

کندم..

از پشت میز کشیده شدم ولی نمیتونستم نگاهم رو از کاغذ

بگیرم..

چند بار محکم تکونم داد ولی صدایی نمیشنیدم..

حتی هیچ چیزی غیر اون عکسها نمی دیدم..

خدایا نفسم..دم و بازدم رو پشت هم ردیف می کردم ولی دریغ

از یه ذره هوا...

دست گذاشتم روی گلوم که به آنی سمت چپ صورتم سوخت

و پرت شدم روی زمین..

راه نفسم باز شد و هوا هجوم برد سمت ریه هام...

صورتتم سوخت و بغضم ترکید..

دستم رو گرفتم جلوی دهنم و بلند بلند گریه کردم...

شاهین جلو پام نشست و سعی کرد آرومم کنه..

دستش رو آورد سمتم که با تمام توانم پشش زدم و سرش جیغ

کشیدم

\_\_\_\_\_به من دست نزن..حق نداری بهم نزدیک شی لعنتی..برو

کنار

اول گنگ بهم نگاه می کرد ولی سریع اخماش رو کشید توهم و

صداش رو برد بالا

\_\_\_\_\_چه مرگت شده تو...مع

سریع دستم رو بردم سمت میز و کاغذ هارو چنگ زدم و پرت

کردم سمتش..

بلند بلند گریه کردم و با مشت های کم جونم به سینش ضربه

زدم

\_\_\_ خدا ازت نگذره شاهین..خدا لعنتت کنه..بشین خوب نگاه

کن..ببین چی به روزشون آوردین..

این پسره..

این خانومه..

این دختره همش هیجده سالشه..میفهمی شاهین؟ یعنی اوجه

جوونی..ببین چی ازش مونده؟

شماها چه جور آدمایی هستین؟ اصلا آدمین؟

اینکارا واقعا از آدمیزاد برمیاد؟

اصلا..اصلا..تو..عاطفه داری..میفهمی..چیکار..کردی

نفس نفس میزدم و حرفهام رو بریده بریده می گفتم..

اشکم بند نمیومد..همش عکسا تو سرم چرخ میخورد و جونم رو

بالا میاورد..

شاهین صامت به حرفهام گوش کرد و آخر سر که حرفهام بریده

بریده شد دست انداخت دور کمرم و محکم بغلم کرد..

عین برق گرفته ها خودم رو کشیدم عقب که محکم تر نگهم

داشت و با دست دیگش کمرم رو دست کشید..  
بعد از کلی تقلا سرم رو به سینش تکیه داد و نگهم داشت..  
سرش رو برد کنار گوشم و آروم گفت  
\_هییش.. آروم باش دختر خوب... آروم.. دوباره نفست میگیره  
آروم باش.. انقدر تکون نخور جاش نفس عمیق بکش.. گریه نکن  
عزیزم

سرم رو نگه داشته بود و نمیداشت تکون بخورم.. دلم  
میخواست بزنمش.. سرش جیغ بکشم و به اندازه ی تمامه  
دردهایی که مسببش بوده بهش درد بدم..  
چند بار نفس عمیق کشیدم تا بلکه ولم کنه.. فقط دور بشه و  
تنش به تنم نخوره..

چشمهام رو بستم و افسار اشکهام رو ول کردم..  
دست کشید رو موهام و رو به بیرون داد زد  
\_زهرا... زهرا زود یه لیوان آب قند بیار بدو..

محکم بغلم کرده بود و بعد از اینکه صدای نگران زهرا و بسته شدن در او مد یکم از زور بازوهاش کم کرد و گذاشت یکم بکشم عقب..

صدای برخورد دندونام به همدیگه بیشتر عصبیم می کرد..  
به زور لیوان رو به لبم نزدیک کرد و کلافه گفت  
\_\_\_\_\_ باز کن دهن تو نفس... لج نکن الان غش می کنی.. زود باش  
تنم داشت میلرزید.. ای کاش به جای این کارا خودش ازم دور  
میشد.. اصلا انقدر دور میشد تا دیگه چشمم بهش نیوفته..  
چونم رو محکم گرفت تو دستش و به زور ریختش دهنم..  
طعم شیرین قند یکم حال رو بهتر کرد.. ولی اون عکسا... دیگه  
چه جوری یه شب راحت بخوابم..

حالم از خودم بهم خورد.. جوونا و عزیزهای مردم به بدترین  
شکل ممکن زجر دیده بودند و الان من به فکر خوابم بودم..  
بعد از اینکه کله آب قند رو به خوردم داد ساکت بهم نگاه کرد و  
عصبی تند تند نفس عمیق می کشید..

چشمهام رو با درد بستم و با ته مونده ی جونم نالیدم  
\_\_\_\_\_ شاهین پاشو برو بیرون... شاهین نمیخوام ببینمت..

دستش که نشست رو یقم با وحشت چشمهام رو باز کردم و  
عقب کشیدم..

صداش رو برد بالا و تو صورتم غرید  
\_\_\_\_\_ تو خیلی غلط می کنی که نمیخواهی منو ببینی...

تا آخرین روز عمرت فقط باید منو ببینی..  
فهمیدی یا نه؟

مثل اینکه یادت رفته ول کنت نیستی؟ هان؟

ترسیدم.. بیشتر از همیشه...

از صدای بلندش.. از چهره ی برزخیش که از چشمهایش خشم  
میبارید...

حس میکردم میخواد منم شکنجه کنه.. عین این عکسها مدام تو  
ذهنم میچرخید که اگر عصبانی بشه میتونه زجر کشم کنه...

با ترس کشیدم عقب و تو خودم جمع شدم..  
نگاهش که به تن مچاله شدم افتاد از جاش بلند شد و عصبی  
لگد محکمی به گلدون کنار در زد که به آنی با صدای بدی  
شکست..

دوباره اشکم راه افتاده بود..دستام رو گذاشتم روی گوشم و  
گوشه ی اتاق مچاله شدم..  
خدایا میخوام از این خونه فرار کنم..  
از این مرد..

صدای گریه هام که رفت بالا کلافه برگشت سمتم و صدایش رو  
برد بالا..

ولی اینبار انگار شاهین نبود...شاهین که صدایش عجز نداشت...  
\_\_\_\_\_ گریه نکن لعنتی...ازم نترس بی انصاف..  
زجه نزن نامرد..

برای هر کی عزرائیل بودم برای تو که نبودم...  
فکر کردی برام کاری داشت همون هفته ی اول بعد از فوت  
بابات دستت و بگیرم بیرم خونم؟؟؟

چرا یه بارم که شده ازم راجبه کارم نمیپرسی؟

مگه زنم نیستی لامصب؟

چرا نمیای بگی شاهین اینا کارای تو؟؟

چرا به جاش بی رحم تر از همیشه میگی نمیخوام ببینمت؟

نمیخواهی من و ببینی؟ خیلی بیجا می کنی...

فهمیدی؟؟

"فهمیدی" رو انقدر بلند داد کشید که شونه هام پرید بالا و

چشمهام رو بستم..

اومد سمتم و جلوی پام نشست. شونم رو تگون داد و صداش رو

برد بالا.. ولی اینبار صداش ترس نداشت.. به جاش کلی دلسوزی

داشت..

چرا شاهین انقدر پر درد داد میزد؟

تگونم داد و انگاری تمام حرف های انباشته شده تو گلوش رو

پشت سر هم قطار کرد.



\_\_\_\_\_ من خودخواهم قبول..

من به خواستت اهمیت ندادم و به جاش از قدرتم استفاده کردم درست..

ولی حق نداری تو ذهنت از من یه جانی بسازی..

یه آدم که انقدر سنگ شده که راحت میتونه تو صورت یه دختر هیجده ساله اسید بپاشه و بیخیال زندگیشو سپری کنه..  
من ولی هر چی باشم تو اون جهنم شکنجه گر نیستم..  
من ازشون بازپرسی می کنم و تمام اعترافاتشون رو تحویل شکنجه گرها میدم..

دیگه از یه جایی به بعد هیچ چیز دست من نیست..

این عکسا هیچکدوم ثمره ی فرمان من نیست..

اون دختره...اون مرده..اینا هیچکدوم حتی متهمه منم نبودن چه برسه من حکم کنم از ادمیت دورشون کنند....

تند تند می گفت ولی من قانع نمیشدم...همینجور به امید یه ذره

گوشه چشم از من دلیل میاورد و پشت سر هم توجیه میاورد..

ولی حیف که این خانه از پای بست ویران است..  
وسط حرفهای تو چشمهام نگاه می کرد و عکس العمل هام رو  
میبلعید و دوباره سریع شروع می کرد...  
\_\_\_\_\_ من خودم حالم از اون خراب شده بهم میخوره.. از اونهمه  
صدای جیغ.. اونهمه سیلاب خون و اونهمه فریاد و نعره..  
ولی وقتی تو باتلاق گیر می کنی نباید دست و پا بزنی..  
چون تهش آزادی نیست..  
اسارت مطلقه..  
بابا کارش خورده بود به ساواک و روز به روز بیشتر غرق میشد و  
قدرت بیشتر بهش مزه میداد..  
منم کنار دستش بدون اینکه از عمق کار خبر داشته باشم قاطی  
شدم..  
انقدر زیاد پیش رفتم که شدم همون آدمه غرق باتلاق...  
از کثافت کاریایی خبر دارم که هم زدنش دودمان همه رو به باد  
میده...  
ولی دلم می خواد تو بدونی نفس.. من هیچکس رو تا حالا

شکنجه نکردم...

شکنجه گر شدن بزرگترین سکوی پرشم بود ولی از صد

فرسخیش رد نشدم...

تو قانع شو..تو قبولم کن..دیگه چیزی نمیخوام..

دیگه گریه نمی کردم..

به یه گوشه زل زده بودم و حرفهایش رو گوش میدادم..

همیشه حالم از پارادوکس های وجودم بهم میخورد..

از دونیمه ی نامتوازن درونم که همیشه ضد هم بودن..

یه نفس که چشمهایش پر میشد و دلش برای مرد خشن و

زورگویه جلو روش میسوخت و زیر لب می گفت:این مرد کله

زندگیش رو اشتباهی طی کرده..عاشق بوده ولی اشتباهی رفته و

راه وصال رو اشتباهی اومده...

پیه قدرت بوده اشتباهی تلاش کرده...

ولی اون نیمه ی مکمل وجودم..اون نفس جدی و یه دنده اخم

میکنه و بلند جیغ میکشه...

جیغ میکشه پذیرش اشتباهات شاهین برای یه دختر هیجده  
ساله آینده نمیشه..

برای یه خانواده مادر و برای یه خانواده نون آور نمیشه..  
میگه شکنجه گر نیست؟خب چه اهمیتی داره وقتی از ساواک  
نون خورده و مسبب شکنجه بوده..  
کم از قدرتش توی ساواک استفاده کرده بود..  
برای اون عزیزه دلی که الان تعهد داد میزد که دیگه عزیز نیست  
گریبس که لااقل شکنجه گر بود..  
نکنه ادعا داشت مسبب شکجه های امیرم نبوده..  
نیمه ی دوم زورش خیلی بیشتر بود..  
انقدر زیاد که از کالبد باطنی خارج شد و نمود ظاهری پیدا کرد..  
دست کشید روی اشکها و بعد از اینکه با خیال راحت پاکشون  
کرد داد کشید..اره نفس جدی و یه دنده داد کشید..  
\_\_\_\_\_انقدر نگو که شکنجه گر نبودم...انقدر نگو من اری  
نکردم...

تو توی کوچیکترین اتفاق اون جهنم سهمی..

از یه درد سیلی گرفته تا وحشت ناک ترین شکنجه هایی که  
خودت بهتر میشناسی..

خوب فکر کن..

بین از کی یادت میاد اشک ریختنای دخترای مظلوم رو..  
بین حافظت تا کی قد میده..

حتی از اون قبل تر هم تو توشون سهمی..

تو بازپرسی کنی و زندانی لام تا کام حرف نزنه و بعدش لابد  
شکنجه گرها برای اون کف میزنن..

با چی خودتو توجیه می کنی شاهین؟

دلت خوشه انبر نگرفتی دستت و با شلاق ضربه نزدی بهشون؟

پس با خیال خامت خوش باش که تا ته تهش خودتم پات گیره..

تو تک تک حساب رسی هاشون ..

تو تک تک تاوان پس دادناشون..

تمام مدت که من جیغ می کشیدم شاهین با حیرت نگاهم می کرد

و با ناباوری سر تکون میداد..

حرفم که تموم شد از جاش بلند شد و رفت عقب..

آروم زیر لب گفت ولی شنیدم

\_\_\_\_\_ معلومه که منم دارم تاوان میدم... وگرنه انقدر سخت و

غیر منصفانه آتیشم نمیزدی..

وگرنه انقدر پسم نمیزدی تا پیش خودم و حسه عاشقیم

احساس سرافکنده کنم..

راس میگی.. منم سهیمم..

ولی بدون توام سهیمی...

نذر میدونی چیه نفس خانوم؟ توکه خودت معتقدی و سیمت به

بالا بالاها وصله..

همین الان جلو چشمت نذر می کنم که به ولای علی قسم..

اگر روزی بیاد که از ته دلت عاشقم شی و هر چی بوده رو

فراموش کنی..

به قرآن قسم خودم یه تنه ریشه ی ساواک و آدماش رو

میخوشکونم..

کاری میکنم از بن کنده شه و همه مثل یه کابوس فقط ازش یاد

کنند..دیگه هیچکی نباشه که بخواد تجربش کنه...

فهمیدی نفس..

اگر فکر کردی و دیدی نمیتونی..پس بدون توام سهمی..

تو میتونستی هنجین سازمانی رو با خاک یکسان کنی ولی پایبندی

رو لجبازی مسخرت رو ترجیح دادی..

خودت میدونی چه قدر پشت حرفهام عمل میسونم..

پس بدون انقدر از این سازمان و آدماش اطلاعات دارم که یه

شبه نیستش کنم..

حالا تو انتخاب کن..

اگر نمیخواهی کوتاه بیای لاقول یکم تو تو عذاب وجدان من

سهم باش..اینم میدونی که تفاوت حقیقت و تظاهر رو خوب از

حفظم..

گفت و تند از اتاق رفت بیرون...

این دیگه چه جور سوزوندن بود؟

نه مثل سابق روم دست بلند کرد و نه با تمام وجودش هوار

کشید..

فقط نذر کرد..

اخ که با همون چند کلمش راحت من و کشت..

مگه بهتر و خیر تر از نابودیه اون سازمان و آدماش هست؟

ولی به چه بهایی؟ مگه کم چیزی ازم در عوضش خواسته بود؟

لعنت بهت شاهین که باز مثل همیشه گردونه رو به نفع خودت

چرخونده بودی..

\_\_\_\_\_ نفس خ.. نفس جون.. بلند نمیشین نهار رو آماده کردما..

نفس خانوم..

با گیجی چشمهام رو مالیدم و آروم آروم بازشون کردم..

\_ نفس خانوم..

ای درد و نفس خانوم.. چشمهام رو بستم و بلند گفتم..

\_ زهرا بیدار شدم جون عزیزت بسه..

\_\_\_\_\_ چشم ببخشید.. نهار آمادس



پتو رو از روم کنار زدم و سر جام نشستم..  
سرم رو چرخوندم سمت ساعت و از جام بلند شدم..چه قدر کم  
خوابیده بود..نزدیکای ساعت هشت خوابم برده بود..یعنی  
همش چهار ساعت خوابیدم؟  
سرم گیج میرفت..از کم خوابیم بود نمیدونم..  
صورتتم رو شستم و رفتم بیرون..  
دیگه حتی دیدن شیطنت های زهرا هم حالم رو بد می کرد..  
دیگه کارم از غبطه گذشته بود..میخواستم انقدر شبیه نفسی که  
دیگه نیست نباشه..انقدر شیطنت نکنه..انقدر به هر چیز ساده  
ای نخنده..  
\_\_\_\_ سلام حالتون خوبه نفس جون؟ خوب خوابیدین؟ یه لوبیا  
پلو پختم بخورین انگشت نمیمونه براتون..  
بی حوصله لبخند زدم و کنارش پشت میز نشستم..  
اینم نذر بود که کردی اخه بی انصاف؟  
کم خودم مشغله فکری داشتم؟

کم غم و غصه داشتم که بدترش رو تلبار کردی روشن؟

\_\_\_\_\_ خانم میگم عصری بریم یکم بیرون بچرخیم؟

ترو خدا نگین خیلی پرروها..اخه شما هم همش خونه این خیلی

تو خودتونین گفتم باهم بریم یکم بگ..

\_\_\_\_\_ نه زهرا حوصله ندارم...میشه اون برنج رو بدی؟

طفلی بادش بالکل خوابید و با لب های جمع شده برنج رو

سمتم گرفت..

چه قدر از این نفس جدید حالم بهم میخورد..

بعد از اینکه غدام رو خوردم از جام بلند شدم..

تازه بلند شده بودم ولی خوابم میومد.

\_\_\_\_\_زهرا دستت درد نکنه..من میرم یکم بخوابم خیلی کم خوا

صدای تلفن که بلند شد منتظر چشم دوختم به زهرا که با

همون صورت پکرش رفت سمت تلفن و گفت

\_بله...بله هستن...شما؟..گوشی خدمتتون..

نفس خانم یه خانومین میگن اسمشون مریمه..

ابروهام پرید بالا و سریع رفتم گوشه رو از دستش گرفتم

\_الو..مریم

\_\_\_\_\_سلام نفس جان..حالت خوبه؟

بغض نشست توی گلوم و راه نفسم رو بست..لبخند تلخی زدم و

سعی کردم با ذوق جواب بدم

\_\_\_\_\_سلام عزیزدلم...تو خوبی مریم جونم؟

اصلا معلومه که خوبی وگرنه زودتر خبر میگرفتی بی معرفت...

منتظر صدایش چیزی نگفتم که سکوتش طولانی شد..درست

شنیدم یا واقعا داشت گریه می کرد؟

صدای گریش بغضم رو بزرگتر کرد که با صدای گرفته گفتم

\_\_\_\_\_مریم...میشه..

خواستم بگم میشه پیام خونتون که رو هوا چرخوندمش و

سریع گفتم

\_\_\_\_\_میشه بیای اینجا؟ خیلی بهت احتیاج دارم..خواهش می  
کنم...

\_\_\_\_\_آره آره..معلومه که میام..آدرست رو بده

بعد از گفتن آدرس تلفن رو گذاشتم سر جاش و همونجا روی  
مبل نشستم..

کلافه دست کشیدم روی گلوم و بغض لعنتیم رو ناز کردم که  
زهرا با سوالش زحمت شکستن بغضم رو کشید..

\_میگم نفس خانوم..یه چیز پرسم عصبانی نمیشین؟؟  
شما به زور زن آقا شدین؟؟دوستش ندارین؟

سوالش که تموم شد بغضم ترکید و اشکام گلوله گلوله راه  
افتادن...

از جاش بلند شد و تند اومد سمت من

\_وای تروخدا ببخشید..من غلط کردم اصلا..

نفس گریه نکنین دیگه من غلط کردم پامو از گلیمم دراز تر  
کردم..

اعصابم داغون شده بود..حتی کوچیکترین حرفها هم اذیتم می  
کرد..با این اعصاب من نذر کرده بود؟  
از جام بلند شدم و عصبی اشکهام رو پاک کردم..  
خوده زهرا کم مونده بود اشکش دربیاد  
\_بسه زهرا ولم کن..عب نداره چیزی نیست..

تقریبا فرار کردم تو اتاقم و در رو پشت سرم بستم..  
چه جوری میتونست اینجوری انتقام تمام نخواستنام رو ازم  
بگیری؟

خودم رو پرت کردم روی تخت و چشمهام رو بستم..  
از زور خواب سرم گیج میرفت..  
ولی باید برای مریم بیدار میموندم..  
بعد از یک ساعت صدای زنگ خونمون بلند شد.

از رو تخت بلند شدم که به در اتاق نرسیده در باز شد و مریم

دوید تو بغلم

دستم رو باز کردم و محکم تو بغلم فشردمش

\_\_\_\_\_آخ قوربون تو برم مریمی..چطوری بی معرفت..میدونی چه

قدر دلم برات تنگ شده بود؟

صداش گرفته بود..رفیق عزیزم بغض داشت

\_\_\_\_\_دلم برات یه ذره شده بود نفس..

نشوندمش کنار خودم روی تخت و دست هاش رو گرفتم تو

دستم..

حال داغونم رو که دید شروع کرد به شیطنت..

شد همون مریمی که همیشه میشد همپای شیطنتام و با خودم

آتیش میسوزوند

\*شاهین

در و دیوارای زندان داشت خفم می کرد..هیچ وقت از اینجا بودن

لذت نبرده بودم..ولی از وقتی اون شکلی نفس تو چشم نگاه کرد  
و بلند بلند فریاد "تو سهیمی..تو سهیمی" سر داد بیشتر هم  
متنفر شدم..

همیشه خودم رو از این شکنجه گر ها مستثنی میدونستم..  
باور داشتم این من نیستم که میره تو کالبد یه حیوون و بدترین  
بلاهارو سر یه آدمیزاد میاره..  
ولی از دیروز...وای از دیروز..

همیشه آدم بده ی قصه ی من و نفس من بودم..  
همیشه اونیکه ظلم می کرد من بودم و مظلوم هم میشد اون  
دختر لجباز..

ولی چرا برای یک بار هم که شده نفس اسم خودش رو مقصر  
نداشت؟

چرا فکر نکرد وقتی اونجوری عکسارو میکوبه تو سینم چه جوری  
فرو میریزم و از خودم میترسم؟

انقدر بار رو دوشم نشوند که آخر سر دوام نیاوردم..  
بخش بیشتر بارم رو با بدجنسی بلند کردم و رو دوش خودش

گذاشتم.. اینبار من بلند تر از خودش گفتم "تو سهیمی" و از ته  
دلم سبک شدم..

همون آن دلم خواست کل اون سازمان رو با خاک یکسان کنم  
که چه بهانه ای بهتر از همراهیه نفس؟  
بدجنسی بود؟ اصلا...

هوا تاریک شده بود و دلم میخواست زودتر برسم خونه.. ببینم  
این نفس خانوم با اینهمه نخواستن با نذر میخواد چیکار  
کنه؟ اونم یه همچین نذری..

رسیدم دمه خونه که پیاده شدنم مصادف شد با خارج شدن  
زهرا و بستن در..

ماشین رو قفل کردم و رفتم تو کالبد خودم.. غیر قابل نفوذ..  
به محض اینکه چشمش بهم افتاد مثل همیشه رنگش پرید و  
سرش رو انداخت پایین..

درستم همونه.. من حتی اگر اون سازمانم از بین ببرم باز  
شاهینم.. فکر کن یه درصد به غیر از نفس برای کسه دیگه تغییر  
کنم..



\_\_\_\_\_س..سلام آقا خسته نباشین..آقا به نفس خانومم گفتم

شام رو آماده کردم روی گازه..

کاری با من ندارین؟

سرم رو تکون دادم و راه افتادم سمت خونه..

فقط الان دلم میخواست نفس رو تو خونم ببینم..

تو خونه ای که شبیه خونه ی بچگیام ساخته بودم تا کنار نفس

توش بتونم زندگی کنم..جوری که انگار تو همون روزام...

در حیاط رو بستم و رفتم تو..

بوی غذا کل خونه رو برداشته بود ولی خبری از نفس نبود..

بی اختیار دستم مشت شد و اخمام رفت تو هم..

خدایا چی میتونست جز کم محلیای این دختر اذیتم کنه؟ غرورم

رو بشکنه و لهم کنه؟

شاید جز این فقط یک چیز دیگه بود..

آره..چشمه‌هاش هم همین قدر عذاب آور شده بودند..

دیگه تو چشمه‌هاش خبری از شیطنت نبود و فقط سردی بود..دو

تا تیکه یخ که بدتر از صدتا آتیش میسوزوندن..

عصبانی راه افتادم سمت اتاق و بی اراده در رو محکم باز کردم..

انتظار هر صحنه ای رو داشتم جز این..

فکر می کردم پشت به در نشسته رو تخت و همینجور که

پاهش رو بغل کرده داره به یه گوشه نگاه می کنه و فکر می

کنه..ولی الان..

در رو آرام پشت سرم بستم و مسخ شده سمتش رفتم..بی اراده

گره پیشونی و دستم باهم باز شد و به جاش لذت غیر قابل

وصفی نشست تو وجودم..

درسته هر شب کنار خودم میخوابوندمش و تا صبح تو بغلم

نگهش میداشتم...ولی حتی اون لحظه ها هم زور و تصنعی بودن

تک تک صحنه هاش رو حس می کردم..

زهرآگفت به نفس گفته که شام آمادست..پس یعنی تازه گرفته

خوابیده..

سریع لباسم رو عوض کردم و رو زمین کنارش نشستم..

صدام رو صاف کردم و سعی کردم جدی باشم..  
چند بار تکونش دادم و یکمم خشونت چاشنیش کردم  
\_\_\_\_نفس...نفس گرفتی خوابیدی؟ پاشو ببینم شام رو آماده  
کن..نفس..

بعد از کلی تکون دادن صدای هووم کشدار و کلافش بلند شد و  
دوباره ساکت شد..

ته دلم قنچ رفت..دلم میخواست برای یک بار دیگه هم که شده  
با اون چشم های شیطونش تو روم نگاه کنه و در عین اینکه  
ترسیده با شجاعت تو روم وایسه و زیر بار نره..  
نه مثل این روزا عین یه تیکه یخ فقط قبول کنه..

دوست داشتم تا میتونم اذیتش کنم تا دوباره کلافه جیغ مختص  
به خودش رو بکشه و عین دختر بچه ها از حرص روی زمین پا  
بکوبه..

وقتی با تکون دادنای من هوشیار میشد یعنی هنوز پنج دقیقه  
هم نشده که خوابیده..وگرنه من که از همه بیشتر میدونم این  
دختر وقتی میخوابه دیگه اصلا نمیشه بیدارش کرد..

لبخندی رو که داشت میومد تا شکل بگیره پس زدم و اینبار  
محکم تر تکونش دادم  
\_\_\_\_\_ بهت میگم بلند شو.. پاشو ببینم... تا سه می‌شمارم اگر بلند  
نشدی کل پارچ آب رو روت خالی می‌کنم..  
یک... دو

عین جت رو تخت نشست و بدون اینکه چشمه‌اش رو باز کنه  
شروع کرد با صدای جیغ شدش غر غر کردن  
\_\_\_\_\_ اه شاهین میبینی خوابیدم ولم نمیکنی.. دیشب اصلا  
نخوابیدم دارم از خواب می‌میرم..

دل‌م میخواست قهقهه بزنم.. داشت به اون نفس خودم نزدیک  
تر میشد.. با چشم‌های بسته غرغراشو کرد و دوباره خواست  
دراز بکشه که سریع دست انداختم پشت کمر و پاهاش و سریع  
از جاش کندم..

اینبار سریع چشمهای خمارش رو نیمه باز کرد و جیغ بلند تری  
کشید..

وای که دوست داشتم تا آخر عمرم این صحنه رو طولش بدم..  
بردمش تو آشپز خونه و کنار سینک گذاشتمش زمین..تا به  
خودش بیاد مشتم رو پر آب کردم و پاشیدم تو صورتش..  
یکی بسش بود..نباید بالکل خوابش میپیرید..

عین برق گرفته شروع کرد جیغ زدن و داد کشیدن  
\_\_\_\_ شاهین چیکار می کنی لعنتی...من از دست تو یه خواب  
راحتم حقم نیست؟چی میخوای از جونم لعنتی؟

تصنعی اخم کردم و دستش رو کشیدم پشت میز نشوندمش..  
\_\_\_\_ خجالت نمی کشی این موقع شب گرفتی  
خوابیدی..میشینی عین بچه ی آدم شام میخوریم بعد باهم  
میریم میخوابیم...

پشت میز حاضر و آماده که نشست رفتم سمت غذا و  
گذاشتمش روی میز..

ولی مگه میتونستم با این قیافه ی خوردنی غذا بخورم؟

کلافه و عصبی موهاش رو می کشید و ادای گریه در میاورد..ولی

من داشتم می مردم تا بی تفاوت برای خودم غذا بکشم

کلماتش رو با حرص و کلافگی می گفت

\_\_\_\_\_اه شاهین من وقتی خوابم میاد فقط میخوام بخوابم

میفهمی...من چیزی نمیخوام بخورم حالا الان میشه برم؟

خونسرد ابرو هام رو انداختم بالا و برای خودم خورشت

کشیدم..گفتم

\_\_\_\_\_نه خیر خودتم که نخوری میشینی من غدام تموم شه بعد

با هم میریم..خیلیم غر بزنی باز آب میپاشم روت..پس بشین سر

جات

دستاش رو مشت کرد و کلافه کوبید رو میز..

خوابش که می گرفت خیلی شبیه عروسک کوچولوهای بغلی

میشد..غر غر و دوست داشتنی..

سرش رو گرفت تو دستش و چشمهاش رو بست...

منم آروم آروم شامم رو با بهترین منظره ی عمرم خوردم...یه

دختر که از تمام دنیا بیشتر دوستش داشتم و الان تمام و کمال  
ماله من بود.

شامم رو که تموم کردم از جام بلند شدم که با صدای کشیده  
شدن صندلیم سریع چشم هاش رو باز کردم و خوشحال دنبالم  
راه افتاد..

انگار نه انگار که هر شب چه قدر برای کنار من خوابیدن بازی در  
میاورد..

به نظرم کافی نبود..هنوز جا داشت این شب رو لذت بخش تر  
کرد و بیشتر میشد از این دختر که الان حاضر بود برای یه خواب  
ساده هر کار بکنه استفاده کرد..

وسط راه رو اولین مبل دو نفره خونسرد نشستم و تلوزیون رو  
روشن کردم..اول یکم مکث کرد ولی سریع بدون اینکه به روی  
خودش بیاره راهش رو ادامه داد سمت اتاق خواب که سریع  
صدام رو بردم بالا..

چه قدر امشب داشتم شیطنت خرج می کردم..اخه نفس تازه

داشت میشد شبیه اون نفسی که خیلی وقت بود ازش خبری  
نبود.. غر غرو و یه دنده... همونی که دلم براش ضعف می رفت..  
\_\_\_\_\_ کجا رات و گرفتی داری میری؟ مگه من اجازه دادم بری  
بخوابی؟

و دقیقا بعد چند ثانیه خود خود نفس نمایان شد.. عین بمب  
منفجر شد و با کلکسیونی از واکنش هاش جلو روم جیغ کشید  
\_\_\_\_\_ داری دیوونم می کنی شاهین.. چشمام و باز نمیتونم نگه  
دارم... همش حس می کنم الان از هوش میرم اونوقت عین شمر  
وایسادی بالا سرم داری شکنجم می کنی... برو پی کارت بابا..

چه قدر دلم برای نفسم تنگ شده بود... سریع از جام بلند شدم  
و قبل اینکه پاش برسه تو اتاق رو دستام بلندش کردم و اول  
نشستم رو مبل و سریع نشوندمش رو پاهام..  
هر کدوم از پاهاش رو فرستادم یه سمت و دستم رو نشوندم رو  
کمرش تا از پشت نیوفته..  
تو خواب و بیداری بود و اگر اون یه مشت آب رو روی صورتش



نمیریختم حتما تا الان بی هوش شده بود..

ولی از ترسش سریع پیراهنم رو چنگ زد و بعد از اینکه رو پاهام  
فرود اومد شروع کرد با مشت های کم جون و چشمهای نیمه  
بازش به سینم ضربه زدن..

\_\_\_\_\_ داری عذابم میدی لعنتی...داری اذیتم می کنی بذار بخواهم  
پاشدم دوباره عین همیشه شروع کن..الان فقط بذار پاشم برم...

گفتم که...خواب و بیدار بود وگرنه به جای اینکه به فکر  
خوابیدنش باشه الان تو عذاب حالت نشستن و فاصله ی خیلی  
کمون بود..

همینجور که تو صورت غرق خوابش نگاه می کردم جرقه ای تو  
ذهنم خورد که سریع گفتم

\_\_\_\_\_ کی گفته نمیذارم بخوابی..باشه بگیر بخواب..ولی اول حرف  
گوش کن بعد تا فردا ظهر بگیر بخواب خوبه؟؟

ادای گریه کردن درآورد و کلافه گفت

\_\_\_\_\_ فقط بگو چیکار کنم بدوووو

لبخند شیطنت آمیزی زدم و سریع گفتم

\_ بوسم کن

اون صورت بهت زده و خواب آلودش اگر پرستیدنی ترین چیز

زمینی نبود پس چی بود؟

من چم شده بود؟ چرا انقدر تبم تند شده بود؟

صورتش رو که بی هوا جلو آورد و گونم رو بوسید از افکارم خارج

شدم..

مونده بودم بخندم یا اخم کنم..

ولی الان اخم بهتر بود.. از اون اخم های غلیظ کردم و گفتم

\_ این چه طرزشه.. آدم شوهرش رو جور دیگه میبوسه.. زودباش

نفس وگرنه تا فردا شبم نمیدارم بخوابی..

دوباره آه بلندی گفتم و همینجور که کلافگی از صورتش میبارید

اینبار لباش رو سمت لبام آورد..

چه قدر خوب بود که کم خوابی از خون رسانی به مغزش

جلوگیری می کرد..

از این به بعد اگر گذاشتم بخوابه شاهین نیستم..  
موقع هوشیاریش اگر بود این اتفاقات محال بود..  
سرش رو نزدیک کرد و تو سریع ترین سرعت ممکن لب هاش رو  
به لبام زد و عقب کشید..

خیلی بی انصاف بود...مگه شوهرش نبودم..الان هوشیار نبود و  
نمیفهمید..ولی مگه کم برده بودتم لبه چشمه و تشنه برم  
گردونده بود؟

داشتم لذت میبردم..از ثانیه به ثانیه ی این بازی که راه انداخته  
بودم..

خواست از بغلم پره پایین که محکم تر قفلش کردم و گره ی  
اخمام رو کور تر کردم..

صدام رو بردم بالاتر تا بلکه یکم بیشتر حساب بیره..  
\_\_\_\_\_ گفتم بوسم کن نگفتم نوک بزن که..

اینبار بلند تر از همیشه جیغ کشید.. با همون چشم های نیمه باز.. با همون صورت خوردنی  
\_ببین داری اذیتم می کنی شاهین.. ببین سر حرفت نیستی..

سریع جلوش رو گرفتم تا قبل از اینکه بی هوش شه کامم رو بگیرم.. سریع گفتم

\_اگر همون بار اول عین ادم حرفم رو عملی کنی انقدر کش پیدا نمی کنه و میذارم بخوابی..

عین آدم بوسم کن... عین یه همسر و طولانی.. عمیق و پر عشق.. زود باش.. بعد برو بخواب..

عقده ای شده بودم؟ حتما.. ولی الان که بهترین فرصت بود از دستش نمی دادم..

دست به سینه تکیه دادم و تا حد امکان سرم رو عقب بردم.. میخواستم به چشم ببینم که خودش پیش قدم میشه و

خودش با میل خودش میخواد بیاد طرفم... آره..دقیقا پره عقده  
شده بودم..

اینبار نفس مغرور من..دو تا دستش نشست دو طرف صورتم و  
آروم لب هاش رو رسوند به لب هام..  
اینبار من عین برق گرفته ها سر جام خشک شده بودم و  
نمیتونستم به دستی که داشت توی موهام پیش روی می کرد  
واکنش نشون بدم..

مسخ شدم..مست شدم..حرکت لب هاش جنون رو بهم تزریق  
کرد که با خشونت دستم رو تو موهای قفل کردم و سرش رو به  
خودم نزدیک تر کردم..

به خاطر خوابش بود نمیدونم..به خاطر عدم هوشیاریش بود  
نمیدونم..

ولی عین یه معشوق همراهی می کرد و هم قدم باهام شور می  
گرفت و پا پس نمی کشید..  
می بوسید و می بوسیدم...

ثانیه ها سپری نمی شدند..ولی به خودم اومدم دیدم لب های  
اون متوقف شده و من خودم یکه تاز هنوز پیشرو این  
محفلم..سیر نمی شدم..غنیمت می دیدم..  
کام می گرفتم ولی سیراب نمی شدم..

تا جایی که دلم رضا داد ادامه دادم تا بالاخره با بی میلی رهانش  
کردم و سرم رو عقب کشیدم..  
دستم رو که از تو خرمن موهایش کشیدم بیرون سرش آرام  
نشست رو شونم و آرام چشمهایش رو بست...

دست چپم رو محکم دور کمرش حلقه کردم و محکم تر به  
خودم فشارش دادم..

سرش نشست رو شونم و چشمهایش رو بسته بود..  
هنوز لب هاش رو روی لب هام حس می کردم..  
با دست راستم روی گوشش کشیدم و آرام صدایش زدم..

\_\_\_\_\_نفس...خوابیدی؟

ریتم نفس هاش منظم شده بود.. آروم تو گلو خندیدم و به  
صورت غرق خوابش نگاه کردم..  
دختر کوچولوی خواب آلو بیهوش شده بود..  
دلم نمیخواست از جام بلند شم..  
دوست داشتم روزها اینجا بشینم و همین شکلی تو بغلم  
بگیرمش..

حتی دلم نمیخواست که بیدار شه..  
مطمئنم فردا اصلا چیزی یادش نیست و دوباره اخلاق سردش رو  
پیش میبره..

سرم رو بردم توی موهایش و نفس عمیق کشیدم..  
همیشه فکر می کردم که بودنش برام کافیه.. این که پاشو بذاره تو  
خونم و اسمش بره تو شناسنامه دیگه اوج خوشبختیمه..  
ولی امشب..

امشب فهمیدم من حتی با حضور هر شبش توی اتاقم بازم اونو  
ندارم..

اسمش الان تو شناسنامه ولی فقط امشب حس کردم که نفس  
شده زخم..

وقتی خودش او مد ستم و باهام همراه شد..  
وقتی بعد مدت ها از ته دلم خندیدم تازه فهمیدم تمام این مدت  
دنبال چیه این دختر بودم و هیچوقت به دستش نیاوردم..  
دست کشیدم تو موهای لختش و با دقت به تک تک جزء های  
صورتش نگاه کردم..

به موژه های پر و بلندش..  
به لب های کوچیک و قلوه ایش که نگاه کردنشون تب و تاب  
آدم رو تشدید می کرد..

این دختر تمامش باید مال من باشه...  
باید فقط برای من بخنده و فقط برای من طنز کنه..  
از جام بلند شدم و همینجوری که تو بغلم گرفته بودمش تا اتاق  
بغلش کردم و آروم روی تخت خوابوندمش..  
موهایش رو کنار زدم و خودمم کنارش دراز کشیدم..  
دستم رو گذاشتم زیر سرم و بهش خیره شدم..



بهش خیلی سخت گرفته بودم میدونم..  
خیلی اشکش رو در آورده بودم و وقت هایی که دیوونم کرده بود  
کنترل دست لعنتیم رو هم از دست داده بودم..  
ولی همش میارزید.. به همین یه شب میارزید..  
به بودنش... به این حال خوب الانم..  
میدونم ازم خاطره ی تلخ خیلی داره.. ولی نمیتونستم بشینم یه  
جا و نداشتنش رو نگاه کنم..  
نمیتونستم بکشم عقب تا خودش رو با کسی همراه کنه که حتی  
نمیدارم سهم یه تار موی نفس بشه..  
همه ی اون مکافات ها فقط به همین یه شب در..  
از فردا باید بشم یه شاهین دیگه.. فقط به خاطر یه لبخند از ته  
دلش هر چی غرور میدارم کنار تا کنارم آروم باشه..  
متنفرم از اون حس ترس لعنتیش..  
از فردا میشم مردی که فقط عاشقی می کنه  
\*نفس

کم کم با حس نسیم خنکی که به گونه هام میخورد هشیار شدم

ولی چشمهام رو باز نکردم.

طره ی زیادی از موهام افتاده بود رو صورتم.

خواستم دستم رو بیارم بالا که دیدم کل تنم قفل شده و نمیتونم  
تکون بخورم..

گیج چشم هام رو باز کردم و سرم رو چرخوندم..  
شاهین از پشت محکم بغلم کرده بود و نمیتونستم تکون  
بخورم..

سعی کردم از بغلش بیام بیرون که محکم تر نگهم داشت و  
صدای دو رگه و خواب آلودش نشست تو گوشم  
\_\_\_\_\_انقدر تکون نخور یکم دیگه پا میشیم بذار بخوابم..

حسه خفگی داشتم..دوست داشتم زودتر از رو تخت بلند شم.  
برای همین دوباره برگشتم سمتش که دیدم چشمهایش رو بسته  
و آروم خوابش برده..

کلافه نفسم رو فوت کردم و دستم رو گذاشتم رو دستش که  
محکم کمرم رو گرفته بود..

آروم آروم دونه دونه ی انگشتاش رو باز کردم که بیدار نشه..

انگشت آخرش رو هم باز کردم که یهو محکم شونم رو گرفت و خوابوندمت سر جام..

هین بلندی کشیدم که خیمه زد روم و با چشم های خواب آلودش شیطون نگاهم کرد..

اول یکم شوک زده نگاهش کردم و آخر سر خونسرد تکیه دادم تا ببینم دوباره حرفش چیه..

حرفش رو بزنه و فقط زودتر بره..

با شیطنت تو چشمهام نگاه می کرد و من صامت به رفتار عجیبش نگاه می کردم..

دست کشید به موهای کنار صورتم گفت

\_\_\_\_\_ خوب خوابیدی؟

اروم سرم رو تکون دادم و گفتم

\_\_\_\_\_ آره ممنون..میشه بذاری بلند شم؟

رفته رفته شیطنت چشمهات خوابید و اخم نشست رو

پیشونیش..

لبخند ارومی زد و زیر لب گفت

\_\_\_\_\_ دوباره این چشمهای یخی برگشتند..

منظورش چی بود؟ چه توقعی داشت؟

از روم کنار رفت و بالا فاصله از جام بلند شدم..

از وقتی که ازدواج کرده بودیم به طرز عجیبی خیلی آرام شده بود..

کمتر اخم می کرد.. کمتر داد میزد.. در عوض خیلی سعی می کرد باهام ارتباط برقرار کنه.. دوست داشت از کوچیک ترین مسئله ها بهونه برای هم صحبتی پیدا کنه و گپ بزنه..

ولی من دیگه رفتارم دست خودم نبود.. هر چی می گشتم هیچ میل و رغبتی تو خودم پیدا نمی کردم.

از اتاق رفتم بیرون و سر و صورتم رو شستم..

یه نگاه به خونه ی سوت و کور کردم و رو به شاهین گفتم

\_\_\_\_\_ پس زهرا کجاست؟ همیشه تا این موقع خونه بود؟

شاهین همینطور که پرده های خونه رو می کشید بی تفاوت  
گفت

\_\_\_\_\_یه امروز رو بهش گفتم نیاد.. گفتم میخوایم خلوت  
کنیم.. چیه یعنی انقدر بهش وابسته شدی؟

نگفتم؟ داشت به در و دیوار میزد تا یکم بیشتر باهام حرف بزنه..  
الان واقعا دلش میخواست بشینیم راجب زهرا حرف بزنیم؟  
این روی شاهین از همه ی ابعاد دیگش ناشناخته تر بود.. طوری  
شده بود که اصلا نمیتونستم پیش بینیش کنم.  
شونم رو بالا انداختم و بدون حرف رفتم سمت کتابام..  
از وقتی دانشگاهارو هم بسته بودند تنها همدم شده بودند  
همین چهارتا کتابی که باهاشون زندگی می کردم..  
بعد از یه مدت شاهین اومد تو اتاق و کنار دستم نشست.  
بی توجه کتابم رو میخوندم که محکم از دستم کشید و گذاشتش  
کنار.. چه قدر شبیه پسر بچه های تخس شده بود..  
متعجب نگاهش کردم که کلافه و غر غرو گفت

\_\_\_\_\_ بهت میگم بیا به امروز رو خلوت کنیم اونوقت نشستی تو  
اتاق کتاب میخونی؟

هر لحظه بیشتر متعجب میشدم.. با چشمای گرد شده به  
صورت کلافش نگاه می کردم..

\_\_\_\_\_ چرا این مدلی نگام می کنی؟ چیه سختته به روز اذیت نکنی  
و عادی رفتار کنی؟

عین دوتا زن و شوهر معمولی به روز نمیتونیم زندگی کنیم؟  
نفس دیگه حالم از هر چی زور و اجبار بهم میخوره.. دلم  
میخواد به بارم که شده تو کوتاه بیای..

از دستم گرفت و آرام کشید تا بلند شم  
\_\_\_\_\_ پاشو عزیزم.. بلند شو به امروز رو می خوام هر چی تلخی  
بوده یادمون بره زندگی کنیم...

راستش رو بگم برای اولین بار نمیتونستم به خواستش نه بگم..

لحن و چشمه‌هاش اصلا شبیه شاهین خودخواه نبود.  
به جاش انقدر آروم بود که می‌ترسیدم سریع دوباره رنگ عوض  
کنه و بشه همون شاهین قبل.. دلم نمیخواست دوباره اخم کنه  
و خشن باشه..

آروم سر تکون دادم و گفتم

\_\_\_\_\_ باشه.. میگی چیکار کنم؟

اول یه لبخند زد و بعد از جاش پاشد..

\_\_\_\_\_ اول می‌برمت یه جایی که کلی سبکت کنه.. بعدش رو حالا

بعد تصمیم می‌گیریم.. پاشو.. بلند شو عزیزم..

گفت و رفت سمت لباساش تا آماده بشه.. جدیدنا یه کلمه رو

هم به فرهنگ لغتش اضافه کرده بود

"عزیزم"

حاضر و آماده باهاش همراه شدم و ساکت تو ماشینش

نشستم..

حالش خوب بود.. وقتی اخم نداشت و گه گاهی با حوصله چیزی

تعریف می‌کرد یعنی حالش حسابی خوب بود..

منم آروم بودم.. نمیگم خوب فقط بغض نداشتم و دلم  
نمیخواست عصبانیش کنم..

\_\_\_\_\_ کجا داریم میریم شاهین؟

نیم نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت

\_\_\_\_\_ صبر داشته باش میفهمی.. برای آرامش هر دو تامون لازمه..

دیگه چیزی نگفت و پاش رو گذاشت رو گاز و تند تر رفت..

گاهی باورم نمیشه که من الان واقعا زن شاهینم.. بعد اونهمه

کشمکش و بعد اونهمه اتفاق..

بعد از چند لحظه صدای ضبط شاهین بلند شد که سرم رو به

پشتی تکیه دادم و چشمهام رو بستم

ای که بی تو خودمو تک و تنها می بینم

هر جا که پا میدارم تو رو اونجا می بینم



یادمه چشمای تو پر درد و غصه بود

قصه‌ی غربت تو قد صد تا قصه بود

یاد تو هر جا که هستم با منه

داره عمر منو آتیش میزنه

تو برام خورشید بودی توی این دنیای سرد

گونه‌های خیس‌مو دستای تو پاک می‌کرد

حالا اون دستا کجاس اون دوتا دستای خوب

چرا بیصدا شده لب قصه‌های خوب

من که باور ندارم اون همه خاطره مرد

عاشق آسمونا پشت یک پنجره مرد

آسمون سنگی شده خدا انگار خوابیده

انگار از اون بالاها گریه هامو ندیده

یاد تو هر جا که هستم با منه

داره عمر منو آتیش میزنه

لحظه هایی که شاهین از وجود همیشگیش دور می شد رو خیلی دوست داشتم.. وقتایی که داد نمیزد یا وقتایی که اخم نمی کرد.. با حسه توقف ماشین چشمهام رو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم..

دهنم از تعجب باز شد و با بهت شاهین رو زیر لب صدا کردم.. آروم آروم چشم هام از اشک پر شد و اخر سر سر ریز شد.. شاهین یه لبخند کمرنگ بهم زد و ملایم گفت

\_\_\_\_\_ پیاده شو عزیزم

سریع دست گیره در رو کشیدم و رفتم بیرون.. منه بی معرفت ببین چند وقت بود که اینجا نیومده بودم.. "بهشت زهرا"

زودتر از شاهین خودم رو به قبر بابا رسوندم و کنارش نشستم.. چه قدر دلم تنگ شده بود.. چه قدر ممنون شاهین بودم..

زل زدم به سنگ قبرش که با خط تحریری اسم و فامیلش رو

نوشته بودند..

چه قدر بی معرفت شده بودم..حتما بابا هم دیگه از وجود

دخترش نا امید شده..

شاهین بعد از چند لحظه اومد کنارم نشست و چند تا گل رز و

یه بطری آب داد دستم و کنار وایساد..

بعد از چند لحظه اومد کنارم و تو گوشم گفت

\_\_\_\_\_من تو ماشین منتظرتم هر وقت دلت آرام شد بیا

سرم رو تکون دادم و دوباره چشمم رو دوختم به سنگ قبر بابا..

به محض اینکه شاهین دور شد بغضم ترکید و افسار اشکهام از

دستم رفت..

سنگ رو بوسیدم و گونم رو بهش تکیه دادم.

نفس عمیق کشیدم و سرم رو بلند کردم..

کمی از بطری آب رو روی سنگ خالی کردم..

با دستم پخشش کردم و لب باز کردم

\_\_\_\_\_سلام باباجونم..حالت خوبه؟

ازم دلخوری اره؟میدونم..خیلی بی معرفت شدم..

باباي دیدی از وقتی رفتی چه قدر تنها شدم؟  
باباي دیدی از اون موقع به بعد هر چی بلا بود سر من و مامان  
نازل شد؟  
بابا تو بهم بگو چیکار کنم؟ با امیرحسین که انقدر یاغی شده و با  
شاهین که انقدر اهل شده چیکار کنم؟  
با دله خودم چیکار کنم؟  
دیدى باباي سر عشق و علاقه ای که میخواست بال و پر بگیره  
چی آوردن؟  
دیگه نمیدونم چی درستہ چی غلط.. نمیدونم کی حق داره کی داره  
ظلم می کنه..  
باباي دیدی تو این شرایط یهو چه نذری کرد؟  
من الان باید چیکار کنم؟  
نمیدونم چه قدر گفتم.. چه قدر گریه کردم و باباهم از دور تماشا  
کرد و با تک تک حرفهام لبخند زد و سر تکون داد..  
ولی از یه جایی به بعد دیدم شدم هم وزن پر..

شدم سبک سبک..

تک تک گلبرگ های گل رز رو پر پر کردم و از جام بلند شدم..

\_\_\_\_ قول میدم تند تند پیام پیشت بابایی

خاک نشسته رو مانتوم رو تکون دادم و رفتم تو ماشین

نشستم..

کلی گریه کرده بودم ولی از ته دلم خوشحال بودم..

لبخند عریضی زدم و برگشتم سمت شاهین

\_\_\_\_ شاهین نمیتونم بگم چه قدر حال الان خوبه.. واقعا ازت

ممنونم.. خیلی خوشحالم کردی..

شاهین هم انگاری که از حال خوبم انرژی گرفته باشه لبخندی

هم جنس ماله خودم زد و گونم رو نوازش کرد

\_\_\_\_ قابل شمارو نداشت نفس خانوم..

بعد با دودلی اضافه کرد..

\_\_\_\_ الان که اینجاییم حوصله داری یه سر هم به ماددم

بزنیم؟ دلم میخواد تو رو بهش نشون بدم..

مگه میتونستم بگم نه؟

تا تونسته بودم به شاهین گفته بودم نه ولی این آدم رو به روی  
من شاهین همیشگی نبود.. برای اولین بار در عمرش به خوشحالی  
من فکر کرده بود و برای حاله خوبم تلاش کرده بود.

لبخند زدم و گفتم

\_\_\_\_\_ آره.. حتما بریم

لبخند زد و با ماشین یکم تو بهشت زهرا چرخ زد و آخر سر نگه  
داشت..

چند شاخه گل دیگه از تو ماشین برداشت و به همراه آب راه  
افتاد..

رفتیم جلوتر که اخر سر جلوی یه قبر وایساد و کنارش نشست..  
گل هارو داد دست من و خودش هم روی سنگ آب ریخت..  
کنار سنگ نشستم و برای زن عموی که هیچوقت ندیدمش  
فاتحه خوندم..

بعد از اینکه شاهین سنگ رو شست گل هارو پر پر کردم که  
صدای دورگش بلند شد..

\_\_\_\_\_ خیلی دوسش داشتم..تا جایی که یادمه بهترین دوست و  
مهربون ترین همراهم بود.

ولی از وقتی که رفت کله زندگیم شد تنهایی..

کلش پر شد از یه پدر که من کله زندگیه اون نبودم..

کم کم شد الگوم..به جای مادری که همش عطوفت بود،تمام

زندگیش پر بود از طمع پول بیشتر و ساواک..منم شدم

همراهش و تا تهش رفتم..

نمیدونم..ولی شاید اگر مادرم زنده بود هیچوقت نمیداشت پام

به ساواک باز شه..

با تردید دستم رو جلو بردم و دستهایش رو فشار دادم

\_\_\_\_\_شاهزن میخوای تنهات بذارم یکم خلوت کنی؟

صورتش رو که بلند کرد با چشمهای قرمزش رو به رو شدم..

لبخند زد و از جاش پاشد



\_\_\_\_\_ نه...بریم داره ظهر میشه..

بعد رو کرد سمت قبر و آروم خندید

\_\_\_\_\_ مامان جان عروست رو دیدی؟ مطمئنم اگر میدیدیش

عینه خودم عاشقش می شدی..

برام دعا کن...دعا کن جفتمون آروم شیم..

سرش رو انداخت و صداهش رو آورد پایین

\_\_\_\_\_ دعا کن خوشبخت شیم..

سرش رو بلند کرد و دستم رو تو دستهایش قفل کرد..

همراه خودش کشید و رفتیم تو ماشین..

واقعا که چه قدر اینجا برای اروم شدن جفتمون لازم بود

سوار ماشین شدیم و برگشتیم سمت شهر..

یکم که گذشت شاهین عینکش رو زد به چشمش و پر انرژی

گفت

\_\_\_\_\_ خوب.. حالا بگو دوست داری بقیه ی روز رو چیکار کنیم؟ من میگم اول یه نهار حسابی تو یکی از رستوران های خوب و بعدش هم بستنی..

فکر کنم از پیاده روی هم خوشت میومد نه؟

خرید هم خواستی میتونیم بریم..

اصلا دلم میخواد از این به بعد کوچیک ترین لذت هارو هم

دو نفره تجربه کنیم..

بریم لباس بخریم..

دو نفره پیاده روی کنیم و دو نفره بلند بلند بخندیم..ها

نفس؟؟ کدومش؟؟

راستی سینما هم میتونیم بریم..

سوالی برگشت نگاهم کرد..یه امروز رو دوست داشتم به هیچ

چیز فکر نکنم..

مزه ی این غافلگیری و بهشت زهرا بردنش حالا حالا ها از یادم

نمیره..

دلم میخواست منم خوشحالش کنم..

پس دور هر چی خاطره ی تلخ بود طناب بستم و گذاشتم اون گوشه های ذهنم..

یه امروز دوست داشتم حسه خوشبختی کنم..

یادم بره چجوری زن شاهین شدم و یادم بره برای این وصال چه کارهایی کرد..

لبخند زدم و دلم نیومد ستاره های چشمش رو خاموش کنم..

\_\_\_\_\_ باشه.. اول بریم ناهار بخوریم.. حالا بقیش رو بعد فکر می کنیم..

چشم هاش برق زد و پاش رو گذاشت رو پدال گاز ..

دلم میخواست همیشه همینقدر آرام باشه و دیگه داد نکشه..

کنار یکی از رستوران های محلمون نگه داشت و پیاده شدیم.

میشه گفت اولین باری بود که رو به روی همدیگه نشستیم بودیم بدون هیچ قصد و نیتی..

نه اون دیگه قصد نشون دادن قدرتش رو داشت و نه من دیگه

کشش لجبازی رو داشتم..

بر عکس گه گاهی وسط غذا برام حرف می زد و از هر چیز

کوچیکی بهونه می ساخت و داستانش می کرد..

بعد از نهارمون ازش خواستم بریم خونه تا استراحت کنیم..

و برای اولین بار در عمرم به خواسته ی هر چند کوچیکم سر

تکون داد و قبول کرد.

کم کم داشتم از ادمی که رو به روم بود میترسیدم.چی باعث شده

بود انقدر عوض بشه؟

بعد از اینکه رسیدیم به خونه یه گوشه پارک کرد و برگشت

سمتم

\_\_\_\_\_نفس تو برو خونه من باید برم کاردارم...

قبل از غروب میرسم ولی اگر خواستی جایی بری برام یه

یادداشت بذار..

دهنم از زور تعجب باز مونده بود و با بهت به صورت آرومش

نگاه کردم..

بعد چند لحظه لبخند کوتاهی زد و گفت  
\_\_\_\_\_ چیه به چی زل زدی؟ چرا ماتت برده؟

با حرفش و تن صدایی که ازش شیطنت میبارید به خودم اومدم  
و سرم رو تند تند بالا پایین کردم  
\_ها..نه هیچی..باشه..شاید یه سر به مامان زدم..ممنون روز  
خوبی بود

تند از ماشین پیاده شدم و خودم رو به پیدا کردن کلید توی کیفم  
مشغول کردم..

شاهین با زدن تک بوقی پاش رو گذاشت رو گاز و رفت.  
مهربون شدن شاهین جزو محالاتی بود که همیشه فکر می کردم  
هیچوقت نمیبینمش..

ولی الان، این مرد انگار یا داشت نقش بازی می کرد تا یکم صلح  
بخره یا واقعا اینیکی داشت رو می کرد یکی از ابعاد وجودش بود..  
نفس عمیقی کشیدم و تو کیفم دنبال دنبال کلیدم گشتم..  
بعد از پیدا کردنش نشوندمش تو قفل در و در رو باز کردم..

خواستم در رو ببندم که صدای آشنای منع شده ی زندگی مانع  
از بسته شدن در شد.

\_\_خوش گذشت بهتون؟

چرا کار دنیا انقدر برعکس بود؟

یه عمر از این مرد رو به روم آرامش گرفتم و پشت بندش شاهین  
با خودخواهیش همرو دود کرده بود هوا..

حالا الان که داشتم جون می کندم تا با شاهین کنار پیام و کنارش  
فقط زندگی کنم این مرد چی ازم میخواست؟

ضربان قلبم رفت بالا و چشم هام قصد دل کندن نداشت..

لبخند یه وری نشوند کنج صورتش و با لحن مسخره ای گفت

\_\_\_\_دعوتم نمی کنی پیام تو نفس خانوم؟

این مرد سرش به کجا خورده بود؟دقیقا از کی اینطور حرف میزد

و از کی انقدر ترس میشوند تو وجودم..

چشم هام رو بستم و آروم باز کردم.

همینطور که در رو میبستم زیر لب گفتم

\_\_\_\_\_امیر حسین نمیتونم بیشتر بمونم..خداحا..هیین

پاش رو گذاشت ما بین در و با تمام وجودش در رو هل داد..  
با شتاب پرت شدم عقب و هیرون به مردی نگاه کردم که سریع  
اومد تو و در رو پشت سرش بست..  
تند تند نفس می کشیدم و وحشت زدی به امیر حسین نگاه  
کردم..

کلمات رو گم کرده بودم..مغزم اینهمه تفاوت رو نمیتونست کنار  
هم بچینه و حکم صادر کنه..

یه قدم که اومد جلوتر صدام رو آزاد کردم و هر چی ترس تو  
جونم ریخته بود رو دادم به صدام.

\_\_\_\_\_هیچ معلوم هست چه غلطی داری می کنی؟امیر حسین چرا  
انقدر عوض شدی؟

چرا انقدر نفهم شدی؟

تو خونه ی یه زن متاهل الان دقیقا چه غلطی می کنی؟

نمیگی اگر یه نفر از این همسایه ها چشمش رو خونه ی ما باشه

چه داستانی برای منہ بدبخت میسازہ؟

اومد جلو تر و با دقت به سرتاپام نگاه کرد.. صورتش از اون غریبگی  
در اومد و بیشتر شبیه امیر حسین شد..

با نگرانی گفت

\_\_\_ چه قدر لاغر شدی نفس.. غصه نخوریا عزیزدلم.

کم مونده.. خیلی کم مونده.

هر چی مدرک و شاهده برای نابودیش جمع کردم. تو فقط یکم  
دیگہ طاقت بیار؛ قول می دم به زودی طلاق تو بگیرم برات  
آرامش بخرم..

دوباره یہ موج شوک دیگہ بهم خورد و داغونم کرد.. اصلا شنید  
چی گفتم؟

اصلا شنید خودش چی گفت؟

ناباور رفتم عقب و زیر لب با بہت اسمش رو صدا زدم..  
چہرش عمگین شد و اروم گفت



\_\_\_\_\_ اذیتت که نمی کنه؟ به زودی تاوان همه ی کارایی که کرده  
رو پس میده..

خبرای خوبی تو راهه نفس.. مثل آب خوردن طلاق تو می گیرم  
می برمت..

خدایا چرا حرفهات مزه ی زهر می داد؟  
چرا با هر یه کلمش داشتم جون می دادم؟  
کدوم ادویه ای انقدر حرف هاش رو تلخ کرده بود؟  
مگه این مرد رو به روم یه روزی همه ی زندگیم نبود؟  
مگه از جدایی از کابوس همیشگیم حرف نمی زد؟  
نمیدونم ولی شاید اون ناهار تو رستوران بود که انقدر تلخش  
کرده بود..

یا شاید اون همراهی چند ساعته تو بهشت زهرا..  
هر چی که بافت و بانیش بود رو نمیدونم؛ ولی الان تمام وجودم  
لبریز از تلخی شده بود..  
رفتم سمت در حیات و بازش کردم..

\_\_\_\_ خواهشا برو امیر حسین.. بسه فقط برو

حالا اون بود که داشت کم کم عصبانی می شد و رفته رفته سرخ می شد..

صداش رفت بالا و دستهایش رو تهدید وار تو هوا چرخ داد  
\_\_\_\_ تو چه مرگته نفس؟ دارم از خلاصیت حرف می زنم.. از  
تلافی اونهمه ظلم که خودت به چشم دیدی.  
از یه زندگی مشترک همیشه شیرین حرف می زنم.. اونوقت به  
جای اینکه ذوق کنی و برای طلاق روز شماری کنی می گی برم  
بیرون؟

مگه گفتم خیانت کن؟

میگم به زودی از زندگیت پرتش می کنم بیرون و تو رو هم از شر  
هر چی عقد و محرمیته خلاص می کنم.. دیگه چی می خوای؟  
مگه یه عمر تلاشت همین نبود؟  
خلاصی از شاهین؟

میدونم این روزا کلی سختی کشیدی عزیزدلم؛ ولی قول میدم

خودم همشون رو از ذهنت پاک کنم..

اینبار خودش رفت سمت در و قبل از اینکه در رو ببندد لبخند  
آرومی زد و گفت

\_\_\_\_\_ چیزی نمونده تو فقط یکم تحمل کن.. طلاق رو مثل آب  
خوردن می گیرم..

دوس...ولش کن به وقتش

در رو پشت سرش بست و ندید چه زلزله ای به پا کرد.  
چه شک و شبهه ای ریخت تو جونم و عین اون لعنت شده ی  
رجیم چجوری تو ذهنم وسوسه ریخت..  
خدایا این دیگه چه امتحانی بود؟

یه کلمه گفت و نفهمید باهام چیکار کرد.  
نفهمید تو وجودم چه جدلی به پا کرد و لبخندزنان از خونه  
رفت.

وجودم دو نیمه شده بود و مدام باهم دیگه دوئل می کردند.  
یه نیمه بلند بلند جیغ می کشید "طلاق" و اون نیمه ی دیگه بلند  
تر می گفت "تعهد"

چیکار کنم؟ با دلی که خاک کرده بودم و بهش نوید زندگی رسیده  
بود چیکار می کردم؟

یعنی شاهین ساکت میشینه و میذاره طلاق بگیرم؟  
از وقتی که پاش رو گذاشت بیرون تا الان که دیگه همه جا تاریک  
شده مدام به یه گوشه خیره بودم و فکر می کردم.  
اون نیمه ی خواهان طلاق مدام از سر ذوق جیغ می کشید و می  
گفت ( دیدی امیر حسین ولت نکرده. دیدی بالاخره روز های  
عاشقی هم سر میرسه. دیدی چه قدر..)

ولی اون نیمه ی دیگه رو زمین پا میکوبید و جوری دیگه ادامه می  
داد

(دیدی چه قدر نااهله.. دیدی چجوری داره یه زن شوهر دار رو  
وسوسه می کنه.

این بود اون امیر حسینی که عاشقش شدی؟

شاهین هر چه قدر هم که ظلم کرده باشه سزاوار خیانت  
نیست.

اون تاوان ظلم هاشو میبینه ولی تو که آدم خیانت نیستی  
هستی؟)

این دو نیمه داشتند دیوونم می کردند. هر کدوم یه چیز می گفت  
و اون یکی جواب می داد.

مگه کم چیزی بود؟

لااقل ظاهرش که معرکه بود.. تیتزش از ظاهرشم معرکه تر  
"خلاصی از زیر زور و خودخواهی شاهین و چشیدن طعم وصال  
معشوقِ دیرینه و قدیمی"

حرف نداشت.. همه چیز برای ذوق کردن و خوشحالی مهیا بود.  
ولی چی تو وجودم وول میخورد و نمیداشت کیف کنم رو  
نمیدونم.

کار مرور زمان بود نمیدونم. جادوی عقد بود نمیدونم. مهربونی  
کردنا و آرامش الانش بود بازم نمیدونم.

ولی کار هر کدومشون که بود یه مشت خاک ریخته بود رو نفرت

دوآتیشم و لااقل نسبت به شاهین بی تفاوتم کرده بود.دیگه  
جوری نبود که بخوام سر به تنش نباشه.فقط دوسش نداشتم  
از وقتی نشستم پای درد و دلش دیگه از اون نفرت سابق خبری  
نبود.

خواسته هام عوض شده بود.

یه چیز تو مایه های دوری و دوستی.

ولی همچنان بهش بی حس بودم.همچنان یه علاقه ی زیر خاک  
خوابیده نسبت به امیر حسین داشتم که الان داشت با وسوسه  
هاش خفم می کرد.

انقدر با خودم اره دادم تیشه گرفتم که سر و کله ی شاهین پیدا  
شد.

با صورت کلافه و خسته تر از همیشه.

دستش پر از پوشه ها و برگه های مختلف بود که به محض  
اومدنش بردشون تو اتاق کارش و برگشت بیرون.  
از جام بلند شدم و آروم گفتم

\_\_\_\_\_ الان غذا رو حاضر می کنم

بدون حرف حرکاتم رو دنبال می کرد و دنبالم تا آشپز خونه اومد.

قبل از اینکه مشغول شدم از دستم کشید و با خودش برد

\_\_\_\_\_ نفس حالم خوب نیست یکم آرامش میخوام. شام رو

فراموش کن

هنوز باهات راحت نبودم. دلم نمیخواست انقدر راحت لمسم

کنه و احساس مالکیت کنه.

بهت زده به صورت کلافش نگاه می کردم که سریع من و با

خودش می کشوند.

راهش که سمت اتاق خواب کج شد قلبم ریخت.

از روزی که ازدواج کردیم تا الان هزار مدل فرار کرده بودم.

زوری که نبود. وقتی دلت با کسی نباشه نمیتونی تحمل کنی که

راحت لمست کنه.

وقتی از یکی هزار تا خاطره ی تلخ داشته باشی نمیتونی پا به پاش

همراهی کنی و پس نرنی.

مخصوصا وقتی یکی چند ساعت قبل ترش تو گوشت از طلاق

خونده باشه.

چه توقعی داست با این افکار مزاحم؟ تمکین؟

وسط مسیر دستم رو محکم از دستش کشیدم و رفتم عقب.

اخماش به آنی رفت تو هم و دست به کمر طلبکار وایساد.

تند تند گفتم

\_\_\_خب..خب من گشمنه. تو برو بخواب من خوابم نمیاد..

تو برو استراحت کن خسته ای.

خواستم سریع تر دور شم که صدای عصبیش متوقفم کرد.

خدایا نه باز دوباره داشت عصبی می شد

\_\_\_الان واقعا منظورم رو نمیفهمی یا داری نقش بازی می کنی؟

فکر نمی کنی دارم زیاد از حد مراعاتت رو می کنم؟

بهت میگم کلافم یکم آرامش میخوام..اونوقت دوباره عین تمام

این مدت شدی بازیگر و شروع کردی نقش بازی کردن؟

تا چند وقت قراره چشم ببندم و هیچی نگم نفس؟



خدایا نه. داشت عصبانی می شد.

اون کلافه بود آرامش میخواست پس من چی؟

تقصیر من چیه که تازه تونستم با دوری و دوستی کنار بیام؟

مگه دسته منه که نمیتونم از لمس شدنم توسط شاهین نلرزم

ونمیتونم دوری نکنم.

یکم عقب رفتم و با حالت مظلوم گفتم

\_\_\_\_ شاهین.. من آمادگیشو ندارم.. من.. من نمیتونم.

منفجر شد. عین به آتشفشان لبریز شد و سوزوند. با

حرفهایش. شایدم حقیقت حرف هاش بود که میسوزوند.

لعنت به من که هر چی می گفتم راست بود.

ولی اخه پس من چی؟ دلی که بی ارادم پشش میزنه چی؟

عصبی جلو اومدم و داد کشیدم

\_\_\_\_ آمادگی نداری باشه..

ولی چه قدر؟ یه شب.. دو شب.. یه هفته.. یه ماه؟

لعنتی یه ماه شده ولی هنوز تو آمادگی نداری.  
یه ماه صبر کردم و برای آرامشت جون کندم ولی تو هنوز آمادگی  
نداری.

این وسط مسطا که آمادگی نداری حواست هست که من یه  
مردم؟

حواست هست هر شب چه زجری می کشم تو بغلم می گیرمت  
ولی به خودم اجازه ی پیش روی نمیدم؟  
حواست هست بی انصاف؟

همینجوری رگباری داشت می گفت و آروم آروم صدایش رو بلند  
می کرد.

\_\_\_\_\_ دختر معتقد و اهل آقا منصور..تو که باید وظیفه و تمکین  
سرت بشه نه؟

حسابش دستت هست که یه ماهه داری فرار می کنی ؟  
یه ماهه کنار میام و به خاطر آروم شدنت چشم بستم؟  
پس دیگه چه مرگته تو؟

نه..

از الان به بعدش دیگه انصاف نبود. مثل همیشه داشت گردونه  
رو طوری می چرخوند که من بشم مقصر.  
رفتم عقب تر و کلافه عقب کشیدم.  
گفتم:

\_\_\_\_ بس کن شاهین.. چیزایی رو که می گی خودت هم میشنوی؟  
یه جور حرف میزنی انگار یه عمر همیشه خم بودی و منم رو  
دوشت سوار بودم.

چرا همیشه محقی و طلبکار؟

چرا هیچوقت اون گوشه گوشه ی ذهنت هیچ جایی برای  
انصاف نمیذاری؟

چرا بین اینهمه خودخواهی یکم فکر نکردی که چرا یه ماهه ازت  
فراریم؟

شاهین چرا فکر نمی کنی دست من نیست و هر دفعه با یه لمس  
سادت جون میدم؟

دست من نیست به قرآن که نیست.

با صورت سرخ شده و دست های مشت شده روبه روم وایساده  
بود و قفسه ی سینهش تند تند بالا پایین میشد.

اومد نزدیک و رفتم عقب تر.

زیر لب تند تند و قاطع گفت

\_\_\_\_\_همیشه بدی های من و کردی پتک و کوبیدی تو سرم.

همیشه و هر لحظه هر چی تو دلت بوده ریختی بیرون.

اینبار برای اولین باره که میخوام بگم اره حق داری.

قبول دارم. میدونم چه قدر اذیت کردم و هر روزی رو که دارم

سپری می کنم دارم تقاص پس میدم.

راضی شدی نفس؟ الان آروم شدی؟

آره داشتم سبک می شدم. تقریبا هر روز بهش حرف های دلم رو

گفته بودم ولی این اولین بار بود که داشت قبول می کرد.

اومد نزدیک تر و با پشت دستش گونم رو نوازش کرد.

خیره شد تو چشمهام و با صدای کم جونش گفتم.

\_\_\_\_\_ حالا نمیخواهی یه ذره هم از اشتباه های تو حرف بزنی؟

کارایی که کردی و روزهایی که از اول تا آخرش زجرم دادی..

با حالت طلبکار تو صورتش براغ شدم که سریع ادامه داد

\_\_\_\_\_ من عذاب دادم قبول.. من ظلم کردم درست.

ولی تو چی؟

یه بار سعی کردی که این زندگی رو قبول کنی؟

یه بار سعی کردی به جای اینهمه تقلا یه بار امتحان کنی؟

یه بار سعی کنی که وقتی بهت دست زدم خودت رو جمع نکنی.

وقتی خواستم یه دل سیر تماشات کنم تو سریع سر برنگردونی.

د لعنت بهت نفس که حتی یه بار هم نکردی.

دلت باهام راه نیومد به درک.

تلاش نکردی فدای سرت. ولی بی انصاف عمو منصور تو گوشت

هیچی از وظیفه نخونده؟

زن عمو نرگس اصلا چیزی از تمکین بهت گفته؟ از نیاز یه مرد  
عاشق که با هر نگاه تشنه تر میشه؟

تو چشمهای آماده ی باریدنم نگاه کرد و کلافه تو موهایش دست  
کشید.

چشمهایش رو بست و زیر لب غرید

\_\_\_\_\_ خودت و جمع و جور کن نفس.. صبر منم حدی داره.

خودت میدونی کنار صفت های مزخرفم هیچ جایی برای صبوری  
ندارم.

پس یکم به خودت بیا. من هر چه قدر هم بد شوهرت.

از کنارم رد شد که با صدای پر بغضم صدایش کردم.

خونسرد برگشت سمتم که بی صدا سرم رو انداختم پایین و رفتم  
توی اتاق.

بد کرده بود. بی انصافی هم قاطی خودخواهیش کرده بود و مدل  
دیگه داشت زجرم می داد.

وجدانم رو انداخته بود به جونم و خودش بیرون از گود نشسته بود و فقط تماشام می کرد.

طلبکار بلند داد میزد که زن عمو نرگس چیزی یادت داده؟  
در صورتیکه خبر نداشت آموخته های همون زن عمو نرگسشه  
که داره بیچارم می کنه.

مگه کم شنیده بودم از وظایف و کم درس گرفته بودم از حق  
الناس؟

به قول خودش شاهین هر چه قدر هم که بد باشه بازم پشت  
بندش اسم شوهره.

همون اسم شوهر هم یه برجسب وظیفه میچسبونه رو  
پیشونیه منه بدبخت و بهم یادآوری می کنه که باید تحمل کنم.  
هر چه قدر هم که برام سخت باشه و تنم واکنش نسون بده و  
قلبم مچاله بشه.

با رفتنم توی اتاق شاهین با صورت مشکوکش همراهم اومد و  
پشت سرش در رو بست.

بغض گلومو گرفته بود ولی دستم بردم سمت لباسم و اروم اروم  
گره از تک تک دکمه ها باز کردم.

شاهین کم کم صورتش از اون حالت عصبی در اومد و گرد  
خوشحالی توش لونه کرد.

جون دادم ولی تمام تلاشم رو کردم برای یه مدت کوتاهم که  
شده هر چی شرم و خجالت و دل آشوبه دارم رو خاک کنم و به  
جاش یکم حیا رو از بین ببرم.

تا بلکه شاید این انگشت اتهام از روی من برداشته شه و دوباره  
شاهین به زبون نیاره که تو به وظایفت عمل نمی کنی..

از شرم سرخ شدم.. از زور تنش تنم منقبض شده بود ولی شدم  
یه بازیگر تا برای چند ساعت هم که شده نقش بازی کنم.

نقش یه زن عاشق.. سیرابش کنم تا بلکه این عذاب وجدان لعنتی  
یکم آرومک بگیره.

\*شاهین

دستم رو گذاشتم زیر سرم و به صورتش نگاه کردم.

غرق خواب بود و دوباره میتونستم بدون اینکه تقلا یا بدخلقی



کنه سیر نگاهش کنم.

چند تار از موهای جلوی پیشونیش رو دادم پشت گوشش.  
اگر میدونست که چه قدر ساده میتونه خوشبختی رو بهم هدیه  
کنه انقدر تقلا نمی کرد.

اگر میدونستم عذاب وجدان دادن به این خانوم کوچولو انقدر  
موثره زودتر اقدام می کردم.

برای اولین بار نه اشک ریخت نه تلخی کرد.

خودش رو جمع نکرد و عوضش تا میتونست همراهی کرد.

این روزا جون کندم تا یه شاهین دیگه رو نشونش بدم.

سعی کردم تا میتونم سرپوش بذارم رو اون خشم لعنتیم و لااقل  
برای هر کسی به جز نفس خرجش کنم.

خوشحال بودم از اینکه تونستم تو این چند روز به جز اشک یه  
ذره لبخند هم ازش ببینم.

خودم براش خاطره بسازم و یه کوچولو تو اون چشمها درخشش  
بسازم.

همه چیز داشت خوب پیش می رفت الا یه چیز.

یه نذر عین خوره افتاده بود به جونم که ربطی به قبول یا رد کردن نفس نداشت.

هر چی زندگیم رو شخم می زنم و دورش می کنم هیچ روزی رو پیدا نمی کنم که از خودم بدم اومده باشه.  
الا یه روز..

اون روزی که هم پای اون دختر شیطون که به خاطر اشتباهات من گوشه گیر شده؛نشستم توی حوض و براش قصه گفتم.  
یه قصه از تمام غصه های زندگیم و هر چی گله و شکایت از این زندگیم داشتم.

قصه ای که یه جا جمعش کرده بودم و فقط راضی شده بودم تا اونو برای نفس بازگو کنم.

ولی اون روز اولین باری بود که از خودم بدم اومد.

حالم از حقیقتی که اون روز دیدم بهم خورد  
من سالها بود که تو ساواک کار می کردم و شب تا صبح با ادمایی سر و کار داشتم که آه و ناله هاشون سر به فلک می کشید و لعن و نفریناشون گوش ادم رو کر می کرد.

ولی هیچ کدوم از اونها نتونسته بود حالم رو خراب کنه.  
اون روز که اون برگه ها افتاد دست نفس و با تمام توانش به  
سینم ضربه می زد و اشک می ریخت از خودم بدم اومد.  
من تنها بازپرس اون خراب شده بودم که حاضر نبودم شکنجه  
کنم.

ولی تک تک اون آدم هایی که عکسشون رو تو صورتم پرت می  
کرد رو من دستور شکنجشون رو داده بودم.  
من ازشون باز پرسی کرده بودم.

نمیدونم چی شد که یهو بلند تو صورت نفس داد زدم که نذر  
کردم.

اینکه خودم کمک کنم اون سازمان از بین بره و هر چی اطلاعات  
داشتم بریزم رو دایره و تک تکشون رو تو لجن زاری که ساخته  
بودند غرق کنم.

ولی دیگه چه نفس دلش همراه بشه چه نشه من این کارو می  
کنم.

پتو رو تنش مرتب کردم و از جام بلند شدم.

این خانوم کوچولوی خواب آلو حالا حالاها بیدار نمی شد.  
بعد از یه دوش مختصر حاضر شدم و زدم از خونه بیرون.  
کنار ساختمون پارک کردم و رفتم تو.

از کنار احمدی بی تفاوت رد شدم که صدایش بلند شد  
\_\_\_\_\_ سلام قربان. خوب شد تشریف آوردین جناب نصیری کار  
واجد داشتند باهاتون ولی انگ..

بی توجه بهش از کنارش گذاشتم و رفتم سمت دفتر نصیری.  
قبل از اینکه در رو باز کنم صدای بلندش حتی تا اوایل سالن هم  
میومد.

خودم رو رسوندم به اتاقش و در رو باز کردم.  
داشت بلند بلند داد می کشید که با دیدن من حرفش رو قطع  
کرد.

\_\_\_\_\_ شاهین تو معلوم هست کجایی؟

تو این وضعیت که از همیشه بیشتر بهت احتیاج دارم کجا  
غیبت زده؟

کنار اتاق، ارمان با صورت عصبی و کلافه و ایساده بود و منتظر بهم چشم دوخته بود.

این مردک گفتار اینجا چه غلطی می کرد؟  
رفتم روی مبل گوشه ی سالن نشستم و خونسرد به چهره ی عصبی نصیری نگاه کردم.

پوشه های روی میز رو باز کردم و گفتم  
\_\_\_\_\_ شنیدم چند نفر از باز پرسا از ایران رفتن.  
خوبه تو هنوز اینجا موندی..

کلافهاومد روبه روم نشست و صداش رو برد بالا  
\_\_\_\_\_ شاهین اصلا حواست به اتفاقی که داره میوفته هست؟  
یا سرتو گردی تو برف درگیر رام کردن دختر عموی  
چموشتی..میفه..

در عرض چند ثانیه به نقطه ی جوش رسیدم و همزمان با خورد  
کردن لیوان روی میز با همه ی توانم هوار کشیدم  
\_\_\_\_\_ حد خودتو بدون مرتیکه ی ابله.

راجب زن من میخوای حرف بزنی هفت دور باید دهنتو آب  
بکشی اونوقت به زن من می گی چموش؟

نصیری شونه هاش پرید بالا و دست هاش رو به حالت تسلیم  
گرفت بالا.

از وقتی نفس پاش به این خراب شده باز شد حرفش بین این  
ارمان و نصیری موند که موند.

دستم رو به حالت تهدید بالا بردم و صدام رو انداختم تو سرم  
\_نصیری اگر یک باره دیگه حتی اشاره ای ب..

\_\_باشه شاهین من معذرت میخوام..

ولی خودت یه نگاه به اوضاع مملکت بنداز.

از اون هیفده شهریور به بعد اوضاع بدترم شده.

دیگه مردم رو حتی با ساواک هم همیشه تهدید کرد.

نفس عمیق کشیدم و سرم رو گرفتم توی دستم..

پوشه ی روی میز رو برداشتم و ورق زدم.

رو کردم سمت نصیری و گفتم

\_\_\_\_\_ باید خیلی از این زندانیا رو آزاد کنی. اینایی رو که برای مردم

مهم اند و مردم براشون سر و دست میشکنند.

اینکه آزاد بشند شاید یکم آشوبا بخوابه.

آرمان که تا اینجای حرف صامت یه گوشه وایساده بود سریع

گارد گرفت و گفت:

\_\_\_\_\_ یعنی چی که آزاد کنیم؟

اینجوری مردم پررو میشن فکر می کنند از اعتراضاشون

ترسیدیم.

دیگه مگه میشه جمعشون کرد؟

نصیری کلافه سرش رو تکون داد و سر جاش نشست.

شونه هام رو انداختم بالا و رفتم سمت کشوی پرونده های

مختص به خودم.

تک تکشون رو ورق زدم و اینبار جور دیگه به مشخصاتشون نگاه کردم.

هیجده ساله.. بیست و پنج ساله... پنجاه و چهار ساله...

یکی یکی ورق زدم و گذاشتمشون کنار.

باید هر طور که شده خلاصشون کنم. کم کم حکم آزادیشون رو به بهانه ی این آشوبا بگیرم و بلکه بتونم یکم برای خودم آرامش بخرم.

\*نفس

سرم رو به پنجره ی اتاق تکیه داده بودم و به گلوله های کوچیک برف نگاه می کردم.

اواسط دی ماه بود و هوا سرد شده بود.

روی شیشه خطوط نامفهوم می کشیدم و به این چند ماهی که گذشت فکر می کردم.

کل کشور خواهان تغییر بود و همه ی مردم در تکاپو بودند.



شاهین بیشتر از همیشه به ساواک رفت و آمد می کرد و بیشتر روز رو تو اتاق کارش، مشغول خوندن پرونده ها بود. چند نفر از همکاراش از ایران رفته بودند و از طرف دیگه شاه حکم آزادی چند تا از زندانی های مهم سیاسی رو داده بود. کارای شاهین رو نمیفهمیدم. اینکه چطور شد یه روز تو صورتم داد زد که اگر من بخوام حاضره اون سازمان رو از بین ببره. از طرف دیگه این روزا مدام خودش رو غرق زندان و پرونده های زندانیا کرده. توی این چند ماه روز به روز بیشتر غافلگیر شدم و هر روز بیشتر شاهین رو شناختم. وقتی که تو خونه با همدیگه تنها بودیم می شد یه آدمی که هیچوقت انتظارش رو نداشتم. حوصله به خرج می داد و سعی می کرد باهام حرف بزنه و دلخوریا رو از بین ببره. سعی می کرد برام خاطره بسازه و عوض اشک خنده رو لبم بیاره.

ولی کافی بود پامون رو از در میذاشتیم بیرون.  
می شد همون شاهینی که همه میشناختن.  
یه مرد خشن و غیر قابل نفوذ که اخم روی صورتش عضو  
جدانشدنیه چهرشه.  
با یاد امیر حسین چشم هام رو کلافه بستم و نفس عمیق  
کشیدم.  
تقریبا میشد گفت هر روز خودش رو به شکلی بهم یادآوری می  
کرد و اولتیماتوم می داد.  
با چهره ای که مال امیر حسین بود؛ ولی رفتاری که هیچ وقت  
حدس نمی زدم از امیر حسین سر بزنه.  
دیگه خبری از اون چال گونه نبود.  
به جاش اخم می کرد و با حرص صدا بالا می برد.  
بهش حق می دادم عصبانی باشه؛ سراسر خشم باشه ولی  
هیچوقت فکرش رو نمی کردم برای طلاق گرفتنم تلاش کنه.  
هر وقت که زنگ می زد یا جلو راهم سبز می شد از شرم و  
اضطراب می مردم و زنده می شد.

شرم از روزای خوب و خاطرات انکار نشدنیه گذشته؛ اضطراب از  
با خبر شدن شاهین و به پا شدن عینی قیامت.

حتی نمیتونستم تصور کنم که اگه شاهین از این اتفاقات باخبر  
شه چی کار می خواد بکنه..

رو شیشه دست کشیدم و همه ی خط و خطوطم رو پاک کردم.  
دست کوچولوی زهرا که روی شونم نشست از کنار پنجره  
اومدم کنار و به سمتش برگشتم.

\_ نفس خانوم نمایین بریم جواب آزمایشتون رو بگیریم؟ میترسم  
آزمایشگاه ببنده ها..

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و رفتم سمت لباسام. آروم  
گفتم:

\_ چرا بریم. برو تا توام حاضر شی من لباس می پوشم میام.

سرش رو تکون داد و از اتاق رفت بیرون.

یه مدتی می شد که حال خوب نبود.

مدام سرم گیج می رفت و پشت بندش حالت تهوع می گرفتم.

بالاخره با ضرب و زور شاهین راهی دکتر شدم تا ببینم ایندفعه چه موضوع جدیدی گریبان گیرم شده.  
دکتر هم بعد از کلی معاینه و بالا پایین کردن برام آزمایش نوشته بود.

لباسام رو تنم کردم و همراه زهرا از خونه زدیم بیرون.  
هر مرض جدیدی که بود حسابی می خواست از پا درم بیاره.  
حس کسالت و خستگی مضاعفی که پیدا کرده بودم داشت دیوونم می کرد.

بالاخره رسیدیم به آزمایشگاه و روی صندلی منتظر نشستیم تا نوبتمون بشه.

سرم رو انداختم پایین و با گوشه ی روسریم کلنجار رفتم که زهرا کنار گوشم گفت:

\_\_\_\_\_نگفتن کی جواب آزمایش رو می دن؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و بدون اینکه سرم رو بلند کنم گفتم:

\_نه..گفتن بشینین صداتون می کنیم.من که گفتم لازم نیست که

باهام بیای! پاشو برو خونتون دختر..

پشت چشمی برام نازک کرد و به صندلش تکیه داد  
\_ منم گفتم نمیخوام تنها بری نفس خانوم. کنارت هستم دیگه  
حالا..

لبخند زدم و سرم رو به نشونه ی تاسف تگون دادم. این دختر  
بعضی اوقات عجیب دلنشین می شد.  
عاشق اون مواقعی بودم که از دستش در می رفت و یه جمله در  
میون مفرد خطاب می کرد.  
به صندلی تکیه دادم که دوباره گفت:  
\_ میگم نفس خانوم یه چیز بگم ناراحت نمی شین؟

بدون اینکه منتظر جواب بمونه ادامه داد  
\_ این آقا شاهین جدیدنا خیلی بیشتر از قبل بیرون از خونه نمی  
مونه؟

وقتیم که میاد خونه کلی کاغذ بقلشه که می بره تو اتاق کارش و  
بعد دو ساعت بیرون میاد.

تازشم اخلاق خوشش اخر سر فقط قسمت شما میشه همچنان  
من باید از ترسش تو صد تا سوراخ قایم بشم و مثل بید بلرزم.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و بلند بلند خندیدم.  
دختره ی دیوونه داشت غیبت شوهرم رو جلو روی خودم می  
کرد.

کم کم خندم جمع شد و به چیزی که از توی ذهنم رد شد فکر  
کردم.

شوهرم؟؟ از کی تا حالا شاهین به جای پسر عمو برتم شده  
شوهرم.

رو کردم سمت زهرا و گفتم:

\_\_\_\_\_نمیدونم..من اصلا دلم نمیخواد خودم رو قاطیه کار

شاهین کنم..توام سعی کن انقدر..

با صدا کردن اسم و فامیلم حرفم رو کامل نکرده بلند شدم.  
رفتم جلوتر و برگه ی آزمایش رو تحویل گرفتم.  
زیر لب تشکر کردم و گفتم:

\_ممنون عزیزم.میشه بگین جواب آزمایشم چیه؟چون امروز  
نمی رسم نشون دکتربدم میتراسم مشکل جدی باشه.

زن جوونی که پشت میز بود لبخند عریضی زد و گفت:  
\_بله عزیزم جواب آزمایشتون مثبته.

گنگ نگاهش کردم که خودش ادامه داد  
\_\_\_\_\_یعنی شما باردارین عزیزم.مبارکتون باشه  
با بهت به صورت بشاش و خوشحال زن روبه روم نگاه کردم.  
برگه رو از دستش گرفتم و به نوشته هاش نگاه کردم.  
چی گفت؟گفت مثبته؟

زن رو به روم کم کم لبخندش جمع شد و چندبار شونم رو تکون  
داد.

\_ خانوم.. خانوم حالتون خوبه؟

دستش رو جلوی صورتم تکون داد که نگاهم رو از صورت

نگرانیش گرفتم و به کاغذ توی دستم نگاه کردم.

بدون حرف پشتم رو کردم به زن و با شونه های افتاده به سمت

بیرون آزمایشگاه راه افتادم.

هنوز گنگ بودم و نمی تونستم حرفش رو حلای کنم.

گوش هام رو برای شنیدن صدای زن تیز کردم که بلند صدام کنه

و بگه "نه خانوم جواب آزمایشتون اشتباه شده"

ولی هر چه قدر که جلوتر میرفتم خبری از صدای اون زن نبود.

زهرا بدو بدو اومد دنبالم و شونم رو از پشت کشید.

\_ چی شد نفس خانوم؟ یا ابافضل چرا رنگ و روتون این شکلی

شده؟ چی شده خانم؟

بی اختیار لب هام رو از هم فاصله دادم و به برگه زل زدم.

زیر لب با لحن آرومی گفتم:

\_ح..حاملم.



صدای ذوق زده و جیغ و فریادهاش عین ناخون رو تخته ی  
اعصابم کشیده می شد و دیوونم می کرد.  
بالا پایین می پرید و بلند بلند جیغ می زد.  
\_\_وای خدا مبارکتون باشه...اخی عزیزم بچه ی شما و آقا چه  
قدر باید ناز بشه!  
وای فکر کنم اگه شاهین خان بفهمن کل شهر و سور می دن.  
وای حیف باید خودتون بگین و الا..

نفهمیدم چی شد.ولی رفته رفته با حرفهاش داغ می کردم و  
میخواستم جلوی دهنش رو بگیرم.تا نگه..ذوق نکنه..  
خدایا اچه این دیگه چه جور مصیبتیه؟اچه بچه؟  
وقتی زهرا اسم شاهین رو برد بی اختیار برگشتم سمتش و بدون  
اراده جیغ زدم.  
دستم رو تهدیدوار جلو روش تکون دادم و صدام رو بردم بالا  
\_\_زهرا اگر بفهمم فقط یک کلمه؛یک کلمه به شاهین حرفی  
زدی من می دونم و تو..

دختر بیچاره با شنیدن صدای بلندم و واکنش تندم کپ کرد و چشم هاش گرد شد.

من خودم هنوز نتونسته بودم هضم کنم. ولی تنها چیزی که تو مغزم مثل آژیر هشدار می داد این بود که شاعین نفهمه..  
تند نفس می کشیدم و به صورت متعجب زهرا نگاه می کردم.  
اشک هایی که میخواستند سر ریز شدند، داشتند چشم هام رو میسوزوندند.

نفس عمیق کشیدم و بهش پشت کردم.  
صدام می لرزید.

تمام تنم می لرزید و فقط دلم تنهایی میخواست.  
\_\_\_\_\_ الانم برو خونه زهرا. فقط حتی کوچیکترین حرفی هم  
نمیخوام راجع به این موضوع به شاهین حرفی بزنی فهمیدی؟

زیر لب و با صدای خفه گفت "چشم" و پشت بندش صدای  
قدم های کم جونش.

کاغذ رو تو دستم مچاله کردم و راه افتادم.  
دستم رو برای اولین ماشینی که از توی کوچه رد می شد دراز  
کردم و سوار شدم.  
بعد از نیم ساعت ماشین جلوی خونمون نگه داشت و با تن و  
روح له شده پیاده شدم.  
دستم رو گذاشتم روی زنگ و با نفس های پی در پی بغضم رو  
قورت دادم.  
بعد از چند لحظه در خونه باز شد و مامان نرگسم با اون چادر  
گل گلایش جلو روم ظاهر شد.  
با دیدنش هر چی نفس عمیق کشیده بودم دود شد رفت هوا و  
بغضم عین بمب ترکید و خودم رو تو بغلش پرت کردم.  
دستم رو دور گردنش حلقه کردم و همه ی غصه هام رو اشک  
کردم.  
در رو پشت سرم بست و صورتم رو با دست هاش قاب گرفت.  
با چشم های نگرانش وجب به وجب صورتم رو نگاه کرد و زیر  
چشمهام دست کشید

\_\_\_\_چی شده نفس مامان؟ چرا گریه می کنی عزیزدلم؟

شاهین اذیتت کرده؟ چیکار کرده این مرد؟

بگو تا برم گوشش رو بیخ تا بیخ ببرم.

سرم رو به سینش تکیه دادم و میون هق هق هام لبخند زدم.

تجسم حق خواهی مامانم در مقابل شاهین با اون هیکل و قد

بلندش کمی بامزه بود.

حال خودم رو نمیفهمیدم.

دلیل گریه هام رو.

شاید خیلی شوکه شده بودم. شاید اصلا توقع همچین هدیه ای

رو از طرف خدا نداشتم.

ولی هر چی که بود اشک هام بند نمیومد.

بردم روی تخت کنار حیاط نشوند و دست هام رو تو مشتت

قاب گرفت.

\_\_\_\_حرف بزن دارم سخته می کنم نفس.

بگو چیکار کرده؟

برای یه لحظه دلم برای شاهین سوخت. چون از وقتی که ازدواج کرده بودیم تنها کاری که تکرده بود اذیت بود.  
سرم رو به طرفین تکون دادم و آروم گفتم:  
\_\_\_\_\_ نه مامان شاهین کاری نکرده.  
من..من حاملم.

همزمان با گرد شدن چشم های مادرم اون گوشه گوشه های قلبم قنچ رفت و یه حس خوب کم جون عین برق از توی تنم رد شد.

مامان اول با بهت و آخر سر با یه لبخند غمگین نگاهم کرد.  
مامان لبخند کم رنگی زد و با پشت دستش گونم رو نوازش کرد.  
\_\_\_\_\_ یعنی داری مادر میشی نفس؟ مبارکت باشه عزیزدلم.  
پس چرا داری گریه می کنی دختر؟

سرم رو انداختم پایین و بی اختیار روی شکمم دست کشیدم.  
سرتا پا پر از بهت بودم. پر صد جور حس مختلف که تو سرم

چرخ می خورد و تو سرم جیغ می زد.  
من مدت زیادی نبود که داشتم با عنوان همسر کنار میومدم.  
حالا با اسم مادر چی کار باید بکنم؟  
دستم رو روی شکمم مشت کردم و چشم هام رو بستم.  
دست مامان که نشست روی دستم لب باز کردم.  
\_حالم رو نمی فهمم مامان. نه خوشحالم نه ناراحت.  
دلم میخواد برای این خبر ذوق کنم ولی یه چیز محکم سد راه و  
ذوق زدگیم میشه.  
مامان من هنوز تو زندگی خودم موندم؛ چه جوری رو همه ی این  
مشکلات چشم ببندم و بشینم برای یه تازه وارد کوچولو مادری  
کنم؟

دستم رو آرام فشرده و صدای آرامش بخشش بلند شد.  
\_حالت رو میفهمم نفس. میفهمم چه قدر اذیت شدی.  
میفهمم دلت رو به یه مرد دیگه باخته بودی و با یه کس دیگه  
همراه شدی.

ولی...ولی این شاهینی که من دارم این روزا میبینم اصلا اون آدمی نیست که یه سال پیش پاشده بود اومده بود خواستگاری. حس می کنم این مرد به تازگی عاشقت شده. تازه یادگرفته دوستت داشته باشه و بهت عشق بده.

نفس عمیق کشیدم و چیزی نگفتم.

حرفش سر تا پا حقیقت بود. مدت زیادی بود که شاهین به جای من من کردن به فکر رضایت من افتاده بود.

اون اخم و اون خشونت ذاتیش از بین نرفته بود ولی تا میتونست برای من آروم بود.

انگار می خواست جبران کنه. جبران اون روزایی رو که فقط و فقط خودخواهی بود. اون روزایی که از اول تا آخرش عذاب بود.

لبم رو با زبون تر کردم که اینبار مامان نرگسم چشمه‌هاش برق زد و پر انرژی گفت:

\_\_\_\_\_ نفس بشین یکم به آینده فکر کن. یه دختر یا پسر کوچولو که تو و شاهین دو طرفش وایسادی و دست هاش رو گرفتین.

دنبالش میدوین و هم پاش میخندین.

بشین یکم حساب کن. بین نه برای شاهین! نه برای حرف

من! حتی نه برای این بچه!

برای دل خودت می ارزه یه جور دیگه به این زندگی نگاه کنی؟

وجود این بچه بهترین بهانست.

فکر کنم به اندازه ی کافی هم شاهین تنبیه شده.

یکم مکث کرد و بعد با لحن دلخور ادامه داد:

\_یعنی اصلا به این بچه حسی نداری؟

رفتم توی فکر و به شکمم دست کشیدم.

الان دیگه مثل چند ساعت پیش شوکه نبودم.

حس شیرین مادر شدن کم کم داشت تو وجودم جوونه می زد و

لبخند روی لبم می کاشت.

نمی دونم اسمش عادت بود یا فراموشی.

مسببش خوش خلقی جدید شاهین بود یا نه..



فقط دیگه از شاهین نفرتی نداشتم.

آره فکر کنم بهترین دلیلش همون ادغام عادت و فراموشی بود.

برای همین فکر کنم وجود این بچه یه معجزه بود.

یه هدیه که باعث می شد تا کمی برای بعد مدت ها زندگی کنم.

لبخند زدم و زیر لب گفتم:

\_\_نمیدونم چه حسیه مامان.ولی..ولی هر چی که هست دوست

داشتنیه.

یعنی شاهین از این خبر خوشحال میشه؟

چشم هاش برق زد و از جاش بلند شد.

محکم بغلم کرد و تو گوشم گفت:

\_\_بهت قول میدم شاهین کل شهر و شیرینی میده مامان

کوچولو.

برو زودتر خونتون و بهترین خبر زندگیش رو بهش بده.

جون گرفتم.از ته دلم خندیدم و شوق زندگی زیر پوستم جریان

پیدا کرد و از جام بلند شدم.  
فکر می کنم شاید بتونم با این بچه بعد مدت ها زندگی کنم.  
از مامان خدا حافظی کردم و تا سر کوچه ریز ریز با خودم  
خندیدم و با شوق زندگی که تو دلم جوونه زده بود حرف زدم.  
اون لحظه که نتیجه ی آزمایشم رو شنیده بودم حس می کردم  
بزرگترین شوک زندگی رو بهم دادند.  
تنها چیزی که بهش فکر نمی کردم یه بچه بود.  
ولی الان... لذت بخش بود.  
این معجزه ی کوچولو لبخند خدا بود.  
سر کوچه منتظر تاکسی و ایسادم و به شاهین فکر کردم.  
اینکه خوشحال میشه؟ اصلا میتونه پدر خوبی باشه؟  
توی فکرم غدق شده بودم که با حس ترمز ماشینی جلوی پام  
سرم رو بلند کردم و چشم به راننده دوختم.  
تعجب کردم ولی این مدت انقدر وقت و بی وقت، جاهایی که  
انتظارش رو نمی رفت دیده بودمش که حضورش اینجا، اونم تو  
این محل خیلی تعجب آور نبود.

دلم میسوخت..برای همه..

از همه بیشتر هم برای این مردی که پشت فرمون نشسته بود و

با این نگاه عجیبش نگاهم می کرد.

رفتم کنار تا منتظر یه ماشین دیگه باشم که صدای کم جونس

پاهام رو به کف خیابون بخیه زد.

\_\_\_\_\_میشه بشینی؟حرف دارم.

چه صدای خسته ای..چه قدر مستاصل!

سعی کردم به روی خودم نیارم.این مرد هنوز باور نکرده بود که

من شوهر کردم.

راهم رو کج کردم سمت دیگه ای که اینبار عصبانی از ماشین

پیاده شد و اومد سمتم.

شوکه به صورت سرخ شدش نگاه می کردم که از بازوم گرفت و

تقریبا پرتم کرد توی ماشین.

دهنم از زور تعجب باز مونده بود.

این رفتارها که مال امیر حسین نبود!پس چی انقدر تغییرش داد؟

سریع نشست پشت فرمون و ماشین رو روشن کرد.  
با حرکت ماشین تازه به خودم اوموم و بی اختیار صدام رو بردم  
بالا.

\_\_\_\_\_ تو معلوم هست چه مرگت شده امیر حسین؟  
نگه دار.. کجا دار..

\_\_\_\_\_ ساکت شو.. حرف نزن نفس که یه کاری دست جفتمون  
می دم.

حالم داست بد می شد. داشت هر چی حس خوب و خاطره ی  
خوب داشتم رو از بین می برد.  
داشت کاری می کرد که در کمال تعجب دلم به حال شاهین  
بسوزه. بیچاره خبر نداره از غفلتش چه سواستفاده ای میشه و  
دشمن خونیش تقریبا داره هر روز جلوی زنش رو میگیره.

نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم. خواستم دهن باز  
کنم که سریع پیچید تو یه کوچه ی خلوت و نگه داشت.

حرفم تو حلقومم گیر کرد که اینبار با یه لحن متفاوت شروع کرد.

\_\_\_\_\_ دلم برات تنگ شده بود.

وای خدایا...هیچی نمونده بود از پسر حاج علی.  
گفتم ادغام عادت و فراموشی نفرتم از شاهین رو پاک کرد.  
ولی تا الان فکر می کردم جادوی عقد یا شاید مهر تعهد باعث شده کمتر به امیر فکر کنم.

ولی نه..خاطرات و حس های خوب داشتند از بین می رفتند  
چون دیگه امیری وجود نداشت.

فکر می کنم امیری که من عاشقش بودم تو همون میدون ژاله  
کشته شد.

یا شایدم زیر دست ساواک.

خواستم از ماشین پیاده شم که با حرفش مانعم شد.

\_\_\_\_\_ خیلی کم مونده.خیلی کم.

هر روز داره اوضاع بهتر میشه..

شاه دستور آزادیه کلی از زندانی های ساواکی رو داده و علنا داره عقب نشینی می کنه..

تازه خبر رسیده اصلا ممکنه شاه فرار کنه. یا چه میدونم از مملکت بره.

این خبر خوبیه نفس نه؟ یعنی اندفعه قدرت میوفته دست ما. اینبار ما قراره بتازونیم.

چرا حس می کردم وجودم توی این ماشین خود خود خیانته؟ امیر حسین نمی فهمید داره همون اخلاقیاتی رو از بین میبره که به واسطه ی همونا عاشقش شدم.

لبم رو تر کردم و خواستم حرف بزنم که دوباره نداشت. انگار میدونست قرار نیست چیزیای مطلوبش رو بشنوه. \_\_\_\_\_ احتمال زیاد به زودی قدرت شاهین میشه صفر.

بعدش به خاطر تمام کارهایی که تو ساواک کرده میوفته زندان. اونموقع سریع میتونی طلاق بگیری و بعد یه مدت عقد کنیم. چگونه نفس؟ تروخدا یکم حرف بزن دلم پوسید از دلتنگی..

قلبم مچاله شد از تلخی حرفه‌هاش. از آرزوهایش.

ولی..

ولی شاید یه محک کوچولو بد نبود. باید ببینم چیزی از امیر

حسین حاج علی باقی مونده یا نه.

برگشتم تو چشم‌های منتظرش نگاه کردم و بالاخره گفتم:

\_\_\_\_\_ من حاملم امیر حسین.

چشم‌هاش گرد شد و تکون سختی خورد. خیلی سخت شوکه

شده بود و بدون هیچ حرفی بهم خیره شده بود.

کم کم صورتش سرخ می شد و دست‌هایش رو محکم تر دور

فرمون گره می کرد.

درست می دیدم یا نه؟ حس می کنم یه لحظه چشم‌هایش پر از

اشک شد که محکم پلکش رو بست و بازش کرد.

لب باز کرد ولی جوری هوار کشید که پنجره‌ی ماشین هم به

لرزه در اومد.

ولی من هنوز منتظر یه نشونه بودم. یه چیزی که بهم ثابت کنه  
امیر حسین قبل این اتفاقات هنوز نمرده.

\_\_\_ چه غلطی کردین شما ها؟؟ تو چه غلطی کردی نفس؟  
چطوری تونسته اخه باهاش همراه شی و به روزگار من بخندی؟  
کم زجر کشیدم مگه که اینجوری خواستی لهم کنی؟

چشم هام رو بستم و منتظر شدم تا هر چه قدر می خواد داد  
بزنه.

ولی یهو صداش رو صاف کرد و لحنش یخ بست.  
شد عین یه تیکه سنگ و گفت  
\_میندازیش.

از زور بهت چشمهام تا آخرین حد باز شد و عصبی برگشتم  
سمتش.

تو چشمهام نگاه کرد و ادامه داد:  
\_\_\_ اینم کنار بقیه ی مشکلات دیگه حلش می کنم.



هر چه زودتر باید بندازیش. من حروم زاده ی اون مرد رو  
نمیتونم بزرگ کنم.

منتظر میشم از شر محرمیت شاهین خلاص شی بعد با خودم می  
برمت.. بی سر خر..

قلبم.. حس می کردم قلبم نمی زد.. نفسم...  
حس می کردم نفسم بالا نیاید.  
تموم شد!

امیر حسین مرده بود. خیلی وقت هم بود که مرده بود.  
تمام توانم رو جمع کردم و زیر لب گفتم:  
\_\_\_\_\_ از کی تا حالا انقدر عوضی شدی امیر حسین؟

عصبی خندید و همینجور که بهم خیره بود گفت:  
\_\_\_\_\_ عوضی؟ شاید فقط سنگ شدم. از وقتی هم که از اون  
زندان آزاد شدم سنگ شدم.

از وقتی که عین حیوون باهام رفتار کردند و درد رو تا مغز

استخونم بهم منتقل کردند سنگ شدم.  
اومدم بیرون دیدم زخم عروس شده سنگ شدم.  
الانم دوباره تکرار می کنم.  
من فقط خودتو میخوام.  
بدون هیچ رد و نشونی از اون مردک.

حالم بهم خورد.. با هر کلمش یه خروار نفرت تو وجودم می  
ریخت و هم می زد.  
داشت بدترش می کرد.  
من که قبول داشتم تو اون جهنم چه خبره.  
من که بهش حق داده بودم که بیّره..  
ولی..

به کوچولوی من گفت حروم زاده؟  
به این لبخند خالصانه ی خدا گفته بود سر خر؟  
میگم امیر حسین مرده چون که اگه زنده بود باید بعد شنیدن این  
خبر کنار می کشید.

چون دیگه وجود یه بچه شوخی بردار نیست.  
وجودش شاید سر تا پا پر از یه حقیقت تلخ باشه؛ ولی زندگی  
همینه..

تلخه.. تنده.. ولی همش واقعیه.

اگر امیر حسین زنده بود باید چشم هاش پر از اشک می شد ولی  
آخر سر می گفت که این بچه نعمت خداست.  
هم مادر می خواد هم پدر..  
ولی.. ولی نگفت.

چشم هام لبریز از نفرت شد و صدام رو بردم بالا.  
برای اولین بار..

تاحالا نشده بود که اینجور پر از نفرت سرش داد بکشم و تلخی  
کنم.

\_\_\_\_ دیگه حالم داره از این امیر حسین جدید بهم میخوره.  
تو امیر حسین نیستی.. امیر حسین که انقدر عوضی نبود..

خواست دهن باز کنه که اینبار تیر خلاص رو زدم. دیگه وقتش

بود.

\_\_\_\_\_ ازت متنفرم!

بلند تر جیغ زدم.

\_\_\_\_\_ ازت متنفرم که به بچم می گی سر خر.. ازت بدم میاد وقتی

اینجوری هر روز میای سر و قتم با اینکه میدونی شوهر دارم و این

کارا برام عین خیانتته..

دیگه نمیخوام ببینمت امیر حسین.

میشنوی یا نه؟

نمیخوام..

دیگه صبر نکردم.. و اینستادم تا ببینم چه قدر شوکه شده یا چه

قدر عصبانیه.

از ماشین پریدم بیرون و تا ایستگاه اتوبوس دویدم و اشک

ریختم.

تا خود خونه به شیشه تکیه کردم و با نطفه ی کم جون توی

بدنم حرف زدم.

شاید اولش شوکه شدم..شاید اولش دوستش نداشتم.

ولی حتی یه ثانیه هم کشتنش به ذهنم نیومد.

اونوقت این آدم چی داشت می گفت؟

اصلا فکر طلاق دادن من به کنار..

اگه من و دوست داشت چطور میتونست هم خون من و از من

جدا ببینه و بهش بگه سر خر؟

خورد شدم..در عرض چند دقیقه هر چی گذشته و خاطره ی

خوب داشتم دود شده بود رفته بود هوا.

امیر حسین دیگه مرده بود.

اتوبوس سر کوچمون نگه داشت و پیاده شدم.

چند بار رو صورت رنگ و رو رفتم ضربه زدم تا شاهین مشکوک

نشه.

همین امشب بهش خبر پدر شدنش رو می دم و بهش می گم که

بره نذرش رو عملی کنه..من اندفعه میخوام تا تهش برم.

الان که دیگه مطمئن شدم امیر حسین مرده بهترین فرصت بود.

پیچیدم تو کوچمون که با حس درد وحشتناکی توی سرم روی  
زمین زانو زدم.

جیغ بلندی کشیدم که سریع دستی نشست جلوی دهنم و  
تاریکی..تاریکی مطلق.

کم کم چشم هام تار شد و بیهوش شدم.  
\*نفس

با احساس درد شدیدی تو ناحیه ی سرم چشم هام رو آرام  
آروم باز کردم .

با چند بار پلک زدن دید تارم بهتر شد و تونستم اطرافم رو بهتر  
ببینم.

سرجام نیم خیز شدم که پشت سرم تیر کشید و آخ بلندی گفتم.  
دستم رو بردم توی موهام و سرم رو لمس کردم.

با یادآوری ضربه ی محکم و دستی که جلوی دهنم قرار گرفت  
هول کرده لبه ی تخت نشستم و به اطرافم نگاه کردم.

کم کم ضربان قلبم بالا رفت و به دیوارهای ترک خورده ی دورم  
نگاه کردم.

یه اتاق قدیمی که بیشتر به نظر می رسید زیر زمین باشه!  
دیوارهای ترک خورده و تارک عنکبوت بسته.  
دهنم خشک شده بود و انگار به تخت گوشه ی اتاق قفل شده  
بودم.

ریتم نفس هام تند شده بود و به در خیره شده بودم. هر آن  
منتظر بودم در باز شه و یه نفر بیاد تو.  
ولی نمیتونستم صبر کنم.. این اضطراب داشت من و میکشت.  
با پاهای لرزون سر جام وایسادم و به سمت در رفتم.  
کی میتونست همچین کاری انجام بده؟  
برای چی باید کسی من و این مدلی میاورد اینجا؟  
با هجوم تمام اضطراب ها افتادم به جون در و با مشت بهش  
کوبیدم.

صدای لرزونم رو بلند کردم تا هر چه زودتر لااقل بفهمم با کی  
طرفم.

\_\_\_\_\_ باز کنین این درو! آهای... برای چی من و آوردین اینجا.. میگم  
باز..

با شنیدن قدم های یک نفر دست از ضربه زدن برداشتم و با ترس کشیدم عقب.

سریع خودم رو رسوندم به انتهای اتاق و گوشه ی دیوار مچاله شدم.

قفل پشت در با صدای بلندی باز شد و هیكل چهارشونه ی مردی از قاب در اومد تو و صورتش معلوم شد.

با دیدن چهرش شوک بزرگی بهم وارد شد و چشمهام تا آخرین حدش گرد شد.

این آدم من آورده بود اینجا؟

چی می خواست از جونم؟

با دهن نیمه باز و نگاه بهت زده به چهره ی خشن و اون جای بریدگی روی صورتش نگاه کردم.

همین طور آروم آروم با لبخند چندش آمیزش بهم نزدیک تر شد و من بیشتر خودم رو گوشه ی دیوار جمع کردم.

وقیحانه جز به جز تنم رو نگاه کرد و آخر سر لب باز کرد.

\_\_\_\_\_ شوکه شدی؟ برای چی؟



مگه منتظرم نبودی؟

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. اگر حس  
کنه ترسیدم بیچارم می کنه.

اومد جلو تر و گفت:

\_\_\_\_اخه چرا مگه کم بهت هشدار دادم؟

چشم هام رو بستم و ناخودآگاه اون شب توی ساواک جلو  
چشمم نقش بست.

اون لحظه ای که هجوم برد ستم و روی تمام بدنم مسلط شد.  
همون موقع که اگر شاهین سر نمی رسید معلوم نبود که چی  
پیش میومد.

درست رو به روم قرار گرفت و به چشم هام زل زد.  
لبخند زد و آروم گفت:

\_\_\_\_حالت خوبه؟ با شاهین خوش میگذره؟

دیگه حالم داشت از صداش بهم میخورد.

صورتتم از انزجار جمع شد و حرفش رو قطع کردم.

\_ فقط یه کلام بگو..چی از جونم می خوای آرمان؟

خندید و کشید عقب تر.

گفت:

\_عجب پس دوست داری زودتر بریم سراغ اصل مطلب

؟باشه...

بگیر بشین!

خیره خیره بی حرکت نگاهش کردم که از بازوم گرفت و تقریباً

پرتم کرد سمت تخت.

باید اعتراف کنم که خیلی ترسیده بودم.

این آدم نه شرف داشت نه غیرت.

هر کاری از دستش برمیومد.

خیلی بی تفاوت بالا سرم وایساد و شروع کرد

\_\_\_\_\_خب قرار شد برم سر اصل مطلب!

قبلا بهت اخطار داده بودم نه؟ پس چی شد که فراموش کردی؟  
الان باورم کردی؟

ضریان قلبم رفت بالا.. تنم یخ کرده بود و گوش هام تک تک  
کلماتش رو میبلعید. داشت دیوونم می کرد.  
ادامه داد:

\_\_\_\_\_ باشه اینجوری نگام نکن..

قراره با یه تیر دوتا هدف رو بزنم.. اونم چه هدف هایی.  
این روزا از شاهین خبر داری؟ میدونی داره چی گار می کنه؟  
ساکت بهش چشم دوختم که بلند داد کشید  
\_\_\_\_\_ باهات حرف می زنم جواب بده.

شونه هام از صدای بلندش پرید بالا و گفتم:  
\_\_\_\_\_ من نمیفهمم چی داری می گی.. فکر کردی مشکلات با شاهین  
با دزدیدن من حل میشه؟  
بدبخت شاهین بفهمه بیچارت می کنه..

خنی نگاهم کرد و با کینه گفت:

\_نمیدونم شاهین هدفش چیه ولی داره اطلاعات جمع می کنه.  
از کل تاریخچه ی ساواک و از کل مسئولاش گرفته تا همه ی  
زندانیاش. تک تک شکنجه ها و همه ی کارهایی که تو ساواک  
انجام شده.

داره گور خودش رو می کنه. کافیه توی این شرایط بحرانی اون  
لیست دست آدم های عادی بیفته.

الان که شاه هم داره کم کم عقب می کشه اون لیست حکم  
اعدام همه رو داره..

من اون مدارک رو میخوام.

به نظرت شوهرت اون اطلاعات رو به بهانه ی تو می ده؟

گیج شده بودم. شاهین برای چی داشت همچین کاری رو می کرد؟

زیر لب زمزمه کردم: بهانه؟

اینبار کریه تر از قبل لبخند زد و گفت:

\_\_اره دیگه من که انقدر احمق نیستم واقعا تو رو بهش پس  
بدم. فکر کنم بهت راجع به دوتا هدف گفته بودم نه؟

تنم یخ بست..منجمد شد...با این لبخند کریه و این چشم های  
هیز چطور باید طاقت میاوردم؟

ریتم نفس هام تند شده بود. هوا نبود!

این مرد هم هر لحظه نگاهش کثیف تر می شد و نگاه هیزش رو  
بیشتر رو تن و بدنم می چرخوند.

بغض آروم آروم شروع کرد به ریشه زدن و خفه کردن.

صورتش رو آورد نزدیک تر و با لحن کثیفش گفت:

\_\_از هر جهت که بهت نگاه می کنم به درد می خوری.

به اندازه ی کافی بهانه ی بزرگی برای کشوندن شاهین به اینجا  
هستی.

انقدر بزرگ که بی چون و چرا تمام اون مدارک رو بهم تقدیم  
کنه.

این از این...

حالا بماند که من با اون همه کینه که یه جا جمعش کردم تا سرش خراب کنم، عمرا بذارم سالم و بدون هیچ دردسری از اینجا بره.

در جریان که هستی من و شاهین عین دوتا دشمن خونی هستیم نه؟

قلبم انگار از یه بلندی پرت شد و افتاد زمین.

این آدم با این همه کینه درست نقطه ضعف شاهین رو هدف گرفته بود.

تمام وجودم شد پر از یه حس نوپا و ضربانم رو بیشتر کرد.

دلم نمی خواست شاهین آسیب ببینه.

تو این وضعیت هیچ اسمی نبود که براش بذارم ولی این نگرانی

اونم برای شاهین اولین باری بود که سراغم میومد.

خواستم لب باز کنم که به قول خودش به آخرین هدفشم ضربه

زد.

\_\_\_\_\_ بعد من می مونم و تو.یه دختر جذاب که داشتنش هم  
میشه یه داغ بزرگتر برای اون دشمن و تصاحبش میشه یه لذت  
وصف نشدنی برای خودم.  
ها نظرت چیه؟ خوشحال نیستی دارم از شر شاهین خلاصت می  
کنم؟

همینطور رگباری شوک وارد می کرد و صورت کبود شدم رو نمی  
دید.

چشم هام رفته رفته پر می شد ولی سعی کردم پشش بزنم.  
با دستم محکم زدم به سینش تا از این جلو تر نیاد.  
پر حرص جیغ زدم و هولش دادم عقب.

\_\_\_\_\_ برو کنار لعنتی انقدر به من نزدیک نشو!  
ولی بدتر و حریص تر مچ دستم رو گرفت و بین خودش و دیوار  
پشت سرم قفلم کرد.

کراحت از کل چهرش داد می زد و حالم رو بدتر می کرد.  
محکم تر مچ جفت دستام رو گرفت و تگونم داد.

\_\_\_\_ تو چه مرگته؟ مگه از دست همین پسر عموت فرار نکرده  
بودی؟ مگه به زور از توی ساواک نکشوندت بیرون و نبردش  
خونت؟  
پس الان چته؟

اینبار دست دیگش نشست روی چونم و فکم رو محکم فشار  
داد.

\_\_\_\_ من تو رو از شر شاهین خلاص می کنم.  
عین اونم با زور و تهدید تو رو به خودم وصل نمی کنم.  
ازت خوشم میاد. یکم که طعم خوشبختی رو بچشی خودت  
باهام هم راه میشی.

مچ دست و چونم رو سریع ول کرد و عقب کشید.  
\_\_\_\_ الان هم این فرصت رو داری هم پای من از انتقام گرفتن از  
شاهین لذت ببری.  
فکر کنم تو هم به اندازه ی کافی ازش کینه به دل داری.



کینه؟

هر چی تو پستو های قلبم دنبال کینه می گشتم نبود.

پر دلخوری بود. پر خاطرات تلخ تر از زهر. ول کینه...

کینه ای نبود. شاید چون دیگه امیر حسینی نبود.

امیر حسینی که من عاشقش بودم عوض شده بود و راجع به یه

تیکه از وجودم می گفت سقطش کن.

حرف های آرمان دلم رو خنک نمی کرد. به جاش همه ی

حرفهایش شد خشم و یه جا تو دستم تلنبار شد.

دستم رو بردم بالا و کوبیدم تو صورتش.

ولی به محض اینکه سرش رو برگردوند و چرخید سمتم پشیمون

شدم.

با اون چشم های سرخ شده از خشم و اون جای بریدگی زیادی

ترسناک شده بود.

ترسم رو پشت صدای بلندم مخفی کردم و داد زدم. سعی کردم تا

جایی که میتونم لرزش صدتم رو کنترل کنم. اخه سیلی زدن به

مردی که دوبرابر من هیكلشه، اونم تو این جای متروکه چه

حماقتی بود؟

داد کشیدم:

\_\_\_\_\_ تو چی فکر کردی راجع به من؟ چی تو قیافه ی من حک

شده که هر کی من و میبینه راحت به خودش جرئت می ده که

بهم پیشنهاد جدایی بده و من و برای خودش کنار بذاره؟

بهتره از شاهین بترسی!

چون بد بازی رو باهاش شروع کردی.

شاهین سر من با کسی شوخی نداره. بترس از اینکه سرت رو به باد

بدی. بترس از اینکه هیین!

محکم به گوشه ی اتاق پرت شدم و روی زمین کشیده شدم.

دستم رو گذاشتم روی گونم و خون کنار بینیم رو پاک کردم.

چرا فکر کردم از صدام می ترسه و بیخیال تلافی سیلی که زدم

میشه؟

بغضم رو دیگه نمیتونستم کنترل کنم.

فقط کافی بود یه ذره دیگه ادامه بده تا لبریز شم.

بی انصاف چه قدر هم محکم زده بود.

اومد بالا سرم وایساد و گفت:

\_\_\_\_\_این و زدم تا حد و حدودت رو یادت بیارم.اینکه کجایی و چه

برنامه های رنگوارنگی برات چیدم.

فقط سعی کن من و وحشی تر از اینی که هستم نکنی.

چون بدجوری حریصم برای نابودی اون شوهرت.

پس بذار آروم بمونم و به همون برنامه هایی که دارم راضی باشم.

گفت و راه افتاد سمت در اتاق. قفلش رو باز کرد و بدون حرف

ازش رفت بیرون.

به محض خارج شدنش افسار بغضم رو رها کردم و به اشک هام

رخصت دادم.

خودم رو روی تخت مچاله کردم و چمباتمه زدم.

ترس اتفاقاتی که معلوم نبود چی هستند داشت از پا درم میاورد.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و لبم رو گزیدم.

اگر این جنگ و جدل ها نطفه ی کم جونم رو هدف بگیره چی

کار کنم؟

حتی وقت نشد شاهین رو از پدر شدنش با خبر کنم.

خدایا فقط خودت بهمون رحم کن.

\*شاهین

تمام برگه ها رو بهم منگنه کردم و تو کیفم گذاشتم.

این مدت شبانه روز فکر و ذکرم شده بود ساواک و این اطلاعاتی

که حکم طلا داشتند.

تمامی اسامی بازپرس ها و شکنجه گرها رو از روز اول تاسیس تا

به امروز درآورده بودم و جمع کرده بودم.

همه ی شکنجه ها و همه ی ابزارهارو لیست کرده بودم و اسامی

همه ی زندانی ها با جرم هاشون رو صورت جلسه کرده بودم.

نتیجه ی کار شده بود یه مدرک درست و حسابی که تو این

اوضای بهم ریخته حکم کیمیا رو داشت.

یه منبع درست و حسابی که کافی بود دست انقلابیون بیفته و

بتونن باهاش هر چه زودتر ساواک رو از بین ببرند.

نمیدونم چرا این کارهارو می کردم.

پای خودم هم توی این لجنزار گیر بود و اسم خودم رو هم قاطی  
اسامی جا داده بودم.

ولی حال خوب بود. این کار بهم آرامش می داد.

حس می کردم اگر این مدارک رو نشون نفس بدم اون پرده ی  
نفرت جلوی چشم هاش پاره میشه و میتونه بدون کدورت  
نگاهم کنه.

درسته اسمش رو گذاشته بودم نذر ولی خودم بیشتر بهش  
احتیاج داشتم.

حسی شبیه جبران. یه چیز تو مایه های اینکه من لااقل تونستم  
همه ی اتفاقات این سازمان رو که سر خیلی هارو به باد میده  
یک جا جمع کنم و دست حق خواهان واقعی برسونم.  
این چند روز تمام وقتم شد این مدارک و حسابی از نفس غافل  
شدم.

کمتر براش وقت گذاشتم و کمتر یه دل سیر نگاهش کردم.  
وسایلم رو جمع کردم و با سرعت به سمت خونه روندم.

در خونه رو که باز کردم با چراغ های خاموش و خونه ی سوت

و کور رو به رو شدم.

اخم هام رو کردم تو هم و چراغ هارو روشن کردم.

وسایلم رو گذاشتم توی اتاق کار و اومدم توی سالن روی مبل  
نشستم.

کجا گذاشته رفته بود؟

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خشمم رو کنترل کنم. اون که  
اسیر من نیست. من هم که چند روزه مثل همیشه حواسم بهش  
نبوده..

سرم رو به پشتی تکیه کردم و سعی کردم ذهنم رو آرام کنم.  
همینطور چشم هام بسته بود که با شنیدن صدای بسته شدن  
در کوچه چشمم رو باز کردم و سرم رو بلند کردم.  
دستهام رو به هم گره کردم و سرم رو به سمت در ورودی  
چرخوندم.

بعد از چند لحظه کلید توی قفل در چرخید و در باز شد.  
با دیدن چهره ی زهرا اخمام دوباره تو هم گره خورد و بی اختیار  
از جام بلند شدم.

زهرا با دیدن من هین بلندی کشید و دستش رو گذاشت روی  
دهنش.

\_\_\_\_ وای سلام آقا شما خونه این؟ شرمنده حواسم نبود ک  
\_ نفس کجاست پس؟

شونه هاش از صدای نسبتا بلندم پرید بالا و با من و من گفت:  
\_\_ چیزه آقا گفتن من زودتر پیام خونه بساط و شام رو آماده کنم  
خودشون یکم دیگه میان.

با این طرز تعریف کردنش داشت عصبیم می کرد.  
کلافه چشم بستم و دوباره گفتم  
\_\_\_\_ انقدر داستان نچین می گم کجا رفت که به تو گفت بیای  
خونه؟

حس می کردم کم کم داره گریش می گیره ولی من جز نفس  
حوصله ی هیچ جنس مونثی رو که سهله،هیچ احدی رو

نداشتم.

\_\_\_\_\_ آقا به خدا بهم نگفتم..منم که روم همیشه سوال

جوابشون کنم که آقا.

اخمام رو کردم تو هم و گفتم:

\_\_\_\_\_ با همدیگه کجا رفته بودین؟

به شکل خیلی واضحی رنگش پرید و صورتش شد عین گچ.

\_\_\_\_\_ ه..هیچ جا آقا یکم رفتیم اب و هوامون عوض شه.

شام چی دوست دارین من درست کنم آقا؟

بعد هم سریع خودش رو از جلو چشم هام دور کرد و پرید تو

آشپز خونه.

حوصله ی بگو مگو اصلا نداشتم و به امید رفع خستگی پا

گذاشته بودم خونه که با این دختره ی ترسو رو به رو شده

بودم.



سریع پشت سرش رفتم تو آشپز خونه و دیگه اینبار بلند داد  
زدم:

\_\_\_\_\_ حرف میزنی یا از گردنت بگیرم پرتت کنم از خونه بیرون؟  
میگم صبح کدوم گورستونی رفته بودین؟

سریع به ثانیه نکشیده بغضش ترکید و شروع کرد بلند بلند گریه  
کردن.

با همون چشمهای اشکی و صدای نامفهوم گفت:

\_\_\_\_\_ آقا به قرآن جای بدی نرفته بودیم. بذارین نفس خانوم  
بیان خودشون بگن به من گفتن چیزی نگم.

آقا من اخه چه غلطی کنم وقتی بهم می گن چیزی نگو؟

نه! انگار قضیه واقعا جدیه.

نفس عمیق کشیدم و رفتم نزدیک تر. دوباره رنگش پرید و دست  
و بالش شروع کرد به لرزیدن.

انقدر نفس جلو روم یه دندگی کرده بود که گاهی یادم می رفت که

موقع عصبانیت چه قدر خشن میشم.

شمرده شمرده گفتم:

\_\_\_\_ تو فقط و فقط برای من کار می کنی. من بهت میگم چی کار

بکنی، کجا بری..

پس تا به نقطه ی جوش نرسیدم و اون روم رو ندیدی حرف

بزن.

دست هاش رو گذاشت رو صورتش و عین کولی ها شروع کرد به

زار زدن.

داشت حوصلم رو سر میبرد. بلند داد زد: بسه.. بگو.

سریع صدایش رو قطع کرد و سرش رو انداخت پایین.

\_\_\_\_ رفتیم یه سر آزمایشگاه آقا. چند وقتی بود خانم حالشون

خوب نبود رفتیم جواب آزمایششون رو بگیریم.

بعدش هم من.. من.. چیزه خانم جواب رو خودشون گرفتن و

گفتن من پیام خونه خودشون میان.

رفته رفته اخمم باز شد و جاش رو به یه حال بد داد. مگه من این مدت چه قدر غرق این مدارک شدم که از نفس غافل شدم؟ چشمم رو از دختری که کم مونده بود پس بیوفته گرفتم و و از آشپز خونه رفتم بیرون.

\_\_\_\_\_ مهم نیست فقط یه چیز درست کن و زودتر برو.

رفتم روی مبل نشستم و چشمم رو به ساعت روی دیوار دوختم.

برای چی حالش بد شده بود؟ چرا مراقبش نبودم؟ همینطور روی مبل به هزار تا چیز مختلف فکر می کردم و ماراتون عقربه هارو تماشا می کردم.

با فکر مادر جون از جام بلند شدم و رفتم سمت تلفن . شماره گرفتم و صبر کردم. بعد از چند تا بوق صدای مهربونش تو گوشی پخش شد.

\_بله؟

\_\_\_ سلام مادر جون شاهینم. حالتون خوبه؟

یکم مکث کرد و گفت:

\_\_\_ سلام پسرم تو حالت خوبه؟ چی شد یاد ما افتادی پسر؟

به هر جا سرک می کشیدم پر از خرابه بود و احتیاج به ترمیم داشت. به وقتش باید همه ی کدورت هارو از بین می بردم.  
\_\_\_ واقعا ببخشید این روزا که خودتون خبر دارین کشور تو چه شرایطیه..مادر میگم نفس اونجاست؟

\_\_\_ یه ساعت پیش اینجا بود پسرم. الاناست که دیگه برسه. وقتی اومد باهاش بدخلقی نکنیا.  
به اندازه ی کافی محتاج آرامش هست تو براش بشو اون منبع آرامش. کلی باهام حرف زد و سبک شد. تروخدا مراقب جگر گوشم باش شاهین.

نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و بعد از شنیدن همه ی  
نصیحت های دل چسبش گوشه رو قطع کردم.  
زهرا بعد از اینکه وسایلش رو جمع کرد زیر چشم های پف  
کردش دست کشید و اومد سمتم.  
\_\_\_\_ آقا شام حاضره زیر گاز رو هم خاموش کردم.  
با اجازتون من برم دیگه..

از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم. چند تا اسکناس از توی کیفم  
در آوردم و رفتم بیرون.  
پولارو گرفتم سمتش و گفتم:  
\_\_\_\_ بیا اینا رو هم با خودت ببر.  
کشید عقب و گفت:

\_\_\_\_ نه آقا برا چی تازه بهم حقوق دادین. من نمیتونم بگیرم.  
پولارو گذاشتم تو کیفش و در خونه رو باز کردم.  
حوصله ی اتلاف انرژی نداشتم. الان تمام وجودم فقط نفس رو  
میخواست:

\_\_\_\_\_ بیا برو فکر کن به خاطر نفسه. این روزا به خاطر تو یکم

اوضاع روحیش بهتر شده سر حال اومده. برو هوا تاریک داره

میشه زود باش.

بعد از کلی سرخ و سفید شدن و رنگ به رنگ شدن خدا حافظی

کرد و رفت بیرون.

ولی من هر چه قدر که می گذشت بیشتر کلافه می شدم و هر

لحظه عصبی تر می شدم.

خیلی زودتر از این ها باید می رسید خونه.

یک ساعت.. دو ساعت.. سه ساعت گذشته بود و من هنوز یه

نگاهم به ساعت روی دیوار بود و نگاه دیگم روی در.

کم کم داشت اضطراب هم قاطی خشم و عصبانیتم می شد و به

قلب خستم ضربان مضاعف می داد.

هوا کاملا تاریک می شد و من دستم به هیچ جا بند نبود.

با اعصاب داغون رفتم سمت اتاقم تا لباس عوض کنم و برم

دنبالش که تلفن زنگ خورد.

سریع خودم رو به تلفن رسوندم و برداشتم.

\_\_\_\_\_بله؟

\_\_\_\_\_به به همکار گرامی..حالتون خوبه؟ببخشید این موقع شب  
مزاحمتون شدم.

یکم طول کشید تا صدایش برام آشنا به نظر بیاد و بشناسمش.

سریع دست هام مشت شد و عصبی گفتم:

\_\_\_\_\_تلفن خونه ی من و از کجا گیر آوردی مردک؟زود بنال که

بدترین موقع زنگ زدی و الان پتانسیل خورد کردن گردنت رو

هم دارم.

بلند بلند خندید که خواستم گوشی رو بکوبم سر جاش که

دستم رو هوا خشک شد.

\_\_\_\_\_چرا یعنی انقدر از دوری نفس جانت داری عذاب می کشی

جناب افشاری؟

خون به سرعت جهید تو صورتم و هر چی قدرت داشتم نشست

تو صدام.

\_\_\_\_ تو چه غلطی کردی آرمان؟ حرف بزن حروم زاده.

صدای خنده های بلندش داشت دیوونم می کرد. داشت ناخون

می کشید رو تخته ی اعصاب نداشتم و بی تابم می کرد.

\_\_\_\_ غلط برای چی کارای خوب خوب... خوب بازی دیگه بسه

به اندازه ی کافی تفریح کردم.

می رم سر اصل مطلب.

شاهین میشینی هر چی مدرک و لیست سیاه از ساواک جمع

کردی ورمیداری دو دستی میاری اینجا تقدیمم می کنی.

اونوقت حالا شاید گذاشتم صدای نفس خانومت رو شنیدی.

امشب رو بهت وقت میدم فردا بهت آدرس رو میفرستم.

صدای بوق ممتد که اومد بلند هوار کشیدم و تلفن رو پرت

کردم.

زن من الان پیش این حروم لقمه بود؟



نفس من پیش این آدم گفتار صفت بود و اونم داشت به ریشم  
می خندید؟

داشتم آتیش می گرفتم.

دستم رو بردم سمت گلدون روی میز و تو دیوار خوردش کردم.  
داشتم دیوونه میشدم. رگ غیرتم حلقه شده بود دور گردنم و  
داشت نفسم رو میبرد.

با دستم به آینه ی کنارم مشت زدم ولی حتی سوزش بیش از  
حدش هم آرومم نکرد.

سرم رو گرفتم تو دستم و بلند هوار کشیدم:

\_\_\_\_\_خودم سلاخیت می کنم کثافت

\*نفس

به دیوار تکیه داده بودم و به سینی روبه روم خیره شده بودم.  
خیلی احساس گرسنگی می کردم ولی نمیخواستم بهشون لب  
بزنم

یه روز کامل رو تو این خراب شده سپری کرده بودم ولی برام قدر  
یک سال گذشته بود.

یعنی شاهین رو خبر کردن؟

چه حالی شده وقتی فهمیده؟

چشم هام رو بستم که با شنیدن صدای قفل در اضطراب بهم تزریق شد و تو خودم جمع شدم.

مثل اون چند بار آرمان در و پشت سرش بست و با اون صورت خشنش اومد سمتم.

باید اعتراف کنم که خیلی ازش می ترسم.

از مردی که نه رحم داشت نه انصاف، یا حداقل عین شاهین عاشق هم نبود و نگاهش فقط سرشار از هوس بود باید ترسید. خیلی هم ترسید.

یه نگاه پر اخم به سینی انداخت و اومد جلوتر.

سینی رو کشید جلوتر و کنارم نشست.

خودم بیشتر جمع کردم و آخر سر لب باز کردم:

\_تا کی قراره این وضعیت ادامه داشته باشه؟

بدون اینکه به حرفم توجهی کنه سینی رو هل داد سمتم و با

صدایی نسبتاً بلندی گفت:

\_\_ اصلاً حال و حوصله‌ی نازکشی ندارم. تا تهش رو  
میخوری.. فعلاً حالا حالاها باهم کار داریم.

اون حرف می‌زد و من بدتر پشت بندش سرتاپام پر از خشم می  
شد و گرمی گرفتم.

دست هام رو از زور خشم بهم فشار می‌دادم تا آرام باشم.  
نفس عمیق کشیدم و گفتم:

\_\_\_\_ فکر کن اگر یه درصد من به این غذایی که شما حیوونا جلو  
روم گذاشتین لب بزنم.

شده تا آخرین روزی که اینجام گرسنه میمونم ولی ازش  
نمیخورم.

برخلاف تصورم که فکر می‌کردم الان عصبانی میشه، بلند بلند  
شروع کرد خندیدن و با تفریح تماشا کردنم.  
داشت هر لحظه حرص و خشمم رو بیشتر می‌کرد.

بعد از اینکه خندش تموم شد دستش رو آورد سمت صورتتم که  
با همه ی توانم پیش زدم و جیغ زدم.  
\_\_\_\_\_ دستت و بهم نزن!

خندش جمع شد و بهم نگاه کرد.  
\_\_\_\_\_ چرا فکر می کنی قراره از اینجا بری بیرون؟ انگار خوب  
توجیه نشدی نه؟

خودش رو کشید جلوتر و تو چشم هام نگاه کرد.  
\_\_\_\_\_ باید بودی صدای شاهین رو وقتی فهمید که پیش منی  
میشنیدی!

جوری جلو و ولز می کرد که فهمیدم این راهی و که اومدم بهترین  
راه بوده.

میشه یه معامله ی پر سود که از اول تا آخرش نعمته.

رفته رفته داشتم تسلطم رو از دست می

دادم. ترس، خشم، بغض...

ادغام این سه تا داشت دیوونم می کرد.

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آرام باشم. ولی مگه می شد

وقتی این آدم داشت با حرفهایش هر لحظه بدترش می کرد؟

\_\_\_\_\_ بهترین قسمتش زمین زدن شاهینه.. قشنگ ترین قسمتشم

تصاحب تو.

به نظرت شاهین رو از بین ببرم یا بذارم نداشتنت رو تماشا کنه؟

فکر کنم دومیش بهتره. هم من مالک یه دختر جذاب میشم و از

اونور هم بزرگترین دشمنم با خاک یکسان میشه..

دیگه نتونستم.. اشک هام راه افتادند و سد مقاومتتم شکست.

هر لحظه بیشتر با تهدیداش می ترسیدم و برای اولین بار در

عمرم، دلم شاهین رو میخواست.

با حرص از جام بلند شدم و رفتم عقب تر.

بلند تر داد کشیدم:

\_\_\_\_\_ احمق تو هنوز شاهین رو نشناختی؟ فکر کردی میشینه یه

گوشه فقط نگاه می کنه؟

یا خود من!

فکر کردی سرم رو میندازم پایین و میدارم هر غلطی که دلت

خواست بکنی؟

نه! نمیدارم.

سریع فاصله ی ایجاد کردم رو جبران کرد و اومد سمتم. صدایش

رو بلند کرد و بهم نزدیک تر شد.

\_\_\_\_\_ دختره ی ابله تو چه مرگته؟ مگه نمی خواستی ازش فرار

کنی؟

میفهمی اگر باهام بیای چه زندگی در انتظارتیه؟

چی میخوای بهتر از این شرایط.

هم انتقام تمام سختی هایی که کشیدی از شاهین می گیرم هم

دورت می کنم. دیگه چه مرگته تو اخه احمق؟

نمیفهمیدم. حرفه اش رو نمیفهمیدم. راست می گفت.

موقعیت خیلی خوبی بود.

انتقام از شاهین همیشه جز رویاهام بود ولی الان.

الان تنها چیزی که نمیخواستم همین بود.

بیشتر دلم میخواست این مرد رو خفش کنم تا انقدر این

چیزهارو تو گوشم نخونه..

جیغ کشیدم و به عقب پش زدم.

\_\_\_\_\_من نمیخوام..نمیخوام لعنتی میفهمی..من نمیخوام ازش

انتقام بگیرم یا با کس دیگه همراه شم.

اونم یکی مثل تو..یکی بی رحم تر از یه حیوون.

اخمهاش رفت تو هم و داد زد:خفه شو.

بیخیال نشدم و بیشتر ادامه دادم:

شاهین هر چه قدر هم که در حقم بدی کرده باشه بازم به

امثال تو شرف داره.

حالم ازت بهم می خوره چجوری باهات همراه شم؟

رفته رفته صورتش سرخ تر می شد و بیشتر دندوناش رو به هم  
قفل می کرد.

\_\_\_\_\_ بهت می گم دهنه رو ببند!

\_\_\_\_\_ نمی بندم.. فکر کردی تو با همه ی این دبدبه کبکبت به  
پای شاهین می رسی؟ شاهین اشاره کنه با خاک یکسان شدی  
بدبخت. خودت بشین حساب کن که چه قدر بزدلی وقتی اینقدر  
احمقانه میخوای دشمنه رو از پا دربیاری. تو خوابتم نمیتونه  
هم پای شاهین بش..

انقدر گفتم و گفتم که حواسم از صورت و واکنش هاش پرت  
شد.

هر ثانیه بیشتر آتیشی شد که آخر سر طاقت نیاورد و از یقم  
گرفت و محکم پرتم کرد روی زمین.  
هین بلندی کشیدم و از زور درد طاقت فرسای که تو کمرم



نشست تو خودم مجاله شدم.

ولی وقتی بالا سرم وایساد و چشمم به دستش افتاد خشکم زد و  
درد رو فراموش کردم.

مگه چه قدر عصبانیش کرده بودم که اینجوری میخواست  
خلاصم کنه؟

اومد جلوتر و دست انداخت به کمر بندش و بازش کرد.  
نفسم بالا نیومد که محکم با پاش به شکمم ضربه زد و همزمان  
با جیغ بلندم فریاد کشید:

\_\_\_\_\_آدمت می کنم زنیکه ی احمق. بهت نشون میدم عاقبت  
عصبانی کردن آرمان توکلی چیه..

دستم رو گذاشتم رو شکمم و تو خودم جمع شدم. هنوز نفسم  
بالا نیومده بود که کمر بندش رو بالا برد و روی تنم فرود آورد.  
با هر ضربه جیغ بلندی می کشیدم و حس می کردم که اون تیکه  
از بدنم رو داغ می کند.

بلند بلند فحاشی می کرد و محکم تر ضربه می زد.

نفسم بالا نمیومد تا حتی بهش بگم که حاملم.  
فقط پشت سر هم ضربه می زد و هر چی که دلش میخواست به  
من و شاهین می گفت.

با هر ضربه درد غیر قابل وصفی توی تنم می نشست.  
سعی می کردم دست هام رو محافظ بچه ی جون نگرفتم کنم  
ولی هر بار که میزد درد تا مغز استخونم رو میسوزوند.  
نمیدونم کدوم قسمت از حرفم انقدر آتیشش زده بود که وقتی  
خسته شد کمر بند و انداخت کنار و با لگد افتاد به جونم.  
بلند بلند جیغ می زدم ولی کی از یه ساواکی توقع رحم و مروت  
داشت؟

این مرد مثل آب خوردن شکنجه می کرد دیگه کتک زدن یه دختر  
که انقدر عصبانیش کرده که کاری نداره.  
صدام از زور جیغ دیگه دورگه شده بود ولی وقتی دوباره لگد پر  
قدرتش نشست تو شکمم روح از کالبدم رفت و نفسم رو هم با  
خودش برد.

با تمام توانم جیغ گوش خراشی زدم و شکمم رو چنگ زدم.

درد و جب به و جب تنم رو پر کرد که کم چشم سیاهی رفت  
و صدای اطرافم از بین رفت.

\*شاهین

صدای سیاوش عین مته داشت روحم رو سوراخ می کرد. تند تند  
حرف می زد و عصبانیتم رو تشدید می کرد.

\_\_\_\_\_مرتیکه ی احمق بین چه دل و جرئتی پیدا کرده.

د اخه بین همچین حماقتی رو آدم عاقل میتونه بکنه؟

انقدر پشت سر قدرت باباش قد کشیده که دست به همچین  
غلطایی میزنه..

بی طاقت برگشتم سمتش و اوار کشید:

\_\_\_\_\_بس کن سیاوش انقدر نرو مخم..حالا که میبینی به اندازه

ی کافی کودن هست که همچین غلطی بکنه. انقدر سرش رو تنش

زیادی بکنه که دست بذاره رو ناموس من.رو بزرگترین داراییم.

به قرآن سیاوش بین برای هر قطره اشکی که نفس برای این

موضوع ریخته رو چطوری تاوانش رو از ارمان پس می گیرم.

سیاوش دست هاش رو به حالت تسلیم گرفت بالا و سعی کرد  
که آروم کنه ولی خبر نداشت هر لحظه ای که داره میگذره  
چجوری دارم زجر می کشم.

\_\_\_\_ باشه باشه تو آروم باش شاهین. امشب حقش رو میداریم  
کف دستش.

بعد تو میمونی و ارمان. فقط یکم آروم باش داری سخته می  
کنی. تو که میدونی اون هر چه قدر هم احمق باشه جرئت آسیب  
زدن به زنت رو نداره.

نمیفهمید. حالم رو نمیتونست درک کنه. اینکه هر لحظه که  
سپری می شد چه فکر هایی عین خوره میوفتاد به جونم و  
دیوونم می کرد.

اینکه اون گفتار حتی نگاه هیزش بشینه رو تن نفس من یه تنه  
برای نابودیم کافی بود.

پیش خودم قسم خوردم تا نابودش نکنم ساکت نشم.  
تا کاری نکنم که بهم التماس کنه تا بکشمش دست نگه نمیدارم.  
از وقتی که بهم زنگ زد تو خود الان حتی یک ثانیه هم نتونستم  
پلک رو هم بزنم.  
سیاوش و تک تک زبردست ها و حقوق بگیرهام رو خبر کردم تا  
امشب حق ارمان رو بذارم کف دستش.  
مرتیکه ی ابله انقدری خودش رو آدم میبینه که بخواد از من باج  
بگیره.

اونم باج داشتن دختری که برای تصاحبش همه کاری کردم.  
سیاوش جلو روم نشسته بود و با بچه ها هماهنگی های امشب  
رو می کرد.

تا خود شب مدام سعی می کرد بهم آرامش بده و یکم خشم و  
عصبانیتم رو بخوابونه ولی هر چه قدر به وقت قرار نزدیک تر  
می شدیم من بیشتر هوس شکستن گردن ارمان رو می کردم.  
بالاخره بعد از انجام همه ی هماهنگی ها سمت آدرسی که ارمان  
برامون فرستاده بود راه افتادیم.

آدرس مال خارج شهر بود و تا خود اونجا سیگار رو با سیگار روشن می کردم تا فقط یکم به خودم مسلط باشم.

به محض رسیدنمون به بچه ها آماده باش دادم و رفتم تو. یه خونه ی نصفه کاره بود و چند نفر بیرونش منتظرم وایساده بودند.

فقط کافی بود پونزده دقیقه معطلش کنم. اونوقت کل این خونه با آرمان و همراهش می رفت به درک.

البته به همه سپرده بودم که آرمان سهم خودمه. باید تقاص تک تک این ثانیه هارو پس بده بعد از بین بره.

بعد از اینکه وارسیم کردند تا توی خرابه دنبالم کردند و به یه اتاق اشاره کردند و آخر سر کشیدند کنار.

در رو با همه ی توانم هل دادم و رفتم تو.

چشمم رو دور تا دور اتاق چرخوندم که با صدای نحسش سرم رو سمتش برگردوندم.

\_\_\_\_\_ به به آقای افشاری. خوش اومدین جناب. سرافرازمون کردین.

برگشتم سمتش و اون نقاب خونسردم رو به صورتتم زدم.  
داشتم می مردم برای نابود کردنش ولی هنوز زود بود.  
خونسرد رفتم سمتش و با لحنی که یه عمر همه بابتش از ترس  
خودشون رو خیس می کردند گفتم:

\_\_\_\_هیچوقت فکر نمی کردم انقدر احمق باشی آرمان. انقدر  
زیاد که طرف کاری بری که هیچ بنی بشری از صد فرسخیش هم  
رد نمیشه.

پس به خاطر حماقتت یه فرصت بهت می دم.  
زنم کجاست؟

به راحتی می شد ولوله ای که تو وجودش به پا شده رو تشخیص  
داد.

سعی می کرد عین خودم بی تفاوت باشه ولی تشخیص ترسی که  
پشت اون خنده ی مسخرش چال کرده بود خیلی آسون بود.  
\_\_\_\_خب پس باید برم سر اصل مطلب نه جناب افشاری؟ تو

## بگو..مدارک کجاست؟

داشت نقطه ی جوشم رو هر لحظه پایین تر از حد معمول  
میاورد.داشت صبرم ته می کشید و مهلت پونزده دقیقه ای هم  
رو به پایان بود.

نفس عمیق کشیدم و چشمهام رو بستم.تا کمتر به سرخی چشم  
هام زل بزنه و کمتر به حال درونیم پی بیره.  
من سعی می کردم خودم رو کنترل کنم اون بیشتر گند میزد.  
من سعی می کردم براش تخفیف قائل شم اون بدتر حماقت رو تا  
بیشترین حدش طی می کرد.

\_\_\_\_\_شاهین داری حوصلم رو سر میبری.فکر نمی کنی که حالا  
زنش پیش منی دیگه وقتشه تا کوچیکی کنی؟  
به نظرت وقتش نیست ازم عذر خواهی کنی؟  
آره نظرم عوض شد..علاوه بر اون مدارک یه عذر خواهی جانانه  
هم می خوام.بابت تمام اشتباهات و به خاطر همه ی اون



نادیده گرفتن هات.

از زور حرص و عصبانیت بلند و هیستریک شروع کردم به خندیدن. گور بابای پونزده دقیقه که نمیدونم چه قدر ازش طی شده بود و چند دقیقه ی دیگه کل اینجا می رفت روی هوا. وقتی با چشم های گرد شده نگاهم کرد خندم رو تمومش کردم و زیر لب گفتم:

\_\_\_ گور خودت رو کندی آرمان.. خودت همه ی وجودتو به گند کشیدی..

انگار خیلی براش گرون تموم شد. انقدری که ندید کی جلو روش وایساده و به جاش دهندش رو باز کرد.

\_ چیه خیلی بهت سخت گذشته که یه شب زنت پیشت نبوده؟ نگران نباش اون یه شب رو جوری ازش پذیرایی کردم تا یه وقت حس کمبود شوهر نکنه.

مغزم سوت کشید. در عرض یه ثانیه خون جلوی چشمم رو گرفت و رگ غیرتم یقه پاره کرد و بی اختیار دست انداخت به اسلحه ی جا سازی شده پشت کمرم و شلیک کرد. صدای نعره ی بلندش با صدای مکرر تیراندازی ادغام شد و نشون دهنده ی این بود که پونزده دقیقه تموم شده و بچه ها وارد عمل شده بودند.

گوله رو سمت شونه ی راستش شلیک کردم که محکم رو زمین پرت شد و عین مار تو خودش جمع شد. از زور حرص نفس نفس می زدم و تا سلاخیش نمی کردم آرام نمی گرفتم.

رفتم بالا سرش و محکم پاهام رو رو محل تیرخوردگی فشار دادم. با بلند ترین تن صدایی که از خودم شنیده بودم گفتم:  
\_\_زن من کجاست؟

ولی هنوز کمش بود. کمش بود که دوباره پوزخند زد و آب دهنش رو کنار پاهام تف کرد.

دیوونه شدم.

فکر اینکه این لاشخور به زن پاک تر از گل من دست زده باشه  
داشت روانیم می کرد.

دستم رفت رو ماشه و وجب به وجب تنش رو علامت گذاری  
کردم.

تو کل مخروبه دیگه هیچ صدایی جز شلیک گلوله های من  
نمیومد و فقط من مونده بودم که هنوز خالی نشده بودم و به  
جسد بی ارزشش شلیک می کردم.

بعد چند لحظه سیاوش اومد تو اتاق و سمتم هجوم آورد.  
دستم رو پس زد و بلند بلند گفت:

\_\_\_\_\_ شاهین بسه.. بسه دیگه مرده. باید نفس و پیدا کنیم  
شاهین بسه.

با شنیدن اسم نفس چشم از جسد پر از خونش گرفتم و سمت  
اتاق های خرابه حمله ور شدم.

سیاوش و چند تا از افراد دیگه پا به پام خرابه رو زیر و رو می کرد

و تک تک گوشه هاش رو می گشت.

اتاق اول..اتاق دوم..

سمت هر قسمتی که چشم تشخیص می داد حمله می کردم و از بالا تا پایینش رو می گشتم.

در اتاق سومی رو با لگد باز کردم که وجودم منجمد شد.

پاهام چسبید به زمین و چشمهام میخ جسم ظریفی شد که

انتهای اتاق رو زمین افتاده بود و دور و برش پر از لکه های خون بود.

سمتش هجوم بردم و کنارش زانو زدم.

خودش بود.فرشته کوچولوی من.

دست هام میلرزید و جرئت اینکه بهش دست بزنم رو نداشتم.

میترسیدم.برای اولین بار از دیدن نداشتن نفس میترسیدم.

دست های لرزونم رو بردم سمت تن و بدن کبود شده و خونش

و نبضش رو چک کردم.

با حس کوبش کوچیک نبضش زندگی دوباره توی رگ هام جریان

پیدا کرد و به دست هام نیرو داد.

صحنه ای رو که می دیدم نمیتونستم باور کنم.  
نفس کوچولوی من بی هوش رو زمین افتاده بود و وجب به  
وجب تنش پر از کبودی و خون مردگی بود.  
چی به روز زندگی من آورده بودند؟  
صحنه ی جلو روم رو نمیتونستم باور کنم.  
با بهت به تن نیمه جوش نگاه می کردم و تند تند پلک میزدم تا  
بلکه از خواب بیدار شم و دوباره نفس خودم رو صحیح و سالم  
توی خونه ببینم.  
ولی نه.. با هر بار پلک زدن تصویرش واضح تر می شد و بیشتر  
باور می کردم که همه چیز حقیقت داره.  
این موهای آشفته، این صورت کبود و لباس های پاره شده..  
میخکوب شده بودم. حتی توان این رو نداشتم که بهش دست  
بزنم و صداش کنم. اگر جوابم رو نمی داد چی؟  
اگر دیگه هیچوقت اون چشم های رنگیش رو نمی دیدم چی؟  
همینطور بهش زل زده بودم که حس کردم سیاوش داره با  
بیشترین زور ممکن تکونم میده و صدام می کنه.

\_\_\_\_\_ شاهین باید برسونیمش بیمارستان. نترس چیزیش

نشده. بلند شو شاهین وقت نداریم.

با توام شاهین!

برای آخرین بار بلند صدام کرد که به خودم اومدم و مغزم

سریع شروع کرد به فرمان دادن.

یک دستم رو بردم پشت کمرش و با دست دیگم پاهاش رو بغل

کردم و تن بی جون و بی روحش رو از زمین جدا کردم.

تمام هیكلش رو به تنم تکیه دادم و محکم به خودم فشارش

دادم.

قلبم با بیشترین حد ممکن داشت می کوبید و تا وقتی که

چشمه‌اش باز نمی شد آرام نمی گرفت.

سریع بی اهمیت به جنازه های بی ارزششون از تو اون خراب

شده زدم بیرون و خوابوندمش پشت ماشین.

به محض سوار شدن سیاوش پام رو گذاشتم روی پدال گاز و

ماشین رو از جاش کندم.

تمام هوش و حواسم پی اون فرشته کوچولوی بود که به خاطر  
من باز دوباره اذیت شده بود و تنش پر از زخم و های ریز و  
درشت شده بود.

همش با اضطراب از توی آینه ای که روی صورتش تنظیم کرده  
بودم؛ چشم هاش رو نگاه می کردم تا بلکه باز بشن و من بتونم  
بعد یک شب نفس راحت بکشم.

یه عمر مراقب این دختر بودم که کسی کوچیک ترین آزاری بهش  
نرسونه.

کسی بهش زور ننگه یا احدی اشکش رو در نیاره.

ولی از وقتی خانوم شد و مهرش جور دیگه ای نشست توی  
قلبم؛ فقط این من بودم که اشکش رو درآورده بودم و به روح و  
جسمش ضربه وارد کرده بودم.

هر بار که از تو آینه نگاهم به کبودی و خون مردگی هاش می افتاد  
به خودم لعنت می فرستادم که چرا گذاشتم اون آرمان عوضی  
انقدر راحت بمیره. انقدر بی دردسر!

شاید چون جوری با حرف هاش غیرتم رو به تاراج برد که همه ی

نقشه های توی ذهنم دود شد رفت هوا و بی اختیار بهش یه مرگ آسون و بدون زجر هدیه کردم.

بلاخره بعد از طی کردن مسیر طولانی به شهر رسیدیم و جلوی اولین بیمارستان نگه داشتم و سریع پیاده شدم.

دوباره محکم بغلش کردم و سریع دویدم توی بخش.

سیاوش جلو تر از من راه افتاده بود و با صدای بلند شروع کرد به خبر کردن پرستار و دکتر.

بدون اینکه نگاهم رو از صورت معصومش بگیرم دنبال سیاوش راه افتاده بودم.

قبل از اینکه دوباره به نقطه ی جوشم برسم سر و کله ی پرستار پیدا شد و به اتاق کنار راهرو اشاره کرد تا نفس رو اونجا ببرم.

سریع تن نحیفش رو روی تخت گذاشتم و کشیدم عقب تا دکتر بتونه معاینش کنه.

ولی صدای جیغ جیغ پرستار که مدام هی تکرار می کرد از اتاق بریم بیرون داشت عصبانیم می کرد.

قبل از اینکه کل هیکل پرستار رو با خاک یکسان کنم سیاوش از



دستم گرفت و محکم با خودش کشوند بیرون.  
حالم دست خودم نبود. هیچوقت این حس رو تجربه نکرده  
بودم که الان بدونم باید چجوری باهاش تا کنم.  
از یه طرف خشم غیر قابل کنترل و از طرف دیگه نگرانی دیوانه  
کننده داشت کلافم می کرد.  
\_\_\_\_ شاهین اینجوری نکن با خودت! میبینی که خداروشکر  
صدمه ی جدی ندیده فقط احتمالاً بی هوش شده.. برای چی  
نگرا..

بی اختیار سمتش هجوم بردم و از یقش گرفت و به دیوار کنار  
سالن کوبیدمش.  
چشمهاش ترسید و زبونش بند اومد. چند بار محکم تکونش دادم  
و بلند داد کشیدم:  
\_\_\_\_ میگی هیچی نشده؟ خیلی راحت میگی خیالت راحت باشه  
فقط بیهوش شده؟  
انقدر بیشعوری یا خودت رو زدی به نفهمی و کوری که نمیبینی

الان چه حالی دارم.

ندیدی صورتش رو؟

ندیدی پیرهنش رو که معلوم نیست در اثر چه ضربه هدی اون

مدلی پاره شده بود؟

د لعنتی نمیشناسی منو که بدونی الان تو چه وضعیتییم؟

بین چی کار کرده با نفس من که آخر سر بی هوش شده.

معلوم نیست چشم باز کنه و نفس از چه آزار و اذیت های اسم

بیره.

کم کم توجهم به صورت بهت زده و چشم های گرد شده ی

سیاوش جلب شد و آرام آرام یقش رو ول کردم.

خدایا بین چی به روزم اومده که دیگه نمیفهمم عصبانیتتم رو

دارم سر کی خالی می کنم.

دستم رو از یقش جدا کردم و کشیدم عقب.

دست کشیدم رو صورتتم که صدای ناراحت سیاوش بلند شد:

\_\_\_\_\_ داداش میفهممت..میدونم چه قدر غیرت درد وومده و

چه قدر از اون لاشخور خشم تلنبار شده داری که حتی با  
مردنش هم آرام و قرار نگرفتی..  
ولی فکرهای مریض رو از سرت دور کن شاهین.  
لااقل به خاطر زنت. چون انصاف نیست به هوش بیاد و تو با  
چشم شک و دودلی نگاهش کنی.

طول و عرض راهرو رو مدام چندبار طی می کردم و به حرف های  
سیاوش فکر می کردم.

اضطراب تموم نشدنی و وجودم داشت هر لحظه حالم رو خراب  
تر می کرد که بعد از مدتی پرستار صدام کرد و ازم خواست برم  
توی اتاق.

سریع خودم رو رسوندم تو و اولین نگاهم رو نشوندم سمت  
نفس که حالا دور یکی از دست هاش باند پیچیده شده بود و  
زخم های صورتش پانسمان شده بود.

رو کردم سمت دکتر مسنی که داشت توی برگش یادداشت  
برداری می کرد و با پرستار کنار دستش حرف میزد.

بالاخره نگاهش رو به صورت کلافه و عصبانیم دوخت و لب باز کرد:

\_\_\_\_\_پسرم آروم باش خداروشکر حال خانومت خوبه..یکم که مدت بگذره باز دوباره میتونید اقدام کنید ولی در حال حاضر احتیاج به مراقبت دارند.  
جز کوفتگی و ضرب دیدگی شکستگی نداشته و با مسکن هایی که دادم براش تزریق کنند تا دو ساعت دیگه بهوش میاد.  
به هر حال متاسفم پسرم.

با اخم های درهم به حرف های بی ربطش گوش می دادم و هر لحظه کلافه تر می شدم.

منظورش از این حرف های نصفه و نیمه چی بود؟  
قبل از اینکه از اتاق خارج بشه بازوش رو گرفتم و سر جاش نگاهش داشتم.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد که اخمام رو کردم تو هم و گفتم:

\_\_\_\_ صبر کن جناب دکتر یه لحظه تند نرو...

مگه نمیگی حتی شکستگی نداره پس برای چی متاسفی؟ بعدا اقدام

کنید چیه قضیش؟

چرا درست حرفت رو نمی زنی

دکتر آروم بازوش رو از توی دستم کشید عقب و سرش رو

انداخت پایین.

عینکش رو از روی چشمش برداشت و تو چشمهای سرخم نگاه

کرد.

\_\_\_\_ پسرم خانوم شما به خاطر ضربه های پی در پی ای که به

رحمشون وارد شده متاسفانه بچشون سقط شده.

خیلی متاسفم از این بابت چون جنین توی ماه های اول رشد

بوده به مراقبت بیشتری احتیاج داشته و با همچین ضربات

سنگینی دووم نیاورده.

متاسفم پسرم..

گنگ نگاهش کردم که چیزی توی کاغذ یادداشت کرد و گفت:

\_ فعلا رحم خانومتون خیلی آسیب دیده بهتره برای یه مدت به فکر بچه دار شدن دوباره نیوفتین.  
برای خانومتون هم مسکن و آرام بخش نوشتم که با استراحت حالشون به مرور بهتر میشه..

رفته رفته کلمات بی ربطی که ردیف می کرد تو ذهن پر از آشوبم  
صف کشیدند و عین پتک توی سرم کوبیده شدند.  
بعد از تموم شدن حرفش یه نگاه کوتاه بهم انداخت و از توی  
اتاق بیرون رفت.

با بهت و تشفیش برگشتم به صورت بی فروغ نفس نگاه کردم و  
دست هام رو مشت کردم.

باورم نمی شد. مغزم ایست کرده بود و فرمانی نمی داد. این بلا  
دیگه از کجا نازل شده بود؟

دیگه نمیتونستم اون اتاق رو تحمل کنم.

اون چهره ی بی رنگ و رو و کبود..

بی اختیار از اتاق زدم بیرون و با سریع ترین سرعت ممکن از

بیمارستان زدم بیرون.

خشم و عصبانیت داشت و جب به جب وجودم رو پر می کرد و  
اگر یک ثانیه ی دیگه تو اون سالن میموندم همه جا رو با خاک  
یکسان می کردم.

اون دکتر لعنتی چی گفت؟

گفت حامله؟ یعنی چی؟

یعنی یه بچه؟ بچه ی من؟

یه موجود کوچولو که نصف وجودش از خودمه و نصفه ی  
دیگش از عزیزترین آدم زندگیم؟

ریتم نفس هام هر لحظه تند تر می شد و یه حس ناشناخته  
داشت تو وجودم شکل می گرفت.

صدای بلند سیاوش هر لحظه بهم نزدیک تر می شد و سعی می  
کرد تا متوقفم کنه.

تمام تنم از خشم گر گرفته بود و قلبم درست کنار گوشم کوبش  
می کرد.

من چی کار کردم با زندگیم؟ اون عوضی چیکار کرد با همه ی  
هستی من؟

بالاخره سیاوش بهم رسید و با تمام توانش از شونم گرفت و به  
عقب برم گردوند.

چت شده شاهین؟ خدا رو شکر کن نفس زندست و چیزی  
نشده..

منفجر شدم.. سیاوش بی خبر، شد یه تلنگر و عین یه کبریت تمام  
وجودم رو به آتیش کشید.

هیچوقت همچین حالی رو تجربه نکرده بودم.

هیچوقت انقدر خشم تو وجودم نداشتم! حتی روزی که نفس از  
دستم فرار کرد و آخر سر تو ساواک پیداش کردم.

ویرون شده بودم. تمام عجز و ناتوانیم رو پشت صدام قایم کردم  
و با تمام توانم فریاد کشیدم

\_\_\_\_\_ میگی چیزی نشده؟ دیگه چی میخواستی بشه؟



سیاوش بچم مرد.. بچه ای که اصلا هیچوقت نفهمیدم هست.. بهم حتی مهلت این رو ندادند تا برای بودنش ذوق کنم و بعد مدت ها یه دلخوشی داشته باشم.

بچه ی من و جون نگرفته کشتن؛ زن مظلوم و پاکم رو بی هوش و زخمی تحویلیم دادند؛ اونوقت تو میگی هیچی نشده؟

با بهت نگاهم کرد و زیر لب گفت "بچه"

داشتم میسوختم. اسید ریخته بودند رو تمام آرزو هام و منم داشتم نابود شدن تک تکشون رو تماشا می کردم. حس ناشناخته ی جدید هر لحظه پررنگ تر میشد و انگاری کمر بسته بود تا زمینم بزنه. چیزی که میتونم بگم هیچوقت تجربش نکردم ولی الان داشت تو گلوم خودنمایی می کرد.

سیاوش آروم گفت:

\_\_\_\_ چی میگی شاهین بچه چیه؟

دوباره صدام رو بردم بالا و تو چشم های مبهوتش نگاه کردم:  
\_\_\_\_\_ بچه ی من سیاوش..همونی که تو رویاهام باهاش زندگی می  
کنم.همون بچه ای که یه عمر آرزو داشتم نفس مادرش باشه تا  
دو نفری بهش عشق بدیم و با همه ی توانمون خوشبختش  
کنیم.

ولی اون آرمان...چی کار کنم با این حالم سیاوش؟

وقتی که از بهت دراومد بهم خواست نزدیک شه که محکم  
پسش زدم و روم رو برگردوندم.  
\_سیاوش تنهام بذار  
\_ولی شاهین ت..

بلند سرش هوار کشیدم  
\_\_\_\_\_گفتم برو سیاوش

پشتم رو بهش کردم و رو نیمکت روبه روی بیمارستان نشستم.  
سرم رو گرفتم توی دستم و چشم هام رو بستم.  
قلبم درد می کرد. مدام تو ذهنم تصویر یه دختر کوچولو نقش می  
بست که رو پاهام نشوندمش و دارم تو موهای بلندش دست می  
کشم.

یه دختر از جنس نفس خودم. همون چشم ها.. همون لبخند.  
موهایش رو ناز می کنم و پیچ و تابش میدم.  
براش میبافم و تو بغلم تن کوچولوش رو حل می کنم.  
ولی همش دود شد رفت هوا. چی به سر آرزو هام اومد؟

\*نفس

با حس سردی چیزی روی دستم آروم آروم هشیار شدم و چشم  
باز کردم.

گنگ به اطراف نگاه کردم که نگاهم به دختر جوونی خورد که  
داشت به دستم الکل می زد و سرم آماده می کرد.  
سعی کردم یکم خودم رو جابه جا کنم که درد از کف پا تا مغز

سرم عین برق رد شد و نفسم رو برید.

نالای بلندی کردم که توجه دختر بهم جلب شد و برگشت سمتم.

\_آروم باش عزیزم نباید تکون بخوری تمام تن و بدنت زخمه..خدا روشکر بهوش اومدی.

سر جام آروم گرفتم و به اطرافم با دقت نگاه کردم.  
بعد از چند لحظه مغزم شروع کرد به یادآوری تمام اتفاقات گذشته و سریع همه چیز یادم اومد.  
آرمان...جنونش و حمله ور شدنش..و الان هم بیمارستان.

پرستار بعد از اینکه سرم رو چک کرد صورتش رو جمع کرد و زیر لب با غر گفت:

\_\_برم به شوهرت بگم بهوش اومدی؛تو این چند روز پوستمون رو کند.

والا کم مونده بود هممون رو زنده به گور کنه..

قبل از اینکه بذاره چیزی بگم از اتاق زد بیرون و بعد از چند لحظه شاهین در رو باز کرد و اومد تو.

با دیدن چهرش یهو چیزی تو سرم جیغ کشید که منم متعاقبا عین برق گرفته ها، با تموم دردهام سر جام نشستم و روبه شاهین گفتم:

\_\_\_\_\_ شاهین.. شاهین بچم.. من حامله بودم شاهین برو از دکتر پیرس بین بلایی سرش نیومده باشه.

وقتی که وارد اتاق شده بود با چشم های پر امیدش بهم نگاه می کرد که با شنیدن حرف هام آروم آروم فروغ چشم هاش خاموش شد و چشم هاش یخ بست.

در رو پشت سرش بست و اومد نزدیکم.

بی اختیار اشک هام راه افتادند و به صورت عصبیش نگاه کردم. حتما چون بهش نگفته بودم عصبانی بود.

اومد نزدیک تر و روی صندلی کنار تختم نشست.

اشکهام جلوی دیدم رو گرفته بودند و نمیداشتند صورتش رو  
بینم.

دستم رو دراز کردم سمت دستش و تو مضمتم گرفتم.

\_\_\_\_\_ شاهین به خدا داشتم میومدم بهت بگم..بخدا

نمیخواستم پنهان کنم همون روزی که فهمیدم داشتم میومد

بگم که آرمان... آرمان من و با خودش برد شاهین.

شاهین بردتم توی زیر زمین و اونجا حبسم کرد.

نفهمیدم چی شد. یادم نمیاد بهش چی گفتم که یهو آتیشی شد.

یهو چی شد جوش آورد به سمتم حمله کرد.

با کمر بندش افتاد به جونم و با لگد کوبید به شکمم.. به خدا

نتونستم جلوش ر..

\_\_\_\_\_ بسه دیگه خفه شو نفس!

بلند جوری هوار کشید که تن بی جونم پرید بالا و تو خودم

مچاله شدم.

\_\_\_\_\_ ببند دهنه و نفس! چیه داری تعریف می کنی؟

داری انتقام چيو از من می گیری؟ بسم نیست؟

اینهمه زجر کافی نیست؟

حواست هست داری چه بلای میاری سر غیرتم؟ سر غرور و  
تعصبی که یک عمر بهش پر و بال دادم و باهات سروری کردم؟  
شوکه از صدای بلند و چهره ی عصبانیش دستم رو گذاشتم رو  
دهنم و بی صدا گریه کردم.

خیلی وقت بود که دیگه اینجوری داد نزده بود.

مدت ها بود دیگه با صدات وحشت زدم نکرده بود.

ولی الان دوباره شده بود مثل اون روزایی که تو ساواک پیدام  
کرده بود. عین آتیش زیر خاکستر با هر فوت و تلنگری آماده ی  
شعله ور شدن بود.

پشتش رو کرد سمت من و مشت محکمش رو توی دیوار کوبید.  
ترسیده بهش نگاه می کردم و سعی می کردم صدای هق هق هام  
به گوشش نرسه.

شاهین عین اسپند رو آتیش شده بود. خودش رو به در و دیوار  
می کوبید تا بلکه آتیش وجودش خاموش شه.. ولی ناموفق فقط

صدا بالا میبرد.

\_\_\_\_\_نشستی داری با جزئیات چیه تعریف می کنی اخه بی

انصاف؟

که بشینم یه گوشه و بشنوم که اون کثافت چجوری کمر بند

کشیده رو تن و بدن زنی که همه ی زندگیم بوده؟

چجوری با مشت و لگد افتاده به جون نطفه ای که حتی مهلت

این رو نداشتم از وجودش با خبر بشم؟

می خوام ازم انتقام روزهای سخت و بگیری نفس؟

برگشت سمتم و دست هاش رو به دو طرف باز کرد و بلند تر

داد زد:

\_\_\_\_\_پس خوب تماشا کن.اگر دلت خنک میشه بین چجوری

دارم تاوان می دم.

بین چجوری خدا داره ذره ذره آبم می کنه و تقاص روزایی که

اشکت رو درآوردم رو ازم پس می گیره..با نابودی بچم..با اینکه

کنارم باشی ولی تو رو نداشته باشم.



دستم رو گذاشتم رو گوشم و هیستریک شروع کردم به  
لرزیدن. من همیشه از این شاهین میترسیدم.  
درست شده بود عین قبل و برام شده بود یادآور روزایی که به  
مغزم، هیچوقت اجازه ی مرور و یادآوری ندادم.  
که اگر می خواستم شبانه روز به روز های تلخ گذشته فکر کنم  
چیزی ازم باقی نمیوند.

چشم هام رو بستم و دستم رو روی گوش هام فشار دادم.  
بعد چند لحظه دست هام محکم کنار زده شد و تو آغوش  
گرمش جا گرفتم.

جیغ زدم و بی اراده سعی کردم که پشش بزنم.  
سعی می کردم دور شم و بی اراده تند تند می گفتم:  
\_\_\_\_\_ به خدا تقصیر من نبود شاهین. من نمیخواستم این شکلی  
باشه.

سرم رو محکم به سینش فشار داد و اینبار صدای متفاوتش

نشست تو گوشم. صدای گرفتش که انگار.. که انگار..  
صبر کن ببینم شاهین که بغض نداشت، داشت؟

دست کشید به موهام و نداشت که فاصله بگیرم و تو چشم  
هاش نگاه کنم.

\_\_\_\_\_ هییش آروم باش نفس. آروم باش عزیزم انقدر نلرز. نباید  
داد میزدم تو آروم باش عزیزدلم.

آروم گرفتم. محکم به خودش فشارم می داد و زیر گوشم با  
ملایمت حرف میزد.

اون آرامشی که همیشه خواهانش بودم اینبار از جانب شاهین  
داشت بهم منتقل می شد.

\_\_\_\_\_ نفس خدا داره بدجوری تنبیهم می کنه. داره تقاص تو رو به  
بدترین شکل ازم می گیره.  
یا شاید فقط تو هم نه!

تقاص تک تک اون آدمایی که به هر حال من واسطه ی عذاب و

شکنجشون شدم.

جهنمی که خدا برام ساخته بدجوری عذاب داره نفس.

دارم تو آتیشش دست و پا میزنم و آروم نمی گیرم.

دلم گرفت. از گرفتگی صدایی که همیشه قدرت داشت. از عجز صدایی که همیشه حکم فرمایی می کرد و همه رو وادار به اطاعت می کرد.

\_\_\_\_\_ نفس با بدچیزی دارم تنبیه میشم. با بزرگ ترین آرزویی که بعد داشتن تو همیشه تو سرم داشتم.

با بچه ای که الان میتونستم از خبر وجودش کل شهر رو ریسمون ببندم ولی الان با داغ نبودنش باید عزاداری کنم.  
ببخش اگر سرت داد زدم عزیزدلم من فقط.. فقط دلم بچمون رو میخواد.

وای از بچم کوچولوی خودم که قرار بود به واسطش جون دوباره بگیرم و دوباره سر پاشم.

شاهین عوض شده بود. خیلی زیاد.

شاید به قول خودش انقدر تقاص پس داده بود که دیگه چیزی  
از خودخواهیای گذشتش باقی نمونده بود.

شاید شاهین این روزا واقعا عاشقم شده بود.

این مرد داشت همه ی تلاشش رو برای درست کردن اشتباهاتش  
می کرد.

پس من چی؟

چرا دلم میخواست منم یکم به این مرد خسته از همه چی یکم  
آرامش بدم؟

من همیشه به عمر براش ساز مخالف زدم که البته حق هم  
داشتم.

ولی اونم کم تنبیه نشده بود.

دستش که از دورم باز شد یکم کشید عقب.

چشم هاش سرخ سرخ بود.

قبل از اینکه ازم دور شه اون تعهدی که همیشه وادارم می کرد به  
سوختن و ساختن؛ با یه حس نوپای کوچولو دست به دست هم

دادند و فرمون تنم رو به دست گرفتند.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و اینبار من خودم رو به  
آغوشش سپردم.

بغضم ترکید و با همه ی توان برای بچه ای که دیگه نبود  
عزاداری کردم.  
ولی شاهین..

شاهین شوکه و بی حرکت سر جاش مسخ شده بود و با همه ی  
وجود در بهت اولین آغوشی بود که خودم با میل و رغبت  
تقدیمش کردم.

کم کم از حالت شوکه دراومد و با شوری دوبرابر من دست هاش  
رو دورم حلقه کرد و روی صورت خیس از اشکم بوسه کاشت.  
این روزا همه چیز اولین بودند. ولی هر چی که بود بهم آرامشی رو  
میداد که خیلی کم تجربش کرده بودم.

شاهین کلافه روزنامه رو پرت کرد روی میز و عصبی از جاش بلند  
شد.

نگران به صورت سرخ شده از خشمش نگاه کردم و به تیتیر

درشت روی کاغذ روزنامه نگاه کردم.

"شاه رفت"

یک هفته ای می شد که از بیمارستان مرخص شده بودم ولی

همچنان تنم درد می کرد و رو بدنم جای کمر بند همچنان

خودنمایی می کرد.

همه ی اینا با همدیگه شده بودند سوهان روح شاهین و حالا

این تیتراژ عجیب غریب هم شده بود قوز بالا قوز.

عصبی طول و عرض اتاق رو طی می کرد و تند تند از سیگارش کام

های عمیق می گرفت و بعد از خاموش شدن یکی دیگه روشن می

کرد.

اصلاً اوضاع خوبی نبود.

خیلی واضح بود که رفتن شاه به معنای پایان نظام پهلوی بود.

نمیدونم چی پیش رومون بود ولی هر چی که هست پر از فراز و

نشیبی بود که اصلاً نمی شد پیش بینیش کرد.

حس و حال عجیب شاهین رو نمیتونستم درک کنم.

نمیفهمیدم خشم داره یا نگرانه.

این چند روز به چی داره انقدر فکر می کنه؟  
چی تو ذهنشه و میخواد با این وضعیت چیکار کنه؟

بعد از خاموش شدن سیگارش دستش رو برد سمت جیبش تا  
یکی دیگه برداره که اینبار نتونستم چیزی نگم  
\_\_\_\_\_ بسه شاهین خفه شدم چرا انقدر سیگار میکشی؟

دستش رو هوا موند و با چشم های غیرقابل نفوذش نگاهم کرد.  
چند ثانیه بهم چشم دوخت و آخر سر بدون حرف رفت سمت  
در و رفت بیرون.

از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره.  
پردرو کشیدم کنار که دیدم شاهین رفت روی تخت کنار حوض  
نشست و کلافه تو موهاش چنگ زد.  
سیگار جدیدی رو گذاشت کنج لبش و زیرش کبریت گرفت.  
عادت نداشتم اینجور کلافه ببینمش.  
انقدر بی قرار..

یکم نگاهش کردم که آخر سر طاقت نیاوردم و رفتم بیرون.  
کفش هام رو پام کردم و رفتم توی حیاط.  
بدون اینکه بهم نگاه کنه به حوض خیره شده بود و کام های  
عمیق از سیگارش میگرفت.  
رفتم نزدیک تر و کنارش نشستم.  
نمیدونستم چی بگم..  
اصلا نمیدونم که چی شد پا شدم اومد تو حیاط کنارش نشستم.  
خیلی وقت بود که دیگه پشت هیچکدوم از کارهام دلیلی نبود.  
صامت کنارش نشسته بودم که آخر سر خودش لب باز کرد.  
\_\_\_\_\_هیچوقت اون روزی رو که اومدم خواستگاریت یادم نمیره.  
اون روزا همه چیز رو آماده کرده بودم که بالاخره بعد سی و دو  
سال با دختر مورد علاقم یه زندگی شاهانه راه بندازم و زندگی  
کنم.  
ولی نمیدونم چرا اصلا به فکر نه شنیدن نبودم.  
اصلا جایی برای مخالفت نمی دیدم.  
همش فکر می کردم مگه نفس چی میخواد یا چی کم دارم؟



یه شوهر با وضع مالی عالی همراه با یه قدرت غیر قابل انکار.  
میدونی شاید دور و برم انقدر آدم های زیادی بودند که جلو روم  
خم شن و باب سلیقه ی من منعطف شنند اصلا به فکر نه  
شنیدن نبودم.  
ولی تو بهم نه گفتی...

مرور خاطرات گذشته داشت حال رو خراب می کرد.جوری با  
جزئیات تعریف می کرد که انگار اون روزا دارند دوباره تکرار می  
شنند.

\_\_\_\_\_وقتی ازت نه شنیدم خیلی عصبانی شدم.با تمام وجود  
خواهانت بودم و تو در عوض عاشقی داشتی سرکشی تحویلیم می  
دادی.منم کور و کر شدم.تمام فکر و ذکرم شد تصاحب و شاید  
هم کمی به فکر به زانو درآوردنت بودم.  
تا اینکه پای یه رقیب اومد وسط.اونموقع بود که تازه تو ذهنم

یه آذیر خطر روشن شد و بهم نوید داد که ممکنه به راحتی از دست بدم.

چرا داشت اینارو تعریف می کرد؟ حالا که من تصمیم گرفته بودم  
خاطرات رو چالش کنم اون چرا داشت همش رو نبش قبر می  
کرد؟

\_\_\_\_\_وقتی فهمیدم ازت غافل شدم و دل کوچیکت رفته پی یه  
مرد دیگه جنون گرفتم.

از همه ی مشکلات استفاده کردم و حکم به ازدواج هر چند  
اجباری دادم.

ولی وقتی عین ماهی از دستم سر خوردی و آخر سر هم تو  
ساواک پیدات کردم معنی جنون رو فهمیدم.

چشم هام رو با درد بستم و زیر لب گفتم:

\_\_\_\_\_بس کن شاهین خواهش می کنم.

ولی اون بی تفاوت دود سیگارش رو به بیرون فوت کرد و دوباره  
ادامه داد:

\_\_\_\_\_بقیش رو هم خودت میدونی. با هر چی تو چنته داشتم  
همراهت کردم و آخر سر شدی زنم.  
شد همونی که میخوام.

ولی دقیقا تا همون لحظه ای که سر سفره به هم نکاحی من گفتم  
بله!

از اون روز به بعد انگار همه چیز چرخید و جور دیگه ای سپری  
شد.

دیگه نه تو اون نفس سابق بودی نه من.

نمیفهمیدم چرا داشت اینارو می گفت. برای چی داشت کام  
جفتمون رو تو این شرایط تلخ می کرد؟

\_\_\_\_ ولی این روزا.. این چند وقتی که با هم زیر یه سقف زندگی کردیم؛ احساس می کنم خیلی عوض شدم نفس. حس می کنم... حس می کنم تازه عاشقت شدم.

چشم هام گرد شد و با بهت به صورت بی فروغ و غمگینش نگاه کردم. چی داشت می گفت؟

\_\_\_\_ از وقتی که با یه تلنگر کوچیک شروع کردم به جمع کردن مدرک علیه ساواک فهمیدم که عاشقت شدم.  
از وقتی که شب و روزم شده لبخندت فهمیدم که عاشقت شدم.. برای همین...

منتظر به لب هاش خیره شدم که کلافه تو موهاش چنگ زد و ساکت شد. بعد از چند لحظه برگشت سمتم و تو چشم هام نگاه کرد.

حرف قبلیش رو پیچوند و چیز جدیدی رو رو کرد.

\_\_\_\_\_ من این یک ماه اخیر رو روی مدارک وقت گذاشتم.  
این مدارک انقدر با ارزشن که آرمان حاضر شد به خاطرش  
همچین غلطی بکنه..همشون حاضر و آمادن.  
میخوام تحویلشون بدم.

اینجوری کمک بزرگی هم به زندانیا میشه هم به مردم.

رفته رفته لبخند پهنی نشست رو صورتتم و خوشحالی وصف  
ناپذیری سرتا پام رو فراگرفت.

\_\_\_\_\_ این عالی شاهین. این کارت یه دنیا ارزش داره. خیلی  
خوشحالم کردی خیلی.

نگاه کوتاهی به صورت خوشحالم کرد و لبخند تلخی زد.  
رفته رفته لبخندم پاک شد و به حال عجیبش چشم دوختم.  
یه چیزی این وسط سرجاش نبود. یه چیزی تو مغزش بود که  
اونهمه گذشته رو براش شخم زد.  
بهش چشم دوختم که با حرفش میخکوب شدم.

\_\_\_\_\_ نفس من تازگیا عاشقت شدم. قبلا کل وجودم پر از خودخواهی و شوق حضورت بود؛ ولی خیلی طول نکشید که بفهمم اون چیزی رو که همیشه از تو میخواستم هیچوقت نداشتم.

قبلا فقط میخواستم مال من باشی. حالا به هر شکلی که شده.. ولی الان... ولی الان همه ی وجودم شده خوشبختیت. شده یه لبخندت که هیچوقت توی خونه ی خودم رو صورتت ندیدم.

برای همین... برای همین...  
میذارم بری!

تکون سختی خوردم و با دهن نیمه باز تماشاش کردم. مغزم فرمان تجزیه و تحلیل نمی داد.  
از این لحظه به بعد صدایش گرفته شد و سرش رو برگردوند.  
\_\_\_\_\_ من دیگه نمیتونم ایران بمونم. تمام تلاشم رو هم کردم تا اشتباهات گذشتم رو جبران کنم.

ولی هر چه قدر که تلاش می کنم میبینم نمیتونم مثل گذشته به زور دستت رو بگیرم و با خودم بیرم..چون...چون دوستت دارم.

خدایا دلیل این بغض مزاحم چی بود که وقت و بی وقت  
میشست تو گوی من بدبخت و خفم می کرد؟  
جون کندم ولی تنها چیزی که تونستم بگم اسم شاهین بود که  
زیر لب صداش کردم.

ولی اون بی توجه با صورتی که هر لحظه سرخ تر می شد گفت:  
\_\_\_\_\_من خیلی در حقت ظلم کردم.نه فقط تو.  
در حق خیلیا..

ولی خیالت راحت باشه چون آهت بدجوری دامنم رو  
گرفته.جوری عذاب کشیدم که حتی یه شب راحت رو هم سپری  
نکردم.

تو بگو! از این اتفاقات زجر بیشتری هم هست؟

اینکه معشوق تو تو بغلت حل کنی ولی اون با تمام وجود تلاش  
کنه تا از شرت خلاصی پیدا کنه.

اینکه با تمام علاقت ببوسیش ولی اون هیچوقت همراهیت  
نکنه.

اینکه تمام جون و دلت برایش بره ولی اون حتی بهت نگاه هم  
نکنه.

اینکه هر شب در آغوشش بگیری ولی مدام فکر کنی که مادامی  
که تو بغلته داره به کس دیگه ای فکر می کنه.

همه ی این حس ها از پا درم آورده نفس. برا همشونم حق داری  
عزیزدلم. ولی من نمیتونم..

نمیتونم تو چنگم نگهت دارم ولی ببینم که ندارمت.  
خیلی عذاب آورده ولی میخوام که بذارم بری.

دیگه مثل ابر بهار اشک می ریختم و باورم نمی شد اونیکه داره  
این حرف هارو میزنه شاهینه.



پس کو اونهمه خودخواهی؟ کو اون صدای بلند و اون زور و بازو؟

به راستی که واقعا شاهین عاشقم شده بود.

\_\_\_\_\_ نفس من به زودی از ایران میرم. فردا صبح باید بلیط بخرم. اونوقت تو هم آزادی که هر جور که میخوای زندگی کنی. هر جوری که باعث بشه بخندی. هر طوری که این مدت تلخی که باهام زندگی کردی رو فراموش کنی. انقدری که من و ببخشی و لاقل دیگه ازم متنفر نباشی.. فقط نفس باید! باید جوری زندگی کنی که خبر خوشبختیت به گوشم برسه.

صدای قهقهه هایی که هیچوقت کنار من بودی نزدی. باید قول بدی ک...

نگفت.. دست کشید به گلوش و از جاش بلند شد. بدون اینکه بهم نگاه کنه راه افتاد سمت در حیات و رفت بیرون.

در و پشت سرش کوبید و رفت.

بغض لعنتی تا حلقومم بالا اومد و به محض بسته شدن در  
ترکید.

صدای بلند هق هق هام کل حیاط رو برداشت.

مغزم هیچ فرمانی نمی داد. گنگ گنگ بودم ولی میدونستم که  
الان فقط دلم گریه کردن میخواد.

حرف هاش عین مذااب وجودم رو میسوزوند و داغون می کرد.  
خدایا واقعا این شاهین بود؟

واقعا گفت میتونم برم؟ میتونم جوری زندگی کنم که میخوام؟  
دوباره دونیمه ی خفته ی وجودم پر و بال گرفتند و خودنمایی  
کردند.

ولی چشم همشون گریون بود.

اوناهم انگار شوک زده شده بودند.

یکیشون با بهت می گفت این آدم واقعا شاهین بود؟

و اون یکی که گوشه ی ذهنم خودش رو مچاله کرده بود با ترس

و لرز و چشم گریون زیر لب آروم گفت "امیر حسین"

عجب باتلاق عمیقی بود.

گفت فردا صبح میخواد بلیط بگیره؟ به مقصدی که اگر بهش

برسه دیگه میره و تمام؟

اگه بره دیگه تا آخر عمرم نمیبینمش؟ پس برای همین داشت

خاطرات رو نبش قبر می کرد.

میخواست یادم بیاره چی بهم گذشته که راحت تر تصمیم بگیرم.

اون نیمه ی کنج دیوار یکم جرئت پیدا کرد و اومد جلو تر. اینبار با

قاطعیت بیشتری گفت "امیر حسین"

عجب باتلاق عمیقی بود.

گفت فردا صبح میخواد بلیط بگیره؟ به مقصدی که اگر بهش

برسه دیگه میره و تمام؟

اگه بره دیگه تا آخر عمرم نمیبینمش؟ پس برای همین داشت

خاطرات رو نبش قبر می کرد.

میخواست یادم بیاره چی بهم گذشته که راحت تر تصمیم بگیرم.

اون نیمه ی کنج دیوار یکم جرئت پیدا کرد و اومد جلو تر. اینبار با

قاطعیت بیشتری گفت "امیر حسین"

وای خدایا دارم دیوونه میشم.

تمام اتفاقات زندگیم عین برق جلوی چشم هام می گذشت و  
یادآوری می شد.

روزهایی که شاهین عذابم می داد.

بلایی که سر امیر حسین آورد.

عشق دو طرفم به امیر... ولی الان.. الان هر چی که می گشتم هیچ  
عشقی نبود.

هرچی عواطفم رو بالا پایین می کردم دیگه شور و شوقی نبود.

امیر حسین خیلی وقت بود که مرده بود.

شاید از روزی که متعهد شدم و از روزی که امیر حسین در عین  
متاهل بودنم همچنان تو فکرم بود.

شاید از اون روزی که تو صورتم داد زد و گفت دنبال هیچ سر  
خری نیست و باید بچم سقط بشه.

پس اون نیمه ی تازه جرئت گرفته برای همیشه تو وجودم چال  
شد و دیگه خودنمایی نکرد.

اون نیمه که همش می گفت امیر حسین مات شده عقب نشینی

کرد و رفت. اونم برای همیشه.

ولی حالا شاهین چی؟

با شاهین چی کار کنم؟

با شاهینی که یه عمر نخواستمش و الان داشتم عین ابر بهار

برای حالش گریه می کردم چیکار کنم؟

رفتم تو خونه و گوشه ی تختم کز کردم.

به همه چیز فکر کردم. به همه ی اتفاقات. به هر چیزی که بود

، همه ی چیزهایی که تجربه کرده بودم.

سرم داشت منفجر می شد. همینطور زمان داشت سپری می شد

ولی خبری از شاهین نبود.

هوا تاریک شده بود ولی هنوز نیومده بود.

یک ساعت.. دو ساعت..

هر لحظه حالم بدتر می شد و اضطراب کل وجودم رو فرا می

گرفت.

هی پرده رو کنار میزدم و از پنجره کوچه رو نگاه می کردم تا بلکه

ردی از ماشینش ببینم ولی نبود که نبود.

ساعت نزدیکای دوازده بود و هیچوقت سابقه نداشت که اینقدر  
زمان طولانی تو خونه تنهام بذاره.

رو تخت چمباتمه زدم و تمام چراغ های خونه رو روشن نگه  
داشتم.

با شنیدن صدای بلند رعد و برق سر جام تکون سختی خوردم و  
بغض کردم.

نکنه برای همیشه رفته باشه..

نکنه اصلا همه ی این حرفهات بهونه باشه و ازم خسته شده  
باشه؟

یعنی دیگه دوستم نداره؟

کم کم دوباره چشم هام تر شد و اشکهام جاری شد.

صدای بلند رعد و برق هم هر لحظه داشت بیشتر می شد من و  
میترسوندم.

سرم رو گذاشتم رو پاهام و بلند بلند گریه کردم.

اشکهام تمومی نداشت که در اتاق با صدای بلندی باز شد که

سریع وحشت زده سرم رو بلند کردم و به صورت همیشه خشن

و البته الان، نگران هم نگاه کردم.  
با نگرانی شاهین اومد جلو و کنارم روی تخت نشست.  
دست کشید زیر چشم هام و اخم هاش رو کشید توهم.  
هر اتفاقی هم که میوفتاد خشونت ذاتی شاهین از بین نمیرفت.  
صورتتم رو گرفت بالا و گفت:  
\_\_\_\_چی شده نفس چرا گریه می کنی؟ آروم باش.. آروم نفس  
بکش چته دختر؟

حرفش که تموم شد عین بمب ترکیدم.  
خشم تمام وجودم رو گرفت که خودم رو کشیدم سمتش و با  
همه ی توانم تو سینهش مشت کوبیدم. با گریه و خشم گفتم:  
\_\_\_\_برای چی تنهام گذاشتی؟ کجا بودی تا الان؟  
دیگه دوستم نداری نه؟ میخوای من و ول کنی و بری؟ حق نداری  
شاهین.  
حق نداری اینهمه اذیتم کنی.. نمیذارم بازیم بدی

شاهین اخم هاش کم کم باز شد و گیج بهم نگاه کرد.  
بعد از اینکه کلی به سینش ضربه زدم خسته شدم و خودم رو تو  
آغوشش پرت کردم.

برای هیچکدومشون دلیل نداشتم. همشون از دم، دلی بود.  
احساساتم افسار کارهام رو گرفته بود تو دستش و هر کاری که  
میخواست می کرد.

دستم رو دور تنش محکم کردم که شوکه زده چند لحظه بی  
حرکت بود که اخر سر با شک دستش رو دور تنم حلقه کرد.  
دست کشید تو موهام و کنار گوشم گفت:  
\_\_\_\_\_ چی داری میگی نفس؟ حالت خوبه؟

حالم خوب نبود. ترسیده بودم. از نبود آدمی که یک عمر حامی و  
پشت و پناهم بود. مردی که همیشه در عین بداخلاقی ها و  
زورگوییش دوستم داشت و هیچوقت ترکم نکرد.  
تنها کلمه ای که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم.  
\_\_\_\_\_ هیچوقت ترکم نکن. به اندازه ی کافی سختی کشیدم. تو



هیچوقت ولم نکن.

تکون خوردن شونه هاش رو به وضوح حس کردم.  
سریع تنم رو کشید عقب و با دست هاش صورتم رو قاب  
گرفت.

با اون صورت جذابش چشم دوخته بود بهم و با ناباواری تو  
چشمهام نگاه می کرد.

\_\_\_\_\_ نفس... میفهمی چی داری میگی؟

سرم رو تکون دادم و تو چشم هاش خیره شدم. این مرد بعد  
مدت ها و بعد اون همه تقاصی که پس داده الان لایق آرامش  
بود.

وقتی تصمیم گرفته بود تمام لیست سیاه ساواک رو خودش  
آماده کنه یعنی دلش میخواست گذشتش رو پاک کنه..

اینا یعنی یه سری بهانه ی خوب برای یه زندگی بهتر.

یعنی یه فرصت دوباره به مردی که تازه عاشق شده و مردونه  
پای همه ی اشتباهاتش هست.

انقدر مرد که حاضر شه از عزیزترینش به خاطر خوشحالش بگذره.

من چطوری میتونم به همچین مردی فرصت از نو ساختن ندم؟  
بعد اینهمه مکافات حق جفتمونه که یکم زندگی کنیم.

دستم رو گذاشتم رو دستش و دوباره تو صورتش تکرار کردم.

\_\_\_\_ حق نداری تنهام بذاری شاهین. حق نداری کمتر از قبل

دوستم داشته باشی..اونم نه الان که بهت وابسته شدم.نه وقتی

که حس می کنم ...دو..دوستت دارم!

چشم هاش شوکه بودند.به لبخند کم یابی که کم کم رو صورتش

نقش پیدا کرد خندیدم و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم.

وقت تجربه ی اولین ها بود.اولین همراهی..اولین قدم برای

خوشبختی...

صورتم رو بردم جلو و با لب هام غافلگیرش کردم.بهت زده بود و

چند لحظه طول کشید تا همراهی کنه.

خودم هم از کارهام شوکه بودم.خیلی سریع پیش رفته بودم.ولی

گاهی اوقات آدم‌ها منتظر یه تلنگر اند تا احساسات خفتشون رو بیدار کنند.

وقتی بهم اجازه داد که اینبار خودم تصمیم بگیرم بزرگترین تلنگر رو بهم زد.

بهم یادآوری کرد که این شاهین، شاهین سابق نیست.  
پس شاید یکم صبر و یه کوچولو فداکاری برای برپا شدن این زندگی کافی باشه.

بعد از چند لحظه به خودش اومد و پر شور روم خیمه زد. با عطش کام می گرفت و اوج می گرفت.

هم پاش همراهی می کردم و میبوسیدم. به امید روزهای خوش پیش رو.

به امید خوشبختی که میتونستیم برای خودمون بسازیم.  
پر شور و با خشونت تو موهام چنگ میزد و بی هیچ مهلتی میبوسید.

مثل تشنه‌ای که بعد مدت‌ها به چشمه رسیده و حالا به اندازه‌ی کافی وقت برای سیراب شدن داره.

دستش که بی تاب نشست روی دکمه ی لباسم برای اولین بار  
خودم رو مجاله نکردم.

عقب نکشیدم. بلکه ،خودم برای اولین بار تلاش کردم تا من هم  
برای این خونه ی ویرون شده که قصد آبادی داشت قدمی  
بردارم.

پرده ی حیا رو پاره کردم و هم پاش همراهی کردم.

پاریس سال ۱۳۶۵

دستم رو کشیدم رو موهای نرم و کم پشتش.

با چشم های مشکیش خیره شده بود بهم و تند تند با لب های  
گل انداختش به سینم مک میزد.

دست کوچولوش رو گرفتم تو دستم و پوست لطیفش رو  
نوازش کردم.

مشتش رو آوردم سمت لبم و روش بوسه زدم.

چشم های مشکیش و اون صدای قورت دادن و مک زدنش  
داشت دیوونم می کرد.

تند تند نفس می کشید و صداهای دل نشینی تو گلوش درست

می کرد.

از طرفی موهای خودم از پشت هی شونه می شدند و هر از گاهی  
توشون دست کشیده می شد.

من نگاهم به پسر کوچولوی بود که تو بغلم داشت شیر میخورد  
و از طرفی هر از گاهی هوش و حواسم میرفت پی موهای که  
داشت رو هم دیگه تاب میخورد و با دقت بافته می شد.  
فکرم رفت پی هشت سالی که به بهترین نحو گذشته بود. به  
روزی که از ایران اومدیم پاریس و موندگار شدیم.

همراه مامان راه افتادیم سمت کشور غربی که معلوم نبود چی  
درانتظارمونه.

هیچوقت لحظه ای رو که از مریم و مادرش خداحافظی کردم رو  
یادم نمیره.

جدایی از بهترین رفیق زندگیم و خداحافظی از عمو علی که  
همیشه برام پدر بود، جز سخت ترین کارهای عمرم بود.  
وقتی اومدیم پاریس بعد ها از مریم خبر ازدواج برادرش رو  
شنیدم.

این هم جز یکی از بهترین خبر های زندگی بود.  
سروسامون گرفتن امیر حسین و شروع به زندگی جدید برایش  
بهترین کار بود.

موهای بافته شدم که روی شونم قرار گرفت از فکر گذشته  
خارج شدم و چشمم رو دوختم به مرد جذابی که پسرش چشم  
هاش رو به ارث برده بود.

شاهین موهام رو مرتب کرد و بوسه کوتاهی به شونم زد.  
از پشت بغلم کرد و نگاهش رو داد به پسر کوچولوی بانمکم  
کیان.

وقتی اومدیم پاریس متوجه شدم که دیگه نمیتونم بچه دار شم.  
اون خاطره ی تلخ همچنان پا برجا بود که بالاخره انواع داروها و  
مداواها جواب داد و خداوند بهم معجزش رو هدیه داد.  
با صدای دورگه و جذاب شاهین نگاهم رو از کیان گرفتم و  
نگاهش کردم.

\_\_\_\_\_ چرا انقدر با شیفتگی نگاهش می کنی؟ میدونی اگر به پسر  
حسودیم بشه دیگه نمیدارم بغلش کنی؟

از ته دلم خندیدم و با عشق بهش نگاه کردم.  
به مردی که تو این هشت سال تمام تلاشش رو کرده بود تا  
خوشبختم کنه.  
هر روز سعی می کرد بیشتر بهم محبت کنه و تا میتونه خاطرات  
گذشته رو برام کمرنگ کنه.  
ولی شاهین بود دیگه..هیچوقت لحن زورگو و پر غرورش از بین  
نرفت.

\_\_\_\_\_ شاهین میدونستی وقتی حسودی می کنی جذاب تر  
میشی؟ پس باید بگم بهتره با پسر تو دوئل نکنی که کم میاری.

ابروهاش پرید بالا و با شیطنت تو چشم هام نگاه کرد.  
کیان که حسابی سیر شده بود با دقت و چشم های خوشگلش  
به من و پدرش نگاه می کرد.  
شاهین هم وقتی دید دیگه شیر نمیخوره از بغلم گرفتتش و  
گذاشت تو تختش.

ابرهاش رو انداخت بالا و گفت:

\_\_\_\_\_وقتی دیگه تا آخر امشب نذاشتم سمتش بری میفهمی که

نباید من و سر لج بندازی.

تمام تو باید مال من باشه من حتی تو رو با پسر مونم شریک نمی

شم.

لباسم رو مرتب کردم و با خنده و عشق تماشاش کردم. گه گاهی

زور می گفت و به جز من، با همه با خشونت رفتار می کرد. ولی

روز به روز بهش بیشتر وابسته می شدم و بیشتر عاشقش می

شدم.

وقتی خندم رو دید اومد سمتم و دستش رو گذاشت پشت

گردنم. خواست سرش رو بهم نزدیک کنه که در اتاق سریع باز

شد که شاهین با بیشترین سرعت ممکن کشید عقب و دست

هاش رو زد به کمرش.

داشتم از زور خنده منفجر میشدم.

دختر کوچولوی ریزه میزم بدون توجه به اخم پدرش بدو بدو



اومد تو اتاق و چسبید به پاهای شاهین.

دختر کوچولوی خودم یه نگاه به من کرد و با شیرین زبونیش شروع کرد به دلبری کردن.

جوری برای شاهین خودش رو لوس می کرد که کم کم اخم های شاهین باز شد و کنار پاهاش نشست.

\_\_\_\_ صبح بخیر خانم خانما... کیانا خانوم آخرین بارتون بود اینجوری در نزده اومدی تو اتاق فهمیدی دخترم؟

کیانا هم چشم ریزی گفت و با دلبری خودش رو پرت کرد تو بغلم.

حس می کردم این روز هایی که دارند سپری میشند همون خوشبختی که یک عمر به دنبالش بودم.

مردی که عاشقم باشه و عین کوه مراقب من و بچه هام باشه. شاهینی که با گذر زمان بیشتر بهم عشق داده و بیشتر مراقبم بوده.

همه ی این ها رو مدیون اون لحظه ی هشت سال پیش

بودم. اون موقعی که شاهین بهم گفت میتونم برم و عقلانی پای  
زندگیم موندم.

این خوشبختی رو مدیون اون تعهدی بودم که همیشه شاهین رو  
برام پررنگ نگه می داشت و نمیداشت پام رو کج بذارم.  
لبخند زدم و با عشق به دوتا بچه ها و شوهرم نگاه کردم.  
همه این هارو مدیون شاهینی هستم که با مرور زمان بهم عشق  
هدیه کرد و همه ی کدورت هارو از ذهنم پاک کرد.  
حالا اینبار من هم تمام تلاشم رو می کردم که هم پاش برای این  
زندگی زحمت بکشم و با همه ی توانم نگهش دارم.  
به امید تداوم این خوشبختی پر قدرت و با توکل تلاش می کنم.

پایان جلد اول رمان تو فقط بمان

۱۲/۲/۱۳۹۸

به قلم پریا